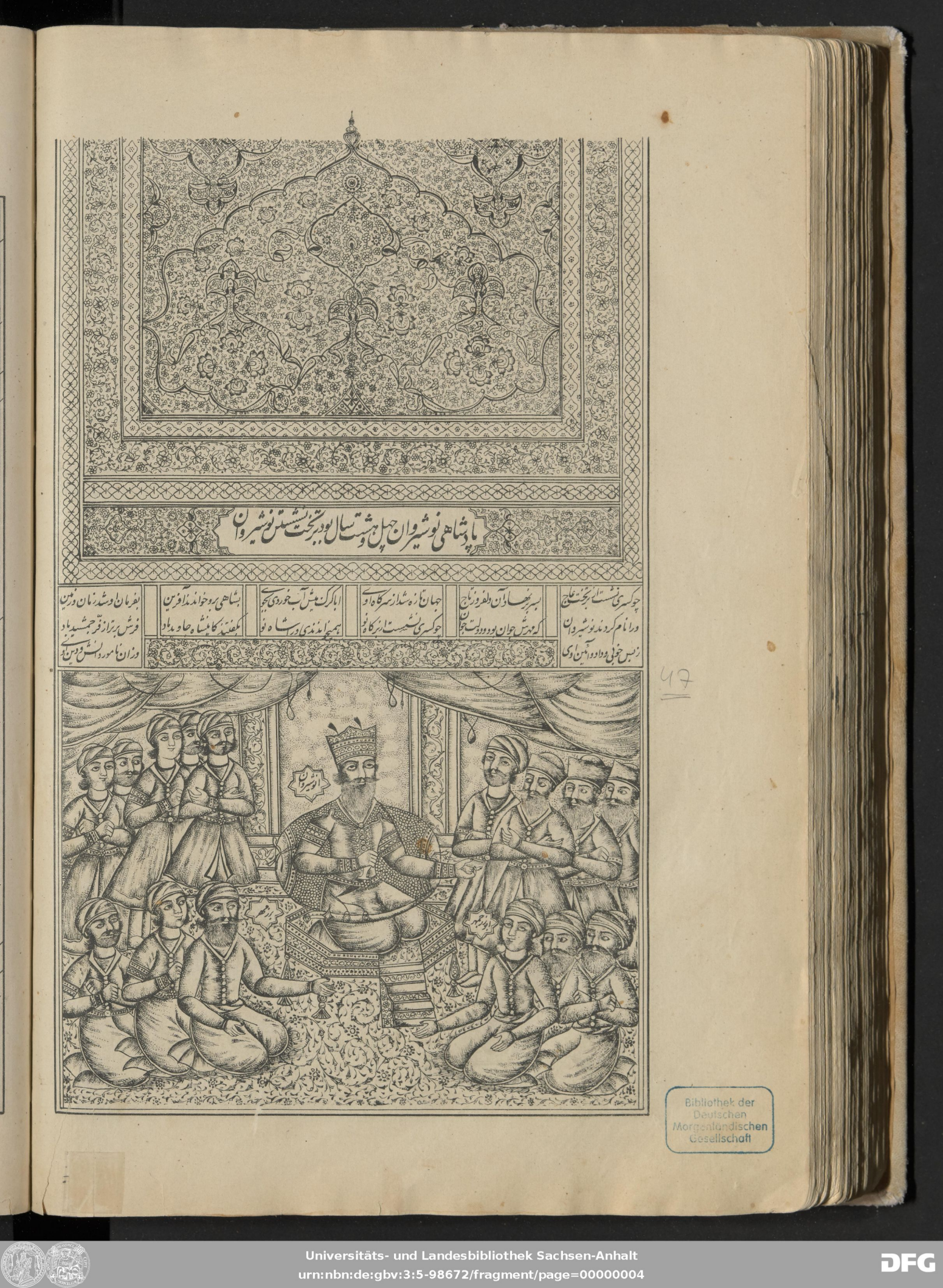

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن نوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
جهان تازه شد از سر گاه اوی / ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
بشاهی برو خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
ورا نام کردند نوشیروان / که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بگفتند کاینشاه جاوید باد / فرش برتر از فرّ جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین اوی / وزان نامور دانش و دین اوی

47

Bibliothek der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000004

برگان کهتی شد بانجمن — چو بنشست سالار بارانش من — سر نامداران زبان برگشاد — زداد آفرینش کرد یاد
کز دست نیک و بد ذام و کام — وز دستمدم وز دشمن کام — از دست فرومد بدست آیدت — بفرمان او نامداز چرخ پست
بخت مهی بهرانکس که داد — گشد و جهان با بشد از بخت شاد — بفرجام بد با تن خود کند — هرانکس که اندیشه بد کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست — بدین تنگی اندر مدارا رانیست — اگر پادشا را بود پیشه داد — گشد بیگمان هرکس از داد شاد
کسان که امروز با شد بیار — تو فردا چنین کل نیابید بکار — بدانکه که بابی ملت زور مند — ز بیماری اندیش و درد و گزند
بدانکه که در کار سستی کنی — همه رای نا تندرستی کنی — چو چهره شود بر دل مرد شکست — یکی درد مندی بود بی پرشکست
وگر مرد بیکار رسیار گوی — نماندش نزد کسی آبروی — بگفتی تو را راه تاریک تر — سوی راستی راه باریک تر
اگر جفت کرد و زبان با درود غ — نگیرد بخت سپهری فروغ — سخن گفتن کژ زبیچارگیست — به بیچارگان هر بیمار یگیست
خرد مند واز خود فزونی بهیلیا — فزونی برین پنج و درد است و آز — اگر شاه با داد و بخشایش است — جهان پر خوبی و آسایش است
هرانکس که او نیست از مردمان — شنید این برآورده آواز من — بداند و سر تا سر آگه بود — همه ساله با بخت همره بود
ولیکن ز دستور باید شنید — بدو نیک دارو بباید مید — هرانکس که آمد بدین بارگاه — بباید بسته کاری به نیکاه و گاه
بدرگاه بر کار دانان من — ز لشکر نبرده سواران من — چو روزی برایشان مدارید تنگ — که مردی باید و راستی
هرانکس که باشد از ایرانیان — به بندد بدین بارگه بر میان — بیاید بز ماگنج و کفتار نرم — نباید غم ناجوانمرد خورد
مکافات باید بدان بدگرد — شما دل بفرمان یزدان پاک — نماینده مارا سوی داد رهنمود
فرود نده تاج خورشید و ماه — تو را بر پرستش بود پادشاه — نخندد ز تاج است و تخت بلند — جهاندار و برداوران داور است
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند — از اندیشه هر کسی برتر است — شما را دل از مهر ما بر فروخت — همه بندگی را میان بر بست
چو نوشیروان این سخن بر گرفت — دل و چشم و دشمن بفرمان بدوخت — جهانی ازو مانده اندر شگفت — روان فوا آشنائی دهند
جهانرا بخشید بر چار بهر — نهاد و بر گان و جای مهان — بهمه بوم و ما جز و بوم و میل — همه یکسر ارجای برخوستند — بروافرینی نوا راستند

بخشش کردن نوشیروان پادشاهی خود را بکهی و بهره و نامه نوشتن بکاردران و بارهٔ داد گستری

دگر بهره زو قسم بندو صفهان — ورو نامزد کرد و آباد شهر — سوم مرز و اهواز و مرز خزر — ز خاور و را بود تا باختر
وزار میتیه تا دار ابیل — ورو بهره بد آذر آباد گان — بنجشید اگنده گنجی بر این — جهانی براو خواند مذآفرین
از ایمن زما هر که در و یش بود — چهارم عراق آمد و بوم و مرو — ستد یک بود یا چار یک بهر شاه — قبا داد آمد وده یک آورد راه
بخشند بهره ز کشت و درو — ز شاهان هرانکس که بیش آورد — بگسری رسید آن سزاوار تاج — بهنجید بر جای ده خراج
ز مانه مذ و ش بران بر گذشت — زده یک بران بدگه گنجشند — گزینی نهاد و ندر یک درم — گراید و نگه دهقان خود ش دژم
همه پادشاهان شدند انجمن — شدند انجمن بخردان و دران — پراگنده شد رسمهای کهن — بنا گشته اندر نبودی سخن
زگنج شهنشاه برداشتی — کسی را کجا تخم با چار پای — نبودی جز این تا سر سال رنج — زده بن درم میر سیدی بگنج
زز یتون و انگور و هر میوه دار — گزیت رز با ورش درم — گذارنده از و بستدی کار و بار — گذارنده زده درم تا چهار
کسی کش درم بود و ده هقان نبود — کسی را که نخم با چار پای — نبودی بدیوان کسی را شمار — دبیر و پرستنده شهریار
گذارنده زده بدیوان شاه — گزیت رز با ورش درم — ازین بیش بهری چهارم نبود — وگر نا فرستد بهر کشوری
یکی انگه بر دست گنجور داد — گزیت و خراج انچه بد بام برد — نگهسان آن نامه دستور داد — بر انکند کار آگهان در جهان
بفرمان او بود کاری که بود — سه روز نامه مؤبد برد — ز باژ و خراج و گزشت و درود — که تا نیک و بد روزنامذ نهان
بخفتند در دشت خور و بزرگ — یکی نامه فرمود بر پهلوی — بآبشخور آمد همی میش و گرگ — پسند آید چون من نیوشی
برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی سر بر نهاد — ازو ویژه آباد هر بوم و بر — که یزدان داد او ر شش فر

دل پارسا آفرین باد و مهر — چنین گفت گرگ کار سپهر — زدانا و بینی و هوش کرد یاد
نفس چز بفرمان او نسپریم — زرای و زپیمان او نگذریم — بفرمان او نا بد از چرخ هور — ز مانه هر چه بر سید پاسخ دهیم
بپاسخ همه رای فرخ نهیم — چه دانی که فردا چه کرد و زمان — از امروز کاری بفردا مران — پس زندگی با دکین روز مرگ
چنانیم با مرگ چون با دو برگ — نخواهد بدیوا نکی بر گوا — وگر رخ چو چیره کرد هوا — بکاری که تو پیشه سستی کنی
بدانکه که در کار سستی کنی — چو چیره شود بر دل مرد شست — سوی راستی راه باریک تر
زدشمن بود ایمن و زدوست — که بستش بود خورد و آب و خورش — وگر کژ روی آرد بداند درون — جهان پر خوبی و آسایش است
که ما تا جداران بسی دیده ایم — بداو و خرد راه بگزیده ایم — همه ساله با بخت همره بود — بداند و سر تا سر آگه بود
که بر من بپوشد چنین دانشان — بنا شم ز دستور بهداشان — هرانکس که آمد بدین بارگاه — بباید بسته کاری به نیکاه و گاه
نباید بدادا ندرون کاستی — همه مردمی باید و راستی — چو رویی برایشان مدارید تنگ — که مردی باید و راستی
نباشد خرد مند و ایزد پرست — چو بیداد گیرد کسی زیردست — چو باشد پرستنده مارا سپهر — بیاید بز ما گنج و کفتار نرم
جهاندار و فیروز و فرمانروا — که او نیست بر پاو شا پادشا — بدارید و زما مدارید باک — شما دل بفرمان یزدان پاک
بیارا ست جان و دل ما بمهر — سپهران و زمان آفرید سپهر — از اندیشه هر کسی برتر است — جهاندار و برداوران داور است
همه تندرستی بفرمان او ست — همه نیکوئی زیر پیمان او ست — دل و چشم و دشمن بفرمان بدوخت — شما را دل از مهر ما بر فروخت
ستایش همه زیر فرمان او ست — پرستش همه زیر پیمان او ست — روان فوا آشنائی دهند — بهستی یزدان گواهی دهند
شهنشاه دانندگان را ز نجواند — سخنهای کهتی سراسر براند — بروافرینی نوا راستند — همه یکسر ارجای برخوستند
نخستین خراسان زمان تا کرد — دل مادران مدران شاد کرد

بخشش کردن نوشیروان پادشاهی خود را بکهی و بهره و نامه نوشتن بکاردران و بارهٔ داد گستری

که بخشش نهاد و مذ آزاد گان — ورو بهره بد آذر آباد گان — بنجشید اگنده گنجی بر این — جهانی براو خواند مذآفرین
چنین پادشاهی دهاد بوم — چهارم عراق آمد و بوم و مرو — ستد یک بود یا چار یک بهر شاه — قبا داد آمد وده یک آورد راه
اگر کم بدش جاه اگر بیش ازو — ز شاهان هرانکس که بیش آورد — بگسری رسید آن سزاوار تاج — بهنجید بر جای ده خراج
بگو شد که که تهمه چو مهتر کند — زده یک بران بدگه گنجشند — گزینی نهاد و ندر یک درم — گراید و نگه دهقان خود ش دژم
بزرگان و بیدار دل مؤبدان — شدند انجمن بخردان و دران — پراگنده شد رسمهای کهن — بنا گشته اندر نبودی سخن
بهنگام ورزش نبودی بکاهی — کسی را کجا تخم با چار پای — نبودی جز این تا سر سال رنج — زده بن درم میر سیدی بگنج
بنجر ماستان بر بهین ورقم — گزیت رز با ورش درم — بسالی ازو بستدی کار و بار — گذارنده زده درم تا چهار
نگردی بیا باندرون کس نگاه — وزان خورد نهای خرد آدما — نبودی بدیوان کسی را شمار — دبیر و پرستنده شهریار
کسی را کسی بر نگردی ستم — گزیت و خراج انچه بد بام برد — وگر نا فرستد بهر کشوری — بهر نامداری و بهر فرهی
بسالی سه بهره بود این درم — سه روز نامه مؤبد برد — ز باژ و خراج و گزشت و درود — که تا نیک و بد روز نامذ نهان
سه و یکمه که بر زنیک مؤبد برد — گزیت و سر ما بر ما شمرد — بگفتند در دشت خور و بزرگ — یکی نامه فرمود بر پهلوی
بهر جای ویرانی آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد — بآبشخور آمد همی میش و گرگ — پسند آید چون من نیوشی
شهنشاه گیهان ز داد آبهست — نخستین سر نامه بود از خراج — برومند شاخ از درخت قباد — که تاج بزرگی سر بر نهاد
سوی کار داران بارو خراج — سوی کار داران بارو خراج — ازو ویژه آباد هر بوم و بر — که یزدان داد او ر شش فر
پرستنده سایه فرو تاج — پرستنده سایه فرو تاج

با اندازه از نامش را دارد ورود
هنر بنژاد انکه بدر فرزند بود
نخستین سخن چون کشایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم

بداند که هست او و نامش بسیار
بنزدیک او آشکار است راز
کسی را که سر فرازی دهد
بخورشید تابنده خاک مذلت

بیزدان رسی شاه گیتی بگیست
کسی را جز از بندگی کار نیست
زژرف زمین تا بچرخ بلند
خورشید تابنده خاک مذلت

نفرمود ما را جز از راستی
که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من رنجهان فراخ
نبود ی جز از باغ و میدان و کاخ

کنون بود می کیستی همبسر
ز خاور ببرتا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک
ز خشنده خورشید تابنده خاک

شتابی کم اندیش و خشی بزرگ
بباید که برزیر دستان ما
زده هفتان آذر پرستان ما

زبازار کانان که برزد خشک
همی کو سفندی نماند زگرگ
براسیشان تا بدر خم سپهر

بجز داد و خوبی نبد در جهان
بباید که خورجز بداد و بمهر
نهادیم روی زمین را خراج

یکی بود با آشکار و نهان
درم دارد و در و خواسته مشک و
درخت و گرت تا نپی بخت بار

کسی کو برین یکدرم بگذرد
به بیداد بر یکنفس بشمرد
گر ترجم میانش ببرند ار

همین بسم و این نامه بنهید پیش
گر دیدار زین فرخ آیین و کوش
بخواهید باداد و با آفرین

وگر ژرف و باداز سپه بلند
بدان کشتمندان رساند گزند
زخشکی شود کشت خرم دژم

زنخم پراکنده ز مرد و درخ
زمینی که از خداوند نیست
بهر دو ورا خویش و پیوند نیست

که بد خواه بر گنج تنگ آورد
بجنبید کارمند کارا ز گنج
زنگنج انچه باید مدارید باز

که بد نیک با کردار ان بدی
که چون من بهانه بچنگ آورد
که گیرد ز اینگار و شوار خوار

شمار جهان باز جستن بدو
نگهدار اشتن الچ و مرز را
جهان پیش سهراب سواران ما

کسی را که باشد درین پایگاه
که باداد و مهر است و با بیم و راز
بنزدیک ما بیشتر مایه دار

بدو نیک باکار داران بدی
پلنگ و جفا پیشه مردم مکیست
بیاید بپاداش خرم بهشت

به بیداد گر مر مرا مهر نیست
که نه شرم دارد نه آیین و دین
نباشد بدین بارگاه ارجمند

پلنگی بباز شهر یار چنین
بدان شاه کاباد دارد زمین
بگنج و بلشکر توانگر بدند

بنزدیک یزدان بود ارجمند
که جاوید بر کس نماند آفرین
بفرمود تا پیش درگاه شاه

رشاهان که بانخت و فر بهند
زدیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر بادار گوش

وراموبدی بود بابک بنام
بگسترد فرشی بر و شاه را
نشستند هر کس که بودش بجای

خرامید یکسر بدرگاه شاه
چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر نامداران بدید

خروشی برآمد زدرگاه شاه
که ای گردوان ایران سپاه
چو پیدا نبد فرو اورند شاه

مبادا که از لشکری یک سوار
ابی ترک و می جوشن کارزار
سخن با مجابا و با شرم نیست

بدانید کاین عرض آزرم نیست
نهاده بسر بر ز آهن کلاه
میارا ز برزین کمر ده بتن

بیارند گان و بزین برنشست
بیامد چو نخجیر شیر ژیان
بیامد بدیوان بابک سپاه

چو جوشید تابنده بنمود چهر
همی کرد لشکر برآمد بابر
که ای نامداران فرخ سروش

بفرمود و بزرگی و بخت بلند
درفش بزرگی برآورد راست
زده بر کمر چار پر خدنگ

سلیح و سواری سیاهش بود
عنانرا چپ و راست لختی بسود

خردمند و بینا دل آراسته بس
مرا داد فرمود و خود داور است
پی مور بر بهسی او کواست
بکشادن بهر کار بیدار چهر
وگر چین بکاری بچهر آدریم
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب
بدینگونه رفت این نژاد و گهر
چو این نامه آرند نزد شما
خرد این نیست باداد فرکردگار
بجایی که باشد زبان مرغ
نباید که این بوم ویران بود
که ویران بود بوم و فرخ تن
بزرگان که شاهان پیشین بدند
مراکنج داد است و دهقان سپاه
سپهبد که مردم فروشد بزرگ
پدید آید از گفت نیکان دروغ
بدین بارگاهش بلندی بود
گر اکوشت درویش مالشد خورش
نهانی بدو داد و اون بروی
اگر داد گر باشی ای شهریار
خردمند و بینا دل آراسته بس
نه زور پرستر نه مردی نکی
بباید هست جای بلند و فراخ
که ای نامداران جنگ آزمای
بباید بدیوان بابک سپاه
بدین نیز نگذشت گردان سپهر
بفرمود تا پیش درگاه شاه
که ای نامداران فرخ سروش
هر انکس که هست او متاج مهی
بخندید و خفتان و مغفر بخواست
یکی گرزه گاو پیکر بخنگ
بگردن برآورده گرز گران

که دارد ز داد ار کیتی سپاس
ز مهر بر تری جاودان برتر است
که با بند کانیم داد و پاد شاست
گشادن بهر کار بیدار چهر
وگر چین بکاری بچهر آدریم
برخشنده روز و بهنگام خواب
پسر ترج با بد همی ارجمند
که فرخنده باد او در مرز شما
بیا بد چو تخم بد آید ببار
وگر تف خورشید تابد بشنج
که ابر بهارش بباران نشست
که در سایه شاه ایران بود
بناشد بر و سایه بر من
ازین کار بر و دیگر آیین بدند
نخواهم بدینار کردن نگاه
نیا بد برین بارگه برگذر
از انپس نگیرد بر ما فروغ
بر موبدان ارجمندی بود
ز چرب مشق و بیگان بر و رش
بدان تا رسد نزد ما گفتگوی
نگویی بانی یکی با دگار
که دارو ز داد ار کیهان سپاس
بتخت و بهیبر و فرزانگی
سرش بر تر از تیغ و درگاه باج
یکایک ما بسپاند از ما بدای
همو شد ز گرد سواران سپاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر
که ای نامداران فرخ سروش
بفرو بزرگی و بخت بلند
درفش بزرگی برآورد راست
زده بر کمر چار پر خدنگ
سلیح و سواری سیاهش بود

عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابک

نبد داد گر تر ز نوشیروان
که جاوید باد او را دش جوان
بدو داد و دیوان عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه
ز دیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر بادار گوش
زده دار با کرزه گاو سار
کسی کو درم خواهد از شهر یار
ز دیوان بابک بر آمد درای
بفرمود شان باز گشتن بجای
همه با سلیح و کمان و کمند
بدیوان بابک شوید آرجمند
چنین گفت کامروز ماه مهر داد
همه باز کردید پیروز و شاد
بباید بدین بارگه بگذرد
بدیوان گه عرض ما بنگرد
شهنشاه گوید چو نهاد گوش
ز دیوان بابک شنیدن آرزوست
فرو هشته از ترک رومی زره
زده بر زره بر فراوان گره
ابا نخجیر اسب بپیشار دران
بگردن برآورده گرز گران

خردمند و بینا دل آراسته بس
زهر بر تری جاودان برتر است
که با بند کانیم داد و پاد شاست
گشادن بهر کار بیدار چهر
وگر چین بکاری بچهر آدریم
برخشنده روز و بهنگام خواب
پسر ترج با بد همی ارجمند
که فرخنده باد او در مرز شما
بیا بد چو تخم بد آید ببار
وگر تف خورشید تابد بشنج
که ابر بهارش بباران نشست
که در سایه شاه ایران بود
بناشد بر و سایه بر من
ازین کار بر و دیگر آیین بدند
نخواهم بدینار کردن نگاه
نیا بد برین بارگه برگذر
از انپس نگیرد بر ما فروغ
بر موبدان ارجمندی بود
ز چرب مشق و بیگان بر و رش
بدان تا رسد نزد ما گفتگوی
نگویی بانی یکی با دگار
که دارو ز داد ار کیهان سپاس
بتخت و بهیبر و فرزانگی
سرش بر تر از تیغ و درگاه باج
یکایک ما بسپاند از ما بدای
همو شد ز گرد سواران سپاه
چو خورشید تابنده بنمود چهر
که ای نامداران فرخ سروش
بفرو بزرگی و بخت بلند
درفش بزرگی برآورد راست
زده بر کمر چار پر خدنگ
سلیح و سواری سیاهش بود

عنان را چپ و راست تابی نبود — سپاه سواری سیاهی نمود
بیاراستی روی کشور بداد — بدینگونه داد از تو داریم یاد
دگر باره کسری بر تخت آب — چپ و راست برسان آذرگشسب
درمی فزون کرد در روزنی — بدیوان خروش آمد از بارگاه
چو برخواست بانگ زدیوان شاه — بیامد برنامور پیشگاه
درشتی نباشد چو با شد درست — انوشه کسی کو درشتی نجست
بدان ارج تو نزد من بیش گشت — دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
چو دست وعنان توای شهریار — درایوان ندیدست پیکار کار
بگیتی نباید که از شهریار — بماند جز از راستی یادگار
پراندیشه بودم زکار جهان — سخن را همیدون شتم در نهان
نگردد سپاه انجمن جز بگنج — بمن بهر آیدار ان گنج رنج
سوی پهلوانان وسوی دوان — همان نزد بیدار دل موبدان
بمیدان فرستید باساز جنگ — بجویید نزدیک نام درنگ
جوان بهر سخت ناخوش بود — اگر چند فرزند دارش بود
مراسازلشکر زشاهان پیش — فزونست ودهم دانش و رایش
بدیوان ووینار برداشتی — بدان خرمی روز بگذاشتی
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید — چوزلف شب تیره شد ناپدید
جهانی بدرگاه بهمان درود — هرانکس که بدر جهان داد جوید
مهاشید ترسان زبخت وکلاه — گشاد است برهرکسی بارگاه
بچوگان وبرداشت بخجیرگاه — براماشا راگشاده است راه
بدانگه شود شاه در دشت نیم — که نیخ ستمدیدگان بگسلم
سخن گرچه اندک بود در نهان — بهر سمدر من کرد کار جهان
برامذر ابوان یکی آفرین — زبار خراج آن کجا مانده است
برفتند باشادی وخرمی — بخورشید برشد زدوی زمین
دردشت وپالیز شد چون بهاغ — چوباغ ارم گشت روی زمی
کسی آن سپه را ندانست شمار — بگیتی مگر نامور شهریار
فرستاده آمد زهندوچین — همه شاه را خواندند آفرین
بزرین عمود وبرزرین کلاه — فرستاد دکان برگرفتند راه
برین نیز بگذشت چندی سپهر — همیرفت باشاه ایران بهم
بگردد یکی گرد خرم جهان — گشادند کار های نهان
زبس لشکر وکوه هر وسیم وزر — کمرهای زرین وزرین سپر
بهر بوم آباد وکوبر کذشت — سراپرده وخیمه بازو بشت
محمید نام ایمن از شهریار — مدار بدازاندیشه جانرا نزار

سلیح سواری بیاراست نمود — نگه کرد باساز پسند آمدش — شهنشاه براو فرین همند آمدش
بدینگونه داد از تو داریم یاد — دلیری بازنده این گفتگوی — سزد گر نه هیچی تو ازداد روی
چپ و راست برسان آذرگشسب — نگر دباساز بدوخیره ماند — جهان آفرین را فراوان بخواند
بدیوان خروش آمد از بارگاه — که اسب سرخ جنگویان بیار — سوار جهان نامجوی شهریار
بیامد برنامور پیشگاه — بدو گفت کار شهریار بزرگ — گرامر و زمن بنده گشتم بزرگ
انوشه کسی کو درشتی نجست — بدو گفت شاهای هشیوار مرد — تو هرگز نزاده درستی مگرد
دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت — که ما در صف کارزار و نبرد — چگونه برآریم از آورد گرد
درایوان ندیدست پیکار کار — بکام تو باد اسپهر بلند — دلت شاد باد اتمنت بکرند
بماند جز از راستی یادگار — چرا باید این گنج و این آز و رنج — روان بستن اندر سرای سپنج
سخن را همیدون شتم در نهان — چو با تاج شاهی مرا دشمن است — همه کرد بر کردم اهرمن است
بمن بهر آیدار ان گنج رنج — اگر بد بدرویش خواهد رسید — ازین آرزو دل بیاید برید
همان نزد بیدار دل موبدان — نوشتم بهر کشوری نامه — بباید که اندر فراز و نشیب
بجویید نزدیک نام درنگ — اگر چند فرزندارش بود — نداند چنگ و عنان از رکیب
فزونست ودهم دانش و رایش و کیش — عرض شد زدر سوی کیشوری — درم بر دزو یک بر مهتری
بدان خرمی روز بگذاشتی — سخنها چو بشنید مؤبد بشاه — بمی آفرین خواند بر تاج و گاه

اندرز نوشیروان بایسران و پدرفرمان اورا باد شاهان فرمان اورا

چوزلف شب تیره شد ناپدید — باداز گفت آزمان شهریار — که جز پاک یزدان مدانید یار
هرانکس که آید بردر و بشب — زگفتار سسته مدارید لب
بخواب و به بیداری و رنج و ناز — ازین بارگه کس مگردید باز
برامذار اکشاده است راه — گر از لشکر و پیش کاران من
که بر سمدر من کرد کار جهان — که مؤبد بایوان مارانده است
بخورشید برشد زدوی زمین — همه ساله با تاج شاهنشهی
چوباغ ارم گشت روی زمی — فزابرا مذر آمد بهنگام نم
چوخورشید شد باغ چون باغ ناغ — که شد مرزایران چو دوی رمه
بگیتی مگر نامور شهریار — همه کیستی فرو زو با نام نیک
همه شاه را خواند مذ آفرین — مذید مذ با خویشتن تا و اوی
فرستاده کان برگرفتند راه — که با ساو و باژ مهان آمدند

گشتن نوشیروان گرد پادشاهی خود و دیو آبی برآوردن براهذ ار ایران و توران

توگفتی بکان اندرون رز نماند — همان در دو خوشاب و کوهر نماند
چو برخواستی ناله کرنای — منادی گری پیش کردی بپای
از ایکونه لشکر بکار کان کشید — همی تاج و گنج بزرگان کشید

بدو گفت شاها انوشه بدی — روان را بفرهنگ توشه بدی
عنان را یکی بازپیچی براست — چنان کز خرد مندی تو سزاست
سواری بزاروسیکی دو بهزار — نبودی کسی را که در بر چهار
فراوان بخندید نوشیروان — که دولت جوان بود و خسرو جوان
همه در دلم راستی بود و داد — درشتی نگیرد زمن شاه یاد
تن خویش را گر بجنگ افگنی — دل راستی را همی بشکنی
چنین داد پاسخ بپرمایه شاه — که چون تو نه بیند بگیتی سپاه
بمؤبد چنین گفت نوشیروان — که باداد و ما بپسر کرد و جوان
چو اندر نخواهی همی آسید — بباید چو بد و بباید چمید
بدل گفتم آرم زهر سو سپاه — بخواهم زهر کشوری داد و خواه
بمی راندم با دل خویش راز — چو اندیشه پیش خرد شد فراز
که هرکس که دارید هوش و خرد — همی کهتر را پسر پرورد
بکر زو بشمشیر و تیر و کمان — بدانند کو شید با بد گمان
کنون لاجرم روی کشتی بمرد — بیارا ستم تا که آرد نبرد
چهل روز نوبدی درم راز دنگ — برفتی جهانجوی با ساز جنگ
چوخورشید بنمود تابنده چهر — درباغ بگشاد کردون سپهر
نشست از بخت نوشیروان — دل شاه و خندان و دولت جوان
که دانند ه با دست و هم پنجه — هم او دست گیرد بهر دو سرای
اگر میکساریم با انجمن — وز آهسته با شیم با رای زن
مخسبید یکتن زما خفته — که از زور و او بر من آید گزند
مخسبید زین پس دل ازمن بهیم — هم این نامور خسرو انی کلاه
همی بر درو بوستان لاله کشت — بداد و بانشکر بیارا ستشاه
زمین شد بکردار خرم بهشت — دل شاه بر کشوری خیره کشت
همه بنده و بر دو با خواستند — بهشتی شد آراسته بارگاه
خرومند کسری چنان کرد رای — بزرگوس واز جای لشکر براند
تن آسان بسوی خراسان کشید — که ای نیزه دستان شاه جهان
چنان مذان که کمتی نیاید زداد — هنر باید از شاه و رای و نژاد

ذکر کان بسارتی و آمل شدن

بهنگام آوای بلبل شنید
سوی کوه دان بیشه پاکید
جهان آفریدی بدین خرمی
بسی خوب جایست و بس دلپذیر
بیاریم کردن برافراختن
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود
نگاه هدازین گنج کاوس چیست
نشاید کز اینسان چمیم و خریم
پراز کاوه و گنج و آب روان
سخن اینسد برماهی آفرین
یکی باره ما زآب برکش بلند
نباید که آید کسی زین برنج
دری برنهاد و نداز آهن برآن
بازاد کان گفت تنگست ازین
چو خورشید بر زد سر از باختر
بدو گفت شکبر ازاید بپوی
کنون ما بنزدیک شاه آمدیم
همه جنگجویان بیکانه ایم
سپاهی کشان تاختن پیشه بود
فرستاده پیغام شاه جهان
همان برده و جامه و سیم و زر
چو پیش سرایرده شهریار
برایشان بخشود و بیدار شاه
یکی باره کردش امد بلند
وزانجا بیکه شاه لشکر براند
بزرگان بدرگاه پیش شاه آمدند
هم رفت و آگاهی آمد بشاه
دل شاه نوشیروان شد غمی
بدو گفت کو بنده کاوشیار
نبد سود مندی ما فسون و رنگ
چو آمد بنزدیک آن برزکوه
منادی گری کرد لشکر بگشت
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه

درود شت یکسر همه بیشه بود
چنین گفت کای داور کردگار
کسی کو جز از تو پرستد همی
بدو گفت کو بندهای داور
نماند بسیار و انمک بجای
کنون چون زدیهقان و بازارگان
سرشک از دو دیده ببارید شاه
جهاندار نپسندد از ما ستم
نانیم کاین بوم و بران کنند
بدستور فرمود کز نهد و دوم
بسنگ و بصارو ج از ژرف آب
کشاورز و دیهقان و مرزدار
همه روی کشور بکهسان نشان
چو ایمن شد از دشت لشکر براند

کوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوجیان و کیلامیان را

شنیدم زگفت کر اگهان
سخن هر چه گفت آشکار و نهان
بیابان فراخ است و کوتاه شبان
فرستاده آمد بگفت این سخن
وز ایشان بهی شهریاران بیم
رخ نامداران ازان تیره گشت
از ایشان هر آنکس که بران بدند
خروشان و غلطان بخاک اندرون
بفرمود پس هر چه ویران شده است
بکفتند با نامور شهریار
بفرمان همه پیش او آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان
زبس غارت و کشتن و تاختن
بیارانیان گفت الامان دهید
همان مرز را بود بایج بود
اگر چند بالین سخن ناگزیر
بدانگونه کرد اندر آمد سپاه
که هرگز بلوچی بیاید خورد
از ایشان مراوان واندک نماند

دل شاه ما یران پر اندیشه بود
جهاندار و پیروز و پرورد گار
روا دارد او رخ فرستد همی
گر اید بنودی زبر کان کند
زتر نده و مردم چارپای
برون آورد رد بهد ایگان
چو بشنید گفتار فریاد خوان
که ما شاد باشیم و دیهقان و شم
کجا نام ها شد با آبدوم
برآورده تا چشمهٔ آفتاب
نباید که آثار ماید زباد
چو ایمن شد از دشت لشکر براند

زن و مرد و جنگی و کودک نماند

زما مون کوهی برآمد بلند
توئی آفریننده هور و ماه
بدینگونه بر ساخت جایی نشست
زکشور بکشور خراین نیست راه
بکردان بدا نا و بر بند راه
که پیش آمد این کار دشوار خوار
همه از درو باغ و میدان و کاخ
نشاید چنین هم زمردانگی
که ما شادیابی بدین برکزین
زدشمن بایران سیاه کرند
یکی مرز ویران و بیکار و بد
که دشمن نداند زین نشان دشتان
سخنگوی و دانا چنین پند داد
که گفتید مارا زکسری چه باک
برو بوم و کوه و زمین شماست
بزرگان فرزانه و رای زن
بهامون رسیدی نمانی بجای
بفرمند باسا و با لشکران
زکار گذشته نوان آمدند
بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بدو اندرون جایی کشت و درد
یکی باره نامور جایگاه
درم بود و دینار و اسبان بیل
جهانی پر از اسب و پیل و سپاه
زنفرین پر اگنده گشت آفرین
بگوشید با کاردانان پیر
بسوی بلوچ اندر آمد زراه
سپه بود بر سان مور و ملخ
نباید که یابد رهائی یکی
ستم کردن لوچ بر داشتند

بشد ایمن از رنج ایشان جهان — بلوچی نماند آشکار و نهان
همه رنجها خوار بگذاشتند — در و کوه را خانه پنداشتند
پراکند بر گرد گیلان سپاه — که شد رود و شائی خور شید و ماه
ز بس کشتن و غارت و سوختن — خروش آمد و ناله و مرد و زن
بپستند یکسر همه دست خویش — زنان را بس و کودک خورد پیش
که ما باز کشتیم از ان بد کنش — کمر شاه کرد و ز ما خویش فش
چو از انسان خروش آمد از بارگاه — وز انگونه آواز بشنید شاه
یکی پهلوان نزد ایشان نماند — چو بایسته شد کار لشکر براند
بره بر یکی لشکری بیکران — پدید آمد از دور سیزه وران
پیاده شد از اسب و بگشاد لب — چنین گفت کاین مندر است آگهی
جهاندیده مندر زبان برگشاد — ز روم و ز قیصر همیگ ردیاد
وگر شاه بخت قیصر بود — سر و گر سر افراز میر بود
ز گفتار مندر بر آشفت شاه — که قیصر همی بر فروزد کلاه
بقیصر کوی از مداری خرد — زرای تو مغز تو کیفر برد
چپ خویش پیدا کنی مر جوی را — چو پیدا کنی مر جوی را راست
چو با تازیان دست یازی چنین — یکی در نهان خویشتن را مبین
فرستاده از پیش نوشیروان — بیاید گرد اراب روان
چنین گفت کر مندر گرم خرد — سخن با در آن کن که اند خرد
ز مین آنگه بالاست پهنا کنم — بدان مشت خاکی آب در ما کنم
من او را نیایم که فرمان گر است — جهان جستن و جنگ و پیمان گر است
بفرمود تا در دمیدند نای — سپاه اندر امد ز هر سو بجای
بمندر سپردان سپاه گران — بفرمود کز دشت ریزه وران
ز روم و ز رومی مدار ایچ باک — چه بر من چه یک مشت خاک
نویسنده خواست از بارگاه — بقیصر یکی نامه فرمود شاه
بنزدیک قیصر سر افراز روم — نخستین آن مرز آباد بوم
که بیرون شد از رای کردون سپهر — اگر جنگجو یدا گر داد و مهر
وگر سوی مندر فرستی سپاه — نانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر بندی این سخن نگذرم — سر و گاه تو زیر پی بسپرم
چنانچون بیایست چیره زبان — جهاندیده و گرد دور و شروان
بدو آفرین کرد و نامه بداد — همه رای کسری بدو کرد یاد
ز گفتار کسری سر افراز مرد — بر و بر ز چین کرد و رخسار زرد
نگارنده بر کشیده سپهر — گزاریست پر خاش جوی آرام و مهر
بدیوان نگه کن که رومی نژاد — به تخم کیان باشد هر گز مداد

چنان بد که بر کوه ایشان گله — بدی با نگهبان و گرده یله
از انجا که سوی گیلان کشید — چو دیج آمد از نیل و دیلم پدید
چنین گفت امد ز خود ورک — نبا ید که ماند پی شیر و گرگ
ز کشته بهر سو یکی توده بود — گیا با بعنبر آلوده بود
خروشان بر شهر یار آمدند — دریده بر و خاکسار آمدند
اگر شاه را اول گیلان بخست — ببر یم سر با ز تنها بدست
بر ایشان بجنبود شاه جهان — گذشته شد اندر دل او نهان

رسیدن مندر تازی نزد نوشیروان بفرمان او از بیداد قیصر روم

چو مندر بیامد بنزدیک شاه — همه مهتران بر گشادند راه
بدو گفت اگر شاه ایران توئی — نگهدار و پشت دلیران توئی
چو دستور باشد کرا مایه شاه — نه بیند چو ما نیز فریاد خواه
ز لشکر زبان آوری برگزید — که گفتار قیصر بداند شنید
اگر شیر جنگی بتازد بگور — کبا بش کند شیر در آب شور
چو بخشنده بوم و کشور منم — بگیتی سر افراز و مهتر منم
وو دیگر آن پادشاهی مراست — در گاه و تاج و ماهی مراست
بر قیصر آمد پیامش بداد — به پیچید بیمایه قیصر زاد
وگر خیره مندر بنالد همی — بدیگو نه بر بد بنالد همی
فرستاد و بشنید و آمد بخورد — سخنهای قیصر همه باد کرد
ز بیشی و از کردن و فر خلق — در ین کوشش و غارت و ساز خلق
ز در گاه بر خواست آوای کوس — ز مین قیر گون شد هوا آبنوس
سپاهی بر از جنگجویان بروم — که آتش بر آرند از مرز بوم
فرستاده را گفتن چرب گوی — از ایران فرستم هزار یک او ی

نامهٔ شاه کسری بقیصر روم

سر نامه کرد آفرین از نخست — گر انمایگی جز بیزدان نجست
نوکر قیصر روم و گر مهتری — نکمن هیچ با تازیان داوری
اگر زیردستی شود بر منش — بشفتیر با بد نمایر نشش
در و داد خداوند دیهیم و ژند — بدان کو بجو ید بیداد و گند

رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و پاسخ نامه از نزد قیصر بنوشیروان

نویسنده خواند و پاسخ نوشت — پدید آر کرد اندرو خوب و زشت
بگیتی یکی کهتر آجور — ورزو به یکی پیش او با کمر
توکر شهریاری نه من کمترم — همان با سر و افسر و کشورم

بهامون دو پیکر بخاک کوه بلند — شبانی نبودی بر کوسفند
هوا پر ز فریاد و فریاد خوان — ز دود سیه بود تا تیغ کوه
که از خون همه روی کشور بشست — چنان شد ز کشتن همه بوم و بر
هشیوار و با داد و سنگی بدند — ز کیلان هر انکس که جنگی بدند
همه دستها بسته و خسته تن — شدند اندران مارکاه انجمن
چو بیمند بر بیده یکی نو بهر — دل شاه خشنود کرد و مگر
کزان پس یکی کهتری باید — نواخواست از کیل و دیلم دو صد
شمار و کران سپه را مدید — ز کیلان براه مدائن کشید
کزان لشکر کشن بد پایمرد — سواری بیامد بکردار گرد
زده دار اورد و شائی فرخ — بپرسید از و شاه پادی نمود
بدشت سواران سواری کنند — چرا و میان شهریاری کنند
به آیند در کوشش کارزار — سواران دشتی زده می سوار
میاسای هیچ اندر آباد بوم — بد و گفت از ایدر برو تا بروم
که او را نشست از بر گرگسار — ز مندر تو را داد یابی بس است
نامم کم کابادی بر او بر زود — همی آن کهم کار کز من سزد
قو را تیغ بولاد کرد و چو موم — اگر من سپاهی فرستم بروم
همی دید دور از بلندی نشیب — ذا داد پاسخ دراجز فریب
نبالد کسی از کران تا کران — گر ایدونکه از دشت ریزه وران
که با مغز قیصر خرد نیست جفت — بر اشفت کسری بدو گفت
بشب زیر آتش کند بر سیاه — پشیمانی افزون خورد زانکه خفت
سواران شمشیر زن صد هزار — گزین کرد از ان لشکر نامدار
بدین کینه بر نامداری نوم — که بر چند من شهر یاری نوم
بقیصر بود روم مارا پسند — مگر خود نیایدت از ایدون گزند
جهانگیر زنده کن کیقباد — ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
گزو بیت پیروزی و دستگاه — خدا و ند کرند و خور شید و ماه
تو دانی گز و یخ بینی بزرگ — وگر بیش کسری چنگال گرگ
چو خواهی که پیمان بماند نگاه — تو زا مرز بگذار بیش پای
سواری گزیدند از ان مارگاه — نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیامد بقیصر نامدار — فرستاده با نامهٔ شهریار
بپیچید و اندر شگفتی بماند — سخنهاش بشنید و نامه بخواند
بخشت آفرین کرد و بگریست زار — سر نامه چون گشت پشکین ز خار
سر مشتری زیر تیغ تست — اگر خود سپهر دران زیر تست
زبیم پی پیل و آوای کوس — چه باید پذیرفت چندی فسوس

بخواهم کنون از شما مژدهٔ
که دارد بهر خاش بارم مرا

بتاراج برند یک چند چیز
که نشناخت آن ستم بر نکیر

که کس می نیابد ز شاه نهان
همه کام او یابد اندر جهان

فرستاده با او نزد هیچ دم
وزم دید پاسخ بیامد دژم

همه مؤبدان در و از انجمن
وزان نامه چندی سخنها براند

چهارم بدان راست شد شاهیش
که آرد سوی خنک قیصر سپاه

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ببد بر زمین پشته را جایگاه
نه اندر هوا بد ورا مانده راه

همی برشد آواز شادان دهیل
به پیش سپاه اندرون کوس پیل

ز دستور پاکیزه برسم بجست
دو رخ را بآب دو دیده بشست

رد و هیربد پیش غلطان بخاک
همه دامن جامه ها کرده چاک

درود خواست پیروزی و دستگاه
نمودن دلش را سوی داور آه

دبیر خردمند پیش خواند
سخنهای بایسته چندی براند

کنار نمک با نهالان هرگز
همه داد جوئید بازیردست

از آتشکده چون بشد سوی دام
پراکنده شد زود خبر گرد بوم

بهر بوم و برکو فرود آمدی
ز بهر سپاهم درود آمدی

چو زو نیک شد رزم را سازگرد
سپه را درم داد و ان آغاز کرد

چو استاد بر زین برآسمنه
کشسب جهانجوی پیش سپه

بهر سو برفتند کارآگهان
بدان تا نماند سخن در نهان

اگر کهتر از راه من بگذرید
دم خویش بر رای من بشمرید

وگر کشتمندی بپوشد سپای
وگر پیش لشکر بجنبد بجای

به پیش سپه بر طلایه منم
جهانجوی بر قلب پایه منم

منادی گری نام او شیرزاد
گرفت آن سخنهای کهتری یاد

که گر خرد او دو بهر و خرد
کسی سوی خاک سیه ننگرد

همی گرد لشکر بگشتی براه
همیشه اشتی نیک و بد را نگاه

وگر باز ماندی ازو سیم و زر
گمان کهند و کلاه و کمر

بهر جایگاهی که جنگ آمدی
ورا رای هوش و درنگ آمدی

اگر جنگ جستی بجنگ آمدی
بخشم دلاور نهنگ آمدی

مدارو کس روشنائی دریغ
چو گیرد ز خاور سوی باختر

شهنشاه با داد و با رای فر
جهان را همه داشت در زیر پر

سپاهی که با خود دهقان بجنگ
به پیش سپاه آمدی بیدرنگ

از ایران چو گشتاسب آمد بروم
گرفت اندران شهر شوراب بوم

ز خارا بهیکند و در ژرف آب
کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه
ندید مدجائی بدر گاه راه

نهفته نشد تیغ اسکندری
ز مادر بدان آشتاه آزاده مرد

چه سازی بار چنین داوری
نه خورشید نوشیروان آفرید

وگر بستد از چرخ گردان کلید
که بامن مسیح و چلیپاست حجت

برآشفت با گردش روزگار
چو بر خواند آن نامه را شهریار

چو با پهلوانان لشکر شکن
سه روز اندران بوم و بر بار زین

همی از پی راستی جست جنگ
برآمش اندر نبودش درنگ

بیوشید روی زمین آبگل
هوا تیره از بانگ و از های و هل

همه بر زمین پشته را جایگاه
چو خوشید روی زمین شد بکردار پای پیل

همی برشد آواز شادان دهیل
بشد تیره تا اندر آمد بکام

چو چشمش برآمد بآوند کشسب
پیاده شد از دور بگشاد آب

نهاده بدو نامهٔ زندواست
نهاوند کاهی برز آزرده

باوند برخواند مؤبد درست
جهان آفرین را نیایش گرفت

چو زو بگذرشد ستایش گرفت
بزرگان براو گوهر افشاندند

یکی خیمه زو پیش لشکر کشید
بجائی که درویش دیدند نیز

که ترسنده باشید و بیدار بید
سوی هر زبانان ایران زمین

نباید که این بخسبد بسی
بدان تا نیابد بدو نیز کسی

جهانجوی با به و با هاشت
وگر زان بر و بوم شد ناپدید

چنان بد که هر شب نگردان بنز
جز از بزم و نخجیر چیزی ندید

چپ لشکرش را بفرمان بداد
که در جنگ بارای او رام بود

طلایه بهر فرد خرد داد
که در کینه که داشتی دل سجای

چنین گفت کای لشکر نیکران
بسی پند داند ز نیکو سران

گر آهنگ رزم بیهوده ای نکنید
وگر بر بزرگان که دارند گنج

که در دم میانش بنرم بتیغ
خداوند بهرام و گیوان هجو

بخشکی روم گر بدریای آب
نگهبان نیل و سپاه بنه

خروشید کای بیگران سپاه
بیامد دمان گرد لشکر بگشت

به پند منادی نشد شاه رام
چو آید فرمان یزدان برون

ز لشکر کسی کو ببردی براه
بدو نیک را خوار نگذاشتی

جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو نیک با مرد بودی بجای

اگر یافتندی سوی او ره
که رفتی برو شمن چاره جوی

بگردار خورشید بدرای شاه
جهاندار با داد و دشمن شکار

فروغ و بلندی بیوشد کسی
همش در خواب و هم آب جوی

چنین تا بیامد بدان شارستان
بر آورد و دید سر در هوا

بدو ساخت از چار سو منجنیق
بپای آمد آن بارهٔ جایگاه

برامد زهر سو دم رستخیز
مدیدند جائی گذار و گریز
چو خورشید تابان نگشت آشکار
شد آن بارهٔ در نگر دار دشت
خروش سواران و گرد سپاه
همه حسن بی تن سر و پای بود
تن بی سر ایشان کرا جای بود
غو نیغها و خروش زنان
فزون شد ز خم تیر و زوبین سنان
از ایشان هر آنکس که پر مایه بود
بخسبند و گرد ند بر سر پای بود
خروش آمد و ناله کرنها
نه بخشود بر کس بهنگام رزم
ز آنجا که لشکر اندر کشید
بره برزشی دیگر آمد پدید
نخستین آن دژ تو انگر بدی
که آرایش روم بدنام اوست
دران دژ که گرد بیدار شاه
هنوز اندران نارسیده سپاه
هوا چون ترگ بهاران کنند
بروی سران باره را بستند
بدان دژ یکی جانور در نماند
بدان بوم و بر خار و خاور گیاه
سپه ز همه بنده و تاج داد
برآورد اران شاریان تیغ تیز
همه گنج قیصر ستاراج داد
خروش آمد از مردم بدرگ
همه پیر و برنا شدند نگون
غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست
پرستار قه کلاه توایم
بدیشان بخشید بسیار چیز
وز آنجا که لشکر اندر کشید
فرستاد و اینک بیامد زراه
همه بنده داران جوشن وران
بروم اندرون سود و رنج آن تست
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
خروش آمد و ناله کرنای
برآورد اران شاریان تیغ تیز
بدان تا بسیجید باید براه
از ان نامداران دگر داوران
همه گنج قیصر ستاراج داد
بشکر بگفت آنچه بشنید شاه
سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه
بیامد بنزدیک شاه جهان
ز رزم نوشیروان با فوقاریوس سپهسالار قیصر و شکست دادن او را و گرفتن نوشیروان قالینوس و انطاکیه را
سپاهی همه رزم جویان گزین
نوذری نرگفتار کار آگهان
بدو گفت کاین نیست آرامگاه
به پیش اندران پهلوانی بزرگ
ازاندیشه هرگز نپرد اختیم
بخندید ازو شهریار جهان
بفرمود تا برکشید صف
که شد بسته از گرد بر باد راه
یلان سرافراز و شمشیرزن
بزرگان و فرزانگان جهان
بدان تیغ برنده مرمیغ را
که تخمیر کرد ز بالا بلنگ
و گرخسته از جنگ برگشته بود
دریده درفش و نگونسار کوس
بهامون کجا غرش آمد بجنگ
درود شت از ایشان پر از غلغله
سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
براورد ه دیگر آمد پدید
کجا خواند پیش قالینوس
یکی کنده گرد اندرش پر ز آب
براپوان و میدان و پالیزگاه
همه نامداران پرخاشجوی
سیه گشته یکسر ز گرد سپاه
گران غره اندک شد آوای کوس
همی هر زمانی فزون شد سپاه
همی تیر و قارو ره اندر فتند



چو خورشید تابنده برگشت زود ... زگرد نده یک نیمه شد لاجورد ... ازان بارهٔ دژ نماند اندکی ... همه شارسان بازمین تیکی ... خروشی برامد زدرگاه شاه ... که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید ... بناریکی اندر بهامون شوید ... اگر هیچ بانگ زن ومرد وپیر ... وگر غارت وشورش ودار وگیر ... بگوش من آید بتاریک شب ... که بگشاید ازرنج کیمر ولب
هم اندرزمان انکه فریاد ازو شنید ... پراز گاه بینندش آکنده پوست ... چو بر زد زخرچنگ چنگ افراسیاب ... بفرسود رنج و بیالود خواب ... تبیره برامد زدرگاه شاه ... که اما نیکان برگرفتند راه
ازان دژ دروزان شارسان برزدند ... بدرگاه کسری شدند انجمن ... وزین شارسانها مداری نماند ... همه خسته وکشته شد بیگمان ... که آمد که بخشایش آید زشاه
زن وکودک خورد وبامرد پیر ... نه خوب آید از داد یزدان سپیر ... چنانشد دژ وبارهٔ شارسان ... که ایدر جنگی سواری نماند ... چو قیصر کنهکار شد ماکه ایم ... بقالینیوس اندرون برچه ایم
بدان رومیان برنجشود شاه ... گنهکار شد سته یا بیگناه ... بسی خواسته پیش ایشان نماند ... وزین شارسانها مداری نماند ... هر انکس که دیدار زرگار زد ... ببستند برپیل وکردند باز
بانطاکیه درخبر شد که شاه ... اباپیل ولشکر دراید زراه ... وزانجا بکه تیز لشکر براند ... بسی خواسته پیش ایشان نماند ... شه اندرون شاه را شد درنگ ... بدان تا نباشد بدیدار جنگ
چهارم سپاه اندر آید چکوه ... دلیران ایران کروها کروه ... برفتند یکسر سواران روم ... سپاهی در آشهر بد بیکران ... سه جنگ کران کرده شد درزمان ... چهارم چو بفروخت کتفی فروز
بکشاده شد آن مرز آباد بوم ... سواری ندیدند جنگی بزرم ... زهر رنج وکودک وکنج وبوم ... دلیران روئی وکندآوران ... بزرکان که باخت وافسر بتخت ... هم آنجا که گنجور قیصر بدند
بشاه جهاندار دادند گنج ... بچنگ آمدش گنج چون بر شمرد ... بشهر اندر آمد سراسر سپاه ... برآنسان هر انکس که جنگی بدند ... اسیران وآن گنج قیصر زراه ... بسوی ایران فرستاد شاه
بکرد بدبکردوان آن شهر شاه ... زمین ودیه وخشان تراز خرم ناه ... پی را نبند برزمین هیچ راه ... وزایشان هر انکس که جنگی بدند ... چنین گفت باناموران شهریار ... که انطاکی هست این اکنون نهاد
کسی کو ندیده بهشت خرم بهشت ... زمشکش همه خاک زرینه خشت ... نهاد اندر پیشت سپلان سپاه ... بفرمود تا بند بردند تنگ ... بدان شهر نوشاد دلشاد شاه ... که آباد باد این همه بوم ومرز
یکی شهر فرمود نوشیروان ... بدو اندرون کاخ وآب روان ... زمینش همه خاک زرینه خشت ... همی تازه شد پرکشته جوان ... بکردار انطاکیه چون چرخ ناو ... پراز کاشن وکاخ ومیدان وباغ
بزرکان روشندل شاه کام ... ورا زیب خسرو نهاد ونام ... زمین ودیه وخشان تراز خرم بهشت ... اسیران وآن گنج قیصر زراه ... شدآن زیب خسرو چو خرم بهار ... بهشتی پراز بوی ورنگ ودکام
اسیران کزان شهرها بد بدند ... به بندکران دست وپا خسته بود ... درخشش ز خورشید تابنده بود ... بفرمود تا بند بردند تنگ ... بدان شهر نوشاد دلکام شتند
چنین گفت کاین نوآورد جای ... همه کلشن وبوستان وسرای ... بجنبید بر هر کسی خواسته ... زمین چون بهشتی شد آراسته
زبس زن وکودی وبازار وکاخ ... تو گفتی نماند است برخاک راخ ... یکی جای ما شد سزاوار نام ... یکی توده بد پیش بالان من
ازین زیب خسرو مرا بود هست ... که پیش در کاخ من تو نیست ... چنین گفت کایشاه بیدار دل ... که آمد ران بود خود خواستا
یکی مرد ترسا کزین کرد شاه ... بدو داد وفرمان وگنج وسپاه ... بکشتند شاداب چندین درخت ... بفرمود تا بردر شورستخت
بجنبش وبیاری ورفتی بکن ... برانداره باید بهر دسخن ... غریبان واین خانه نو نراست ... بدو گفت کاینم خسرو راست
بقیصر چنین گفت کادمیاه ... جهاندیده کسری وپیلان وگاه ... جهاندیده کسری نباشد بسان ... از انطاکیه شاه لشکر براند
زنوشیروان شد دلش پربهار ... همیرای زد روز وشب در سه پاس ... بخوید بخر یخ این پادشاهی ... سپاهست چندانکه دریا وکوه
زبان سرایندهٔ دست رنج ... سخنکوی ودانش زپاک بوم ... همه رای ایشان بدان شد درست ... که رزم دلیران نبایست جست
کزین کردازان فیلسوفان روم ... کرانمایکان برگرفتند راه ... بدو گفت مؤبد که این نیست راه ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
پیامی فرستاد نزدیک شاه ... شمارش کند کرده وچند وچون ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که رزم دلیران نبایست جست
زهر چیز گنجی به پیش اندرون ... بروهی کمی آفرین کستری ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
چو مهراس نزدیک کسری رسید ... همه مرزبی ارزوبی فرهی است ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
بروهی نوا کنون وایران بهی است ... که ازرم ودانش مان کاستست ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
کزین رستخیز ازپی خواستست ... اگر بدرهٔ زر اگر برده بود ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
بپذرفت ازو گنج آورده بود ... توسنگی تری زان سرفراز بوم ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
اگر زر بگردد همه خاک بوم ... نخواهند چیزی ازان گنج من ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
نکرد وسپاهش بکردین ... همان بدره وبرده وتاج وکلاه ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست
بیاورد چندان سلاح وسپاه ... که پشت زمین را بهمید خم ... زپیلان وازبدرهای درم ... بدو گفت کاین کسری آن نیست ... که با جنگ کسری نوراهی نیست

آباد کردن نوشیروان شهر نیشابور را بمانند انطاکیه وجای دادن اسیران روم را درآن

فرستادن قیصر روم نزد نوشیروان باباژ وساو

بد و گفت کاین بارهٔ خجسته
بفرمود شیروی کز زین
همیخواند بر شهر ما آفرین

زادن نوشزاد پسر نوشیروان

بقیره برامد ز درگاه شاه
سوی ارمن آمد درفش و سپاه
بدینسان رود آفتاب سپهر
بگیرد ستم شیر و گیرد تهی
چنین بود آئین و خسرو نژاد
بیارامد از جنگ و بنهاد باد
اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پر اکنده زن
بدینسان نبی داشت پرمایه شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه
ورا نامور خواندی نوشزاد
بخجستی ایران خورنج تندباد
نیامد همی زندوآتش درست
دو رخ را بآب مسیحا بشست
درِ کاخ فرخنده ایوان اوی
به بستند و کردند زندان اوی
هما نگه که بازآمد از روم شاه
بنالیدازان جنبش و بیخ راه
جهاندار بیدار کسری ببرد
زمان و زمین دیگرگون سپرد
بدین داستان زو یکی شهره پیر
که گر شادی از مرگ من تو مجوی
پسر کو زراه پدر بگذرد
ستمکاره خوانیش و کم خرد
اگر میل دارد کسی سوی خاک
ببرد ز خورشید و زباد پاک
اگر چرخ را هیچ پدری بدی
همانگه پدر پرسش چون کسی بدی
ز من بشنو ای بندهٔ داستان پسر
بگویم تو را ای پسر در بدر
که مانند زمن یادگار چنین
برادرترین کو کند آفرین
چنین گفت کوبندهٔ پارسی
که بگذشت سال از برش چار سی
چو بشنید فرزند کسری ز تخت
ببرد خت از ان خسروانی درخت
ز دیوانگان بند بار گرفت
همه شهر از و دست بر سر گرفت
همیداد ما در ورا خواسته
که از شاه بد گنجش آراسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
بقیصر از ان های تاریک خویش
پدر مردار انهش کو بیمار شد
سر بخت بر گشته بیدار شد
سخن هر چه بشنید با دل بگفت
چنان کا کسی بود اندیشه گفت
از و شاه بشنید و نامه بخواند
غمی گشت از انکار و خیره بماند
چو گشت منیژی بدو شش حالی کبر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ نوشیروان برام برزین بجهان مرزمدین ورباره گرفتار کردن نوشزاد

بخندید و خم کرد بالای سرو
که چرخ و زمان و زمین آفرید
همه زیر فرمان یزدان روند
که کشتند با نوشزاد انجمن
سر ریشه و مور تا پیل و رگ
پیاز خویش چاک چاک پیراهنش
که جز مرگ کسری نگیرد نیاد
چنین دید و با او بهم آوا گشت

نگارندهٔ نامور و کیوان نما
فرو زندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
نه فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بنخجاهد برید
چنین روزگار چشم دارد کسی
سزد گر بگیتی نماند بسی
زمین گر کشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
چه فرسنی بر سرت بر چه ترک
برو بگذرد تیز و پیکان مرگ
اگر خود گذر یابد از روز بد
بمرگ کسی شاد باشد سزد
نباشد براو پایدار این سخن
برافراخت چون خواست ایزد بر آن

بپوشید شیروی روی زمین
همیخواند بر شهر ما آفرین

زادن نوشزاد پسر نوشیروان

بقیره برامد ز درگاه شاه
سوی ارمن آمد درفش و سپاه
بدینسان رود آفتاب سپهر
بگیرد ستم شیر و گیرد تهی
چنین بود آئین و خسرو نژاد
بیارامد از جنگ و بنهاد باد
اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پر اکنده زن
بدینسان نبی داشت پرمایه شاه
ببالای سرو و بدیدار ماه
ورا نامور خواندی نوشزاد
بخجستی ایران خورنج تندباد
نیامد همی زندوآتش درست
دو رخ را بآب مسیحا بشست
درِ کاخ فرخنده ایوان اوی
به بستند و کردند زندان اوی
هما نگه که بازآمد از روم شاه
بنالیدازان جنبش و بیخ راه
جهاندار بیدار کسری ببرد
زمان و زمین دیگرگون سپرد
بدین داستان زو یکی شهره پیر
که گر شادی از مرگ من تو مجوی
پسر کو زراه پدر بگذرد
ستمکاره خوانیش و کم خرد
اگر میل دارد کسی سوی خاک
ببرد ز خورشید و زباد پاک
اگر چرخ را هیچ پدری بدی
همانگه پدر پرسش چون کسی بدی
ز من بشنو ای بندهٔ داستان پسر
بگویم تو را ای پسر در بدر
که مانند زمن یادگار چنین
برادرترین کو کند آفرین
چنین گفت کوبندهٔ پارسی
که بگذشت سال از برش چار سی
چو بشنید فرزند کسری ز تخت
ببرد خت از ان خسروانی درخت
ز دیوانگان بند بار گرفت
همه شهر از و دست بر سر گرفت
همیداد ما در ورا خواسته
که از شاه بد گنجش آراسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
بقیصر از ان های تاریک خویش
پدر مردار انهش کو بیمار شد
سر بخت بر گشته بیدار شد
سخن هر چه بشنید با دل بگفت
چنان کا کسی بود اندیشه گفت
از و شاه بشنید و نامه بخواند
غمی گشت از انکار و خیره بماند
چو گشت منیژی بدو شش حالی کبر
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ نوشیروان برام برزین بجهان مرزمدین ورباره گرفتار کردن نوشزاد

بخندید و خم کرد بالای سرو
که چرخ و زمان و زمین آفرید
همه زیر فرمان یزدان روند
که کشتند با نوشزاد انجمن
سر ریشه و مور تا پیل و رگ
پیاز خویش چاک چاک پیراهنش
که جز مرگ کسری نگیرد نیاد
چنین دید و با او بهم آوا گشت

نگارندهٔ نامور و کیوان نما
فرو زندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
نه فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بنخجاهد برید
چنین روزگار چشم دارد کسی
سزد گر بگیتی نماند بسی
زمین گر کشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
چه فرسنی بر سرت بر چه ترک
برو بگذرد تیز و پیکان مرگ
اگر خود گذر یابد از روز بد
بمرگ کسی شاد باشد سزد
نباشد براو پایدار این سخن
برافراخت چون خواست ایزد بر آن

بیمار شدن نوشیروان وفتنه برپا کردن نوشزاد و آگاهی یافتن نوشیروان

که هرکس که بر پادشا دشمن است
نه مردم نژاد است کاهرمن است
درِ کاخ بگشاد و فرزند شاه
برو انجمن شد ز هر سو سپاه
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکو بابدند
فراز آمد بخش تنی چند فرزانه
همه نامدار از در کارزار
که برخیز شاها که مهتر توئی
همه آواز و هم کیش و قیصر توئی
خبر زین بشهر مداین رسید
که آمد فرزند کسری پدید
فرستاده برسان آب روان
بیامد بنزدیک نوشیروان

نگارندهٔ نامور و کیوان نما
فرو زندهٔ فرّ و دیهیم و گاه
نه فرمان او را کرانه پدید
نه زو پادشاهی بنخجاهد برید
چنین روزگار چشم دارد کسی
سزد گر بگیتی نماند بسی
زمین گر کشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
چه فرسنی بر سرت بر چه ترک
برو بگذرد تیز و پیکان مرگ
اگر خود گذر یابد از روز بد
بمرگ کسی شاد باشد سزد
نباشد براو پایدار این سخن
برافراخت چون خواست ایزد بر آن

بیمار شدن نوشیروان وفتنه برپا کردن نوشزاد و آگاهی یافتن نوشیروان

که هرکس که بر پادشا دشمن است
نه مردم نژاد است کاهرمن است
درِ کاخ بگشاد و فرزند شاه
برو انجمن شد ز هر سو سپاه
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
اگر جاثلیق ار سکو بابدند
فراز آمد بخش تنی چند فرزانه
همه نامدار از در کارزار
که برخیز شاها که مهتر توئی
همه آواز و هم کیش و قیصر توئی
خبر زین بشهر مداین رسید
که آمد فرزند کسری پدید
فرستاده برسان آب روان
بیامد بنزدیک نوشیروان

بد و گفت کاین بارهٔ خجسته
تکردار در زدان کیانی درخت
قبیره برامد ز درگاه شاه
جهانرا از و بیم و امید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر
نه خشم آیدش روز بخشش نه خشم
چنین بود آئین و خسرو نژاد
زبوشیدن و خورد و جا نیفت
اگر پارسا باشد و رای زن
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدینسان نبی داشت پرمایه شاه
زنا هیدتا بنده بر بر سپهر
ورا نامور خواندی نوشزاد
غریو مسیح و ره زردهشت
نیامد همی زندوآتش درست
که از کل نیاید جز از خار بار
درِ کاخ فرخنده ایوان اوی
بدان شهر بادی بزندان بدند
هما نگه که بازآمد از روم شاه
که تیره شد آن فرشاه شهی
جهاندار بیدار کسری ببرد
شود شادمان تیره دار و گهر
بدین داستان زو یکی شهره پیر
که با ایزدش کار پیراسته
پسر کو زراه پدر بگذرد
که پالیز بانش باغار کشت
اگر میل دارد کسی سوی خاک
نگر تا نه هیچی بسازد راه داد
ببرد ز خورشید و زباد پاک
نشست کشی جوید و گاه آید
اگر چرخ را هیچ پدری بدی
بدین خویشتن را نشان جم نهم
همانگه پدر پرسش چون کسی بدی
بدین نام جاوید جویند ام
ز من بشنو ای بندهٔ داستان پسر
پس از مرگ بر من بگویند ام
بگویم تو را ای پسر در بدر
بهم از نوش نژاد آمدند استان
برادرترین کو کند آفرین
بزندان نوشیروان بسته بود
چو بشنید فرزند کسری ز تخت
سواران گرفتند و تیز آمدند
ببرد از درخت
گرفت و ببرد ند زو گفتگوی
زبوشیدن و خورد و جا نیفت
چه ایران و آذر چه آباد و بوم
سخن گفتن خوب و آوای نرم
سواری برفتند نزدیک شاه
زنا هیدتا بنده بر بر سپهر
سخنها که بشنید از نوشزاد
غریو مسیح و ره زردهشت
نشست و دخن گفت چندی ز هر
که از کل نیاید جز از خار بار
پر از تنگ رخ لب پر از باد سرد
بدان شهر بادی بزندان بدند
ز کردی مورتا رو تا پیل
که تیره شد آن فرشاه شهی
که آمد فرزند چندی کزند
شود شادمان تیره دار و گهر
ز کسری برافتاد نوشزاد
که با ایزدش کار پیراسته
برش پر ز خون سواران بود
که پالیز بانش باغار کشت
بمرگم پسر شاد نبود بسی
نگر تا نه هیچی بسازد راه داد
بگیرد کسی یا دهد بر نشاد
نشست کشی جوید و گاه آید
بدین آگهی خیره کردی تباه
بدین خویشتن را نشان جم نهم
بدین نام جاوید جویند ام
که یاد آمد از گفته باستان
بزندان نوشیروان بسته بود
سواران گرفتند و تیز آمدند
گرفت و ببرد ند زو گفتگوی
چه ایران و آذر چه آباد و بوم
سواری برفتند نزدیک شاه
سخنها که بشنید از نوشزاد
نشست و دخن گفت چندی ز هر
پر از تنگ رخ لب پر از باد سرد
ز کردی مورتا رو تا پیل
که آمد فرزند چندی کزند
ز کسری برافتاد نوشزاد
برش پر ز خون سواران بود
بمرگم پسر شاد نبود بسی
بگیرد کسی یا دهد بر نشاد
بدین آگهی خیره کردی تباه

اگر تخت بکشی ز کسری و جم — هم او بود ز بنیاد شاهنشهی
وزان خواسته کوته کرد دست — همی بود دل با سنجر بپیچ
از ایمن دست خوار است بر تاجدار — زگردار ایشان تو دل پاک کن
مرا داد فیروزی و فرهی — فروغی دو بهره ز شاهنشهی
چو بیدار شد دشمن آمد مرا — مرا آب تیره درآید بجوی
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی — بگیرد بنیاز و بکین بدر
پسر آن بود به که دین پدر — مدار اکنون اندر میان دو تخت
تو لشکر بسیار ای و برسان خشت — سزد گر بنالد بر و خاک شست
که آبی گزو سرو آزاد رست — نشاید جدا کردن او را ز خویش
گرامی که خواری کند از دوی — یکی از جهندی بود دار و خویش
سوی کیش قیصر شتابد همی — ز دهیم ما سر بتابد همی
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد — دو ارش وز بندگانی مباد
تو با چرخ گردان مکن دوستی — که که مغز او نی و که پوستی
سپاهی که هستند با نوش زاد — کجا سر بپیچند چندی ز داد
چنین است کیش مسیحا کزوم — زنی تیز گردد کسی ان ژوم
از ایشان یکی را بدل بر منست — دم بادپای ایشان یکیست
که پوشیده رویان او در نهان — سزا مر بر خویشتن بر جهان
ز پوشیده نیها و از خورد نی — وز افکندنی هم ز کستردنی
چو پیرو رگردی ملیحان سخن — میا نشان بنجر بدو نیم کن
ز نانیکو یخها نگیرد بناد — تو را از آمایش پس از نوش زاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند — بهنگام بگینه آراستند
ز بان کسی کو بجد گروه باد — وز و بود بیدار بر نوش زاد
بکار آورد گر ی و دشمنی — بداندیشی و کیش اهرمنی
چو از زه سوی رام بر زین رسید — بگفت آنچه از شاه کسری شنید
سپه کردن و جنگ را ساختند — وز آزرم او مغز بر داختند
بدانکه که خیره خروش خرد — زدر گاه بر خواست آوای کوس
همه جا ثلیقان و بطریق دم — که بود و مذ در مرزا آباد بوم
بها مون کشید ند یکسر ز شهر — پر از خاک سر دل پر از کین و زهر
دل سنگ خارا همی بر درید — کسی روی خورشید تابان ندید
تو گفتی مگر خاک چون سنگ شد — هوا بر سر او خروشان شده است
کمن رزم با لشکر شهریار — اگر دی پشیمان ازین کار زار
ز دین آوران مین کس مجوی — که او کار خود را نداند نکوی
تو با او کنون جنگ سازی همی — سرت با سمان بر فرازی همی

ازین بر دل اندیشه دبا ک نیست — اگر کیش فرزند ما پاک نیست
بداندیش و بدکام و بدگوی نه — بدین نیز دستی نه اندر خورد
بنا بد شدن جان ما پاس داس — بنز دیک یزدان نیکی شناس
بجای دگر یافت آرام و جای — نه از پشت من فت یکقطره آب
هر نکس که با او شدند انجمن — همه زار و خوار مذر چشم من
کسی را که کوتاه باشد خرد — ز دین نیاکان خود بگذرد
که دشنام او در پژه شام ماست — که او از پی و خون ندام ماست
گر فتنش بهتر ز کشتن بود — مگر ش از کنه باز کشتن بود
سرش بر گراید ز بالین ناز — مدار اچ از گرد شبستان ما
تو ار کشتن او مدار اچ باک — چو خون سر خویش جوید بخاک
بدین دا ستان دیگی مهر نوش — پر ستار با هوش و پشمینه پوش
نه آسایشی دید هیچ کس — نها در نا نه بر نهست بس
بدانکه بود هیچ و بیم گزند — که گردان گردان بر آرد بلند
هر نکس کز ساست از لشکر ش — همی از پی کیش بیچد سر ش
دو دیگر که اندار پذیرا کند گان — بدا موزد بد خواه و کار د گان
نباید که آزار یابد نشش — شود در خنه از خم بر آتش
در گنج کمیسر برد و در مسند — اگر چه چنین خوار گشت ارجمند
وز امر ز با نان ایرانیان — هر آنکس که بستند با دو میان
جزا و هر که با ما بد و دشمن اند — ز تخم جفا پیشه اهرمن اند
ز نظاره هر کس که دشنام داد — ز با نش انجیبد بر نوش زاد
گر او بهر شد هم ز پشت ما هست — دل ما بدین راستی بر نواست
کسی کو بجوید همی کار زار — که تا پست کرد ون شهریار
نها د نبر نامه بر مهر شاه — فر ستاده بر گشت پویان براه
چو آن نامه بر خواند مر گون — شنید از فر ستاده چندان سخن
پس آگاهی آمد سوی نوش زاد — سپاه انجمن کرد و روزی بداد
برا مد خروش از در نوش زاد — بجنبید لشکر چو در یا ز باد
ز کرد سواران و جوش سران — گر ان شد همی راه کرنای گران
سپاهی پر از جاثلیقان و دوم — که پیدا نبود از پی اسب بوم
خر و شید کانای مور نوش زاد — سر ت گر یه بچید خیره ز داد
مسیح فر ستنده خود کشته شد — چو از زین بر دان سر ش گشته شد
پدر ت آن جهاندار را زاد مرد — شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
نه نیم خرد هیچ نزدیک تو — چنین خیره شد جان تاریک تو

رزم رام برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

سپاهی بزرگ از پی اندر گرفت — بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپهدار شماس پیش اندرون — سپاهی همه دست شسته بخون
چو گرد سپه رام برزین بدید — بر و نای رویین و صف بر کشید
بقلب سپاه اندرون نوش زاد — یکی ترک رومی بسر بر نهاد
زره دار کردی بیامد دلیر — گجا نام او بود پیروز سر
بگفتی ز دین کیو مورثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی
اگر قر یزدان بر او تا فتی — جهودی بر او دست کی یا فتی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین شاخ و بال و بدین یال و ترز

دریغ این سر و تاج و نام نیکو
که اکنون همی داد خواهی بباد
پدر زنده و پور جویای کاه

تو با شاه کسری پسندیده نه
اگر شیر و پیل و مهنده نه
چو دست و عنان تو ای شهریار

نگارنده چون تو بنگاری ندید
زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز

پیاده شو از شاه نفرین مخواه
بنگاخ افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از نامدار یکی باد دست

بگیتی همه تخم رفتی مکار
ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی بری

چنین داد پاسخ ورا نوش زاد
که ای پرفریب و توت سرپرنهاد
نشاید بروی تو بر تیره کرد

که دین مسیحاست آئین اوی
فکردم من از فره و دین اوی
به تندی گرائی و کند آوری

اگر من شوم کشته پس پاک نیست
که این زهر را هیچ تریاک نیست
سر افراز گردان و فرزند شاه

سپهبد چو آتش برنجید از آب
بیامد بگرد اندر آفگند تب
نه فرجام دارا روا دانم

بفرمود تا تیر بار ان کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند
مسیحای دین دار اگر کشته شد

بیامد بقلب سپه پرزدرد
تن از تیر خسته رخ از زرد
بگفت این سخن پیش پیروزپیر

بدو گفت کاین روز کار دژم
زمین بر من آورد چندین ستم
چپ لشکر شاه ایران ببرد

تو از من مگردل بداری ز رنج
که نیست رسم سرای سپنج
چنین گفت پیش دلیران روم

سر من ز کشتن پرازدود نیست
پدر بد تر از من که خود نمود نیست
کنون چون بخاک اندر آیم دژم

بگفتا این والیهم بر نهاد
شد آن نامور شیر دل نوش زاد
مرا بهره این بود از ین تیره روز

دران روز گه کس نگشتند تیز
نبود ند شاه و نبرد و جهیز
مگن دخمه و تخت و بنج و درخت

ز اسقف بپرسید کز نوش زاد
ز اندرز شاهان چه داری بیاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه

نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
چو از بندگان دید یار یکی بخت
ورا کشته دیدند و افگنده خوار

مسیحی بشهر اندران هفته گرد
نماند مذر خار کان ناشخرد
چنین داد پاسخ که از داوری

بتابوت ازان دشت برداشتند
سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
ز اندر نشاهان چه داری بیاد

ز پرده بر هنه بیامد براه
براو انجمن گشت بازارگاه
چو از بندگان کشت نابرد گاه

همه کند شاپور گریان شدند
زرد دل شاه بریان شدند
بر سم مسیحا کنون مادرش

مگر دان سر از دین و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی
خروشی آمد از شهر و بر زد دو زن

میازار هرگز روان پدر
اگر چند از و رنجت آید بسر
از انپس دو استر بزیر اندرش

بدانش همیشه نکهدار دین
که بر جانت از دین بود آفرین
سراپرده گردش آمد فرود

اگر در دولت بهیچ دریغ
بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
چه هیچی همی خیره در بند آز

سر تاج او شد ستون سپهر
همیشه نرفتش فروزنده مهر
چنین گفت دین آور تازیان

کنون در سخنهای بوزرجمهر
یکی تازه تر بر کشائیم چهر
چو این شنوی دل بغم مانکش

بوزیره که شاه جهان بیندش
روان در خشنده بگزیندش
اگر دولت آید ترا در کنار

روانهای روشن به بیند خواب
همه بود نیها چو آتش در آب
تو امید نیک اندر و بر مبند

شهنشاه برا دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی
بدان کان پسر تخم بابد بدست

بهی خورد با او بیک جام می
وز و خیره کشتی جهاندار کی
چنان کن تو هر کار کاندر خورد

گذارنده خواب راخوانند
زوا نرا بدر گاه بنشانند
در ستکاری جزا و نیست کس

خواب دیدن نوشیروان و گذاردن بوزرجمهر آن را

شبی خفته بد شاه نوشیروان
بگفت آن کجا دید در خواب شاه
کزو در همه دل بود جای جم

خرد مند و بیدار دل موبدان
بدان موبدان نامبرده را
گزافه مپندار مغز سخن

شتابنده آمد بر شهریار
ابا وی بران کار آرام و ناز
یکی بهره دانش بپیچید ازو

بپرسید کز خواب شاه جهان
چو خورشید برزد سر از برج کاخ
سخنها پراکنده مگرد در او

بپرسش یکی خسروانی درخت
زهر سو بر آمد خروش و خکاو
بر ستی یکی خسروانی درخت

بفرمود تا رفت بیدار دل
بیامد بر شاه با فر و هوش
نشستی و میخوردن آراستی

بیامد بر تخت کسری دژم
بفرمود تا موبد نیک پی
نشست از بر تخت کسری دژم

بگفت آن شگفتی که دیده بخواب
بپاسخ چنین گفت کاین خواب را
گذارنده خواب پاسخ نداد

چگونه بود نیستا آئین وراه
گرا و بگذرد تاج جوئی رواست
کنون رزم او جستن از خطاست

برایوان شاهان نمایند مگاه
چو پای در کاب و بر یال تو
چنین شورش جنگ و کوپال تو

مگن خیره این تاج گیتی فروز
که هر چند فرزند دشمن بود
چو شد کشته بابش بیشون بود

نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود
ز روی تو خورشید گیرد نشود

به تندی گرائی و کند آوری
بسی پند پیروز یاد آیدت
سخنهای مهکوی باد آیدت

سر افراز گردان و فرزند شاه
مراد ین کسری نماید همی
دلم سوی مادر کرا یهمی

نه فرجام دارا روا دانم
سوی پاک یزدان شد اندر خاک پاک
بلندی گرو دیدم اندر بهشت

مسیحای دین دار اگر کشته شد
بپوشید روی هوا تیر
خروش آمد و ناله آن بای

بگفت این سخن پیش پیروزپیر
به پیش سپه در نماند بپای
فراوان ز لشکر شاه ایران ببرد

چپ لشکر شاه ایران ببرد
ز گردان جنگی پر خاشجوی
برفتند گردان لشکر خای

برامده و دارا ز هر دو سوی
بجنگ اندران خسته شد نوش زاد
فراوان ز لشکر ش شیر ان بکشت

چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر زاد و خواهد همی
بنالید کریان سقف را بجای

کنون چون بخاک اندر آیم دژم
سواری بر فرسکن بر بادوم
بگویش که شد زنجهان نوش زاد

مرا بهره این بود از ین تیره روز
دلم چون شدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور

مگن دخمه و تخت و بنج و درخت
بر سم مسیحا یکی کور سان
نه گاهور یابد نه مشک و عبیر

بر سم مسیحا کنون مادرش
پراکنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان

خروشی آمد از شهر و بر زد دو زن
که بود نیک سر شد مذ بخجان
همه رزمگه گشت زو پر خروش

ازانپس دو استر بزیر اندرش
سکوهای رومی سرش بر کنار
تن خویش چون دید خسته بتیر

سراپرده گردش آمد فرود
بر هنه نبایدکه بیند سرش
کفن سازو کور پو شد برش

چه هیچی همی خیره در بند آز
که بود نیک سر شد مذ بخجان
چو آگاه شد انجمن مادرش

چنین گفت دین آور تازیان
که خشم پدر جانت آرد زیان
بخاکش سپرد و شد اندر زمان

چو این شنوی دل بغم مانکش
مزن بر دولت پر زنیازمش
جهانی همه خاک بر سر زند

اگر در دولت بهیچ مهی است
تو را جد تیر نخواهش کریست
چو دانی که اندر نمانی دراز

دل شهریار جهان شاد باد
همه گفته من مدایا د باد
که خشم پدر جانت آرد زیان

کرت بست جامی می زرد خواه
بدل خرمی را مدار از کسی
مزن بر دولت پر زنیازمش

خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آن را



شبی خفته بد شاه نوشیروان
خرد مند و بیدار دل موبدان
نشستی یکی تیز دندان کرازان

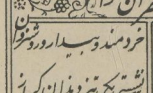

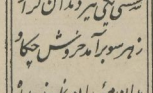

بنادانی نگس که خسو شمند — زدام نکوهش بیک سو شمند
یکی بدره با هر یکی بار کرد — ببرگشتن امید بسیار کرد
که بگذارد او خواب شاه جهان — نهفته برارد روز بند نهان
یکی از دوان نامش آزاد سرو — زدر گاه خسرو بیامد بمرو
یکی گودکی مهتر اندر برش — پژوهنده ژرف دانا سترش
نویسنده گفت این نه کار من است — زهر دانشی ژنده یار من است
باستاد و گفت این شگار من است — گذار دین خواب کار من است
فرستاده گفت ایخود مند مرد — مگو را مذاور که خواری مکرد
بخویم من این گفت جز پیش شاه — بدانگه که بنشاندم پیشگاه
چنانهم گرانمان و گویان نشاه — زفرمان واز فرو از تاج و گاه
بسخفت اندمان سایه بوزجمهر — یکی چادر اندر کشیده بچهر
زسر تا بپایش ببوشید سخت — شد از پیش او برفراز درخت
فرستاده اندر شگفتی بماند — چو مار سیه بر سر دار شد
فراوان بدو نام یزدان بخواند — بدل گفت کاین گودک بهشمند
برتخت کسری مرا میدگفت — بدو گفت کای شاه نوشیروان
بجسم آزمان خواب نامد دری — زفرهنگیان گودکی یافتم
وزان خواب چندی بخنها براند — چو بشنید گودک زنوشیروان
بآرایش جایگه کرد و بهت زن — زبیگانه پردخت کن جایگاه
که چون اندر آمد بیالین شیر — نهان تو باگرد کار جهان
بنان سالرا بیازماید زود — بتان شبستان آن شهریار
براشفت کسری چوشیر ژیان — گذارنده گفتا این نه اندر خورست
رخ از چادر شرم بیرون کنید — دگر باره بر پیش بگذاشتند
دل از جان شیرین شده ناامید — همی خوار بر اخیره پنداشتند
بخان پدر مهربان بدهدی — که هر یک بمن سر فرازا بود
میان شبستان نوشیروان — چنین گفت زن کین من کمتر است
بیارست کردن برو پیش نگاه — برادر که از تو بپوشید روی
شگفت آمدش کار بر دو جوان — زشرم تو بود این بهانه بجوی
بدان تا دگر کس نجوید چنان — که این بهر دو را خاک ناپذیرفت
بفرمود بدان نامزیده راه — بر آشفت از پیش بر تخیم گفت
بدانش دل و مغزش آباد بود — گذارنده خواب را بدره داد
زداد و دهش در همی دگذارد — فرو زنده شد کار بوزجمهر
ستاره شناسان و هم بخردان — بدو چهر بنمود کیوان سپهر
از و بود گفتار بر جای نیک — بدر گاه بر مؤبدان دانشی
سراینده و با هش و یادگیر — زهر دانشی بخردان دانشی
که با شنده و اماد دانش پذیر — ز مؤبد شنید این سخن خوانشی

نظم نخستین نوشیروان با دانایان و
پرسیدن بوزجمهر ایشان را

بدانش دل ایشان همه برگشاد — بدان فیلسوفان سر افراز گفت
ندانند گفتن بوزجمهر ایشان را

مابذیرفت دل سوی چار شاخ — فرستاد بر هر سوئی مؤبدی
بدان تا گذارند خواب دو تا کسی — گذارنده خواب دو تا کسی
سیاسی بشاه جهان بر نهند — بهر سو بشد مؤبدی گاردان
یکی مؤبدی دید با فرهی — همی گود گان را بیاموخت رفتن
نهاده بدان دفتر اندر چهر — غمانرا بپیچید مؤبد زراه
برون زین نیارم زدن خود دمی — زمؤبد چو بشنید بوزجمهر
که تو فرخ خویش کردی درست — که با باد گردن برافراختی
زتو فی که از دولت آموخته است — غمی شد بوزجمهر از و شاد
دگر هر چه بایستش از بخش و کم — برفتند هر دو برابر زمرو
چو هنگامه خوردن و خواب بود — بزیر درختی فرود آمدند
رسید مذ جائی گیا آب بود — نگه کرد پیشش یکی مار دید
هنوز آن گرانمایه بیدار بود — که با دی براماند مردن بار بود
چو مار سیه بر سر دار شد — سر گودک از خواب بیدار شد
بدل گفت کاین گودک بهشمند — بجائی رسد در بلندی بلند
بدو گفت کای شاه نوشیروان — که با دات همواره دولت جوان
بیا و دم و تیز بشتافتم — زفرهنگیان گودکی یافتم
سرش پر سخن گشت و گویا زبان — چو بشنید گودک زنوشیروان
بدین رای مانا نیابند راه — زبیگانه پردخت کن جایگاه
نهان تو باگرد کار جهان — بود راست تا خود بدی نهان
بتان شبستان آن شهریار — برفتند پرسوی و رنگ و نگار
گذارنده گفتا این نه اندر خورست — غلامی میان زنان اندر است
دگر باره بر پیش بگذاشتند — همی خوار بر اخیره پنداشتند
گزین کرد ران چهره هفتا دو دو — که هر یک بمن سر فرازا بود
بسان یکی پرده در پیش او — بهر جاکه رفتی بدی خویش او
چنین گفت زن کین من کمتر است — جوانست و با هنر نیک مادر است
برادر که از تو بپوشید روی — زشرم تو بود این بهانه بجوی
بر آشفت از پیش بر تخیم گفت — که این بهر دو را خاک ناپذیرفت
گذارنده خواب را بدره داد — زاسب و زپوشیدنی بهره داد
بدو چهر بنمود کیوان سپهر — فرو زنده شد کار بوزجمهر
بدر گاه بر مؤبدان دانشی — زهر دانشی بخردان دانشی
زهر مؤبدی نو سخن خواستی — دلش را بدانش بیاراستی
بران فیلسوفان سر افراز گشت — بدانش دل ایشان همه برگذشت

فرستاده گفت ایخود مند مرد — جهانجوی و بیدار دل بخردی
بهر دانشی راه جسته بسی — سواری سر افراز و بسیار دان
به تندی و خشم و بیباک بلند — بیامد بپرسید از خواب شاه
بدو داد کوش و برافروخت چهر — گذار دین خواب را ساختی
بگوی آنچه داری بدو گفت باد — خرامان چو در زیر کلبن تذرو
چو چیزی بخورند دم بر زمین — که آن چادر از خفته اندر کشید
بدان شاخ باریک شد ناپدید — خرامان بنزدیک شاه آمد
بگشتم خواندم گلستان تمنو — زنام سیاه آن شگفتی که دید
میان بتان شبستان تو — بفرمای تا پیش تو کند مرد
همه پیش کسری برقند زم — بزرگی بخندد ار بازرشان
بیالا چو سرو و رخ چون بهار — غلامی پدید آمد اندر میان
کسی کو چنین بنده پرورد کیست — از و برتن من زبد راه نیست
بیالود از تو تراو و تبا — بدو شاه گفتا ای سگ خاکسار
پس پرده شاه نوشیروان — زگفتار ش اندیشها کرد رفت
بدو شاه دانا نشد دل شناخت — بدر گاه بودی بخواب و بخورد
سراینده و زیرک و خوبچهر — براه پزشکی زکس پس نبود
بفرمود کان مؤبد زیرک جوان — زهر دانشی راه جسته روان

چونان خورده شد جام می خسروانی / بی حابی روشن بیار ارستمانی / بلی آن دو مایه که جان پرورد / بدانند کان شاه بیدار خفت
هر انکس که دارد دل دانشی / بگوید مر ازان بود مهتری / ازایشان هر انکس که دانا بود / بگفتن دلیر و توانا بود / که دانش بهتر ز گنج آمدست
بگفتند هر کس زهر در سخن / جوان جهاندیده مرزبن / چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کرد و شاه دید / یکی آفرین کرد و پرهای خواست
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن افسر تاج تو باد / گراید و که فرمان دهد بنده را / بگویم اگر چند سیمایه ام / چنین است آیین و راه و روش
نکوهش نباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشیروان / که دانش چرا باید اندر نهفت / جوان بر زمان پادشاهی بخفت / ز گفتار او روشنائی فزود
ازان خوب گفتار روان پسند / شدآن موبد از دل بدان بند مند / بیزدان ستودن بهتر داد لب / وگر گفت روشن روان کسی / که گوتاه گوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پرشتاب / سخنگوی در مردمی خوار گشت / همه جوی و تیمار مشی مخور / که گیتی سنیج است و بازار گذر
اگر روز نایابدار آمدی / چنانز ابسی خواستار آمدی / مدین بانوداش به پیکار نیست / همه روشنی و تن از اهرمن آمدست / ز تاریکی و گژی بیمار نیست
دل پرکسی بنده آرزوست / ازو هیچ کی در جهان دیگر است / تورا بادی امیر نیش مدخور / هر انکس که در کار پیشی کند / بهر رای و آهنگ پیشی کند
خرد مند و دانا و خرم نهان / به جو هر کسی در جهان دیگر است / که تیمار جان باشد و رنج تن / زیبره بود مرد را راستی / زسستی در مغ آید کاستی
ز دانش چو جان تو را مایه است / بیافت ریحه کمن خویشتن / مر ورا نه تو بگسلد داور ی / تو انگر بود هر کرا آز نیست / خنک مرد کش آز و انباز نیست
مدار خسرو را برادر بود / ازو هیچ در سر و جان چو فرمان بود / چو دانا تو را دشمن جان بود / تو انگر شد انکس که خورد کشت / از آواز تیمار دور بند گشت
با موختن چون فروتن شوی / سخنهای مانند کان بشنوی / بگفتار اگر چیره شد رای مرد / هر انکس که دانش فراوش کند / ز بانز از گفتار خاموش کند
چو ای بدست مذون خوانت / زدوسیم و اسبان آراستت / هزینه چنان کن که بایست کرد / نباشد هنر از نیکیت بهمنی
خرد مند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او چو مزدور گشت / چو دارا ز تن خویشتن دور کرد / گران آشت بهره جز دود نیست
بلند نش ازان کان نشاید بدان / که تو انائی آهن ز آب آزمان / فرو تن بود شه که دانا بود / بداند گزشت از بد و نیک کار
پرستیدن داد را فزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند / بپرهیز از هر چه ناکردنیست / هر انکس که دانش کند پیشه کار / که روزی دهادیست پیروزگار
ازان خوب گفتار پور جمهر / بخندید و بنمود چهر پسند / ز پیش شهنشاه بر خواستند / بر او آفرینی نو آراستند / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری در و خیره ماند / براو انجمن ماند سنگفت / بدانکه که آغاز و فرجام کس / چو خورشید تابنده شد زیر سپهر
وگر باره مودبه پرسش گرفت / بفرمود تا نام او کمتر اند / بداد و دهش یافت آن نیکوئی / نیچید باید بداندیشه سر
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / چو داد و زمانه بنجوا همی داد
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / دلش خیره خوانیم و مغزش تنگ
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / خرد مند داناو شاد و خندان بود
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / فزون کشت فرتوت و زور روان
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / گاخواست گفتار دانا شنید
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / بشد با حکیمان روشن روان
که او بود و داند ده را خواستار / همی بود و اندیشه مرد کهن / بدانش بر آن مرد باید گریست / بپرسید از و از قضا و قدر

باب بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

وگر هفته روشندل شهریار / بپرسید دانندگان سخن / نهاد مذرخ سوی بوزرجمهر / چنین داد پاسخ که جوینده مرد / چنین است رسم قضا و قدر / چنین گفت انکس که دانندگ / فرو تن کند کردن خویشتن / چنین گفت انکس که آموزگی / بداد و دهش دار کندر استی / بدانند کان شاه بیدار گفت
که دانش شاه بیند کنید از نهفت / زبان بر کشاد و نمد بر شهریار / یکی آفرین کرد و بر پای خواست / بگویم اگر چند سیمایه ام / بدانستن از کهترین پایه ام
جوان بر زمان پادشاهی بخفت / بیزدان ستودن بهتر داد لب / وگر گفت روشن روان کسی / که گوتاه گوید بمعنی بسی
همه روشنی و تن از اهرمن آمدست / تورا بادی امیر نیش مدخور / هر انکس که در کار پیشی کند / بهر رای و آهنگ پیشی کند
زیبره بود مرد را راستی / که تیمار جان باشد و رنج تن / زسستی در مغ آید کاستی
تو انگر بود هر کرا آز نیست / خنک مرد کش آز و انباز نیست
تو انگر شد انکس که خورد کشت / از آواز تیمار دور بند گشت
هر انکس که دانش فراوش کند / ز بانز از گفتار خاموش کند
نباشد هنر از نیکیت بهمنی
گران آشت بهره جز دود نیست
بداند گزشت از بد و نیک کار / که روزی دهادیست پیروزگار
که مرد جوان آن بزرگی گرفت
چو خورشید تابنده شد زیر سپهر
نیچید باید بداندیشه سر
چو داد و زمانه بنجوا همی داد
دلش خیره خوانیم و مغزش تنگ
خرد مند داناو شاد و خندان بود
فزون کشت فرتوت و زور روان
گاخواست گفتار دانا شنید
بشد با حکیمان روشن روان
بپرسید از و از قضا و قدر
بجوی اندرون آب او با د نمک
چنین آفرید اختر روزگار
که بر دانش بخردان افسر است
خرامد بهنگام با همرهان
چه سازی که کمتر بود رنج تن
نباشد سرش تندو نابرد بار

بپرسید دیگر که در انجمن / چنین گفت کان کژ پس آرزوی / نرفت از کریمی واز نیک خوی / چو دیدار فرزونی بد روزگار
وگر گفت کز بخشش و نیکوی / کجا زود گشتش بار آورد / بسالی دو بارش بهار آورد / چنین گفت انگس که ناخواسته
وگر برستانده دارد سپاس / نه بخشنده بازار کانی شناس / وزین نیکو نیها کرانا چیست / چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
بپالد بگرد اندر سرو و بلند / بپالد هر آنگه کز نیکو دهش / نبوید زود بکل از خار خشک / که او نیکوئی را سزاوار کرد
وگر گفت کاندر سرای سپنج / نباشد خرد مند بیدرود و رنج / چه سازیم با نام نیک آدمی / وزان آنگه زفرجام نیک آدرم / بداد اندر ائی بیاید بهر
هر آنچیز کانت نباشد پسند / تن دوست دشمن بدان در مبند / وگر گفت کوشش بداد و دهش / جهان را همه چون تن خویش خواه
چو خواهی که رنجی بیارامیت / بکوشی چو درویش کارامیت / چه کوئی کزین دو کدامست پیش / چنین داد پاسخ که اندر خرد
وگر گفت کامید و رشش خرد / که سرت از برچرخ می بگذرد / اگر نیکو هیده باید کریست / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
زمانه بخوبی درا داد داد / سزد گر نکوید جز از داد یاد / ازین برشده چرخ ناپایدار / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
وگر انکه مغزش بخوشد زخشم / بخواهد بخشم ار کنه کار خشم / بگیتی که باشم از و شاد کام / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
اگر اجمندی سپارد بخاک / نه بندد دل اندر غم و درد و ناک / که آید خرد مند ازان پسند / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
وگر گفت بد چیست برداد شاه / گزو تیره گردد دل پارسا / بترد بدانکو نه کز باید / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
سه دیگر که رای خرد مند مرد / بگیسو نهد روز نیک نو زد / خرد مند کو بد که آید چنان / چنین گفت کانکو نیوزد نهاک
چنین گفت کاین انجمن محترم است / گزین در خرد برخن بر گواست / چهارم که باشد سرش پرسیاست / بگفتار خوب ار هنر خواستی
منش پستی و کام برما دشاه / به بیهوده جستن بد پارسا / گرا نا بکار افسون و دروغ / بکردار پیدا کن آن آشتی
زبان را مدان و دیده پر آب شرم / زخوی خویش و بیهوده خورد / خرد و خرد کردن زهر هوا / وزان برخنستین دل پادشاست
بیارا زود تیره جان پرورد / گزین خرد و شان مدار او ای نرم / خرد مند به کو مدار و روا / وزان خوردنیها که آن کژ نگشت
دل خویش را آشکار و نهان / زخوی بد و کژ روی و بد گمان / چنین داد پاسخ که نرم و درشت / تن خویش را پرور یدن بناز
سپردن بفرمان شاه جهان / سپردن بفرمان شاه جهان / که گیتی بنا دان نیاید سپرد / چو فرمان پذیرند باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
چنین داد پاسخ که نرد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر / پس از مرگ نامش بماند بجای / ازا را پسر خواندش همنای
چنین داد پاسخ که مردم بخیر / گرا میست گر چیز خوار است نیز / درو چند چیز است بسته درست / اگر نا مداری سخن خوار و سست
وگر گفت کاندر جهان چند گونه / همان سنگ و هم کوه گوهر شناسد / وگر گفت بانام و تاج بلند / گرا خوانی از خسروان آجمند
وگر چون بیابی نیاری نگاه / زمین بر بخشش تن آسان شود / وگر گفت مردم تو اگر چیستی / بگیتی برا رنج و رو نیک زیست
در آواز او بد بهر اسان شود / بدی در جهان بد تر از آز نیست / بزم سیوم نوشیروان با نوذر حمیر و مؤبدان
کسی را کجا بخت انباز نیست / نشست از بر تخت پیروز شاه / چنین گفت ازینس نبوذر حمیر
چو کینقبه بگذشت هشتم پگاه / همانا نیامد پسندش بسی / وگر گفت مردم نکرد و بلند
بگفتند هر گونه هر کسی / که پیروز باد اسر تاجدار / وگر گفت بد دل نبسری بود
نخست آفرین کرد بر شهریار / زمانه ز بد دل بسری بود / بکنج نفقه نشد نامدار
درنام جستن دلیری بود / بدین داستان زد یکی هوشیار / زگرشش چون کرد و آزاده دل
که بهتر نا پسند است و خوار / که با داشش نیکی نیابی بسی / که بیخ نفقه نشد نامدار
تو انگر بخشش بود شهریار / دوم از نیایش بباید درست / زگرشش چون کرد و آزاده دل
چنین هم بود مردم ساده دل / سوم یار بایدت هنگام کار / که با داشش نیکی نیابی بسی
مکن نیکدی بر دی کسی / چهارم که باشد خرد رهنمای / دوم از نیایش بباید درست
یکی رای دو فرهنگ باید نخست / بگیتی ندیدم چنین رهنمای / سوم یار بایدت هنگام کار

چهارم خرد باید و راستی — نشستن دل ازگژی و کاستی — به پنجم کرت زورمندی بود — بتن کوشش آری بلندی بود
چو کوشش نباشد تن زورمند — نیارد سر آرزو را به بند — چو کوشش راندازه اندر گذشت — چنان دان که هفتم بهشت
چنان دان که عادت کند هفت چیز — نباشد شگفت ار بپیچد ستیز — نخست آنکه هرکس که وارد بخورد — مدارد غم آنکه زود بگذرد
بنا بود نهاد مدارد امید — نگوید که بار آورد شاخ بید — چو از پنج و بد تن آسان نشود — ز نا بود نهاد هرا سان نشود
زنادان که گفتیم هفت است راست — یکی آنکه خشم آورد بیگناه — گشاید در گنج بر ناسزا — نه زور مرد باید نه هرگز جزا
چهارم که با هرکسی راز خویش — بگوید برافراز و آواز خویش — تن خویش دارد بد و در گزند — به پنجم بگفتار نا سودمند
بهفتم که بسیار مهدار دروغ — به بیشی همی اندر آید بجنگ — چنان دان تو ای شهریار بلند — که اندیشه نا بیند کسی هرگز گند
سپردن بدانای که گوید بکوش — تن توشه یابی بهل های و هوش — نشنیده سخنها فرامش مکن — که تاج بهست بر بخت دانش سخن
چو کستر دخواهی به جایی مام — زبان برکشا همچو تیغ از نیام — زبر دست کرد و بسر بر دست — چو با مرد دانات باشد نشست
سخنگوی چون برکشاید سخن — بمان تا بگوید تو تندی مکن — بگفتار گویا تو دانا شوی — بگوئی از انپس گزاو شنوی
چو با دل زبا نزا بود راستی — به بندد ز هر سو در کاستی — همیشه دل شاه نوشیروان — زدانش بود پر ز آباد جان
بجای زمانه رهائی دهد — زرنج زمانه رهائی دهد — چنین داد پاسخ که دانش بهست — چنین داد پاسخ که هرگز نرست
چنین داد پاسخ که دانش بهست — چو دانا شود بر جهان برنهست — بدو گفت اگر آب دانش بجست — بباید ز هرد و جهان برخورد
اگر تا تو دارد بر و زر نپرد — سر مرد بسگال اندر نگرد — گرامی شود بر دل پاد شا — بدین آب هرگز رواتر نه ست
چنین داد پاسخ که آن بهتر است — نهد بر سر او یکی تیره ترک — وگر گفت کز بار آن میوه دار — بود جا و دان شاد و فرمانروا
چنین داد پاسخ که هرگز بمرد — زندیشه دارد ز نخجیر دان — که دانا بگفتار پوشیده راست — که دانا بکار د بباغ نهار
بمرد و بزرگست اگر ارجمند — کسی را ندرد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست
چنین داد پاسخ که گر دارمند — همان کم سخن مرد خسرو پرست — بسان درختیست با بار مند
چو رنجش نخواهی سخن بسیج — همان کم سخن مرد خسرو پرست — جز از میشکاهش نباید نشست
بپرهیز و دوری ز کار بد است — نیاز د بکاری که ناکرد نیست — بیا راز د آنرا که نازرد نیست
برو دست پیوسته چون تیر دار — زشادی که فرجام او غم بود — خرد مند را از آن کم بود
کسی را که کابل بود گنج نیست — ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

گنارنگ و بیدار دل بخردان — زشاهی و از تاج و گنج و مهی — ز انجام و فرجام نیک اختری
بپرداخت روزی ز کار سپاه — ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد — که رخشنده کوهر برارد ز خاک
سخن راند نا مداران ز داش — بداد و بدانش بتاج و بخت — بفر و بچهر و برای و بخت
یکی چون تو تنها بر سر کلاه — چو نیکو زداید استان پیشیان — که نیکو ست پرهیز باشد پناه
به از دل بامنده و غم بافتن — نباید که اندیشهٔ شهریار — بود نا پسندیدهٔ کردگار
بداند که خشم آورد پاد شا — همیشه جهان را بداد آوری — هرانکس که باشد ورا رائی زن
نباید که باید ز جائی شکست — بداند که شود تاج خسرو بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
بنا دانی اندر ستیزد همی — نهد اشتن کار رد گاه را — بزهر آزدن کام بدخواه را
که آید مگر شاه را از نوگزند — کسی کو بداد آفره در خورست — کجا بد نژاد است و بد گوهرست
گنهکار اگر مرد م بی گناه — بفرمان یزدان بباید گشاد — بژ مذ اندرون بی چنین کرد پای
هرانکس که باشد بزندان شاه — وگر بد کنش باشد و شوخ دیو — ازین هرد و چون جهت کرد سخن
بی آزار تا زو نگردد دستوه — خوی مرد دانا نگوید سیم پنج — وزین پنج عادت نباشد بزرگ
پیرد خت باید ز ورو ی بوم — نه شادی کند آنکه نا یافته — که گر کمتر د زو شود نایافت
هنر خیره بی آزمایش مکن — چو خویشش پیش آورد روزگار — شود پیش دستی نیاید بکار
نباشد خرد مند و نیکی شناس — سه دیگر بیزدان بود نا سپاس — همه پر نیان جوید از خار با
ششم کرد ه این بنا استوار — چو بر انجمن مرد خامش بود — از ان خامشی دل برامش بود
چو خواهی که دانسته آید بسر — بگفتار نکشای بند از گهر
بدانش بود جان دل افروز ع — نگردانکردی بگرد دروغ
زدانش درین نیازنی مجوی — وگر چند از و سختی آید بروی
بپرسید پس مؤبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست نیکو تر از
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بجوی — تن خویش را خوار مایه مشمرد
بدو گفت اگر نیستش بهره زین — نه دانش پژوهد نه آیین و دین
چو سازیم نا بر کسی برخروشم — وگر سایهٔ او بپی بسپرم
همه کار دشوارش آسان شود — وراد شمن و دوست یکسان شود
اگر نرم گوید بزبان کسی — درشتی بگوشش نیاید بسی
وگر گوید بهای نا آمده — گریزد چو از دام مرغ و ددی
نماند که نیکی ازو بگذرد — پی روز نا آمده نشمرد
بگوش و زرنج تنت سود کن — تن آسانی و کاهلی دور کن
جهان زنده باد ا بنوشین روان — همیشه جهاندار و دولت جوان
ستود ند شاه جهانرا بسی — بر فتند با حرمی هر کسی
بفرمود تا موبدان و ردان — با یوان خرهند با بخردان
سخن گرد ازان موبدان خواستار — پرسش گرفت آنچه آید بکار
یکی آفرین کرد بوزرجمهر — که ای شاه روشندل و پاک چهر
چو پرسید کاری کند شهریار — براسا ید از کیسه و کار گاه
زیزدان تر سد که داوری — نیازد بکین و بکند آوری
زیزدان شناسد همی خوب و زشت — بیاد اش نیکی بجوید بهشت
سخنگوی و ردشندل و داد و ر — گمان را بکه دارد و به را بمهر
بنا دان اگر هیچ رای آورد — سر بخت خود زیر پای آورد
چو دارد زهر دانشی آگهی — بامذ جهاندار با فرهی
گند شاه دور از میان کرده — بی آزار تا زو نگردد دستوه
وگر بد کنش باشد و شوخ دیو — پیرد خت باید ز ورو ی بوم

که تا روز وارثدن برادو نگذرد — بتاهی سوی خان مردم برد — جهاندار باید که ازدین ودا — بود در جهان تا بود پادشا — بود کار او آشکار و نهان — به تیغ ابدیو نشستن جهان

چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه — بر آساید از زور و فریاد خواه — چو از ثر باشی ز دشمن برای — بداندیش را دل برآید ز جای — همه خرمنه پادشاهی برد — براری بهنگام پیش آیزد

ز چیزی که گردد نکو بهمنش — نکوهش بود نیز بر تاج و گنج — خرد را بران کار کردن گواه — فزودن بفرزند بر مهر خویش — چو در آب دیدن بود چهر خویش

ز فرهنگ و دانش امید بهشت — مجو چاره جز جانش افزودنش — گشادن براو بر در گنج خویش — نباید که یاد آورد رنج خویش — هر انگه که یازد به بیداد دست — دل شاهزاده نیامد شکست

بآزرم باز آرایش بازداه — برو تنگ داری زبن دستگاه — وگر دشمنی یابی اندر دلش — خوی بابشد از بوستان بهلش — از و باغ شاهی پراهو شود

چو باشد جهانجوی را تیز هوش — بنابد که دارد بدکوی گوش — سخن جز بفرمان یزدان مخواه — زود ستود بد کو بهر دو جهت بد — تباهی بدو نیز شاهی رسد

بباید شنیدن زناوان سخن — چو مهد کو دارد داد و فرمان کهن — همه راستی باید آراستن — ز کژی دل خویش پیراستن — ز شاه جهاندار جز راستی — نزیبد که دیو آورد کاستی

چو این گفته ها بشنود پادشا — خرد رهنمون کند او را بجای — شود تخت شاهی براو پایدار — بناماند بر و تاج شاهی و تخت — بداندیش نومید گردد بخت

چو بر گردد این چهرخ ناپایدار — ورا نام نیکو بود یادگار — هنر یافته جان نوشروان — ز نکتها داد انجمن چیره گشت — همه رای دانندگان بهره گشت

برین نیز بگذشت یکهفته روز — بفرخنده از ایوان شاه زمین — یکی انجمن لب پر از آفرین — بیارست کیتی بدیباي رزد — شهنشاه بنشست با موبدان — بلندا ختر آن چادر لاجورد — خرد مند و بیدار و کوینده گان

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

سراینده بوزرجمهر جوان — جهاندیده و کار کرده ردان — ستاره شناسان و جویندگان — سر موبدان و ردان ارشیر — چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

گزو دین یزدان بنیرو شود — بیا مد بر شاه نوشیروان — همیخواند بر تخت شاهیار آفرین — بدانند گان گفت شاه جهان — که با کیست این دانش اندر نهان

چو با داد بگشاید از گنج بند — همان تخت شاهی بی آهو شود — چو شنید از موبد موبدان — زبان بر گشاد از میان ردان — در افشان شود قرد و بیهم و گاه

چهارم که از کهتر پرکناه — پس از مرگ نامش بماند بلند — وگر گوشنوید زبان از دروغ — چنین داد پاسخ که ازداد و شاه — زناجش نمانه پر آراش است

ششم بر پرستنده تخت خویش — به پنجم چنان باشد اندر سخن — که نامش نگردد بکیتی کهن — همه راست گفتن سخن کم و بیش — نگردد بهر کار ازاین خویش

هفتم سخنگو که دانا بود — چنان مهر دارد که بر تخت خویش — بهفتم سخنگفتن توانا بود — زبانش نگفتن توانا بود — بماند شکفته مغز او خفتن

خرد پرورد جان دانندگان — چنان چون بنالد درخت بسی — خردمند نماید بخوانندگان — خردمند نماید بخوانندگان — خرد نام و فرجام را پرورد

چنین گفت پس بوزرجمهر بدیر — نم کم زدانش کسی نیست جفت — که ای شاه دانا و دانش پذیر — بدانش گرای و بدانش بگرد — دل ای شاه بکسل زراه خرد

همان با خرد مند گوی و ستیز — بی اندیشه دستان مدار و نگاه — گنددل نادانی خویش تیز — ابر شاه زشتیست چون بخشین — ابر زنگ سخن دل بر آیخستن

وگر کار زاری که ناچار جنگ — نه آید ز گفتار او کار نغز — بتر سد جان و بتر سند ننگ — تو آنگه که باشد دلش تنگ و زفت — روان او را دیوانه بار نگشت

چو گژی کند پیر ناخوش بود — نژیبد نه زیبنده مهتری — پس از مرگ جانش در آتش بود — مباد ش توان و مباد ش روان — بزیر زمین بهتر او را نهفت

چنین گفت کایشاه خورشید چهر — چنین گفت پس بوزرجمهر این سخنهای نغز — شنید و بدانش بیاراست مغز — بکام تو باد اختر خشان سپهر

زنادان بنالد دل سنگ و کوه — از ایرا مدارد بر کس شکوه — بدانش روانرا بهی پرورد — بدانش روان شاد و خرم کند — به از نگ و نامی بنامها برد

یکی آنکه دارد بر و بر پرند و غ — نگیرد بر مردو نا فرو غ — نکوهیده تر زو دانش نژوه — سپاهی از و سیر نه پیچد ز رنج

پزشکی که باشد بمن دردمند — زبیمار چون بازدارد گزند — وگر باد نوشین بتوبر جهد — چو در ویش مردی که نانزد بخیر — که آن چیز گفتن نیرزد بپشیز

وگر باد نوشین بتوبر جهد — سپاسی ازان بر سرت بنهند — بهفتم خرد مند گاید بخشم — بخیر کسان بگذرد دو و چشم

هران بیخ دکو نیامد خرد — پشیمان نشود هم ز گفتار خود — دل مردم بیخرد بازنوی — بدینگونه آموزدای نیکخوی

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دل شاه نوشیروان زنده باد — سران جهان پیش او بنده باد

بیاید نشست از بر تخت زر — اباياره و تاج و زرین کمر — بدست دگر یزدگرد دبیر — بیکدست موبد که بودش وزیر

بوزرجمهر آنزمان شاه گفت — که کو هر چرا باید نهفت — سخنها که جاز لو دمسود مند — وز آنمرد بی ابرج کرد و بلند

چنین گفت موبد بوزرجمهر — که ای نامور تر ز گردان سپهر — چو دانی که بیشیت بگزایدت — چو گفتی بود روز نفرزایدت

ز گردار نیکو چه بیشی کنی — همان بر هم آورد پیشی کنی — چنین گفت پس یزدگرد دبیر — که ای مرد کوینده و یاگیر

ده آبو کدام است با دل براز — که دارد مردمی هستند ازین نیاز — چنین داد پاسخ که بار بخت است — دل از غیب جستن بباید شست
اگر مهتری برتو رشک آورد — چو کهتر شود او سر شک آورد — سه دیگر سخن چین دور و مرد — بدان تا برانگیزد از آب گرد
هر انکو سخن سر بسر نشنود — مداند بگفتار او هم نگرود — بچیزی مدار خرد مند چشم — گر و باز ماند بپیچد ز شرم
کسی نیست بی آرزو در جهان — اگر آشکارا بود گر نهان — همان آرزو را بدید است را — که پیلبو بود مرد را دستگاه
چنین داد پاسخ که راه آرزوست — نخستین تو دانا که آرام از اوست — یکی راه بیباکی و پرمایه — دوم ره نکوکاری و نیکخوی
خرد باشدت زین سخن بهره بر — درین پرسش اندر چرائی نه چون — خرد مند را خلعت نیکبخت — سزاوار خلعت نگر کین کیست
چو بنیاد دانش بیاموختی مرد — سزاوار کرده بنانت و هنر — زدانش نخستین مرد ان گرامی — که او هست و باشد همیشه بجای
دگر دانش آهنگر خوردنی — فراز آری اندوی آوردنی — بخورد و شوی ساکی گرامی — بدین دار فرمان یزدان بپای
هم از پیشه‌ها آن گزین کاندرو — زنامش نکرد و نهان آبرو — همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد بسختی تو را یار مند
چو گوئی همان کو که آموختی — با موختن در جگر سوختی — سخن سنج و دیار کجی مسنج — که بر دانشی مرد خوار است گنج
چو رزم آید ت پیش بشتاب پای — تنت را ز دشمن نخهد رهای — چو بد خواه پیش تو صف بر کشید — تو را رای و آرام باید گزید
تو پیروزی ار پیشه‌ستی کنی — سرت پست کرد و چو پستی کنی — بدانکه که اسب افکنی کوشیدار — سلیح هم آورد را هوش دار
چو دانی که بالا و پستی مکوش — بهر کشتن اندر زم بازار هوش — چنین هم نخهدار تن در خورش — نباید که بگزاید بروش
کمن در خورش خویشتن چاپلوس — چنان خور که نیرا بیاید ت آرزو — که مست از کسی نشنود آفرین — که مست از کسی نشنود آفرین
بسی از جهان آفرین یاد کن — پرستش برین یاد و بنیاد کن — بزرگی نخهدار هنگام را — بروز و بشب کاه آرام را
تو با دی و آبی سر شته بخاک — فراوش کمن یاد یزدان پاک — پرستش خورد ایچ کم کن مکن — تو نو باش اگر هست فرمان کهن
هموار امبر پیش رای و خرد — گز انپس خرد سوی تو نگرد — مگرد ایچ کو نه بکرد بدی — به نیکی بیارای اگر بخردی
دبیری بیاموز فرزند را — چو هستی بود خویش و پیوند را — چو خواهی که ریخ تن آید بسر — از آموزگاران بپرتاب بسر
دبیر است از پیشه‌ها ارجمند — ورو مرد انگشنده کرد و بلند — چو با آلت و رای باشد دبیر — نشیند بر پادشا نا گزیر
بلاغت چو با خط فراوان آمیزش — باندیشه معنی بیفزاید ش — زلفظ آن گزیند که گوتا بتر — بخط آن نماید که دلخواه تر
همیشه‌وار و سازنده با پادشا — زبان خامش اندر دهن پاسبا — شکیبا و با دانش و راستگوی — وفادار و پاکیزه و تازه روی

سخنها چو شنیدار زو شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — بزم هفتم نوشیروان با پور جمهر و موبدان

درم خواه و خلعت سزاوار او — که دل شاد گردد بگفتار او — دگر هفته چون هرمز بفرخ تاج — بیاراست از زرنگار تخت عاج
همان ساوه و یزدگرد دبیر — به پیش اندرون بهمن نامور — ببور جمهر آنزمان گفت شاه — که دلها بیارای و جای رزم
پرستش چگونه است فرمان من — نخهد اشتن رای و پیمان من — سخنها سبک کوی و سسته مگوی — مکن خام گفتار با نگ و بوی
پرستیدن شهریار زمین — نگوید خرد مند جز راه دین — بفرمان شاهان نباید درنگ — نباید که گردد دل شاه تنگ
ولی کو ندارد تن شاه دوست — نباید که باشد ورا مغز و پوست — چنان دار کین آشتی آیدش — چو نیکی کنی او بدی ناپدش
تو هیمند فرزند را جای او — چو جان دار چهر و دلارای او — بشهری که هست اندرو مهتری — نباید بیازاندران بوم پای
جهانرا دل از شاه خندان بود — که بر چهر او فر یزدان بود — چو از نعمتش بهره‌ها یابی بکوش — که داری همیشه بفرمانش گوش
پرستنده کو یار شاه رنج — نگه کن که با رنج نامست و گنج — نباید که سیر آید از کار کرد — همان نیز کندی کند در نبرد
بفرمان شاه انگبستی کنند — همی از تن خویش مستی کنند — نکوهیده باشد کل اندر خت — که بر اکند برگ بر تاج و تخت
هر انکس که بسیار گوید دروغ — بنزدیک شاهان نگیرد فروغ — سخن کان نه اندر خور با خرد — بگوش شه اندر نشاید سپرد
فرونست ازان دانش اندر جهان — که بشنید کوش آشکارا و نهان — کسی را که شاه جهان خوار کرد — بماند همیشه روانش بدرد

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000021

چو بوذرجمهر از دوت شاه کشتی کمن
وگر چه پرستنده باشی کمن
وگر هیچ تاب اندر آری بدل
پرستار باشد چو تو بیگمان

از انهیس نیابی تو رنج و شکوفی
برهنه دلت را بر بزد شاه
که بر پرورد و دیگری را بهان

همه باد و باز اکند باد آوا
همان کرم کفتار او نشنوی
در پادشا هیچ دریا مشو

چو آتش که خشم سوزان بود
که هم مایه دارست و هم یاد آوا
کسی کو مدارد هنر را خرد

زدریا یکی ریگ دارد بکف
چو خشنود باشد فرومان بود
سر کرگ در پادشا نسپرد

نگه کرد کسری بگفتار اوی
وگر ذره دارد میان صدف
اگر کرگ زمان چون گزاینده بود

چو کنجور باشاه کردی شمار
دلش گشت خرم بدیدار اوی
جهان زنده باد با نوشیروان

برایند ستان بر سخن ساختم
بهر بنده بودی درم ده هزار
چو گفتی که بنده بودی جهان

چه گوئی که کام خرد توختم
بهمهود دستور پرداختم
همه بهره بایستم آموختم

زو هیچان کنون بشنو ایدر سخن
که برخواند از گفته باستان
ستایش کنم بر جهان آفرین

زدانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش برافروختی
که او را یکی پاک دستور بود

مدانی چه گوئی که دانا شدم
بهر آرزو بر توانا شدم
و دو فرزند بودش چو خرم بهار

که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود
خورشخانه در خان او داشتی

و دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستنده شهریار
یکی نامور بود نوران بنام

خورشخانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی
همی ساختی تا سر پادشا

یکی نامور بود نوران بنام
که او را بدی بر دل شاه کام
زگفتار و کردار آن شوخ مرد

همی ساختی تا سر پادشا
کنند تیز در کار آن پارسا
چو با حاجب شاه کستاخ شد

زگفتار و کردار آن شوخ مرد
نشد هیچ مهبود را روی نرد
چو نوران بگفتار رمز و جهود

چو با حاجب شاه کستاخ شد
پرستندهٔ خسروی گاخ شد
که او را بمزگی بجانی رسید

چو نوران بگفتار رمز و جهود
نگه کرد و راز و فسونش شنود
شد بهست از نوازش چنان پیش

که او را بمزگی بجانی رسید
که پای زمانه بنجاک پشید
نگفتار او هیچ نامد نهفت

شد بهست از نوازش چنان پیش
که هرزان بوسد فلک دامنش
نگر تا بود هیچ شیر اندرو

نگفتار او هیچ نامد نهفت
پذیره شوش خورد و نهاد بهو
نگه کرد و ده دران بگفتار اوی

دو فرزند مهبود هر دو بداد
دلش تازه تر شد بدیدار اوی
سه گاه سه نهادی بر او گهر

دو فرزند مهبود هر دو بداد
خرامان شدندی بدرگاه شاه
چنان بد که یکروز بهرد و جوان

سه گاه سه نهادی بر او گهر
بدستار زیفت پوشید بهر
چنین گفت روزان بهرد و جوان

چنان بد که یکروز بهرد و جوان
ببرد مخوان نزد نوشیروان
چنین گفت روزان بهرد و جوان

که ای ایهن ارشاه نوشیروان
نگه کرد روزان رودر اندر او
خرد مند و بیدار بهرد و جوان

ببرد مخوان نزد نوشیروان
که روی فلک بخت خندان تست
جهان روشن از بخت و میمون تست

که خوالیگرش نام ایشان بدی
خرد مند و با مهر خویشان بدی

چنین گفت مؤبد بر تخت عاج
چو کسری کمی نیز نهاد و تاج
خورد و خواب با مؤبدان خواستی
همان دل بدانش بیاراستی

چو این داستان شنوی یاد گیر
ز گفتار کوبنده و هنجار پیر
دلی پر خرد داشت رای درست
زکیتی جز از نیکنامی نخست

شهنشاه چون زرم آراستی
دگر بر سر مؤبدان خواستی
دو فرزند آن نامور پارسا
خورش آورید مذری پادشا

کهن بود و هم حاجب شاه بود
فرو زندهٔ بزم و درگاه بود
بدو گفت ایشان مذ ای پیر راه
که گرد و پراز راز و جان شاه

زروزان درم خواست از بهر خورد
چنان بد که یکروز مرد و جهود
زافسون سخن گفت روزی بشان

زروزان درم خواست از بهر خورد
بدرگاه و زشهریار جهان
بدو راز بگشاد و گفت این سخن

بخورش پیش جان آشکار انکمن
بگیتی مدار و کسی را مگوی
تو گوئی که نوشیروان است و بس

چنین داد پاسخ بروزان جهود
کزین داروی غم نباید فزود
همان پس که من شیر میمیرم زود

نه مهبود بینی تو زنده نه بور
رفتی بدرگاه بی آن جهود
خورد شادی دراز بی او نبود

پس پرده نامور که ضحاک
زنی بود پاکیزه و پاکرای
زدست دو فرزند آن آهرمن

رسیدی نبزدیک شاه بلند
بسر بر نهاده یکی پشکار
که بودی خورش نزد او استوار

یکی روی بنمای تا زین خورش
که باشد همی شاه دارد روش
همیدون جهود اندرو بنگرید

پس آمد چو نک خورشها بدید
چنین گفت باشاه آزاد مرد
بدانید راباد ازین زهر بهر

خورشگر بر مهبت باشیر زهر
نوشتند بر دست بر آستی
جوانان زپاکی و از راستی

بخفته

بخفتند برجای همه دودجوان — بداد و مذجان پیش نوشیروان — چوشاه جهان اندران بنگرید — برخسار شد چون گل شنبلید

بران خاک باید بریدن سرش — نه مهبود داد و نه خوالیگرش — با یوان مهبود کس در نماند — ز خویشان او در جهان بس نماند

رسید اندزان کار زودان بگام — اگر کسی پرداخت آن نیکنام — نیز نگه باد شد جود و احمد

آشکارا شدن افسون زوران بهبودی و بازپرسیدن نوشیروان از مهبود و کشته شدن هر دو بفرمان نوشیروان

چنان بد که شاه جهان کدخدای — بنخجیر گران همیکرد رای — چنین گفت کامروز بارای جای — هر دوش چنان دیو برین نهاد

ز اسبان که کسری همی بنگرید — بران بر یکی داغ مهبود دید — وز انجا که سوی نخجیر گاه — بیامد چنان دادگر پادشاه

فرود بخت آب ازو دود بدید — ز بیش دادگر یاد مهبود کرد — بفرمود تا اسب نخجیر گاه — بفرمود تا بر نشستند شاه

بماند نهان جز خدای جهان — ازان آشکارا در سی نهان — بسی کمند انداخت بر چشم شاه — بهبود بر جای مهرش بسوخت

سرانیده بسیار همراه کرد — با فسانها راه کوتاه کرد — دران تنگی اسبان فرش بر فروخت — دران تنگی اسبان فرش بر فروخت

بمؤید چنین گفت پس شهریار — که دل را بنیرنگ رنجه مدار — بدان و دستداری دان آن رهی — بدان و دستداری دان آن رهی

ز جاوید سخن هر چه گوید همست — ز بر کس بره در سخن خواستی — کشادا راز دانش در کاستی

ز مهبود و هرمز و پسر یاد کرد — برآورد شاه از جگر باد سرد — سخن رفت چندی ز افسون و بند — بگفتا را دل بیاراستی

همی گفت کاینرد ناسازگار — مذانم چه کرد اندران روزگار — بد و گفت زین پس ز شهریار — زجاوید و دانا هر یمن پرگزند

که آلوده بینم همی رو سخن — پر از درد دم از درد کار کهن — بد و گفت کز بند و افسون دیو — خرد را بگفتا ر تو شه بدی

چو زوران بیاید بپرده سرای — زنیکان پرخت کرد جای — بروتازه شد درد کار کهن

بپاسخ سخن از زبان زنان بشنید — ز زوران گنهکاری آمد پدید — چو بشنید نوشیروان این سخن — که زوران بدانند شیر و پلنگ

سراسر سخن راست زوران بگفت — نهفته پدید آورید از نهفت — روانش ز اندیشه پر درد و بود — دل و مغز ما پر مدار اکند

فرستاد نزد مشعبد جهود — دو اسبه سواری بگرداورد — بگرگرد کار آشکار اکند

جهود ز جهاندار نهان خواست — که پدید اکند راز هر نیک و راست — سراپرده زو برلب جویبار

وکر باره کرد آنسخن خواستار — به پیش روان داد کر شهریار — ز فرزند مذا تا چرا شد تباه

بزو مرد در خیم پیش در ش — نظاره برو بر همه لشکرش — دل نیک بد کردوا زیاد برید

جهان را نباید بسپرون بهید — که بر بندش بیگان بدسپید — هم اندر زمان پای کردش ببند

همه گنج زوران بدیشان نمود — همان هر چه بدران مرد جود — زناه و دروغ هیچ منمای سخن

بدو یش بخشید بسیار چیز — زبان پر از آفرین کرد نیز — رود مؤبد و مرزبان را نخواند

وکر چند بد کردن آسان بود — بفرجام زو دل هراسان بود — فرو هشته از دار پیچان کمند

مذار و نگه راز مردم نهان — همان به که نیکی کنی در جهان — بدار ا نیز مرد چیز شیر

کنون کار زوران و مرد جود — سراندر خور او را بایستود — یکی دختری بافت پوشیده روی

تن خویش را شاه بیدار کرد — جز از کور و نفرین نیارد بسر — ز یزدان همیخواستی زینهار

چنان کز پس شاه نوشیروان — بگفتار من داد او شد جوان — که یزدان کناهش بخشد مگر

مهان کهتر او را بیاراستند — بدیهیم بر نام او خواستند — شب تیره تا روز کریان بدی

کسی را نبد یارا جهاندار تا او — به پیوست از هر سوی لشکر او — اگر دل ترا سنگ خارا شود

یکی شارسان کرد در راه روم — فزون از دو فرسنگ بالای مرم — نامذ نهان آشکار ا شود

در ستایش خرد نوشیروان عادل و آراستن شارسان سور شان

براو رو زو کاهای بلند — بنذ زو کس از جهان نایسند — اگر پیشه دارد دولت راستی — چنان مذان که گیتی تو ار استی

یکی گنبذ ا زانبوس و زاغ — به پیکر ز پیلیسته و شیر و ساج — از انپس که گیتی ر ا دشت ر است — جز از آفرین در بزرگی نخواست

ز روم و ز هندانکه استاد بود — ز استاد خویشش همیار ا بود — بیا سود کردن ز بهر زمه — ز جوشن کشا و مذکر دان کره

ز ایران و از کشور نیمروز — همه ساز و نخجیر و میدان گرفت — جهاندار دستوار ی آسان گرفت

همه طاقها سر بسر سیم و زر — بهر طاقها بر یکی کاخ و ایوان ساغ — بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ

بهر کاروانان کیتی فروز — یکی کاخ کرد اندرو شهریار — بیکدست رود و بیکدست باغ

بدو اندرون چند کونه کهر — بدو اندر ایوان کو هر نگار — بیکدست رود و بیکدست باغ

بزرا مذ دون چند کونه کهر — بدو اندر ایوان کو هر نگار — بدو اندر ایوان کو هر نگار

همه کاروانان کیتی فروز — یکی کاخ کرد اندرو شهریار — بیکدست رود و بیکدست باغ

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000023

همه کرد و کرد اندران شارسان ... که هم شارسان بود و هم کارسان ... اسیران که از بر براورده بود ... زدوم و زجائی که آزرده بود ... همه شارسان جای یکسان شناخت ... ازان هر یکی را یکی خانه ساخت

هم اندر شارسان مذرون جای کرد ... دل آرای را کشور آرای کرد ... چو از شهر کیسر پیر دانمند ... بکرد اندرش رودسا ساختند ... بیارامت بر هر سوی گشتن ... زمین برومند و هم میوه دار

کرد کان که از لوح آورده بود ... ز کیلان و از هر چه آزرده بود ... ازین هر یکی را یکی کار داد ... چو تنها بدار کار بیاراد ... یکی پیشه کار و یکی گشت ورز

باندازه هر یکی جایی ساخت ... بداد و بخوبی جهاز انتواخت ... چه بازارکان و چه ریزانه بیست ... یکی سرفراز و یکی زیردست ... بیاراست آن شارسان چون بهشت

در اسور سان خواند کسری نام ... که در سور باید جهاندار کام ... جزا زداد و آباد کردن جهان ... نبودش مثل آشکار و نهان ... زمانه چو او در شاهی نبرد

نخواهد ترا ماندن جاودان ... بپردازدل راز کار ردان ... چنان دان که گیرد فریب آب و پس ... بلندی و پستی نماند بکس ... کنون خنک خاقان و پیل کیر

داستان رزم خاقان با غاتقر سالار و شکست خوردن غاتقر و بتالیان و بگریختن نشاندن هیتالیان فغانی را بر تخت

چنین گفت پرمایه دهقان پیر ... سخن هر چه رو بشنوی دلپذیر ... همی دود و آتش شاهنشهی ... چو خاقان چین کس نبود اندرمهی ... ز کسری کذشته بکرد جهان ... همه تالب رود جیحون زخون

سپهدار با لشکر و گنج و تاج ... بکذر یون بود آزودی چاج ... خردمند خاقان بدارزو کاه ... همی دوستی جست با شهریار ... همه شارسان مانند بهمن

بمردی و دانائی و فرهی ... بزرکی و آئین شاهنشهی ... یکی هدیه آراست پس با شمار ... ز دخت و ز تاج و ز تیغ و نکین

بدل دوستی را همی جایی جست ... همی نزد و مؤبدان رای جست ... همه یاد کارا زدر شهر یار ... ز اسبان روحی و دیبای چین

ظرایف که باشد بچین اندرون ... بیاراست از هر دری صد سکون ... بکنجور فرمود تا صد هزار ... ده اشتر ز گنج و درم بار کرد

سخنکوی هردی بجست از همان ... خردمند و کشته بکرد جهان ... بفرمود تا پیش او شد دبیر ... بیاورد با دیبا بار کرد

کذر مرد را سوی هیتال بود ... همان راه پرنیز و کوپال بود ... زغاقان چین نامه بر حریر ... نوشتند بر سان آئین چین

چو آکه شد از کار خاقان چین ... وزان هدیه شاه ایران زمین ... زسغد اندرون تا بجیحون سپاه ... کشیده رده پیش هیتال شاه ... کوی غاتقر نام سالار شان

اکر شاه ایران و خاقان چین ... ز لشکر جهاند کزیده کزین ... سخن سر بسر پیش ایشان براند ... چنین کفت با برکشان غاتقر

ز لشکر یکی نامور برکزید ... بسازند و زوال کسند آفرین ... هراسان ازان دوستی بهر ما ... که مارا بباد آمد از خشت بسر

چو آکاه شد غاتقر از سخن ... سرافراز و جنکی چنان چون پسند ... بدو روی ویران شود شهرها ... روان از فرستاده پرداختن

چو بکذشت یک چند کاه از جهان ... سپه کشت پرد رد و سر پر کزین ... بتاراج داد انچه خواسته ... بزرکان فرستاده را بر نشست

برفتند یکسر بکلزم بون ... همه سر پر از کین و دل پر ز خون ... بچین و ختن نامداری نماند ... فرستاده را سر بر بد پست

چو آکاه شد غاتقر از سخن ... که خاقان چین خود چه افکند بن ... سپاهی ز هیتالیان برکزید ... ز خویشان ارجاسب آذر آرام و خوات

بفرمود تا پیش او شد دبیر ... سپهدار خاقان چین فغ بغو ... همی با سمان بر فراز خاک دود ... چو خرشید آفتاب از جهان ناپدید ... چو کل شد بر نک آب کلزریون

ز خلخان و از ترمذ و وبسکرد ... ز هر سو سپاه اندر آورد کرد ... ز کوه و بیابان و از ریک و خیخ ... سلیح و سپه خواست کنج و درم

سپاه انجمن کرد بر های و هوی ... سیه کشت خورشید چون پر زاغ ... بجوشید لشکر چو مور و ملخ ... ابا لشکر و کوس و پیل ستر ک

بشد غاتقر با سپاهی کران ... ز هیتال کرد آورید مهران ... زبس نیزه و تیغها ی بنفش ... که لشکر که شاه هیتال بود

تو کفتی که آهن زبان دارد ی ... هوا کرز را ترجمان دارد ی ... بجنک اندر آمد ز هر سو سپاه ... ز خشیدن تیغ و ز نیزه کفش ... کرائیدن کرزهای کران

که تا چون بود کار آن رزمکاه ... یکی باد برخاست کرد سیاه ... ز تنکی بستند بر باد راه ... پر از آب رخ کودک و مرد و زن

زبس نیزه و کرز و کوپال و تیغ ... بیکهفته آن لشکر جنکجوی ... بشد روشنائی ز خورشید و ماه ... ز خون خاک دشت ارغوان کشت بود

سکست اندر آمد بهیتالیان ... بروی اندر آورده بود ند روی ... بهر جای بر توده کشته بود ... سپه شد جهان چون شب لاجورد

همی این بدان آن بدین کفت خشت ... تو کفتی مذ هنوز راه کریز ... همانا نه مردم بدند آن سپاه ... نشایست کردن بشیشان نکاه

ز شمشیر و از نیزه و کرز و تیغ ... پر اکنده هر سو ی تیر و سنان ... همه مرز پر کشته و بسته بود ... بهشتم سوی غاتقر کشت کرد

یکی زین ایسان نبرد اشتند ... همه رزم را خوار بند اشتند ... همه چهره ارژ دها داشتند ... بهر کس که زنده از ایشان بماند

نبود و ند انست کس خواب خود ... مکر دیو جوید از ایشان نبرد ... خورش بار کیشان همه خار بود ... بچهره همه دیو بود ند دود

سپارد بدو شهر هیتال را ... مذ اریم ما تاب خاقان چین ... سواری نخفتی که بیدار بود ... همه چنکهاشان بسان پلنک

فرامش کند کرز و کوپال را ... کذر کرد باید بایران زمین ... کذر بلنیم جنک آوری سفر ان ... نشست بر دلشان بسکار و جنک

بکوید در اکار خاقان چین ... وکر نه خود از تخمه خوشنوا ... همه شب بجز جستن و تاختن ... تن خویش در آتش انداختن

جهانی بر و بر کنند آفرین ... کز بلنیم جنک آوری سفر ان ... همه دست بر قیصران بار بود ... تن خویش و کشور فدای شاه کرد

که با فر و برز است و بخش و هنر ... که او شاد و ما شاد بنوشه روان ... نهاد است بر قیصران بار بود ... ندارند با او کسی توش و تاو

همی راستی را خرد پرورد ... نهاد است بر قیصران بار بود ... ندارند با او کسی توش و تاو

زبتپالیان کودک و مرد و زن — بدین یک سخن بر نشد مندرنج — چغانی کوی بود فرخ نژاد — جوان و جهانجوی و بخشش‌گرد

برزگان بتپال و مردان چین — بشاهی براد خواند مذآفرین

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با بتپالیان و لشکر کشیدن بجنگ ایشان

ز بتپال و کردان آن انجمن — که آمد خاقان برایشان شکن — زمند هرزمان بارزگانش رای

گرفت آن سر تخت شاهنشهی — دلیران و مردان بافرهی — همه یکسیک پیش تختش بپای

بایوان بیارست جائی نشست — فرستند گردان خسرو پرست — اما موبد موبدان آرزوی

چنین گفت کسری که ای موبدان — جهاندیده و کار کرده ردان — چوشاپور و چون برزگرد و بهرام

بی اندازه لشکر شد مندرنج — زچاچ و ز چین و ز ترک و ختن — یکی آگهی یافتم ناپسند

بدان نامداری که بتپال بود — جهانی از کرز و کوپال بود — یکی هفته با ترک و خزر و ختن

چو شد مرز بتپالیان پرشکوه — بجستند از تخم بهرام گور — ازایشان نبرد شمشیر کین

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — جز از مرزبان نه بیند بخواب — شکفتست کامد برایشان نشست

کشانی ز مین پادشاهی مراست — که دارند از و چین و پشت را رشت — سپهبد مبادا ابا رای پست

بزرگان و اندیشه برخواستند — همه پاسخش را بیاراستند — نوآئین یکی شاه بنشاندند

برایشان سرد هر چه آید زبد — هم از شاه گفتار نیکو سزد — سراسر براد آفرین خواندند

مباد آکه باشد یکی روز شاد — که هرگز نیخیزد زبید و داد — زپیروزی لشکر غاقفور

سزد گر خویشان فراسیاب — بدآموزد اورد و دیده بر آب — گر فتند یکسر بدو آفرین

ز خویشان ارجاسب و افراسیاب — ز خاقان کی بیستست نیروی تاب — ازایشان اگر نیستی کین و درد

تو دانا تری از بزرگ انجمن — بنایدت فرزانه ورای من — چنین است باد آفره داد گر

هرانگه که کی شاه یابد بوم — زمان تا زمان لشکر آید درزم — که هرگز نیخیزد زبید و داد

وگر شاه هرا رای کین ست و جنگ — ازو رام گردد بدر بانهنگ — ودیگر که پیروز شد دل گرفت

بدانست شاه جهان کز خدای — که اندر دل بخردان چیست رای — چنین داد پاسخ که یزدان سپاس

شمارا ازآسایش و بزمگاه — گر انشد بدینسان سر از رزمگاه — تن آسان شود هر که رنج آورد

بسوی خراسان کشم لشکری — نجوانم سپاهی ز هر کشوری — چرا این نامداران گردان که هست

جهان از بدان پاک نیکنم — بداد و دهش کشوری نو کنم — که بندیم کوس از برپیل مست

همه نامداران فرومانند — بفرمان و رایت سر افکنند یم — همه نامداران فرومانند

هرانگه که فرمان دهد کارزار — برآید نشست از بر کاه نو — هرانگه که فرمان دهد کارزار

بدیدند بر چهره شاه ماه — خروشی برآمد زدرگاه شاه — نه بیند زما کاهلی شهریار

خروش آمد و ناله کاودم — بپستند بر پیل رویینه خم — که روی زمین جز بدریا نماند

ابا موبد موبدان آرزوی — چوشاپور و چون برزگرد و بهرام — یکی لشکری از مداین براند

بیاسود چندی ز بهر شکار — همی کشت در کوه و در مرغزار — بیاسود چندی ز بهر شکار

آگاهی یافتن خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان و بکران و نامه نوشتن او در باره آشتی

بزرگان و نامه نوشتن او در باره آشتی

همی بود گنج و سپه با گفتوی — جهانجوی با لشکر و با روی — همی بود گنج و سپه با گفتوی

بپیچید خاقان چو آگاه شد — برزم اندرش رای کوتاه شد — بپیچید خاقان چو آگاه شد

زمند هرزمان بارزگانش رای — خردمند و دانش فغانیش بود — زمند هرزمان بارزگانش رای

پس آگاهی آمد بشاه برزگ — که با گنج و با لشکر و خویش بود — پس آگاهی آمد بشاه برزگ

زشاه جهانی که بانخت تو — زخاقان که بدنامداری سزد — زشاه جهانی که بانخت تو

پراندیشه بنشست شاه جهان — بیاید نشست از بر تخت نو — پراندیشه بنشست شاه جهان

همه بخردان نامبرده راه — زرگفتار بیدر کار آگهان — همه بخردان نامبرده راه

زبتپال و زکار خاقان چین — نشستند یکسر بر تخت شاه — زبتپال و زکار خاقان چین

بفرجام بتپال برگشته شد — فرانامزد بانان نوران زمین — بفرجام بتپال برگشته شد

اگر غاقفور آشتی هوش و رای — دو بهره بسر آخته و کشته شد — اگر غاقفور آشتی هوش و رای

نبردی سپهدار آن سپه را زجای — نبردی سپهدار آن سپه را زجای

نشست ست خاقان بدین چاج و فراخ — سر افراز با لشکر و گنج و تاج — نشست ست خاقان بدین چاج و فراخ

سزد گر بنا شیم همداستان — که خاقان بخواند چنین داستان — سزد گر بنا شیم همداستان

چه بینید یکسر کنون اندرین — چه سازیم با ترک و خاقان چین — چه بینید یکسر کنون اندرین

همه مرز بتپال اهریمنند — دو رویند و این مرز را دشمنند — همه مرز بتپال اهریمنند

گر کشتند پیروز را ناگهان — چنانشهریاری چراغ جهان — گر کشتند پیروز را ناگهان

زخاقان اگر شاه را بد رسد — که دارد بدل کین و در دش کهن — زخاقان اگر شاه را بد رسد

زبتپال و زلشکر غاقفور — مکن یاد و بیمار ایشان مخور — زبتپال و زلشکر غاقفور

فروغ از تو گیرد روان و خرد — انوشه کسی کو خرد پرورد — فروغ از تو گیرد روان و خرد

اگر شاه سوی خراسان شود — ازین پادشاهی بپرسان شود — اگر شاه سوی خراسان شود

نکس پای خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی ببدگردهاد — نکس پای خاک ایران نهاد

کسی را نبندد زرزم گرد آروی — ببزم و نبازد مذرون گرده جای — کسی را نبندد زرزم گرد آروی

که ایران از آسایش و خواب و خورد — فراموش کردند یکسر نبرد — که ایران از آسایش و خواب و خورد

بنیروی یزدان سر ما بهرا — بسیچیم یکسر بسر ما بهرا — بنیروی یزدان سر ما بهرا

نه بتپال مانم نه خاقان چین — که بر بوم ایران کنند آفرین — نه بتپال مانم نه خاقان چین

که ای شاه پیروز با فرودهاد — زمانه بفرمان تو شاد باد — که ای شاه پیروز با فرودهاد

وزانپس چو بنشست بارای زن — زمانی شد اندر سخن انجمن — وزانپس چو بنشست بارای زن

چو برزد سر از کوه خرشان چراغ — زمین شد بکردار زرین چراغ — چو برزد سر از کوه خرشان چراغ

دمادم بلشکر کرا آمد سپاه — تبیره زنان بر گرفتند راه — دمادم بلشکر کرا آمد سپاه

که شد شاه با لشکر از بهر زم — شما کهتر یرا مسازید بزم — که شد شاه با لشکر از بهر زم

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهانمار بر قلبگاه — زمین کوه تا کوه یکسر سپاه

بسعد اندر آن بوم خاقان گزید — بکر کان سپهرای زو با سپاه — بسعد اندر آن بوم خاقان گزید

همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برنشاید بدنه گاه مرا — همی گفت خاقان سپاه مرا

همه خاک ایران بکین آورم — برزم آسمان بر زمین آورم — همه خاک ایران بکین آورم

چنین تا بیامد زشاه آگهی — گرایران بجنبید باز و تهی — چنین تا بیامد زشاه آگهی

پراندیشه بنشست با رانیان — بزرگان لشکر شدند انجمن — پراندیشه بنشست با رانیان

سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت / شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سیه کرد دید
زچین تا بجیحون سپاه من است / جهان بر فرفت کلاه من است / هوشنگ رنگ آتش نام من است / وگر در زمانه جز او شاه هست
بیا گاه بد اکنون چو من جنگجوی / سوم با سواران چین پیش اوی / خردمند مردی بخاقان چین / توبا شاه ایران مکن رزم یاد
ز شاهان نجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او / که با فره و بخت و شاه است / همی بارخواهد همه روز روم
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت / یکی رای شایسته افکند بن / چنین گفت با کاردان انجمن
دو کار است پیش آمد نا کرد / که خامش نشاید بدن چیره چیر / زدیبار پوشش بنا یه نخورد / نه کستر فنی روز تنگ و نبرد
بد و امنی آید و خورد نی / همان پوشش نغز و کستر فنی / ز لشکر سخنگوی ده برگزید / گروهند و دانند گفت و شنید
یکی نامه بنوشت پر آفرین / سخندان چینی چو ارژنگ چین / بیارا ستا یوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده بر داشتند / بر فتند هر ده بر شهریار / جهاندار چون دید نوشتگان / بفرمود تا پرده بر داشتند
نهاد مهر پیش او بر زمین / بداد مژده پیغام خاقان چین / فرستاده بنهاد پیش دبیر / بگفت آنچه بایست و بنمود راز
سر نامه بود از نخست آفرین / ز داور بر شهریار زمین / سلیح و برز کی نمودن بشاه / وگر سر فرازی و گنج و سپاه / مر اخواند اندر جهان آفرین
مر اداد بی آرزو دخترش / ازان هدیه گرزی من لشکرش / فرستاده و پیغام بسته بر او / که بستانم از غاقه گنج و تاج
بر انگونه رفتم ز کلگون آب / چو گاهی آمد بر ما بچین / بگوینده بر خواندم آفرین / ز پیروزی شاه و مردانگی
همه دوستی چشم اندر نهان / که با شد با شهریار جهان / فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار بنواختند
چو خوان می آراستی میکسا / فرستاده را خواستی شهریار / بزرگی و کردی و بازار او / ز کرد سواران هیونی بگشت
همه مرزبانان بر زرین کمر / بهودند گیها ه نزدیک شاه / بایوان و بزم و بنجیر گاه / یکی بارگه ساخت روزی بنشست
ورخشیدن تیغ و زرین سپر / بلوچی و کیلی بزرین سپر / سراسر بدان بارگاه آمدند / چو سیصد زبالای زرین ستام
فرستاده بروع و بهند و روم / توگفتی که زاندر آهن شرشت / پرستنده نزدیک شاه آمدند / ببرد مژده و شیر زرین ستام
هوا پر شد از جوش و گرد سوار / زمین بر شد از لالت کارزار / بر وبخت پیروزه بهرنگ نیل / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
همه دشت نیزه و رخشان گرز / بیک سو پیاده بیک سو سوار / برفتند یکسر بر شهریار / بگفتی نمود انگه شاهی مراست
فرستاده گان یک بدیگر فراز / بگفتند کاین شاه گیرد بقراز / زشهر شهریاری و آباد بوم / بکوپال و تیر و بگرز گران
چو هر کس بر فتی بر شاه خویش / سخن دشتی یاد و همراه خویش / بدیده ندیدست پیروز جوان / سخن گفتن شاه نوشیروان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد بدشت آلت کارزار / بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا بر کشاید گره
همان خود و خفتان و کوپال اوی / نه بر داشتی جز بر و بال اوی / ز لشکر گران در نبودی جنوبی / نه از نامداران جنو جنگجوی
بر ابر اندرون بارهٔ گام زن / نه بالای و خیره کشت انجمن / خروش آمد و ناله کرنای / هم از پشت پیلان چرنای دراز
شهنشاه با خود و بر کستوان / چپ و راست گردان همان عنان / فرستاده گان خواند مژده گران / بگفتند با شهریار جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا مژده مژده آرنده شیر / بداد نامه و هدیه و با نثار / حدیث فرستاده گان در نهان
فلم چون دو فرخ را بعنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست / فرستاده و پیغام خاقان چین / بشادی بر آسود و بنهاد سر
نفس چز بفرمان او نگذرد / ازو خواستم تا مگر آفرین / بدان داد گر کو سپهر افرید / بگفتا که با شد بیزدان پسر
به بیداد بر خیره خون نریزند / پی مورچه او زمین نسپرد / رسانند سوی خاقان چین / بلندی و دژ رفی و مهر فریدون
دو دیگر که گفتی ز کیخ و سیاه / بدام نهاده بر آویختند / اگر بدکنش زور دارد بچنگ / نخست آنکه گفتی ز بیتا لیان
که هر برتری را ز بر بر است / ز نیروی فغفور بخت و کلاه / نباید که با شد بیزدان دلیر / چو ایشان کرفتند را هلاک
چو افزار هر اختری خود راست / کسی کو بزرگی فغفور خواست / نباشد خردمند همتا ستان / تو تخت بزرگی مبند ای نهتاج
سراسر زمین زیر کیخ من است / چنین با کسی گفت باید کنیخ / نه بینند لشکر نه مرز و نه کیخ / بزرگان کیستی مرا دیده اند
شود کوه مازاندرم من پرشتاب / کجا خاک و آبست و کیخ و فرست / سه دیگر کجا دوستی خواستی / بپیوندمان دل بیارا ستی

مذارد بهمانا زما اسکهی / وگر تارک از رای دارد تهی
کلا مذکه روکلذری را نه نیست / وگر در زمانه جز او شاه هست
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده با دشاهی و لشکر بباد
زجائی که گنجست و آباد بوم / همی بارخواهد همه روز روم
که این را چه مبند خردمند دوی / چنین گفت با کاردان انجمن
زدیبار پوشش بنا یه نخورد / نه کستر فنی روز تنگ و نبرد
گروهند و دانند گفت و شنید / ز لشکر سخنگوی ده برگزید
بیارا ستا یوان شاهنشهی / بکسری چو بر داشتند آگهی
ز خاقان بپرسید و بنشست شاد / جهاندار چون دید نوشتگان
گران انجمن ماند و اندر شگفت / چنان بزرگان بخواندن گرفت
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / فرستاده و پیغام بسته بر او
که بستانم از غاقه گنج و تاج / بدان گینه رفتم من از شهر چاچ
خردمندی و شرم و فرزانگی / ز پیروزی شاه و مردانگی
ستودند بسیار بنواختند / فرستاده را جایگه ساختند
ز کرد سواران هیونی بگشت / یکی بارگه ساخت روزی بنشست
چو خوان می آراستی میکسا / فرستاده را خواستی شهریار
ببرد مژده و شیر زرین ستام / پرستنده نزدیک شاه آمدند
همی گرشدی مردم بر گوش / ز خورشید تا پشتها ی سراست
بگفتند گردن بکشان گیرمان / بگستند گردنکشان گیرمان
هم از چهره و نام و آواز او / شگفت آمد از لشکر و سازاوی
زاو داشت باید مدل با دگان / هنرها که بنمود ان شهریار
بگفتند با شهریار جهان / حدیث فرستاده گان در نهان
نه بر داشتی جوشن او ز جای / گشاده بری کرد و زور آزمای
یکی گرزه گاو پیکر بدست / تبیره زنان پیش بردند نیخ
زمین آمد از نعل اسبان بنیخ / بایوان شد از دشت شاه جهان
یکایک بر فتند با او بهان / بفرمود تا پیش او شد دبیر
نویسنده بنوشت بر پهلوی / بقرطاس بنامهٔ خسروی
همه بند گانیم او ما و شاست / خرو بر توانا نی او گواست
گر انگه نه بستند بد را میان / نخست آنکه گفتی ز بیتا لیان
تو پیروز کشتی ایشان بجنگ / چو ایشان کرفتند را هلاک
شگفت آمد لشکر و مرزبان / تو تخت بزرگی مبندی نه تاج
کسان که مذیدند نشنیده اند / بزرگان کیستی مرا دیده اند
به پیوندمان دل بیارا ستی / سه دیگر کجا دوستی خواستی

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000026

چو تو بزم جوئی مرا نیست رزم
بسی دیده باشد در کارزار
فرستاده نامه بر مهر شاه
بخوبی برفتند از ایوان شاه
فرستاد کارا ز هر پیش خوان
زداد و ز بیداد و ز کشورش
بصدر و رکاران کم آید چنوی
چو بر گاه باشد سپهر و فاست
خجسته سروش است بر گاه و بخت
همه کرد و دار انش زرین کمر
اگر دشمنش کوه آهن بود
دلش دان سخنها پر از بیم کشت
کرا ی بخردان رای انباز نیست
ز بهر کوهٔ مؤبدان خواستند
پس پردهٔ ما بسی دختر اند
بدو نازش و سر فرازی بود
درنج و یار بکشا دو گفت
دبیر جهاندیده را پیش خواند
ز بنده نخواهد جز از راستی
بداند جهاندار خسرو نژاد
ازان بارگه چون همین بارگاه
گرامی تر از خون دل چیز نیست
نباشد جدا مر ازیران ز چین
برفتند ازان بارگاه بلند
سه دستار و دیبا چو بستی بر
سزاوار ایشان یکی جایگاه
بفرمود تا مؤبدان و ردان
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
بیزدان سپاس و بر یزدان پناه
همه دشمنان پیش تو کهترند
هر آنکس که دارد گروان خرد
ز چین تا بخارا سپاه و بنه
شهنشاه با بسیار نو خواستان

دو دیگر که با نامبردار مرد
دل خویش با یکه در جنگ سخت
برسم کیان خلعت آراستند
رسیدند پیش خاقان چین
نخست اندیشش و دانش و رای او
فرستاده کو پارسی زبان برگشاد
همه دیده پاسخ او کرد یاد
مذیدیم هرگز چنو شهریار
ز آواز او رام گردد هژبر
پرستندگان کلاه و کمند
ز پیلان و از پایه تخت عاج
ز دینار و رنگ و ز یاره و طوق و تاج
شود دشت نیزه و با او کمندگاه

سگالش کردن خاقان و نامه نوشتن در پاسخ نامهٔ داوان دختر خود بنوشیروان

چنین گفت خاقان با مهتران
یکی را بنام شهنشه کنم
روا نزد پسند آمد این رای شاه
مگر نام را باید و تنگ را
نخست آفرین کرد بر کردگار
ز دارا و بر شاه ایران درود
که مردم بمردم بود از خجند
ز داد و خردمندی و بخت او یکی
یکی پاک دامن که آهسته تر
پس اندر نوشتند چندی بریر
چو شنید کیسری بیارست تاج
ز زرین و سیمین و دیبای چین
بگشتاندرین هیچ بخشایش نیم
چنین گفت کان نامهٔ جریر
ز بس خوبی و پوزش و آفرین
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
همه بیم ازین لشکر جاچ بود
چو دانست خاقان که با تاج بود
چو شنید گفتار آن بخردان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بدیدند آن بر زنیان چاچ

نخود کسی رزم هرگز بزرم
نخواهد که رزم آموزگار
بیاراست آنخسروی تاج و گاه
ستایش کنان بر گرفتند راه
ز کسری فراوان سخنها براند
هم از گنج و ز لشکر و افسرش
سپهدار فرزانه و تاندهی
چو در جنگ باشد سپهر و قضاست
یکی بار در خسروانی درخت
همه پیشگاهش بزیب و فر
بر خشم و چشم سوزان بود
و زاندیشه مغزش بدو نیم کشت
پراندیشه دخته را نازکیست
چپ و راست کفتند داد آستند
که بر تارک با نوان افسرند
و زو بگذری جنگ و باری بود
که گوید چرا باید اندر نهفت
سخن هر چه پوشش بمل در براند
نجوید بداد اندرون کاستی
خردمند با سنگ و فرهنگ داد
رسیدند و گفتند چندی ستای
خردمند فرزند با دل یکیست
فرایدز مادر جهان آفرین
بایران بزرگ یک شاه بلند
ببرند و کردند پیشش نماز
همم آنچه بیارست دستور شاه
نشستند با مهتر بخردان
یکی انجمن کرد شگفتی بماند
که نشست بگشاد بر پیشگاه
اگر کهتر ایرا خورد اندر خورند
تن آسانی و رستی پرورد
همه مهتران در پناه و بنند
بنزدیکی تخت بنشاختشان

نجوید خرد هیچ هرگز بزرد
چنان رام دارد که با تاج و تخت
فرستاده پیش او خواستند
سراسر بانعام باز آفرین
زدیدار گفتا رد بالای او
همه دیده پیش او کرد یاد
ز آواز او رام گردد هژبر
پرستندگان کلاه و کمند
ز دینار و رنگ و ز یاره و طوق و تاج
شود دشت نیزه و با او کمندگاه

چنین گفت خاقان با مهتران
که کردی فرستیم نزدیک شاه
ز کار دی اندیشه کوته کنم
با واز گفتند مهتر را
وگر بخشش و بزم و آهنگ را
توانا و دانا و پروردگار
خداوند شمشیر و کوپال و خود
اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز تاج و سر افرازی و تخت او
نکو تر بدیدار و بشایسته تر
ببرند با مهر پیش و نیز
چو شنید کیسری بیارست تاج
ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان تر از آسمان شد زمین
چو بند و سر انگه تابنده مهر
بیاریدو بسپرد پیش دبیر
که چندان که خاقان چین
بنجوئی و نرمی با سنگ شاه
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
ندارد به پیوند او چشت را
بزرگان و بیدار دل موبدان
بدیدند آن بر زنیان چاچ

بویژه که خود کرده با تیغ و تخت
تو را یار باد اجهان آفرین
ز پیغام هر چش دل بود نیز
بباید بر تخت او بر بهای
و ز ایشان که دارد نگین و کلاه
تو او را مدین زیردستی مدار
همی دل ستاند بگفتار گرم
بخنجر همی در جهان آن سپاه
بگیتی جز از داد و کرد و نکاه
بپژمرد و شد چون کل شنبلید
چنین گفت با مادر انجمن
همه نامها باز کرد و بنگ
بسازیم و با شاه خویشی کنیم
نباشد کس او را بدین هیچ کین
که گوید دو اند پاسخ شنید
کسی آن ندید از کهان و مهان
خداوند پیروزی و دستگاه
ز پیر و ز کر با فته کام و بخت
که بودند نزدیک و چندین من
که با شیم در سایه پر اوی
همانا که آن سود مند آید ش
کزین کرد خاقان خویشان نهی
رسیدند نزدیک تخت بلند
بچینی زبان آفرین خواندند
ز یاقوت بنها د بر سر کلاه
خراسان بر شاه شد یکسر و کرد
ستایش کر فتند بر شهریار
بزم اندرون کرد و مهمان گسست
همی راه جوید به پیوند شاه
که کس راز پیوند او نشنید تنگ
فرستاد کان پیش او تاختند
که لب داستان را نیاز ارزدند

چو بشنید بشگفت سخنها بکرد ... زگردان چینی ماوآی نرم ... چنین داد پاسخ که خاقان چین ... بزرگست و باداش و آفرین ... بفرزند پیوندد جوید همی ... رخ دوستی را بشوید همی

هر آنکس که دارد روان خرد ... بچشم خرد کارها بنگرد ... بسازیم دیگ سیاسی فراخ نهیم ... سخن هر چه گفتستا پاسخ دهیم ... چنان باید اکنون که خاقان چین ... دل ما بدین ورکند به گزین

کسی را نخواستم که دارد خرد ... شبستان ما و سر سر بنگرد ... یکی برگزیند که نامی تر است ... بخاقان چین برکرامی تر است ... بدست ور آن دیگران گو بهش ... به بیند که ما چون پسندادرش

چو این کرده باشد که کردیم یاد ... سخن با یه پیوستگی داد داد ... فرستاد کان خواند نزدا آفرین ... که ارشاد شاد بست خاقان چین ... شبستان او گر کهر بار میغ ... شود او و مدار و کسری دریغ

یکی راز فرزانگان برگزین ... که آید بنزدیک خاقان چین ... که در پرده پوشیده رویان اوی ... زو دیدار نا کس بپوشند روی

شهنشاه بشنید از ایشان سخن ... بروتازه شد روز کارکهن ... نویسنده نامه را خواند پیش ... زخاقان فراوان سخن راند پیش

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاور را برای دیدن و آوردن دختر خاقان

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت ... نخست آفرین کرد بر کردگار ... جهاندار و پیروز و زور آفرین ... بفرمان و دست کنی پیاسای ... هم او بست بر نیکوی ها همای

کسی را که خواهد کند ارجمند ... ز پستی بارد بچرخ بلند ... وگر مانده آمد زبد روزگار ... چو نیکی بخواهد برآرد ورا ... بهر نیکوی زو شناسیم سپاس ... وگر بد کنم زو دل اندر هراس

سخن هم که جان با شد اندر دلم ... اگر بیم دانم زدشمن کلم ... رسید این فرستاده با فرین ... اباخوب گفتار خاقان چین ... شنیدم ز پیوستگی هر گفت ... ز پاکان که او دارد اندر نهفت

مرا شاد دل شد ز پیوند او ... فرستادم اینک یکی هوشمند ... که دارد خرد جان او ارجمند ... بیاید بگوید همه راز من ... ز فرجام پیوند و آغاز من

بیوشیده نویسنده چون خامه بنگاشت ... بیاراست قرطاس و اندر نوشت ... هوا چون سر شک فرو کرد مشک ... نهاد مهری بر و پر مشک

کزین گونه پیری خرد مند مرد ... گجا نام او بود مهران ستاد ... وز ایرانیان نامور صد سوار ... سخنگوی و شایسته و ماندار

که شو شاد و پیروز بادا بود ... که بر زبان و روان بایدت چاره جوی ... شبستان خاقان نگه کن بچهر ... بدو نیک او را سر اسر بسپری

زبان و روان را بدیت چاره جوی ... خرد بهتر ای دل از زر و گوی ... اگر چند باشد پدر شهریار ... پرستار زاده نیاید بکار

پس پرده او بسی دخترانست ... که با بر و با لا و با افسرانست ... چو بشنید مهران ستاد این نشان ... بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

اگر کوهر تن بود با نژاد ... جهان زو شود شاد و او نیز شاد ... چو آمد بنزدیک خاقان چین ... زمین را بهوسید و کرد آفرین

بخاقان چو آگاهی آمد ز راه ... پذیره فرستاد پیش سپاه ... سخنهای نوشین دوان بر گشاد ... زکنج و ز لشکر همی کرد یاد

ازان کار خاقان پر اندیشه گشت ... بسوی شبستان خاتون گذشت ... که مارا فزاید بدو ابروی ... گرا و بر سر بانوان مهتر است

یکی دختری داد خواهم بدوی ... مرا ارز و نیست از مهر اوی ... مر او را پس پرده یک دختر است ... چهار است نیز از پرستندگان

که بشنیده بردارم از چهر اوی ... بدو گفت خاتون که با رای تو ... بر این گفته نکیب به پیوند جوی

نگیرد کس اندر جهان جای تو ... چو آن نامه برخواند خاقان چین ... کلید شبستان بدو داد و گفت

زپیمان بخندید و زبه گزین ... چو مهران ستاد آن بشنید نیز ... بیاورد و بسپرد آن کلید ... درخانه بگشاد و اندر شتافت

پرستندگان را بسی تاز و ناز ... شبستان بشتی بدار آراسته ... پرانگه و خورشید و بر خواسته ... پریچهره بر گاه بنشسته بیج ... همه بر سران تاج و در زیر گنج

یکی جامهٔ خواسته در برش ... کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش ... ز گرده برج بر نگارش نبود ... جز آرایش گرد گاهش نبود

چو مهران ستاد آمد و بنگرید ... یکی را بدیدار چون او ندید ... که دور مند خاتون و خاقان بود ... بدانست بینا دل و راسی مرد

پرستنده را لفت نزدیک شاه ... فراوان بود یاره و تاج و گاه ... من این را بپسندم که بر تخت عاج ... من این اکبلی تاج دارد بسی

بدو گفت خاتون که ای مهتر ... نگوئی همی یک سخن دلپذیر ... مهانرا که با فر و زینند و رای ... دل افروز گشته رسیده بجای

نه از بهر دیبا چنین آمدم ... بر ایشان گزینی نه با گرهی ... که خاقان اگر سر به بیجاد زد ... چنین پاسخ آورد مهران ستاد

بدانست مهران که شاه جهان ... من این را بپسندم که بر تخت عاج ... اگر مهتران این نه بینند رای ... چو فرمان بود باز گردم بجای

که خاقان ورا دید گشته دژم ... سخن با نجست شد آن پر خرد ... بلقیس بدو آن که رفته بود ... چو خاقان ورا دید گشته دژم

بدانست کاین پیر با کیزه مغز ... بنزدیک خاقان شد آن پر خرد ... بر قفند با نیج رو می بدست

ستاره شناسان و کند آوران ... بپا لوده از ایوان شاه بخت ... چو پر دخت شد جایگاه نشست

چنین گفت فرجام کاشیانیا ... بفرمود تا هر که بودش بمهر ... بگستند کمر بر شهریار سپهر ... زگردار خاقان و پیوند شاه

دولت را بدید هیچ رنجه مدار ... بجستند کمر بر شهریار سپهر ... همان اختر و کردش سود مند

که آهنگ ار جز بر بهی نکند رد ... بدیدای دشمن ز مان نشمرد ... چنین است راز سپهر بلند

که از دخت خاقان دارنیک نژاد
بیاید یکی شاه زیبای گاه
برادو شهریاران کنند آفرین
همان پرهنر سرفرازان چین

چوارچاره دلها بپرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه و جواهر همراه مهران نزد نوشیروان

بپرسید رفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان بانثار آمدند
بشادی برشهر یار آمدند
یکی دیگر از خود بهندی برز
براو بافته چند گونه گهر
چهل تا زدیبای رنگارنگ چین
کشیده زبر جد برو از درون
بفرمود خاقان پیروزبخت
که بنهند بر گردون پیل تخت
بصد مردوش از رجای بردشتی
زناموس کردون برافراشتی
فرستاد فرزند را نزد شاه
سپاهی همیرفت با او براه
یکی نامه بنوشت از نزدیک دار
پر آرایش رنگ و بوی و نگار
شهنشاه ایران مرا افسر است
نه چیزی ندانم دختر است
که اندر جهان سر بسر داد کرد
جهاندار چون او نه بندد کمر
فرستادم اینک جهان بین خود
سوی شاه گسری آئین خود
که بخت و خرد رهنمون تو باد
بزرگی و دانش ستون تو باد
که دادی کسی از مهان جهان
فرستاده را آشکار و نهان
چنین تالب رود جیحون کشید
بشرکان همی آبدشش خون کشید
چو آگاهی آمد مهران ستاد
همان هدیه یکی هدیه و مژده داد
به بستند آئین بشهر و براه
درم بیختند از درخت سیاه
زآئین و کنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکر همی برگذشت
برآمیخته تشتهای خلوق
جهان پرشد از ناله کوس و بوق
چو آمد بت اندر شبستان شاه
بمهد اندرون کرد کسری نگاه
کره بسته و زناز بر تافته
بافسون یکی اندر او کرد باقته
سزاوار او جای بگزید شاه
بیاراستند از پی ماه و گاه
وزان شادمانی بفرزند و بزن
شدن شاد و خرم بهپیوند او
ازین شهرها چون بفرمان شاه
همه مرزبانان فرستاد شاه
همه دست بر داشته با سمان
که ای کرد کار نگهبان و رهان
بخیر چون او بگرکان رسید
گشاده کسی روی خاقان ندید
گمانی نبایست کردن برزه
نه کز مادر اندر چنین نیز نه
وزانپس برزگان شدند انجمن
زآموی تا شهر چاچ و ختن
چغانی و شگنان و خلج و ختن
شده روز بر هر کسی تار و تنگ
چو کیخسرو آمد بر ستیم از دوی
جهانی بیاسود از نفکری
براسود کیتی ز کردار دوی
که هرگز مباد افکند یار دوی
جهان سوی داد آمد و آئین
زبد بسته شد دست اهریمنی

بخندید خاقان و لبش گشت خوش
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بگفتند چیزی که بایست گفت
زفرزند خاتون که نهفت
یکی را که دارد زخاتون نژاد
میانجی بپذیرفت و خاقان بداد
همان مهد پیروزه و تخت عاج
زدینار و زکو هر و طوق و تاج
بیاراسته پشت لسبان بزین
شتر بار کرده بدیبای چین
بامین چین بادفشی بدست
همیدید تا هر یکی بر نشست
که پیدا نبودی زدیبای چین
درفشی بر فشان زدیبای چین
برفتند شادان دل و تازه روی
چو پیمود شد زان بیابان مدیر
بیاورد مشک و کلاب و حریر
بدانسو کشد بند کاندر توش
که هر چیز کو آفریدار بوش
بجستم همی راه پیوند شاه
زفرو بزرگی و اورند شاه
ورا پاک یزدان همی رهنمود
بداد و بدانش بدین و خرد
بیاموز آئین و آهنگ او
خرد گیر و فرزو فرهنگ او
بیاراست کان کس ندارد بیاد
یکی خلعت از بهر مهران نژاد
ستوران و پیلان و آراسته
همیرفت باد ختر و خواسته
بخشکی بدارند روی بر دشتند
همی بود تا رود بگذاشتند
همه میزبان را بدو سند آر
دلی شاد با بدیه و با نثار
تو گفتی زمین آسمان را مزید
چنین تا به بسطام گرکان رسید
زمشک و زعنبر همی بختند
زبالا بدیشان درم بیختند
زبس ناله نای و چنگ و رباب
شکر بادرم بیخته بر سر پی
کلاهی دگر بود مشکین زره
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدو شاه نوشیروان خیره ماند
یکی سرو دید از برش کرده ماه
چو آگاهی آمد بخاقان چین
جواز غالیه بر کل انگشتری
همه بز بر انگشتری مشتری

بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرکان بسوی طیفسون

بپرداخت مغز و سر افکند و چاچ
جهان نوشد از داد نوشیروان
بخفتند بر پشت پیروزبخت
یکایک همه خواندند آفرین
تو این داد بر شاه کسری بیار
بگردان زجانش بد روزگار
که از قرو اورنگ او در جهان
بشد خورد و خواب سواران چین
پراکنده شد ترک سیصد هزار
سواری برداشت از اسب زین
زنام وی و دخت شاه بود
بدینسان بود فر و برز کیان
بجای نبد کوشش و کارزار
بنجیر آهنگ شیر ژیان
کجا بخت با تخت همراه بود
بگفتند کاین شهرهای فراخ
زچاچ و سمرقند تارک و سغد
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بسی بود ویران و آراسته
بسی بایدار یم و آموی نرم
بسی دید و رنج افراسیاب
کسی اینجا جای آرام و خواب
شد این مرزها پر ز درد و غمی
ازایران چو گشتاسب اندر جهان
مذ اینجا کسی را جای درنگ
وزانپس چو رسمی سپهد گذشت
چو شاپور هرمز دگر گرفت جای
همه مرزها پر ز تیمار گشت
مذانست رسمی سرش را بهای
بیامد جهاندار بهرام گور
ببد تیز دستی برآورد گرد
ازو گشت خاقان پر از درد و سوگ

شد از زاد او شهنشاه چون بهشت — پراگنده شد کار ناخوب و زشت — بهنگام پیروز چون خسروان — جهان کرد پر خون و کرم و کران — مبادا فغانش فرزندا وی — زخویشان بیداد و پیوندا وی

جهاندار کسری کنون مژده باد — بپذرفت و پرمایه کردار زاد — جهاندار گفتا که نام پدر — چو زنیسان نهین داد میندکران — نه بینیم رنج و نه بزیم خوار

وز انپس بپیمان ترک و ختن — بگلزیون برشد نه نجمن — زترکان هر انکس که بد زرنبرد — بزرد یک او شد بزرگ نجمن

چنان روی دید بکسر سپاه — که آیند با دیه نزدیک شاه — روی پاک و هشیار پیران رادان — چنان کشتا زانبوه درکار شاه — که بستند بر مور و بر پشه راه

همه بر نهاد ند سر بر زمین — همه شاه را خواند ند افرین — همه کیل و کیزبان آمدند — همه سر فرازیم با ساز جنگ — بهنا مون بدیم خرم پلنگ

شهنشاه بپذرفت از ایشان نشان — بر فتند پس یاز در شهرها — بگفتند کا ایشاه ما بنده ایم — زکردان چو خشنود شد شهریار — بیا مد بدرگاه سالارما

بهر رسید و بپیارست خوا هشتان — از ایشان فغا نیش بد پیشه را — بفرمان تو در جهان زنده ایم — ستایش همیکرد و برکرد کار — گرا ی برتر از کرد ش روزگار

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای — وز انپس شهنشاه یزدان پرست — ز خاک آمد ار جایگاه نخست — همه کهتر پرا بسا یند کار

بکوه اندران مرغ و ماهی دراست — که هرکس که با بد من آگهی — همه دام و دد پاسبان منند — مهان جهان کهتران منند — گرا برگزینی تو او خوار نیست

تو بنرو دهی تا مگر در جهان — چنین پیش یزدان فراوان گریست — تگر تا چنین در جهان شاه کیست — نجست آمد ار جایگاه نماز — جهانرا جز از تو جهاندار نیست

برا مد خروشیدن کاوه دم — زدرگاه آواز روئینه خم — صپه برنشست و بنه برنهاد — زیزدان نیکی دهش کرد یاد — زکنج درم هم زکنج گهر

زاسبان و پوشیده رویان تاج — وگر مهد پیروزه و تخت عاج — نشستند برزین پرستندگان — زدینار و دیبا و تاج و کمر — شبستان چنی پیش اندرون

بفرخنده فال و بر و شنروان — بر فتند کر اندرش خادمان — دل آرامی و هر کوچه بندگان — فرستاد یکسر سوی طیفسون — سپاهی برا مد زیلان یک تنه

همه ویژه کردان و آزادگان — پیاده سوی آذر آباد گان — بشد با شبستان خاقان نژاد — سوی طیفسون رفت کنج و نهفت — گرازان فرستند کردان لوچ

همه پاک با هدیه و باسپاس — زکیلان و ازدیلمان لشکری — زکوه بلوچ و زدشت سروج — اگر شهر ازایشان پر از داغ و درد

بفرمود پس تا درفش کیان — بپیش سراپرده شهریار — گرازان بیامد سوی طیفسون — جهان تا جهانست بلوچی نبود

بدینسان همی کرد گیتی بگشت — وگر کهتر اندر جای مهان — بدان شاد شد نامدار بزرگ — بجستی همی از کسی نان و آب — بره بر بیارا ستی جای خواب

تگه کرد بکسر برومند یافت — بشهری کجا برگذشتی سپاه — زمینی که آباد هرگز نبود — بر و بر نمدید مگر دشت و درود

ابا هدیه و سیم و با تخت زر — بهر خانه چند فرزند یافت — درودشت پر کاوه و پر گوسفند — فرستادهٔ قیصر آمد زراه

زقیصر یکی نامهٔ باستان — زدیبای رومی و رومی گهر — خمیدی سر از بار شاخ درخت — سه ساله فرستاده شد با شتاب

گزین پس فزون تر ز صد سیم خیز — نوشته سوی نامور شهریار — شاری که پوشیده شد روی روم — زخیری که پیشش فرستاده بود

فرود آمد از اسب و بر سم بدست — که ایدر بهر نار است نیز — چو زینسان بهین داد میندکران — شد از آب دیده خرد ناپدید

پراگند بر مو بدان سیم و زر — بزمزم همی گفت ولب را بدست — زترکان هر انکس که بد زرنبرد — سر اسر بکنجور آتش سپرد

وز انجا بیا مد سوی طیسقون — بیامد چو بشنید لشکر که بدسگون — بزرد یک او شد بزرگ نجمن — بر ان داد کر شهریار بدین

وز انشهر سوی مداین کشید — زمین شد ز لشکر که بدسگون — چنان کشتا زانبوه درکار شاه — زکرمش جهان گشت خرم و کران

چو کسری بیا مد بر تخت خویش — که آنجا مدی گنجبار کلید — همه بهدینان زو تو انگر شدند — که بستند بر مور و بر پشه راه

براسود و بیتی زاد بخفتن — گرازان و هم بازبا بخت خویش — بهر جای بیداد و خونریختن — بهنا مون بدیم خرم پلنگ

جهانی بفرمان شاه آمدند — زکژتی و تاری براه آمدند — روی پاک و هشیار پیران رادان — سیا هی بپیش جنگسازان فرست

زبیم و زداد جهاندار شاه — نگه دی بداندیش آن بیگناه — همه روی بنهاد ند بر خاک راه — بخفتند کا ایشاه ما بنده ایم

زبازار گانان ترک و زچین — زسقلاب و هر کشوری همچنین — بهر سو که بدنمودی کارداران — ازایشان فغا نیش بد پیشه را

جهانی باران نهاد ند روی — برا سود از درد و از گفتگوی — بهر رزمی جایگه ساختند — برفتند پس یاز در شهرها

جهان گشت پر سبزه و چارپای — درودشت کل بود و بام سرای — بهر رودها هیچ دریا نشد — وز انپس شهنشاه یزدان پرست

زبازار گانان هرمز و بوم — زترک و زچین و زهندو و روم — همه روی بنهاد ند بر خاک راه — چو خشنود شد شهریار — ز خاک آمد ار جایگاه نخست

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام گرفتن جهانیان از آئین و عدل او

جهان نوشد از قرهٔ ایزدی — که بستند گفتی رود دست بدی — بهنگام پیروز چون خسروان — جهان کرد پر خون و کرم و کران — مبادا فغانش فرزندا وی

کسی کو بره بر درم رنجنی — از انخواسته رزد کر نخنی — جهان چون بهشتی بد آراسته — درودشت یکسر پر از خواسته — جهان نیکسره با دباد اوی — چو زینسان نهین داد میندکران

جهان چون بهشتی بد آراسته — درودشت یکسر پر از خواسته — زبس نافه مشک و عنبر بزند — از ان خواسته رزد کر نخنی — زترکان هر انکس که بد زرنبرد

کلا بستگفتی هوا را مشک — براسود مردم زرد و پرشک — روی پاک و هشیار پیران رادان — چنان کشتا زانبوه درکار شاه

همه رودها پیچه دریا شدی — بپالیز کل چون تر یا شده — همه روی بنهاد ند بر خاک راه — همه سر فرازیم با ساز جنگ

ستایش کر فتند بر نهنمای — فرایش کر فت از کیا چار پای — بفرمان تو در جهان زنده ایم — ستایش همیکرد و برکرد کار — بهنا مون بدیم خرم پلنگ

رد و بخرد و مؤبد و آخر بسند — بدانديش ترسان زبيم گزند — چو خورشيد گيتی بيارايستی — خروشی زدرگاه برخواستی — گرای برد دستان شاه جهان — مدارید گيتی بدانديشه نهان

هنرآنکس که ازکار ديده درست — بيايد بياندازه رنج کنج — بگويند يکسر بسالار بار — که ازما کند مزد را خواستار — وگر وام خواهی بيايد براه — درم خواهد از مرد بيدستگاه

بنايد که ياد تهيدست رنج — که گنجور دانش بتوزد زکنج — کسی کز کند برزن کس نگاه — چو خصمش بيايد بدرگاه شاه — نه بيند مگر چاه و دار بلند — که با دار تير است و با چاه پند

وگر آهسته با بند جائی بايد — که دهقان کند زو بدر بر گله — برين زند خوانش مدان کآشتمند — برد کوشت آنکس که بايد زند — بپوزش رود پيش آذر شب

عرض بستر و نام ديوان اوی — بپای اندر آمد ايوان اوی — نباشد بدانشاه بهداستان — بدر بر نخواهد جز از راستان

هرآنکس که پيوند اين راه ما — مبادا که باشد بدرگاه ما — جهاندار بنشست بگزيد شاه — بزرگان داننده را بار داد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر — برتخت بنشست بوزرجمهر — يکی آفرين کرد بر شهريار — که شد دل بگرداز خرم بهار

چنين گفت کاداد و نازندگی — که برتو نيايد سخن عيبجوی — که ای ابر دفتر و کاغذ خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار — برايد بنجواند مگر شهريار — نهند برکف خويش جابر زبر

زمين را بسپر داز دشمنان — شود ايمن ازرنج اهرمنيان — کند گلشن و باغ و ميدان گاه

نهند گنج و فرزند کرد آورد — بسی روز برآرزو بشمرد — فرازآرد از هر سوئی نام گنج

زدوی و زنارو وی کرد آورد — زصد سال بر بوند نگذرد — نه ايوان شاهی نه گنج و سپاه

چو نشنيدند آن جستن داد وی — بگيتی نگيرد کسی يادوی — وگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نيک — بماند چنان تا جهانست نيک — خنک مرد باشرم و پرهيزگار

کمن شهريارا که نامت بتوان — گناهی کزاو شرم دارد روان — کم آنم که هرگز نگردد کهن

چو بکشاد روشندل شهريار — فراوان سخن کرد و زو خواستار — نبرد هست اهرمن را ورا زو

بپرسيدش از گردش روزگار — زناه جاندار گيهان خديو — که مرد پرستنده را دشمن است

خنک در جهان مرد بر گزيدش — که پاکی و شرم است پيرايه اش — در بدتری را ماهرين است

هر انچيز کان بهرهٔ تن بود — همه زندگانيش آسان بود — بماند بدو راستی در درستی

سخن مشنو ار مرد افزون منش — که با جان روشن بود بدکنش — که بهر نيام است يا بهر تيغ

دريغ آيدش بهرهٔ تن زتن — شود نارزو ها بپيوندد و تن — هم ارزو بر تو انا تر است

چنين گفت آنکس که دانا تر است — بهارزو بر تواناتر است — گدام است دانا بدو شاد گفت

کسی را نه بر خيره فرمان برد — که خصم روانست و دام خرد — وه ار همچنان آن بد گوهر شود

چنين داد پاسخ که آزو نياز — دو ديو بند باز و در گردن فراز — وگر خشم و رشکست و تنگ و کين

بدو گفت ازين هم بتر چيست باز — گدام است ابر مين دو ديو بند — چنين داد پاسخ بمهتر کسی آز

بدو گفت هرکو ببيند در خسارهٔ ديو — همه کور بينند و خسارهٔ ديو — همانا که دارد ز دانش نشان

وگر تنگ ديوی بود بر ستيز — همشه ببدکرده چنگال تيز — وگر خشم و رشکست و تنگ و کين

وگر ديو نامم کو جز در دروغ — نداند نرا ند سخن با فروغ — چنين داد پاسخ بمهتر کسی آز

وگر ديو بيدانش ناسپاس — نباشد خرد مند و نيکی شناس — گدام است ابر مين دو ديو بند

بر هنده چه داد است کيهانخديو — که از کار کو نه کند دست ديو — همه کور بينند و خسارهٔ ديو

گذشتهٔ سخن ياد دارد خرد — بدانش روانرا همی پرورد — چنين داد پاسخ بمهتر کسی آز

جهان خوش بود بر دل نيکجوی — نگردد بکردار زشت آبروی — نه انديشد از کار بد يکزمان

نه انديشد از کار بد يکزمان — ره تيره کيرد نه راه گمان — مدارید گيتی بدانديشه نهان

پند دادن بوزرجمهر نوشيروانرا و سخن گفتن او در کردار و گفتار نيک

بفرمود تا پيش او رفت شاه — جهاندار با دانش و نيکبخت — خروشی زدرگاه برخواستی — گرای برد دستان شاه جهان

بپرسيد ازو هر سخن چند بر — نخواهد همی لب بکشادن برآز — که ای برد دستان شاه جهان

نوشتم سخن چند بر پهلوی — بيايد سخنها همه در بدر — وگر وام خواهی بيايد براه

اگر مرد بر خيزد از تخت بزم — شود باد و شادی بر جهان سر بسر — درم خواهد از مرد بيدستگاه

بگيرد بمردی جهان فراخ — فرازآرد از هر سوئی نام گنج — که با دار تير است و با چاه پند

گر ايد وگر درويش باشد برنج — شود خاک و بی بر شود رنج اوی — نه بيند مگر چاه و دار بلند

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه — بدشمن بماند بمهر گنج اوی — پياده سوارش بماند زنهيب

زگيتی دو چيز است جاويد بس — برايد کز او نام نيکو بود يا دگار — نباشد بدانشاه بهداستان

بدمينسان بود گردش روزگار — نگردد بنام و نگفتار پاک — جهاندار بنشست بگزيد شاه

زمن يادگار است چندين سخن — که هست آفرين فرجام دين — بزرگان دانندهٔ را بار داد

چنين گفت کان کو بود تيمناک — که دارد دل شادی بادسرد — يکی آفرين کرد بر شهريار

بدو گفت فرخ گدامست مرد — که اندر دو گيتی بدو فر زيست — که شد دل بگرداز خرم بهار

بدو گفت فرمان يزدان بهست — که اندر دو گيتی بدو فر زيست — نوشتم سخن چند بر پهلوی

چو دانش منش را نخبان بود — همه زندگانيش آسان بود — اگر مرد بر خيزد از تخت بزم

ازين هر دو چيزی ندارد دريغ — که بهر نيام است يا بهر تيغ — نهند برکف خويش جابر زبر

چو خستو نيايد بديگر سرای — هم ايد بر اوزند و ماند بجای — بگيرد بمردی جهان فراخ

هم از بهر جانش گه دانش بود — نماند نه ازو دانشی بشنود — فرازآرد از هر سوئی نام گنج

گدام است دانا بدو شاد گفت — که دانش بود مرد را در نهفت — که بر تخت شاهی نيابد درنگ

ده اهرمنيدان آن بد گهر — که دارند مغزان بر ز دانش سر — نه بيند مگر چاه و دار بلند

وگر خشم و رشکست و تنگ و کين — چو تام و دو روی و ناپاکدين — پياده سوارش بماند زنهيب

چنين داد پاسخ بمهتر کسی آز — سمنکاره ديوی بود در ميان — بدو گفت ديو کدامست مرد

يکی در و مندی بود دل ريش تنگ — که دارد مغز جان و خرد را بزير — که ای شاه با دانش و آفرين

زمردم برارد بنا که خرد ش — بپرهيزد از بد بنيروی دين — که راهی دراز است پيش اندرون

بريده دل از ترس کيهان خديو — بچيزش بد و نيک هر دو يکيست — که دل را بشادی بود رهنمون

چنين داد پاسخ ورا مرد دين — خرد باد جان ترا رهنمون — زنامه ش بر ايد سخنهای نيک

سخنهای نيک آيد که هم کهن — که دل را بشادی بود رهنمون — نيارد نسارد تنش را برنج

وگر هرکه خشنود باشد بگنج — نيارد نسارد تنش را برنج — گسی کو بگنج و درم خرسند

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000031

وکر وین یزدان پرستست و پس — زفرمان یزدان نگردد سرش — سرشت بدی نیست در گوهرش
بدو گفت از اینسو که کام آشتی — برنج و بکنج و بآزرم کس — مدین هم نشانست پرهیزرا
وزین کو هران کو هری نیاورد — تن خویش را در دم رنج — که نفرو شد او راه یزدان بخرج
بدو گفت شاها مرا زهره نیست — که چون جست خواهی همی رستگاه — که فرهنگ بهتر بود یا گهر
زنیروی خصمش بپرسید شاه — که فرهنگ باشد زکو هر فزون — بفرهنگ باشد روان تندرست
چنین داد پاسخ بدور بینون — که فرهنگ آرایش جان بود — که بهتر زاد و خواسته دوستست
بدو گفت جاوار زودن رهست — بگویم کنون گفت من بر سر — خرد خود یکی خلعت ایزدیست
هنرمند گر خویشتن در شکفت — هنرهای تن آسودن آرد بست — ازاندیشه دور است و دور از نیست
بزرگی و افزونی و راستی — بامد هنر زو نیاید گرفت — خردمند گر داور و آور و باژ
چنین داد پاسخ که بخت و هنر — همه گیر دارخوی بدگاستی — که ایمن مدار از و تاج و تخت
بگوشش بزرگی نیاید بجای — وزانپس بپرسید کز آزوی — همان کالبد بر درا گوشش است
دگر پرسشی برگشاد از نهفت — چنانند چون جفت با یکدگر — چو بیدار گردد نبیند بخشم
بدو گفت کدام است بد روز و نامسود مهنر — مگر بخت نیکش بود در نهای — اگر نیکوئی دید اگر در دو خشم
چنین داد پاسخ که دانند مرد — دو دیگر که کینی فسانست و باد — بیاید نگفتار و کردار کام
بدو گفت مارا کر شایسته تر — بدانا ستوده کدام است گفت — که هموارش ازدر و باید گریست
چنین داد پاسخ که دانند مرد — که دار و نگردار بد روی زرد — بپرسید و بگرفت خوبی گریست
بدو گفت آنکس که آهسته تر — چنین گفت آنکس که آهسته تر — بپرسید از و گفت آهسته گیست
هنر ذ یک اوشرم و خاموشیست — خردمندی و رای و شایستگیست — بپرسید از و نام موبد بهر یک
بپرسید از و شهریار جهان — زآگاهی نیک و بد در نهان — چنین داد پاسخ که آزادگی
بدو گفت کسری که آباد شهر — کدام است و مارا چه دارید بهر — چنین داد پاسخ که آباد جای
بگیتی کدامست با من بجوی — که نغزا مید از دانشی آبروی — چنین داد پاسخ که دانایی پیر
چنین داد پاسخ که آن کو زیم — بود این و با شتش زرو سیم — بدو گفت دارا ستایش بهست
همان کهن در شکش ماند نهان — پسندیده او با شد اندر جهان — زمرد شکیبا بپرسید شاه
دگر انکه روزش بماید بشر — بکار بزرگ اندرون دست برد — بدو گفت خم بر دل کیست پیش
بپرسید از و شهریار بلند — که از ما که دارد دلی دردمند — چنین گفت کانکو خرد مندتست
بدو گفت با دانشی پارسا — که گردد برا و المهی پادشا — بدو گفت نومید کس که ام
بپرسید از و شاه نوشیروان — که دانی که بی نام دارا پیست — که ای مرد بینا در و شیروان
بپرسید و گفتش که بی آزمی — که تا از گذشته پشیمان کراست — چنین داد پاسخ که آن تیره رای
دو دیگر که گر دار دار و کسی — بنزدیک آن ناپاسان بسی — بپرسید و گفت ای خردیافته
چنین داد پاسخ که چون تندرست — بود دل خرا زشاد مانی بهشت — همه آرزو بینیازی بود
بدو گفت چون سفرازی بود — چوار زد روزی نشستی بود — چوار بینیازی بود تندرست
چنین داد پاسخ که این سه چیز — یکی انکه اندیشه ارزو بد — بساز و خردمند با راهجوی
سه دیگر زنیک او گر پادشا — چه نیکو بود گر و شش روزگار — که بیکار نشناسد از پارسا
بپرسید از دین و دو راستی — گزو دور باشد کژ و کاستی — بدو گفت شاها بدین کرا ی
بفرمان یزدان نهاده دو گوش — از ایشان نباشد کسی دین فروش — وزانپس بپرسید از و پادشاه

چنین گفت کانکو بود داد گر — خردوار رود داد و شرم و هنر — بپرسیدش از دوستان کهن — که باشند هم کوشه و هم سخن — چنین داد پاسخ که از مردمست — جوانمردی و داد و دانش نکوست

سخن آنچه باید بتو بد بآزرم کس — بسختی بود یار و فریادرس — بد و گفت کسری که اندیشه نیست — که باشد ز ایشان و ز خویشان درست — چنین داد پاسخ که از نیکدل — جدائی سخن آید جز از دل گسل

وگر آنکسی کو نواز ندهٔ تر — نکوتر بگرد ار و سازندهٔ تر — بپرسید دشمن کرا بیشتر — که باشد ز ایشان و ز خویشان درست — چنین داد پاسخ که برتر منش — که باشد فراوان بر و بر منش

هر آنکس که آواز دارد درشت — پر آژنگ خسار و بسته دو مشت — بد و گفت تا جاودان دوست کیست — زدرد جدائی که خواهد گسست — چنین داد پاسخ که انباز مرد — نگاهد نسوزد نه ترسد ز درد

چه ماند بد و گفت جاوید چیز — که آن چیز کمتی نگیرد به نیز — بد و گفت شاه بهی از تن درست — سخن آید جدا بودن از تن درست — چنین داد پاسخ که فرزانه کیست — که بر تارک هر کسی افسر است

چنین گفت کان جان دانا بود — که بر آرزو با توانا بود — بد و گفت شاها بخداوند مهر — چه باشد بهتر فزون از سپهر — بگفتش یکی شاه بخشنده دست — وو دیگر دل مرد دیرزیا پرست

بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت — گزان برفراز د خرد مند سر — چوگردار با نا سپاسان کنی — همی خشت خام اندر آجین زنی

چه ماند بد و گفت کاندر جهان — گزان کم شود مرد را از گنج — پرستندهٔ شاه بد خو رنج — سخن آید بدتر ز ورنج گنج

بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت — گزان برتر اندازه نتوان گرفت — یکی مرد بینی تو با پوستکان — رسیده کلاهش بابر سیاه

گرا دوست چیزا نماند دراست — ز بخشش فزونی نداند کاست — همه بهر او شور بختی بود — فلک رهنمونش بسختی بود

گران مرتجه دانی بد و گفت شاه — چنین داد پاسخ که ننگ کدام — که خواند ورا هرکسی بدکنش — گدا مست با ننگ و با سرزنش

چنین داد پاسخ که رفتی شتاب — ستیهیدن از مرد مم بیگناه — بگفتن نیارمذ آواز زرم — زنانی که ایشان نیارند شرم

همان ننگ مردان کهتر دنی — ابر ننگ دستان بلندی کنند — همم از نسگالند و هم اندیشند — بگفتی ز نیکی چه چیز است گفت

گزان مرد داننده جوشن کند — روان را بدان چیز روشن کند — بود دانشی هر دیزدان شناس — وگر آنکه دارد بیزدان سپاس

بد و گفت کسری نگر ده چه به — چه نامرده از شت و هشت خوی — گر فتن چه بهتر ز بند و ز ننگ — چه بهتر ز فرمودن دادشتن

بپاسخ نخست استن گفت خشم — چنین داد پاسخ که کوشا بدین — بتابد روان زو بگردد ز شتن

بکار ز چندیا بی هزه — زگفتار بیهوده دور باش ز بزه — که رستم ز بور جمهور شاه — بدیبای رومی بیاراست گاه

چو این کار دلگیرت آید بدین — ز شطرنج باید که رانی سخن — ز بلخ و سنجار او از هر کران — همی راه جوید بر شهریار

بیاوبجت تاج از بخت عاج — همه ساج و عاج و همه عاج ساج — جهان آفرین راستائیش گفت — جهان آفرین راستائیش گفت

چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار بیدار کار آگهان — سر بر کاهش سر سپاه — بیاورد شاه بیاورد شاه

هم آنگه چو بشنید بیدار شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه — که آمد فرستادهٔ شاه هند — ابا پیل و چتر و سواران سند — فرستادهٔ نامدار ترک — بیاراست چتر هندی بزرگ

گهر کرد بسیار پیشش نثار — ابا چتر و با پیل و با گنج و گوار — چو آمد بر شهریار بزرگ — برو بافت چندان که گفتن سزد

فراوان بیاراندند سیم و زر — چه از مشک و ز عنبر و عود تر — زیاقوت و الماس و تیغ هند — همه تیغ هندی سر بر سر بلند

نهادند یکسر همه پیش تخت — نگه کرد سالار بیدار بخت — زچیزی که بر و اندران آرزوی بود — فرستاد کسری سر اسر بگنج

یکی تخت شطرنج کرده بگنج — تهی کرده از نرخ شطرنج گنج — چنین داد پیغام هندی زبان — که تا چرخ باشد تو باشی بجای

نهند و ز هر گونه رای آورند — که این نغز بازی بجای آورند — بدانند هر مهره را بانام — که چون راند باید پیش و خاکه آن

کزین نغز بازی بروبن آورند — بدانندگان بر فزون آورند — هران ساوه باشی که فرمود شاه — بخوبی فرستم بدان بارگاه

چو با دانش او نماند نهاد — نخواهند ازین بوم و بر بار داد — همان باژ باید بدیرفت نیز — که دانش به از نامبردار چیز

نهاد و ند شطرنج نزدیک شاه — بتخت یکی مهره عاج بود — پرازرنگ و دیگر همه ساج ساج

چنین داد پاسخ که رای جهان — همه رسم و راه از در کارزار — بیابی چو بینی بیازیش راه — ره و رای و آرایش رزمگاه

یکی خرم ایوان بپرداختند — فرستاده را جایگه ساختند — رو و مهبدان نامیده راه — فرستند یکسر بر نزدیک شاه

بجستند و بهر گونه ساختند — ز بهر دست با یکدگر باختند — یکی گفت و بر سید و دیگر شنید — بیازار دکس راه بازی پدید

ورا ز انسخن تند و ناکام مرد — با غاز آن رنج فرجام دید — بگسری چنین گفت کای شاه فرخ — جهاندار بیدار و فرمانروا

بدو گفت شاه این سخن کار تست — که روشنروان را بدی و تندرست — کنون رای فتح کو یدک شاه — مدار دیگی مرد جویندهٔ راه
بیاورد شطرنج بوزرجمهر — بپرانديشه بنشست و بگشاد چهر — همی جست بازی چپ و دست راست — همیرانداد جای هریک بجای
بدو گفت کای شاه پیروزبخت — نگوئی چیستم این مهره و نیک بخت — بخت بلند جهان گه خدای — بخت بی همی بازی آمد بجای
فرستادهٔ رای را پیش خواند — کسی را که دارند مارا نگاه — زگفتار او شاه شد شادمان — وزانیک پی خواند به روزگار
فرستادهٔ رای را پیش خواند — برنامور پیشگاهش نشاند — بدو گفت کو بیندهٔ بوزرجمهر — گرا ای مؤبد رای خورشید چهر
چنین داد پاسخ که فرخنده شاها — چوازپیش او من برفتم زجای — بپرسش تخت خداوند تاج — بپرسش بنشستن انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند — همان برده و بدره و باژ و خراج — فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای — نیارند و روشن ندارند رای — نباید که خواهند باژ و خراج — دریغ آیدش جان نادانرنج
بر تخت آن شاه بیدار بخت — بیاورد و بنشاند شطرنج و تخت — چنین گفت با مؤبدان موبدان — گرای پاکدل نامور بخردان
بیاراست دانا یکی رزمگاه — بقلب اندرون ساخته جای شاه — چپ و راست صف برکشیده سپاه — پیاده بپیش اندرون رفته راه
مبارز که سپ افکند بر دو روی — بدست چپ و راست پرخاشجوی — وزو برتر اسپان جنگی بپای — بدان تا کی آمد ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را بدید — همه انجمن در شگفتی بماند — غمی شد فرستادهٔ هندوان — بماند اندران مرد بیدار بخت
که این تخت و شطرنج هرگز نبود — نه از کاردانان هندوستند — چگونه فرازآمدش رای این — زگیتی نگیرد کسی جای این
یکی جام فرمود پس شهریار — که گردونه پر کوهر شاهوار — یکی بدره دینار دو سی هزار — بدو داد و کرد ش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن بنزد شاه هندوان

نگه کرد جائی که تاریکتر — وز و کرد و اندیشه بار یکتر — بدانست کو رنج را ساز کرد — بدان تا نماند کسی را نیاز
خرد با دل روشن انباز کرد — بیاندیشه هر نرد را ساز کرد — دو لشکر بخشید بر بیست بهم — همه رزمجویان گیرنده رزم
یکی نرد کو ساخت شطرنج را — دو رویه برابر آراسته کارزار — بفرمان ایشان سپاه از دو روی — به تندی بیاراست جنگی بجوی
که دارند فرزانه هر دو بهم — یکی از دگر بر نگیرد دستم — همی این بران آن بر این برگذشت — گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
بهر جای کز دشمن آگشت سپاه — گر ازان دو شاه اندران رزمگاه — ازان رفتن شاه بر پشتش — همان بدستانیش همان سر ز تنش
بدینسان که گفتم بیاراست رزم — برشاه شد یک بیک یادگرد — همی گفت کاین رزم فرزانگان — بجنبان دو لشکر بیکسو روان
دل شاه ایران ازان خیره ماند — خرد را بیندیشه اندر نشاند — جوانان هوی و روز کارت جوان — بشست کارزان ازو رشهریار
زبازی که خیزد زرزم و رهین — زهیتال و مکران و ایران همین — زکنج شهنشاه کرد ند یاد — چوخورشید رخشنده شد بر سپهر
فرستادهٔ رای را پیش خواند — زدانش فراوان سخنها براند — یکی نامه بنوشت نزدیک رای — پراز داش و رامش و هوش و رای
وگر گفت کای نامور رای هند — زرد یای فتح تا پیش هند — رسید آن فرستادهٔ رایزن — اباچتر پیلان و آن انجمن
زدانای هندی نشان جوئیم — بدانش روانرا بیاراستم — بسی رای زن مؤبد پاکرای — پرشد بهید و آور د بازی بجای
شتروار بارکران دو هزار — بپوشید دیبا و گوهر نهاد — نهادیم برجای شطرنج نرد — کنون تا بازی که آرد بنرد
زچیزی که دیدند فرستادهٔ فتح — فرستد همی رای هندی بنکتج — ورا میدون گارای مارا بنهای — بگو شد و بازی نیاید بکار
گشاد پیام سپهبد بکار — برانست پیمان و بازار ما — برفت از درشاه و بوزرجمهر — برفت آن سر افسر و تخت او
بیامد بنزدیک تخت اوی — برهمن بستاوی و وزارنهای — بیامد آن مهره و رشد شد پسیج — بگفت آنچه آمد زشطرنج او
رخ رای هندی چوگل بر شگفت — زشطرنج و زبازه و رنج او — بگفت آنچه آمد زشطرنج او — بنزدیک شاه آمد و داد باج
چنانهم برابر بیاورد زر — بنامه کنون آنچه کرد ست یاد — بخواند برانمد نه بسیچد زدود — بیاورد و بنهاد پیش قباد
فرستاده را داد و شایسته جای — یکی خرم ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی انجمن کرد بنها و فرد — بیک هفته هرکس که بیتی زرد — ازان مهتران برنهاد و بسیر — همی بازجستند بازی نرد

بدرگاه و برگاه و برکوهساران — شکستی بود زشت بر موبدان — بدرگاه و برگاه و برکوهساران
زایوان سوی شاه ایران فرستاد — بیکروز و کیشب چوبازی بیاراست — همیراند تا جای هریک بجای
یکی رزمگاه است کوئی درست — شهنشاه باید که بیند نخست — بخت بلند جهان گه خدای
بفرمود تا موبدان و ردان — برفتند با نامور بخردان — وزانیک پی خواند به روزگار
ازین مهرها شاه را تو چه گفت — که همواره با تو خرد باد جفت — گرا ای مؤبد رای خورشید چهر
بکوشش که با مؤبدی رای زن — بنه پیش مهتران یکی انجمن — بپرسش تخت خداوند تاج
بدانش بود شهریار آرمند — نه از کنج مردان و تخت بلند — فرستیم چندانکه داریم تاو
چو بیند دل و رای باریک ما — فرون تر فرستد بنزدیک ما — دریغ آیدش جان نادانرنج
همه کوشش اندر یکی کار ما — همه رای سالار هشیار ما — گرای پاکدل نامور بخردان
هشیوار و دستور بر دست شاه — برزم اندرون نامبردار راه — پیاده بپیش اندرون رفته راه
بیاراست پیل جنگی دوسوی — بجنگ اندرون همگنان را بخوی — بدان تا کی آمد ببالای رای
شگفت اندران مرد بیدار بخت — بماند اندران مرد بیدار بخت — غمی شد فرستادهٔ هندوان
چنان گشت کسری زبوزرجمهر — که گفتی بدو بخت همبود چهر — چگونه فرازآمدش رای این
بشد مرد دانا بآرام خویش — یکی تخت و پر کار بنهاد پیش — یکی بدره دینار دو سی هزار
بشطرنج و اندیشهٔ هندوان — نگه کرد و بفزود و رنج روان — بدو داد و کردش بسی آفرین
دو مهره بفرمود کردن زعاج — بدو نقطه بنشاند همرنگ عاج — بیاراست پیل جنگی دوسوی
زمین تا رو لشکر کهی چارسوی — دو شاه گرانمایه نیک خوی — بچنگ اندرون همگنان را بخوی
یکی را چو تنها بکیرد و دو تن — بران یکتن آید بهر دو شکن — دلش را بیندیشه اندر نشاند
برانیکو نه تا برکه آید شکن — شد اندی سپاه دو شاه انجمن — که گفتی بدو بخت همبود چهر
زنیروی فرمان و جنگ سپاه — بگستر دو بنمود یکیک بشاه — یکی تخت و پر کار بنهاد پیش
بفرمود تا سارو ان دو هزار — بیاورد و بستر بر شهریار — نگه کرد و بفزود و رنج روان
چو شد بارهای شتر ساخته — دل شاه ازان کار پرداخته — بشطرنج و اندیشهٔ هندوان
سرنامه کرد آفرینی بزرگ — بزدان پناهش دو بستر کرگ — فرستادهٔ رای را پیش خواند
همان باژ و شطرنج و رنج و غلام — شنیدیم و پیغامش آمد بجای — وگر گفت کای نامور رای هند
کنون آمد این مؤبد هوشمند — بنقنوج نزدیک رای بلند — زدانای هندی نشان جوئیم
بر همن فراوان بود پاکرای — گر این بازی آرد بدانش بجای — شتروار بارکران دو هزار
شتروار باید که هم نشمرند — به پیمان کند رای فتح بار — زچیزی که دیدند فرستادهٔ فتح
ابا باژ و با نامه و تخت نرد — دلی پر زبازار نشک بنرد — گشاد بار همراه با بار ما
فراوانش بستود بر پهلوی — بدو داد پس نامهٔ خسروی — چو آمد نزدیک رای رسید
زبازی و زان مهره و رای شاه — وزان مؤبدان نامبرده راه — بپیام شهنشاه با و بگفت
زگفتار او شد رخ رای زرد — چو بشنید گفتار شطرنج نرد — بگفت آن که او کرد و اندیشه مرد
زمان خواست زو نامور مؤبدان — برفت انکه بودش دانش فزون — بیامد یکی نامه فرمود کرد
همی باز جستند بازی نرد — برشتک و بنام و نیک پی نرد

بهشتم چنین گفت موبد برای — که این را ندانند کسی سرزپای — مگر بادوان یار گردد خرد — گزین فهره بازی برون آورد
بیامد نهم روز نوبر جمهر — پر از آرزو رخ پر از نک چهر — که ایدر نفرمود ما را درنگ — بنا یدکه کرد دل شاه تنگ
چو بشنید بنشست بوزر جمهر — همه موبدان برگشادند چهر — بگستردش اندران تخته نرد — همه کرد شان مهربا یاد کرد
ازو خیره شد رای بارای زن — شگفتی فرو ماند زو انجمن — همه مهتران آفرین خواندند — ورا موبد پاکدین خواندند
خروشی برآمد زدانندگان — که اهنت نخشکوی خواندند مرو — زدانش پژوهان و خواندگان — نه از بهر بازی شطرنج نرد
زعود و زعنبر نگاه فور و زر — اباماژ یکساله از پیشگاه — فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بدو داد چندآفرین کرد نیز — همم از جایهٔ سیم و زر و گهر — برافوخته سر بگردان سپهر
یکی کاردو انشد که گر پیش ازان — بیارانش بخشید بسیار چیز — بیابد ز قنوج بوزر جمهر
که چون شاه نوشیروان کان بمن — مدیدو بندد خواسته پیش ازان — بدل شاد باناژه شاه هند
زبازی که همان نهادیم نیز — نه از موبدان نیز هرگز نشنید — نه کس دانشی ترزدستور اوی
زشهر وزلشکر پذیره شدند — فرستاده شد هر چه بایست چیز — بدانش سپهرست کنجور اوی
برو درگرفتش جهاندار شاه — اباپیل و کوس و تبیره شدند — چوآگاهی آمد زدانا بشاه — که باکام و با خوبی آمد زراه
بفرمود تا یزدگرد و بسیر — بپرسیدش ازرای وزریخ زاد — بشهر اندر آمد چنان ارجمند — به پیروزی شهریار بلند
چنین گفت کسری نیزدان سپاس — بیامد بر شاه دانش پذیر — بگفت آن که دید بوزر جمهر — وزان بخت بیدار و مهر سپهر
شگفتی تر از کار بوزر جمهر — که هستم خردمند و یزدان شناس — چوآن نامهٔ رای هندی بخواند — همه انجمن در شگفتی بماند
چنین گفت فرزانه شاهپرست — که دانش بود داد چندین سپاس — مهان تاج و تخت ترا بنده اند — همه انجمن آفرین خواندند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — زشاهوی پیلان سخن یاد کرد — دل جان بمهرش گشاده اند — بدانش بیاراست گیتی سپید
بمردی فزون کرده از نوژهام — بمردی فروزان کرده نژادم — زچیزی که هرگز ندیدند نشنید

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش و رسیدن شطرنج بکوه طلخند و گفتار در بداشتن شطرنج

خنیده بهرجای جمهور نام — براو بود از مهتران آفرین — بدو داد کشور تا مرز چین
زبست در کشمیر تا مرز چین — سراز فراز با دانش و آفرین — همه مهتران بر درش بامداد
هنرمند جمهور فرهنگ جوی — که پیدا نبود از پدر اندکی — بزرگان کشمیر تا مرز چین
پسر زاد از آشنا در شب یکی — جهانی پر از داد و کوشش پرید — اگر شهریاری نباشد بلند
بگهد بانوا ندرز کرد و ببرد — جهان بود یکسر پر از رای و داد — زسندل بهنر فها دند روی
زبخشیدن و خوردن و داد و رای — همان تاج جمهور بر سر نهاد — بلادوبخشش دراندر گشاد
همه پادشاهی شود پیر کزند — وراپادشه نام طلخند کرد — روانرا پر از مهر فرزند کرد
جهاندیدگان یک بیک شاهجوی — دو هفته براندر زاری ببرد — برفت و جهان دیگر پر سپرد
همان تاج جمهور بر سر نهاد — همه نامداران و کردان شهر — هرانکس که او از خرد داشت بهر
بدید اندر آن نامه رای هند — همه راستی خواستی این دو روی — نبود هیچ تا بود جزداد جوی
بگفتار او رام گشت انجمن — چنین گفت فرزانه با رایزن — دلارام و دستور رایش توئی
دو موبد بگزین کرد پاکیزه رای — هنرمند کیتی سپرده بسجای — بهردانشی برتوانا شدند
چو نیزو گرفتند و دانا شدند — زمان تا زمان یک زدیگر جدا — شدندی برما در پارسا

روان پر زغم شد بر و پر زخم — دل رای زان موبدان شد دژم — بزرگان دانا بگیتی شدند
بنا دانی خویش خسته شدند — همم آرایش رزم و فرمان شاه — سپهدار بهمن و دو جنگی سپاه
همه پاسخ آمد یکایک بجای — زهر دانشی نغز پرسیدرای — بیاورد انگه شطرنج نرد
همه باژ فتح گردند بار — یکی فیلسوفی خواست از کنج رای — همان جایهٔ او زسر تا بپای
اباماژ و با بادیه او سپرد — شتر دو هزار انگه بدیش بود — که رای و بزرگان گواهی دهند
نه از بیم از نیک رائی دهند — فرستاده شد باژ یکسال پیش — وگر پیش یابد زشت آیدش
بفرمود تا هر که بدنام دار — ابرشهریار آفرین کرد سخت — چو دانا بیابد بزو نیک بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت — پس آن نامهٔ رای پیروز بخت — همم از بخت سالار خورشید چهر
کزو یست پیروزی و دستگاه — سپاس از خداوند فرخ شدوفر — براین داستان بر بخن ساختیم
بطلخند و شطرنج پرداختیم — که در هند مردی سرافراز بود — که با گنج و با لشکر و ساز بود
خردمند و بیدار و روشن روان — چنان یاد شاگشت بر هندوان — هم اندر بدیش تاج و گنج و سپاه
هنرمند و با دانش و بیگزند — زنی بود کش اندر خورد بهشمند — برابن بر بنیاد بسی رود کا
که بیمار شد نا گهان شهریار — سراز آبه سر پر از گرد بود — زجمهور دشان پراز درد بود
که این خورد کودک نداند سپاه — نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه — بدین نشسته بتابد آسای بود
کجا نام آن نامور های بود — زدو بر بیاید سراز فرازهای — تخت بزرگی در آورد پای
پسر زاد ازین نامور کز خدای — پر یچهره آبستن آمد زمای — بدان چند که مای بهمگشت
دل شاه از و جفت بنهاد گشت — نشستند گه ماه با سوگ شاه — سرماه یکسه بیاید سیاه
همیشه نگردار بد دور بود — که این زن که او جفت جمهور بود — که این مانداز مهتران یادگار
همان به که این زن بود شهریار — بدو ده بزرگی و گنج و سپاه — چو فرزند کرد دسزاوار کار
همه پادشاهی بدو گشت شاد — فزون کرد خوبی و بر بهره زود — بدیدار ایشان جدا کی زمان
بنودی از ایشان جدا کی زمان — که از ما کدام است شایسته تر — بدل برتر و نیز بایسته تر

چنین گفت مادر بطلحند و پسر — خردمندی رای پرهیزدین — زبان چرب و جویندهٔ آفرین
چو تنها شدی سوی مادر یکی — که تا از شما با که یابم بهره — همان گنج با تخت و افسر کراست
بدیگر چنین هم بدینسان سخن — چنین هم سخن با مادر یکی — که از ما دو فرزند کشور کراست
زرشک او فتاد مهر در رنج — همیر امد آن سخن شد کهن — دل هر یکی شاد کردی بتخت
بگفتند کز ما که زیبا تر است — برانشو فتد از پی تاج و گنج — همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
ورا نیز هنیه بر شکیبا تر است — که بر نیک و بد بر شکیبا تر است — دل نیکبختان پر از بیم گشت
ز هر کس که او دار دارای بهر — هر کس او را بر ستایش زدن — که چون ست رفتن بکار اندرون
چو بیدا و کرم پادشاهی کند — جهان پر کرم و شاهی کند — کزین پس بشاهی مرا بهانه مرو
بطلحند بسیار تخت و کلاه — من او را یکی کهتر م نگذاه — که هم از پسش تخت شاهی تست
بدو گفت مادر که تندی مکن — بر اندازه باید که رانی سخن — که از بند که جان و دل ارزها
هم از دشمن آثیر بودن بترنگ — نگهداشتن بهره نام و ننگ — زداد و ز بیداد و شهر و سپاه
جهان از شب تیره تاریک تر — دلی باید از موی باریک تر — بداندکه گر تی نمادر بها
سرانجام بهتر خشت است و خاک — وگر سوخته گر دداند مغاک — ازین دو دمان شاه جمهور بود
زدن بر بیاید سر افرازهای — جوان بود بسیار داد و رهای — همه سندلی پیش او آمدند
مرا خوهشا نیاز و کشیم جفت — بدان تا بماند سخن در نهفت — چو کار ولایت برو رهنمست
همان کن که جانرا نداری برنج — ز بهر سر افرازی تاج و گنج — یکی از شما گر کند کهتری
ز مادر چو بشنید طلحند پند — نیامد ش گفتار او سودمند — بمادر چنین گفت کز مهتری
بدین شهر و لشکر فراوان کس است — که هم سال و با سمان گرکس است — که هر گز بگنجید گاه و سپاه
دلت خیره نیم همی سوی کو — برانی که او را کنی پیش رو — من از کل بدینگونه مردم نهم
بیکی مادرش سخت سوگند خورد — مبادا که نام پدر گم کنم — مبر زین سخن جز به نیکی گمان
که آزار که خواهد دد پیشکوئی — مشو مند تو با کردش آسمان — مگر تا چه بهتر کار آن کنید
ازانپس همه کجز دانرنجانند — بگوشید و آن توشه جان کنید — بیاورد و کرد آنچکارا نمان
سر سر بدیشان بخشید راست — به پیش جهاندیدگان جهان — شنیدی که جمهور چندی زمای
مدرت آن کرانمایه نیکخوی — سرافراز تر بد بسال و برای — نگر تا پسندد چنین داد گر
نگفته تست مادر سخن جز بداد — که من پیش کهتر بیندم کمر — برای و بفرمانشان بگرویم
گرایشان همی دانش آموختیم — زفرزانگان چون سخن بشنویم — همیخواست فرزانه گوکه کو
بفرزانگان بر خرد مند بود — هم انگس که بهتاد طلحند بود — بود شاه در سندل و پیشرو
همی هر یکی از جهان بهره جست — ولادرده فرزانه بر دست راست — نشسته بتخت آن دو سرور و تخت
که دارند رسم پدرشان بیاد — ازانین نامداران فرخ نژاد — که ای سرفرازان و مردانگان
بگفت دو فرزانهٔ شور بخت — نشسته دو شاه جوان بر دو تخت — زبان بر گشادند فرزانگان
هم انگه سخن گفت و بر پای خاست — یکی انجمن سر برآورد راست — بزرگان و بیدار دل بخردان
مگر شهریاران بیابند کام — وز انپس فرستیم یک پیغام — خردمند مادر بنخ و بیم
برابر بدیدیم هرگز دو شاه — بگفتند کاکنون بار نگشت — همه پادشاهی شود بر دو نیم
بود دستور بد خواه در پیشگاه — زدست جهاندیده مادر گذشت — بسازیم فردا یکی انجمن
سخن رفت هر گونه برآزودی — بر افتند یکسر بزرگان شهر — بگفتیم یک یک بادگر تن بتن
سپاهی و شهری همه تن بتن — بگفتند هم رای هر دو گروه — هر انگس که شان از خرد بهره

یکی سوی طلخند پیغام کرد — زبازار کوپرزدشنام کرد — دگر سوی کوفت بگرز دیغ — که از شاه من جان ندارم دریغ — پر آشوب شد کشور سندلی
خردمند کو یدکه دریک سرای — چو فرمان دو کرد و نماند بجای — پس آگاهی آمد بطلخند و کو — که هر بر زنی را یکی پیش رو — نباید که دارند شاهان روا
بهود مذ از ان آگهی بر هراس — همی داشتندی شب و روز پاس — چنان بد که روزی دو شاه جوان — فرستند دی لشکر و پهلوان — همه شهر ویران کنند از نهاد
گو نامبردار شد پرخروشش — ازان گفتها اندر آمد بجوش — بطلخند گفت ای برادر مکن — گزاندازه بگذشت مارا سخن — زبان برگشادند با یکدگر — پر از آتش و دی و پر از خشک بیم
شنیدی که جمهور یا زنده بود — ورا مای همچون یکی بنده بود — برو و باندیم از خوار و خورد — یکی خورد راکاه نتوان سپرد — که فرزانگان آن نپسندند روی
برادر ورا سپهر جان بود و تن — اگر بودمی من سزاوار کار — بشاهی ورا خواستند انجمن — نیارست جستن کسی جای او
من از تو بسال و پدر مهترم — تو گوئی که من مهتر بهترم — مکن روی کشور پر از گفتگوی — زفرزانگان نیک و بد بشنویم
من این تاج و تخت ارپدر یافتم — زتخمی کرا او کشت بر یافتم — ازینپس بشیر دارم نگاه — برآنمین شاهان پیشین رویم
سرانشان پر از جنگ بازآمدند — بشهر اندرون رزم سازآمدند — همی پادشاهی و کنج و سپاه — چنین داد طلخند پاسخ که بس — بافسون برنگی نخسپد کس
برآمد بروش از دو رو پیشباز — پیی را نبود اندران شهر رام — بدرگاه شاهان نهادند روی — زجمهور زمای چندین مگوی
درگنجهای پدر برگشاد — سپه را همه ترک و جوشن بداد — سپهر بکسر بدو نیم گشت — اگر بر کشد زین دو مهتر زمان — اگر دهی بگو بود دل رهنمای
همه کشور آگاه شد زین دو شاه — دمادم بیامد ز هر سو سپاه — دل مرد بجز پر از بیم نیست — که تا چون بود گردش آسمان — برانشان تیزی از جای برخواستند — همه پشت پیلان بیاراستند — بخون بختن چنگها آشتست — بپوشید طلخند جوشن بخود — همید و جان پدر را درود
بلشکر گه آمد دو شاه جوان — همه بر کف خود نهاده روان — نهاد ند بر کوه پیل زین — تو گفتی همی جنگ جوید زمین — همه شهر پر نانک و هندی شدند — همه کوش پر ناله کرنای
بیارا ست با بینه و میسره — تو گفتی زمین کوه شد یکسره — سپهدار دوشالیه کارزار — برآمد خروشیدن کاوه — زدو رویه آواز کوسه خم
پیاده بپیش اندران تیزه دار — سپهدار دوشالیه کارزار — سپهدار دوشالیه کارزار — درفش درخشان ببر بر بپای — یکی پیکرش ببر دو دیگر بهای
زطلخند هر چند جانش بسوخت — خرد هم لب آزو را ندوخت — ز تخت مهی چون بپشت پلنگ — همه کام خاک و به دشت خون
که هر خون که آید یکین بیخته — توباشی بدان کین سیخی آویخته — نگه کرد و کو اندران دشت جنگ — که رو پیش طلخند و او را بکوی
که این کشور هندو ویران شود — گنام پلنگان و شیران شود — گزین کرد مردی سخنگوی کو — گزان مهتران او بدی پیشرو — که بیداد و جنگ برادر مجوی
به بهای از ان خیزد تا پیش عین — تراباد چندان که خواهی زمین — یکی کوش بکشای پرهنگ کو — نباید که ازمن بدین روزگار — نگهبوش بود در جهان پایدار
وگر جنگ و بیداد جوئی همه — پر اکندن کرد و کرده رمه — بگفتار بد کوی ازره مشو — دل من بین آشتی شاد کن — زدوام خرد کردن اندیشه کن
فرستاده چون پیش طلخند شد — به پیغام شاه از در پند شد — بهبید و بر خیره خون ریختن — که این تخت و افسر نیرزد بدرنج
هی پادشاهی تو ویران کنی — چو آهنگ جنگ دلیران کنی — بهر هیز ازین رزم و آهیختن — که بیداد و فریاد کین تو نیست
هران خون که ریزی ازاینپس بکین — توباشی بنفرین مرآفرین — ترا باد چندان که خواهی زمین — که بیداد و فریاد کین تو نیست
هرانگه که تو شهریاری کنی — مرامرز بختی و یاری کنی — همه مهر با جان برانگیختیم — که بیداد و فریاد کین تو نیست
زبس تیر و ژوبین و نوک سنان — مداند کنون کس کاب ازغمان — مدین کینه کردیم رامه — بیاریم کو را کنون به دست — بیاد افره کنون بسته دست
بیاریم کو را کنون به دست — سپاهش ببندند کرد و شکست — چو پاسخ شنید آن خرد مند مرد — بیامد همه یک بیک یاد کرد — که سیر آید از خاک جنگی پلنگ
مد و گفت کای مهر و فرهنگجوی — یکی چاره کار بامن بگوی — همه دشت خونست تا بن سران — نباید که از بند کان نیز نامی بهاند — همه شهر ویران کنند از نهاد
مد و گفت فرزانه کاشهریار — نباید تو را پند آموز کار — گزارنده هیچ با زجوئی سخن — پراندیشه فرزانه پاسخ فراخ — زپاسخ فراوان سخنها بر اند
بباید فرستاد و دادن پیام — مگر کرد و او را مذین جنگ و کام — بجنگ برادر مکن زین سخن — نباید گزین جنگ و فرجام کار — بهمباز کرد مد بد روز کار
نگه کردم از گردش آسمان — بدو وده همه کنج با برده رنج — که طلخند را هیچ دانش ندید — فرستاده نیز نزدیک اوی — سر افراز و باد انش و هنر بگوی
زتو هر چه خواهد بسب و زرنج — زکردار شهریارستی و نیک بخت — چو باشد تو را تاج و نگشتری — بدینبا با و مکن داوری
بدو تا زجانش نباشی برنج — مگر مهر شاهی و تخت و کلاه — تو گر شهریارستی و نیک بخت — نباید گرفتن بدو کار تنگ
بدان تا تو بدل نخواند سپاه — بدان تا تو بدل نخواند سپاه — بکار سپهری تو دانا تری

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000037

زفرزانه بشنید شاه این سخن — وکر باره رای نوآنگیخت زین — نزد برادر پرازآب روی — کزین گردنیک اختری برگزی — بدو گفت روسوی طلخند شو
ازین گردش چرخ وازین کارزار — همی خواهد ازداد وگر کردگار — که گردانمد دولت هوش وهنر — بتابی زجنگ برادر تو چهر — زفرزانه کوه بزدیک تست — فرینده جان تاریک تست
اگر چندمندی وجنگ آوری — بپرس ازشماره ودو وهفت — که چون خواهد اینکار رسیدازدرفت — جهانی پراز مردم رمین است
هم ازشاه کشمیر وفغفور چین — که تنگ است ازایشان باین رمین — همه کرد برکرد ماد ثمن است
بگو بهر مگرهم نژاده نه آمد — همان ازپدر پاک زاده نه آمد — چه گویند کز بهر تخت وکلاه — چراساخت طلخند دکور رنگاه
زدیبار ودیبا داسبان وگنج — بجنبشم نخواهم که باشم رنج — زلشکر کرائی بزدیک من — درفشان کی خان تاریک من
اگر پند من یک بیک نشنوی — بغرجام کارت پشیمان شوی — زمهتر برادر توانگ منیست — مرآزرد جستن جنگ منیست
چوبشنید طلخند گفتار اوی — خردمندی وراسی سیدار اوی — بگفت برادر نیاغاز جنگ — زنشاهی وازگنج ودیبا وخیز
بریده زبانت بشمشیر بد — منش سوخته باتش بیزید — نه بینم جزازچاره باهار تو — که هرگز مباد انچه چارچوی
توانائی وگنج شاهی مراست — زخورشید تابشت باهی مراست — توخودکیستی زین بزرگ انجمن
فرازآر لشکر سپاراسی جنگ — برزم آمدی چیست چندین درنگ — چودیدی که آمد بپیشت شکیب
ازاندیشه دوری هم زتاج وتخت — نخواند ترا دانشی نیکبخت — چنین تاشب تیره بنمود روی
فرود آمدند اندران رزمگاه — یکی کنده کردند پیش سپاه — زمین شد بگرد اندر وریای آب
یکی چادر آورد وخورشید زرد — بگسترد برکنبد لاجورد — سپه میمنه بسیره برکشید
دوشاه سرافراز در قلبگاه — دوستور فرزانه بر دست شاه — که گوید باواز باپیش رو
که برپای دارید یکسر درفش — کشیده همه تیغهای بنفش — یکی ازیلان پیش منهید پای
که هرکس که تندی کند درجنگ — نباشد خردمند بالای وسنگ — زخشنده خورشید تابنده جای
چنانستم امید کز روزگار — بارد شنائی دهد کردگار — مرابر دهد کردش هور وماه
مریزید خون ازپی خواسته — که یابد جوگنج آراسته — گراید ونگه پیروز گردد سپاه
نیایش کنان پیش پیل ژیان — بیاید شدن تنگ بسته میان — نباید که بروی فشاند زگرد
گراید ونگه باشمیر وگرز — بهاید شدن آشتی جان فروز — وزارزوی طلخند پیش سپاه
بگیرید پیشش ازپشتبان پیل مست — بهاید شدن آشتی جان فروز — چوگیرید کورانبایدش کشت
همه کوه ودریا پراواز گشت — توگفتی سپهر روان بارگشت — ازآواز اسبان وگردسران
زمین شد بگرد اندر وریای خون — سرودست بدریا سنگ اندرون — زخم دوشاهان پرخاشجوی
بجنگ ای برادر مکن دست پیش — نگهدار اندرتیغ من جان خویش — هرانکس که خواهد زمن رستگاری
برادر بدو گفت هم آن بدین — چودریای خونشد سراسر زمین — زاندازه آویزش اندر گذشت
همی این بدان گفت هم آن بدین — همی خون ومغز اندر آمد بجوی — بدان تا برادر بترسد زجنگ
چوطلخند باپیل تنها بماند — گواورا باواز چندی بخواند — که رواسی برادر بایوان خویش
که زنده برفتی تواز دشت جنگ — ورو دار تا زنده باشی سپاس — که گرزنده ماند زمن رنج تن
چوبشنید طلخند آواز اوی — شد ازتنگ پیچان پرآب روی — سپاهی شد آباد وبا کام دشمن
سزاوار خلعت هرانکس که دید — بیارا راست وراچان چون سزید — کرا ای تخت داچون بیالیر خو
بآتش لوی ناکمان خوشه — روان آژده چشمها دوخته — نباید که گیری این باب هیچ
چوبشنید کوآن پیام درشت — روانرا زمهر برادر بشست — توئی ازپدر تخت را یادگار

زدانش پژوهان تو دانا نه‌ای
همه از تا جداران تو انا نه‌ای

نیاساید و بر نگردد ز جنگ
بپاسخ تو او را درشتی مکوی

اگر جنگ سازد بسازیم جنگ
که او با شتابست و ما با درنگ

درشتی نه زیبا بود با دلیر
سپهبد فرستاده را پیش خواند

بسازم کنون جنگ را لشکری
پدر نامور بود و تو نامدار

زدریا بکنده دراب افکنیم
که باید سپاه مرا کشوری

سپه را همه دستگیره آوریم
سر جنگجویان بتاب افکنیم

بغرمود تا پیش او خواندند
که اندیشهٔ او بجای آوریم

چه سنجید داین را چه رای آوریم
سزاوار بر جای بنشاندند

اگر یار باشید با من بجنگ
همه پاسخ گو بدیشان بگفت

هر انکس که جوید نام ز جنگ
بیا بند از من بسی خواسته

چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش او

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید

چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر بر ابر کشیدند صف

نهادند بر پشت پیلان دو زین
تعلب اندرون ساخته جای خویش

ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی

چنان نشنود کس روی کتفی بدید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی

دگر سر بریده نگونه نگون
زدریا همی خواست آب و موج

زمین دید بر سان دریای نیل
همان با دو بر سوی طلخند گشت

همه کشور هند گور اسپرد
به بینی نهاد است مردم دو چشم

همه کج گتی تیز رو بر نج
ز قلب سپه چون نگه کرد کو

گر و بود روی سواران بنفش
بجا شد که بنشست جوش نبرد

سواران لشکر همه شاهجوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد

رخ لشکر از درد پژمرده دید
سر پای و دست یک بیک بنگرید

بر فتی پرازدرد و خسته روان
تر اگر دش اختر بد بگشت

بیا مد ترا پند من سود مند
چو فرزانه گو بد بکار آید

همی گفت زاری جهاندار نو
وز آنپس بیاراست لب را بپند

که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه

بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندان پراز درد و خشم

پراز درد و گریان پیاده براه
بکاید شش نزد سپاه آبروی

خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه

وزان پر منش یاوه کار مبند
از آنپس همه مهتر ان انجمن

شد آن نامور نامبردار بند
بدین و بفرمان بکاخ فرود شتاب

همه از تا جداران تو انا نه‌ای
مرا این درستست گفتم بشاه

تو را چاره در جنگ جستن درنگ
مرا این درستست گر بشنوی

که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند

پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست گر بشنوی

که باید سپاه مرا کشوری
از این مرز آباد ما بگذریم

سر جنگجویان بتاب افکنیم
بدان تا هر انکس که بندد شست

مبادا که شیشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت و آمد چو باد

سزاوار بر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت

که اندیشهٔ او بجای آوریم
اگر بود خواهید یا من یکی

ز آواز و تیر سپر بلنگ
هر انکس که جوید نام ز جنگ

همی از پی سود مندی کنند
بیا بند از من بسی خواسته

چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش او

ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید

چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر بر ابر کشیدند صف

نهادند بر پشت پیلان دو زین
تعلب اندرون ساخته جای خویش

ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی

چنان نشنود کس روی کتفی بدید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی

دگر سر بریده نگونه نگون
ز دریا همی خواست آب و موج

زمین دید بر سان دریای نیل
همان با دو بر سوی طلخند گشت

همه کشور هند گور اسپرد
به بینی نهاد است مردم دو چشم

همه کج گتی تیز رو بر نج
ز قلب سپه چون نگه کرد کو

گر و بود روی سواران بنفش
بجا شد که بنشست جوش نبرد

سواران لشکر همه شاهجوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد

رخ لشکر از درد پژمرده دید
سر پای و دست یک بیک بنگرید

بر فتی پراز درد و خسته روان
تر اگر دش اختر بد بگشت

بیا مد ترا پند من سود مند
چو فرزانه گو بد بکار آید

همی گفت زاری جهاندار نو
وز آنپس بیاراست لب را بپند

که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم بشاه

بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندان پراز درد و خشم

پراز درد و گریان پیاده براه
بکاید شش نزد سپاه آبروی

خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه

وزان پر منش یاوه کار مبند
از آنپس همه مهتر ان انجمن

شد آن نامور نامبردار بند
بدین و بفرمان بکاخ فرود شتاب

ز کردنده خورشید و خشنده ماه
که آن نامور تا نکرد و دو بلاک

به پیوند و آزرم او را مجوی
همه کوشش او بکار بدیست

بخواهش فرا وان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی

تو و رتی و دو و رتی نپیوندمین
ور اید و نگه رایت جز راجنگ نیست

سپه را همین پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم پیش سپاه

ز کنده نباشد ور ا راه جست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ

بر و بر بخنهای گو گرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو

همه راز ها بر گشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کاجنگ نو

نه پیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگجویم چه در یا چه کوه

ز کتی بیا بند کام بر نگ
جهانجوی اگر کشته آید بنام

بر ستنده و آب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین

یکایک نهاد مذبر خان روی
که ما نام جوئیم و تو شهریار

وز انسو سپاه او کوا مد پدید
برابر فرود آمد آن دو شاه

سواران همه راب آورده کف
بیاراسته میسره میمنه

شده هر یکی لشکر ارای خویش
زمین قار شد آسمان چون بنفش

نهنگ اندران خون خرو شندهی
ز خم تبر زین و کوپال و تیغ

بخاک اندرون لاله کار و دهی
ز افکنده کتی را نکو نه گشت

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل

بآب و بنان آرزو مند گشت
ز بادو ز خورشید و شمشیر تیز

ز کتی بود دل پراز درد و خشم
نه آن مانده‌ای پر دلانه این

مدیدان آن درفش شهریارنو
سواری فرستاد تا پیش پیل

مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید

سخنها همه پیش کو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل

که جائی ر ا و پوست خسته ندید
خروشان همی گشت شاه بلند

و گر نه ز دیر تو با دی در شت
به پیچد از آموزگاران سرت

جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بران تن بدست

بد و گفت کای شهریار بلند
از این زاری و سوگواری چه سود

ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان به پیچید بر زم این جوان

سر سرهمی بر تو دارند چشم
بیارام و مار ا دل آرام ده

فرو مایه گستاخ گردد بروی
بکردار جامی کلابست شاه

مباشید یکتن بدین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جلد نیست بن

بشر کان همی خون دل بر فشاند
یکی تنگ تابوت کردند خشت

سر تنگ تابوت کردند خشت
وز انجا یکه تیز لشکر براند

که آن نامور تا نکرد و دو بلاک
نگردد جوانمرد اندر ین تیره خاک

همه کوشش او بکار بدیست
چه سازد که آن بخشش ایزد یست

بد و گفت رو با برادر بگوی
که چندین درشتی و تندی مجوی

ور اید و نگه رایت جز راجنگ نیست
بخوبی و پیوند تا هنگ نیست

یکی کنده سازیم پیش سپاه
بر انبخنگ جویان سپندیم راه

ز ما هر که پیروز گردد بجنگ
ز یزیم خون اندر ین طلخ تنگ

چو طلخند بشنید پیغام گو
ز لشکر هر انکس که بد شیر رو

بلشکر چنین گفت کاجنگ نو
بدر یا که اندیشه کرد است گو

اگر جنگجویم چه در یا چه کوه
چو در جنگ لشکر بود همگروه

جهانجوی اگر کشته آید بنام
به از زنده و دشمن بدو شاد کام

ز کشمیر تا پیش دریای چین
بهر شهر ما را کنند آفرین

که ما نام جوئیم و تو شهریار
به بینی کنون کردش و رگاه

برابر فرود آمد آن دو شاه
که بود نه یا بکد گر گزینه خواه

بیاراسته میسره میمنه
کشید نه نزدیک در یا بنه

زمین قار شد آسمان چون بنفش
ز بس نیزه و پرنیانی درفش

ز خم تبر زین و کوپال و تیغ
ز در یا برا مد یکی مرغ میغ

ز افکنده کتی را نکو نه گشت
اگر کس نیا رست بر سر گذشت

بخاک اندرون لاله کار و دهی
همه نعل اسبان ز خون پر ز گل

ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز
نه آرام دید و نه راه گریز

ز کتی بود دل پراز درد و خشم
ز کتی همه شاد و مانی گزین

نه آن مانده‌ای پر دلانه این
بکردو بجوید همی میل میل

سواری فرستاد تا پیش پیل
در فش سر نامداران ندید

سوار آمد و سر بسر بنگرید
پیاده همیرفت کریان دو میل

سپهبد فرود آمد از پشت پیل
نشست از بر ش سوگوار و نژند

خروشان همی گشت شاه بلند
به پیچد از آموزگاران سرت

برادرش گریان بران تن بدست
خروشش همی ز ملک برگذشت

از این زاری و سوگواری چه سود
چنین رفت و این بودنی کار بود

که چندان به پیچید بر زم این جوان
که بر جوشتن بر سر آرد زمان

بیارام و مار ا دل آرام ده
خرد با یا رام دل کام ده

بکردار جامی کلابست شاه
مبادا که از باد کرد و تباه

که آن لشکر اکنون جلد نیست بن
همه ساختن باید و آفرین

یکی تنگ تابوت کردند خشت
زرتد و زپیروزه و چوب ساج

وز انجا یکه تیز لشکر براند
براه و بمنزل فرا وان بتاخت

چو شاهان گزیدند جای نبرد / ز مادر بشد خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیده بان داشتی / بتلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخواست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیده گاه
ز بالا درفش کو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده بان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاخ طلخند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از آن دیده گاه
که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه / گو و هر که بودند با او گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / بخون اندران غرقه گشته برش
وز آن پس چو آمد بدو آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه شاهیش کو را سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / فراوان بدیدار زد بر سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آن پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / وز آن سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد و را تنگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه کردی ازین نامدار انجمن
نیارست دم زد بر او کس درشت / ورا گروش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیکدل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من تو را رزمگاه / نمایم همی کار شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / کرا بود در سر خود این گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
کز این پس نبیند مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه
مگر کاین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد ببینی برو شنروان
که یابد بگیتی رهائی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ
چو این شمع رخشان فرو پژمرد / بمردی کسی یکنفس نشمرد
اگر چون نمایم نگردی تو رام / بدادار دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای کو / دریغ آمدش برز و بالای کو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنرها بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد کو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رایزن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد بما راست این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و زد نبرد و مرغ و مای / از آن تیز ویران جوینده رای
سواران ز هر سو برافکند گو / بجائی که بد موبد پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان دانا دل و بخردان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آب گیر / یکایک بگفتند با تیز ویر
بخفتند ایشان یکی تیره شب / که بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخواست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بمانند آن کنده و رزمگاه / بر او اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر تراشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدند اندرو با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار
ز اسبان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه گرد کرده بآیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد / که پرخاشجویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکخانه پیش / نرفتی بجنگ از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بآورد که بر دمان و دنان
همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا بر او جای تنگ آمدی
از آن پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندران چار سوی / سپه دید افکنده چین در بروی
ز آب و ز کنده بر او بسته راه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
شد از رنج و زبستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلخند بود آرزوی / گو آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بر آن درد شطرنج بودش پزشک

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و فرستادن برزو کتاب کلیله و دمنه را

برانگونه بد تا چران و چمان / چنین تا سر آمد برو بر زمان
سر آمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان
نگه کن که شادان بر زین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی
بفرمان او بود یکسر جهان / بزرگان و کارآزموده مهان
پزشک و سخنگوی و کندآوران / گذارنده و آزموده سران
ابر هر دهی نامور مهتری / کجا بر سری داشتی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم برو شنروان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای

چو بر مرده بر اگنی بیگمان
سخنگوی گردد هم اندر زمان

کنون من بدستوری شهریار
به پیمایم این کارد و شوار خطر

بسی دانشی رهنمای آورم
مگر کین شگفتی بجای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست
که نوشیروان جهان پادشاست

بدو گفت شاه این نشاید بدن
مگر آز موزا بباید شدن

نگر تا که باشی دلارای هنر
ببر نامه من برای هنر

بدیگار با خویشتن یار خواه
همی یاری از بخت بیدار خواه

ازین تو شگفتی بشوی و ببر
ببر هر چه باید بنزدیک رای

درگنج بگشا و نوشیروان
زرومی که بد جامه هندوان

ازین گفته رمزی بود در نهان
هم از رطوق و زافر و کوشوار

شتر وار سیصد بیارast شتاب
فرستاده برخواست از پیشگاه

چو بر خواند آن نامه راشاه رای
چنین گفت کامروز یاکیزه رای

تن و لشکر و گنج شاهی یکیست
اگر مرد کار ازبرد روز خاک

وزان روشنی بخت آن دستگاه
نباشد شگفت از خداوند پاک

همان گنج و بر مایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست

همه شب بزدای با مؤبدان
بزرگان فتوح و هم بخردان

همان پوشش نغز و گسترده فی
زبر زوی یکیک سخن بشنوند

کسی کو بدانش بود رهنمای
به پیمود با دانشی رهنمای

بفرمود تا نزد دانا شوند
همانا که سست آمد آن کیمیا

پیاده بمیرد کو هساران بپای
همی رفت با او پزشکان چو دی

یکی مرده زنده نگشت از گیا
همانا که از بخت آمد خطا

همی بر پراگند بر مرده بر
همی رفت ناچار با مادران

که زنده و جاوید و فرمانرواست
که ای نامداران هم از رنج راه

بدانست کان کار آن پادشاست
که آن مرد بیدانش و تنگدل

که چاره بر آن رنج بسیار کرد
چرا خیره بر باد چیزی نوشت

که دانید دانا تر از خویشتن
که آن مرد بیدانش و تنگدل

چنین گفت بر زوی با هندوان
بجایی که آن مرد بیدانش بود

که ای نامداران روشن روان
بپاسخ شد انجمن هم سخن

بر آنم که با رنج و کوشش بسی
که دانند مر این سخن را بهی

چو بر زوی نامه بخواند از آغاز
بر آن انجمن برفزونی کنید

بفرمود تا پیش او گرد کرد
که ما را نبشته بهین یافتیم

ز هر دانشی پیش او کرد یاد
تن مرده چون مرد بیدانش مباد

که باشد همه ساله دور از گروه
کتابی بدانش نمایند راه

چو مردم ز دانایی آمد ستوه
بیابی چو چوبی تو از گنج شاه

بگردار آتش به پیمود راه
که تا هند باشد تو باشی بجای

برای و بدانش نمایند راه
کنون ای شه هند فریاد رس

به بیجید بر خویشتن بر بجای
نه بر خواندی نیز تا مادرت

مدارم ازو باز چیزی که هست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما

مدارم فزون از انکه گوئی نکا
کلیله بیاورد دستور را

چو بشنید بر زوی گفتار اوی
بدانش همی جان بر افروختی

بسی دانشی برگرفته بیاد
یکی خلعت هندوی ساختش

کلیله روان مرا زنده کرد
بسی دانشی برگرفته بیاد

جز از خانه شاه چیزی نخواست
که بی بدره و گوهر شاهوار

چرا رفتی ای رنج دیده برنج
بتاج و بتخت مهی راه یافت

که بنویسد این نامه بر زرجمهر
گشاید برین رنج بر زوی چهر

نخستین دراز من کند یادگار — بفرمان بپیوند کر شهریار — بدان تا پس از مرگ من در جهان
ولیکن بریخ تو اندر خورا ست — سخن گر چه از پا یکه بر زبا ست — بپوزر جمهر آزمان شاه گفت
بنشستنگه نامه خسروی — بنداز زمان خط بخ بر بهلوی — همی بود بارج در گنج شاه
چو با مون جهان روشن و دلگرد — چنین نامه بر دیگر انداز نه کرد — دل مو بدان دشت رای گران
بتا رزی بمبود تا گاه نصر — بدانگه که شد در جهان شاه انصر — گرانمایه بوالفضل دستور اوی
وزا پس بپوزر بهرسم و راستی مد آمش — براو خرد رهنمای آمدش — همیخواستی آشکار و نهان
به پیوست کو یا پراگنده را — بسفت بهینین در آگنده را — برانکو سخن داند ارش است
جهاندار تا جاودان زنده باد — زمین و زمان پیش او بنده باد — دل از شاه محمود خرم شدی
گهی پای مردی و گه تا بیب — گهی در فرازی و گه در نشیب — ازین دو یکی نیز جاوید نیست
همانکس که رو شش بلند آید — فرو داور بدش خاک نژند — بود تا بود جای خشنودی است
چو مرگ آید آن خود گه فتن نیست — ازو هر چه گوئی تو ناگفتن است — چنانست که گسری بدان روزگار

خشم کردن نوشیروان بر پوزر جمهر و بند فرمودنش

بمیراند با شاه پوزر جمهر — زنا مون ابر مرغزاری رسید — برفت از بدین زهر شکار
مدید از پرستندگان یکتنی — بغلطید چندی دران مرغزار — درخت و گیا دید و بسیار بید
یکی خوبرخ مانده با شاه و بس — نهاده سرش مهربان در کنار
زبازوی گسست آن بند سخت — بیفتا د نزدیک بالین بخت — بپرند تا پیش بالین شاه
چو بدرید کو بر یکا یک بخورد — بمان در خوشاب و یاقوت زرد — فرو داد از بر مرغ سیاه
بدانست کا مد بتنگ نشیب — همان روز بخ بست و گاه نشیب — بخورد و زبالین او بر برید
بدو گفت ای سگسار تو را این گفت — که پالایش طبع تو ان نهفت — چو بیدار شد شاه داور مدید
پپرمرد بر جای پوزر جمهر — ز شاه و ز کردار گردون سپهر — نه من اور مزوم و گر بنهنم
نشست از بر سب کسری بتخم — زده تا در کاخ بگشود چشم — ز خاکست و زباد و ز آتش تنم
بدان کاخ بنشست پوزر جمهر — بدیدان پرآژنگ روی سپهر — همه ره ز دانا همی لب بگزید
بپرسید یکروز پوزر جمهر — ز پرورده شاه خورشید چهر — یکی خویش بودش دلیر و جوان
نگه سوی من بنده زانگونه کرد — که گفتم سرامد مرا خواب و خورد — که او را پرستش همی چون کنی
بدو دانشی گفت آب آخیز — چنان هم که بر دست شاه آبخیز — چو از خون برفت آب بگذارم
چو لب را بیالاید زو خویش خوش — تو از بخت آبستان بکش — بیا ور د مرد جوان آب کرم
بدو گفت شاه ای فرا نیده مهتر — که گفت این تو ا گفت پوزر جمهر — پرستنده را دل پراندیشه گشت
بدو گفت کاین بد بود گوهرش — مرا اندرین دا نش او دا در ا — بران تا گر مایه بنهاد مشت
پرستنده بشنید و آمد دوان — بر گاخ شد تند و خسته روان — که بنید همی این جهاندار شاه
ز شاه آنچه بشنید او نهفت — فرا وان بره خاک را بر سرد — پرستنده بر گشت و پاسخ ببرد
ز پاسخ فرا وان شگفت آمدش — بگفت آن سخنها بپوزر جمهر — فرستاده آمد پراز آب چهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه — ز اهمن تو نوشی بفرمود نیک — ز پاسخ بر شگفت و شد چون پلنگ
چهارم چنین گفت با پیشگاه — که پیغام بگذارد و پاسخ بیار — چنین داد پاسخ که روزم به از روز نوشیروان
بگویش که چون بینی اکنون منم — یکی با فرستاده شد شیر زن — که گفتی که زندان بر ا نخت شاه
بدو گفت شاه این بزرگ از درست — ز دانسنده رنجم نگردد نهان — که این آرزو را نیاید نهفت
نو یسنده مارگلات چون خا کرد — بدو با سخ آرکس نگردی نگاه — بدینسان که اکنون همی بشنوی
چنین تا بتازی سخن راندند — بدستهر دانشی بر میان — که اندر سخن بود گنجور اوی
کلیله بتازی شد از بهلوی — گزا یه بوالفضل دستور اوی — بگفتند و کو تاه شد داوری
بفرمود تا پارسی در دری — گزو یا د کاری بود در جهان — همه نامه بر رود کی خواندند
گذارنده پیش بنشاندند — چو او یا ته بود جای خشنودی است — چو پیوسته شد مغز جان آگند
حدیث پراگنده بر کهند — چو او یا ته شد مغز جان آگند — که دوری تو از روزگار درنگ
از اندیشه دل را مدار بیچ تنگ — اگر راه بد گو بهران کم شدی — که از خاک برشد بگردون سپهر
نگه کن کنون کار پوزر جمهر — بودن تو را راه بهتر نیست — بگیتی دروغ تا کت آید بجوز
بگیتی دروغ تا کت آید بجوز — ازین پس بدین نامه بنهاد دست — همیتاخت بر غرم و او همی گشت
همیتاخت بر غرم و او همی گشت — فرو داور از بار گی شاه نرم — پراگنده شد غرم و او ماند شگفت
بدان تا نگردد بر گیتا چشم کرم — همیشه بیازوی دانندگی — یکی بند باز و بدی بر گهر
نگه کرد و آن بند و باز و بدید — سر بندان آن کوه بران بر دید — فرو ماند از کار گردان سپهر
ورا هم نگه زو بدار ند شاه — هم آنکه زو بدار ند شاه پدید — گمانی چنان برد کو را بخواب
جهاندار چندی بدان نگه کرد — ز خاکست و زباد و ز آتش تنم — همه کرد و بر کرد آن مرغزار
بفرمود تا روی سندان کنند — شب و روز ان خویش را کاخ برد — بگفتار دانا فرو رخت آب
پرستنده بگفت ای سر مودمان — چنان بد که امروز نوشیروان — مراست شد آبستان بشت
جهاندار چون کشت ا مین در شت — بدو گفت کاین باز بر دست تو — تو با آب جو هیچ تندی مجوی
بدو گفت شاه ای هنرمند مرد — نه نرم و نه ا زسختن پرشتاب — بگفتار دانا فرو رخت آب
بدو گفت روپش دانا بگوی — گران نا مو جاه و آن بر دباری — که بنید همی این جهاندار شاه
ز شاه آنچه بشنید او نگفت — چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت — بر گاخ شد تند و خسته روان
ز پاسخ فرا وان شگفت شاه — ور ا بند فرمود تا ریک چاه — فرا وان بره خاک را بر سرد
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه — که روز من آسان تر از روز شاه — فرستاده آمد پراز آب چهر
زپیکان و از میخ گردانندش — هم از بند آهن نهفته ترش — ز اهمن تو نوشی بفرمود نیک
بگویش که چون بینی اکنون منم — که از میخ تیز است پیرا هنت — چهارم چنین گفت با پیشگاه
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد — ز گفتار شد شاه هرا روی زرد — چنین داد پاسخ که روزم به از روز نوشیروان
که رو مرد بد بخت بد را نگوی — که در خیم بود اندران انجمن — یکی با فرستاده شد شیر زن
فرستاده آمد براو دوان — هم از میخ و مسمار و قید و شکنجه — که گفتی که زندان بر ا نخت شاه

بدان پاکدل گفت بوزرجمهر — که نمود همه گرد باخت چهر — نه این پایه دارد نه فرش نه آن — سراید همه نیک و بد بیکمان
ز سختی که دیدی ز گردون گردان — دل تا جهدران هراسان بود — خردمند و دژخیم بازآمدند — برشاه کردند لفراز آمدند
بایوانش بردند زان تنگ جای — بدستوری پاکدل رهنمای — برین نیز بگذشت چندی سپهر — پراز رنگ شد روی بوزرجمهر

چو باگنج رنجش برابر نبود — بفرسود ازان درد و غم بسود — آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان با درج سربسته و رهائی یافتن بوزرجمهر مگفتن راز ان

ابا نامه و هدیه و باشمار — یکی درج و قفلی براو استوار — فرستیم بازار بگوید راست — جز از باژ چیزی که آیین ماست
بدین درج و این قفل نابرده دست — نهفته بگوید چیزی که هست — بدینگونه آمد ز قیصر پیام — برشاه کرد نفراز آمدند
بناید که خواهد زما باژ شاه — نرا مذبرین پادشاهی سپاه — تو با پاسخ گذار آنچه آید بکام — برامش دل آرای و داراد باش
من از فرّ او این بگنج آورم — همان مرد پاکیزه رای آورم — بدین گونه آمد فرستاده قیصر پیام — تو با پاسخ گذار آنچه آید بکام
نگه کرد هر یک ز هر باره — که سازد مران بند را چاره — بدان درج و قفل جهان بی کلید — برامش دل آرای و داراد باش
چو گشتند آن انجمن ناتوان — غمی شد دل شاه نوشیروان — همی گفت کاین انگبین دون سپهر — نگه کرد هر موبدی بنگرید
بیاورد گنجور و اسبی گزین — نشست شهنشاه کرد نزدیکتر — بزرگیک دانا فرستاد و گفت — بیارو بیاندیش بوزرجمهر
زبان تو مغز مرا کرد تیز — همی با تن خویش کردی ستیز — گر آنجی که دیدی بیاید نهفت — بیارو بیاندیش بوزرجمهر
فرستاد قیصر سوی ما زوم — یکی موبدی نامبردار بوم — گران خیره گردد دل پرمنش — نهاده براو قفل و مهری ز مشک
مثل گفتم این را ز پوشیده چیز — نه بینید مگر جان بوزرجمهر — که این راز پیدا کنید از نهفت — بگویند فرزانگان کیان
همی بود تر سان از آزار شاه — جهاندار پرخشم و دل پرتنگ — بروقازه شد در و درج کهن — که این درج را چیست اندر میان
فروزنده رخشنده شد چون سپهر — باختر نگه کرد بوزرجمهر — شب تیره و روز پیدا بود — برانسان که پیغام سالار بود
نگه کن که آن کیست کامد براه — بگوی و مترس ایچ و مشمار هیچ — بیاورد خانه بوزرجمهر — زدانندگان استواری بجست
چنین گفت پرسنده را بابجای — که بپژوه تا دارد این ماه شوی — براه آمد از خانه بوزرجمهر — همیرفت پویان فنی چوبهر
هم آنگه زن دیگر آمد پدید — بپرسید چون ترجمانش بدید — زن پاکدامن بپرسند گفت — که شویست ما هم کودک اندر نهفت
هم آنگه سه دیگر زن آمد براه — بیاید براو هم بنگفتنی — که ای خوبرخ کیست انباز تو — وگر کیتی ما دوداری بدست
چو بشنید بوزرجمهر این سخن — نگفتا چه اندیشه افگند زین — بیامد درم روی ما زان براه — بدین کش خرامیدن و ناز تو
که دانندهٔ راز چشم جهانیدید — بسی با دسر دار جگر برگشید — چو پرمند دانندهٔ کهتران — چو پرمنش باشد سخن بشنود
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که تابان بوی تا بتابد سپهر — هی کرد پوزش ابان کارشاه — گزاوده شت آزار بر بیگناه
به نیروی یزدان که اندیشه دان — روان مرا راستی پیشه داد — یکی انجمن باید از نجبودان — فرستادهٔ قیصر و موبدان
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار — بگویم بدرج اندرون هرچ هست — نسایم بران قفل و آن درج دست
از انپس فرستاده را گفت شاه — که پیغام بگذار و پاسخ بخواه — از اندیشه شد شاه پرآب چشم — فرستاده و درج را پیش خواست
تو را قدر و برزای جاماسپ راست — بزرگی و دانائی و زور دست — چو بشنید روحی زبان برگشاد — سخنهای قیصر همی کرد یاد
گر این درج با قفل و مهر و نشان — بپیمایند پیش دل بخردان — همان پرخرد موبد راهجوی — گوان و دلیران درگاه جوی
وگر بازما نند ازین مایه چیز — مخواهید از مرز ما باژ نیز — بگوید روشن که اندر نهفت — چه چیز است کان ما نخورده جفت
سپاس ازخداوند خورشید و ماه — روانرا بدانش نمایند راه — چو دانا ذگوینده را نشنوید — زبان برگشا و آفرین تیز کنید
یکی آنکه آهن مذید اندر جفت — بدانند همه آشکارا و راز — بدانش مرا راز را زو بینیاز
چنانهم که دانای ایران بگفت — نخستین ز کو هر یکی سنگ بود — بیارد و نوشیروان بنگرید — دگر نیم سنگ سوم نام بود
شهنشاه خسار و پرآب کرد — دهانش پراز در خوشاب کرد — ز کار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید و رویش پراز رنگ شد

به بندیم هرگونه ناچار تخت — چه با کنج و تخت و چه با رنج سخت — بتر سید شاه از بد روزگار — شنید که گفتند با شهریار
دو چشمش براندیشه تاریک شد — دلش تنگ تر گشت و باریک شد — رسولی فرستاد نزدیک شاه — چنان بد که قیصر بدان جنگ خواه
فراوان ترا پاکدل موبدان — که ای شاه گند آوران در دان — بماند دل موبد اندر شگفت — گرایدون که زین دانش ناگزیر
که این هم نیز دان شد آسان مگیر — فرستاده را گفت شاه جهان — بزرگان و فرزانگان را بخواند
ز انپس بدان دستان خیره ماند — بنادانی خویش خشنود شدند — شهنشاه چون دید راز اندیشه گنج — بفرمود تا جامه و دستی گنج
چنین راند بر سر سپهر بلند — که آمد ز ما بر تو چندی گزند — یکی درج زرین سرش پر ز مشک — نهاده براو قفل و مهری ز مشک
که این درج را چیست اندر میان — بگویند فرزانگان کیان — ز زندان بیامد ورا آمد نخست — به پیش جهاندار آمد درست
چو خورشید بنمود تاج افروز — بپوشید روی شب دیر باز — بدو گفت بازار من خیره گشت — دو چشم بدان رنج تا تیره گشت
خرد مند و دانا بدانا نگفت — سخن هر چه بر چشم او بنهفت — چو بشنید دانندگفتار ازان — به جنبید بر چهره کامزان
بدو گفت شو ایت اگر نیست — چو پاسخ شنیدی ز بر نیست — مرا گفت هرگز نبود ایت شوی — نخواهم که بینید مرا شوی روی
بفرمود تا رفت نزدیک تخت — دل شاه کسری غمی گشت سخت — پس ازوم و قیصر زبان برگشاد — همی کرد ازان درج و آن قفل یاد
نهاده بهمان درج در پیش شاه — چو پیش بزرگان جویندهٔ راه — اگر تیره شد چشم دل روشن است — روانرا ز دانش همان جوشن است
همه موبدان ورا ز پیش خواند — بسی دانشی پیش دانا نشاند — که گفت از جهاندار پیروز جنگ — خرد باید و دانش و فرهنگ
وگر در جهان سخنخواه تو ان — همه پاک در بارگاه تو اند — که این مرز دارند با داد و داد — فرستیم هم زین نشان باژ و ساو
که همواره شاه جهان شاد باد — سه در ست رخشان درج اندرون — نهفته یکی حقه بد در میان — همه موبدان آفرین خواندند
بدان دانشی کو هر افشاندند — ز انپس گزو دید مهر و وفا — که با او چرا کرد چندین جفا

چو دانا رخ شاه پژمرده دید — روانش بدرد اندر آزرده دید
بد و گفت کاین بودنی کار بود — مدار و پشیمانی و درد سود
دل شاه نوشیروان شاد باش — همیشه ز درد و غم آزاد باش
مبادا که شاهان چکد دیده پیش — بود روزبران همنشان را سی خویش
چنین بود تا گاه نوشیروان — هم او شاه بود و هم او پهلوان
بهر جای کار آگهان داشتی — جهان را بدستور نگذاشتی
که گاهی که بگذاری بگذاری همی — ببد نام هرکس نخوانی همی
چو بسیار راز است و بس جان پرشگ — ز دادار گیرزان و یزدان سترگ
سپهبد ز کردار بد گشت باز — به پیشه در آمد ز مانی بگفت
کجا پاسبانی کند بر سپاه — ز بد خویشتن را ندارد نگاه
چنین داد پاسخ که آری رواست — که آن افسر پادشاهی ماست
اسیران رومی که آورده اند — بسی شیر خوار اندر و برده اند
نوشتند کز روم صد دیده ور — همی از خرد مند خویشان بزر
بشمشیر خواهم ز ایشان کمر — همان بدره و برده و سیم و زر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج — ز ایشان هر آنکس که دارد بگنج
با یوان چنین گفت شاه یمن — که نوشیروان چون گشاید دهن
هر آنکس که از مردکان لگ بست — نباشد بهاندوستی او درست
چنین داد پاسخ که این نا رواست — بهاو زمین هم فروشنده راست
چنین داد پاسخ که دندان نبود — نکندین خرد را شیر درمان نبود
چرا برگذشتی ز شاهنشهان — دو دیده برای تو دارد جهان
دگر گفت باز تو ای شهریار — عقابی گرفتست رود شکار
که ناگهران شیر در کارزار — فرونی نجوید بشیر شریار
چنین گفت کاینز بشیر دلیر — چنین لشکر کش و اینکو سپاه
ببرزین سالار و گنج و سپاه — نگردد تهی خنجر هورداه
رساند بدین بارگاه آگهی — ز بیداد اندک بدی پادشاهی
کسی را کز بیند ز رنج خویش — ببرهیز د و باشد ش گنج خویش
که چندان که او خود کند آرزوی — بسازم هم کاسه بر چاپلوسی
دگر گفت هرکس نکوشش کند — شهنشاه را چون بپوشش کند
چنین داد پاسخ که داد و خرد — تن پادشا را همی پرورد
که گر شاسب را باز گرداد و گاه — مدانم چه دید اندران شهریار
کسی کو دهش کاست ماند بگاه — بچو پشد همه فره شهریار
چنین داد پاسخ که اندیشه خرد — بران کرده خویش بنهاد پشت
جهان شد بایران دراز و دژم — تنگ‌اید ز ایرانیان بر بخنگ

گفتار در توقیعات نوشیروان

ز بسیار داندک ز کار جهان — بدو نیک از و کس نکردی نهان
همارا دگر باره آویزش است — که نه کار اگر چند با پوزش است
بیک دار دنی او نگردد درست — روان از پزشکی نخواهم شست
بنه بر دگر گیل داو بر بنه — همارا و باز گرد دو زهر بنه
دگر گفت انوشه بدی جاودان — نشست و خور و خواب ما نو بدان
نخستان گنج و رد انش منم — بکوشم که از ما فزون نگنم
بتو قیع گفت آنچه هستند خود — ز دست هیران نباید شرد
اگر باز خرمند گفت از بهر آس — بهر نامداری یکی باده کاس
بگفتند کز نامه داران شهر — دو بازار کانند کز شب دو بهر
همه همچنان شاد و خرم زنید — بی آزار ما شید و بیغم زنید
همه مرد کز اکند پیش باد — پر از غم شود زنده را جان شاد
یکی گفت کای شاه کهت پسر — نگردد همی گرد و اد پدر
دگر گفت کای شاه برزمنش — گه دوری ز بغاره و سر زنش
چو دندان برامد بباید گذشت — همی کوشت جویم چو گشتم درشت
چنین داد پاسخ که مار اخرد — ز دیدار ایشان همی بگذرد
چنین گفت کو را نکو بید گشت — که با مهتر خود چرا شد درشت
دگر نامداری ز کار آگهان — چنین گفت کای شهریار جهان
چو بر کاشتاد پشت بر شهریار — نه بیند کس او را بدین و رکار
دگر موبدی گفت کز شهریار — چنین بود فرمان نیک ردگار
گشب سرافرازم در دست پیر — سزد گر بود دارد استیگیر
جهاندیده مردی درشتی درست — که کار درویش سازد نخست
بلرزد بدو مرغ خسرو پرست — که بی لشکر کش بسیر و نشود
دل دوستان زان پراز خون شود — وز ار استی پاسبان بس بود
چنین داد پاسخ که فرمان ما — نورزید و بنهفت پیمان ما
دگر گفت با هر کسی پادشا — بزرگست و بخشنده و پارسا
همیشه جز از مهی نوبدش بدست — بیا مد بدر گاه و بشست مست
چنین داد پاسخ که آن دشمنی — طبیعیست پرخاش ما پرمنی

گذشته همه پیش کسری کهف — ازان بند بازو و مرغ سیاه
چه شاه و چه مویه چه نوذر چه جم — ز تخمی گریزان براختر کشت
بدستور گردد دولارای گاه — شکارست کار شهنشاه و رزم
ز آغاز و گفتار روزاد خواه — دل و جان دستور باشد درنج

هم او بود جنگی و مویه هم او — هم او هیربد بد سپهبد هم او
ز کار آگهان موبدی نگزوا — چنان بد که بر داشت روزی شاه
بپاسخ چنین داد توقیع شاه — که هستم ازان لشکری بیشتر
دگر مویدی گفت انوشه بدی — ز بهر سو بهر بد بکوشه بدی
بتو قیع پاسخ چنین داد باز — که هستم ازان لشکری بیشتر
یکی نامور نامدار ایدرست — که گنجش ز گنج تو افزون ترست
دگر گفت کای شهریار بلند — انوشه بدی و زمهدی بگزند
سوی مادران شان فرستیم نیز — بدل شاد و زخواسته بیش نیز
فرو شید و افزون مجوئید نیز — که ما بیش از ین زر ازشان بگیز
یکی را سر اندر نیاید بخواب — از آواز مستان و چنگ و رباب
نوشتند روزی که نوشه بدی — همیشه ز تو دور چشم بدی
چنین داد پاسخ که از مرده به — که دشمن که دارد خرد بار زده
بریزد همی بر زمینی درم — که باشد فروشنده او و درم
ولی داشتی میشتر بر ز شرم — چرا شد بدینسان بی آبرم و کرم
یکی گفت کیرم که تو مهتری — برای و بداندیش را مهتری
هش و دانش رای دستور ماست — زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
بیا و یز او را ز دار بلند — بدان تا بدو باز گردد گزند
بشکیر بر زین شد با سپاه — ستاره شناسی برآمد ز راه
بتو قیع گفتا که گردان سپهر — گشاد دست بارای و چهر مهر
که مردی گزینند فرخ نژاد — که در پادشاهی بکردد بداد
چنین داد پاسخ که او را ز راز — کمر بر میانست و دور از نیاز
یکی گفت سالار خوالیگران — همی نالد ارشاد و وزمهتران
چنین داد پاسخ که او خود کند — مکر آرزو باز کردد بدرد
مکر دشمنی بد سگالد بدوی — بچاره بیاید بنالد بدوی
دگر گفت کی مژده گشت گفت — بمیدان خراسان سالار گفت
بفرمودش تا بارزانیان — گشایند در گنج سودو زیان
پرستار دیرینه مهرک چه کرد — که روز نیش اندک شد و روز نی زد
زکار آگهان موبدی گفت شاه — چرا ماند سوی جنبک قیصر سپاه
دگر باره برداشت مردی که شاه — ز شاهان دگر کو نه خواهد سپاه

ز اندیشه کهتر و خواب شاه
ز بایدش ز تارک مانوشت
ز اندیشه که خدائی و گنج
که هر کو بد بد سپهبد هم او
که گر کس که خسته شود در کنا
ز بهر سو بهر بد بکوشه بدی
که هستم ازان لشکری بیشتر
که گنجش ز گنج تو افزون ترست
انوشه بدی و زمهدی بگزند
که با شد فروشنده او و درم
که ما بیش از ین زر ازشان بگیز
ز آواز مستان و چنگ و رباب
همیشه ز تو دور چشم بدی
چنین داد پاسخ که از مرده به
بریزد همی بر زمینی درم
چراشد بدینسان بی آبرم و کرم
برای و بداندیش را مهتری
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
بدان تا بدو باز گردد گزند
ستاره شناسی برآمد ز راه
گشاد دست بارای و چهر مهر
که در پادشاهی بکردد بداد
کمر بر میانست و دور از نیاز
همی نالد ارشاد و وز مهتران
مکر آرزو باز کردد بدرد
بچاره بیاید بنالد بدوی
بمیدان خراسان سالار گفت
گشایند در گنج سود و زیان
که روز نیش اندک شد و روز نی زد
چرا ماند سوی جنبک قیصر سپاه
ز شاهان دگر کو نه خواهد سپاه

گدامست کو بابدت رود جنگ ... چنین داد پاسخ که جنگی سوار ... همان بزمش آمد همان رزمگاه ... برخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم ... زبیداد اندک نباشد دژم ... دگر گفت کایشاه نوشیروان ... پدر بر یکی مرد بود از نسا ... پرستندهٔ کاردان پارسا
درم ماند بروی چو صید نزار ... بدیوان چو کرد ند باد شمار ... بنالید و گفت این درم خورده شد ... همیشه بزی شاد و بخت جوان ... که مبود درم خواست از کارداد
بفرمود کز خورده منهای رنج ... بپرسید چندی هم اورا ز رنج ... رد و مؤبد و کهبد آزرده شد ... چو آگاه شد زانسخن شهریار ... بمرداوو زو کودکان باد خورد
بفرمود کان کودکان را ز جای ... زکنج و درم داد باید هزار ... بدان خشکی بر ماند و بر بست ... به پیش صف رومیان حمله برد
چنین هم بسال اندرون چار بار ... درم باید از کنج دادن هزار ... دگر گفت انوشه بدی سال ما ... چو امش خورد کودک بود پانزده ... درم پیش کودک نبود نیکخواه
چنین داد پاسخ که آن خواسته ... که از شهر مردم کند کاسته ... وزان خورد کودک بود پانزده ... فراوان درم کرد و دو نخورد
سمنگانه را زنده بردار کن ... دو پایش بزر برسر کوه نسار کن ... بفرمود تا بردرش بر نوشت ... بفرمای داری زدن بر درش
دگر گفت کایشاه پرهیزدانیست ... بدر بر بسی مردم زیردست ... که او شاه باشد تو ج جان کنج ... چرا باید از خون درویش کنج
فرون کرد باید بدیشان نگاه ... اگر بی گنا هند اگر با گناه ... چنین داد پاسخ که ای شهریار ... که او شاه باشد تو ج جان کنج
چنین داد پاسخ که اندر جهان ... بما شاد باد اگهان و جهان ... دگر گفت کایشاه پرهیزدانیست ... چنین داد پاسخ که ای شهریار
چنین داد پاسخ که آن خواسته ... گزان کنج ما باشد آراسته ... اگر باز کیرم زدارندگان ... فرو ماند نوشه بدی سال ما ... که هرگز بجانت مباد آگزند
جهودان و ترسا تو را دشمن اند ... دو رویند و با کیش ایشان بند ... همه سوی فرجام کردند رای ... چنین داد پاسخ که شاه بتر ... چنین گفت کانهم بفرمان ماست
درم داد مزدور و درویش را ... بسی برده و ژنده تن خویش را ... دگر گفت کانهم بفرمان ماست ... ابی زینهاری نباشد بر ترک ... زکنج تو افزون نیاید نیاز
چنین داد پاسخ که دست فراخ ... همی مردم انوکند برک و شاخ ... جهاندار چون کشت نیز انبر است ... بارزانیان چیز بخشی سزاست ... بخشش فراوان تهی ماند کنج
چنین گفت مؤبد که ای شهریار ... قراخان بیدار سیصد هزار ... جهاندار چون کشت نیز انبر است ... براو برکشا یدجهان هرچه هست ... مرا آز و فرتی نکرد آرزوی
ازانکس که بستد بدرم اوراد هید ... درم بستد از بلخ نامی برنج ... سپرد و نهادیم بکسر بکنج ... نخواهد چهاندار یزد انبر است ... نباید که کردو کسی نود رم
شود کاخ ویران و رایج نسود ... که در دول مردم زیردست ... نخواهد چهاندار یزد انبر است ... بکل بام اورا تو انکر کنید
بپاسخ چنین گفت نوشیروان ... زدیوان ما نام او بستر ید ... بدر بر چنو کس بکس مشرید ... بسی گیری از خرج و کاوس یاد
چنین داد پاسخ که او از خرد ... بدان کو یم این تا پس از مرگ من ... نگردد نهان افسر و ترک من ... چراکشتی اکنون همی در سپا
چو او از اهر من آید بکوش ... به پیچد بسی روز بهوز بخود ... یکی گفت کایشاه کهتر نواز ... سخن راندن از پادشاهی و دین
چنین داد پاسخ که دانا بدین ... نماند بدل رای با مغز و هوش ... بپرسید مؤبد ز شاه زمین ... اگر هرکسی دین و کیر کزید
بشنید از من این مردم پاکدین ... جهاندار بیدین جهان را مباد ... نیاید بکیتی نکس آفرین
سخن راندی چند پیش مهان ... بکوی آنچه رایت بود در نهان ... چو بیدین بود پادشا همچنین ... خردمند باشد برین برگواه
بیاز ار من این چند پیش مهان ... سخن راندی و دین ماند و بها ... هرا نکه که شد بخت بی پادشا ... یکی گفت کافرین بر جهان
بما باز کرد در ودش نهان ... چنین داد پاسخ که آری رواست ... که تا ج زمانه سر پادشاست ... یکی بت پرست و دکر پاکدین
تو را پادشاهی و عمر دراز ... بود در ز بخ ای چراغ روان ... که نامد بر ت مؤبد مؤبدان ... بود دین و شاهی چو تن با روان
که چون تو زمانه نیارد دگر ... یکی مرد بینیم چو بنده داد ... که آید بدر گاه هر با مداد ... یکی انکه گفتی زمانه منم
ورا و زور بر است بمیز خجیر ... بدو داد و ام همچنان من زکنج ... بدان تا نباشد ز دلش رنج ... جهان چون تن و شهریاران منم
خداوند بخش و خداوند داد ... زکاه کیومرث تا این زمان ... چو تو شاه نسود و کا کیان ... ازایرا چنین برسران افسرند
جهان سپیر و اندیشه باجهان ... مرا طبع نشکفت اکنون بکشت ... به پیری چنین آتش آمد بکشت ... کاو هست مشغول هر کار من
نهان بد نکیوان و خورشید و ماه ... چو تاج سخن نام محمود کشت ... ستایش بافاق مو جو کشت ... همی کرد بینیم بر کار او
سپهر از سر تاج دی شاد باد ... زمانه بنام وی آباد باد ... من از بهر آن دارم او را بدل ... من از بهر آن دارم او را بدل
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند ... همه حکمت و دانش و رای و پند ... بکفتا بدین نیست انداز من ... بکفتا سپاسم بدین ازخدای
زشاه سرافراز خورشید چهر ... فهست و کرایان بکاتش سپهر ... همی کفتم این نامه را ز چند کاه ... زغیر چو محمود کو ید خطیب
فهرست پند نامهٔ نوشیروان بهرمز پسر خود ... زنامهٔ شاه نوشیروان ... جهان بستد از بت پرستان همند ... بدین محمد کرا ید صلیب
جهاندار با داد و نیکو کنش ... کنون نامهٔ شاه نوشیروان ... به تیغی که دارد چو دشتی پیاده ... بخوان و کمه کن برو شیروان
قشانندهٔ کنج بی سرزنش ... جهاندار با داد و نیکو کنش ... بخوان و کمه کن برو شیروان

فرایندهٔ نام و بخت قباد — گذارندهٔ تاج داور مندوداد — که افزود برداست دفر بهمنا — که برتاج ماکرد فرخ قباد — پذیرفته ازدل همه پندها
زیزدان بود شاد و پیروز بخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت — بماه خجسته بجزداد روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز — نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنانهم که با فتیم از پدر
همان آفرین بر تو گردیم یاد — که برتاج ماکرد فرخ قباد — توبیدار باش و جهاندار باش — خرومند و رادو دینی آزار باش — بدانش فزای و بیزدان گرای — که اوست جان تو راز رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن — کسی کو بسال و خرد بکمین — گرانمایه تر او ره باریک تر — چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی که بر تو نکوشند اگر تن
که دانا فرومی ندارد ز خاک — بدانش پسندیده کن جان پاک — که دانندهٔ بادی و پیروبخت — مباد اکه باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
بباد افره بیکیان نگروش — بگفتار بدگوی بسپار گوش — که از بهر فرمان کمن جز بداد — زبانرا مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تخت ازتو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود گنج دار — تو او را ازان گنج بیرنج دار — بدانش بود شاه را زیبتخت — همه در پناه تو تا بایدشست — زبردست باشد و گر زیردست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن — وگر بدکند نیز پرخاش کن — که چیز کسان چون کنج تست — بدان کنج شو شاد و کژ رنج تست — سرای سپنج است هرچون که هست
هنر جوی و با مردو دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین — وگر کردی اندر جهان ارجمند — رنج تن مدیش و درد و گزند — گرامی کن ازاکه در پیش تست
بزرگان و بازارگانان شهر — همه داد باید که یابند بهر — بدانش ود و ست تیزه بهند — چو خواهی که از بد نیابی گزند — همیشه یکی دانشی پیش دار
کسی کو ندارد هنر بازشاد — مکن زو به نیز از گمر و بیش باد — چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — ره بهتری باز جوی از مهی — وز او چون روان و تن خویش دار
سلیح تو در کارزار آورد — همان بر تو روزی بکار آورد — مده مردبی ارز را ساز جنگ — که چون باز جوئی نیاید بچنگ — بدشمن سپار د و تر او دست دار
همان نیز نیکی باندازه کن — ز مرد جهاندیده بشنو سخن — بجنگای بر مردم مستمند — رنبد و دور باش و بترس از گزند — همیشه بهان دل خویش جوی
بگردار شاهان پیشین نگر — بدینی گرای و بدین و خویش — که از دین بود مرد را شکوهش — هنر نیه باندازه گنج کن
ازایشان بخن یاد کارست بس — نباید که باشی جز از داد گر — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه — گجا آن سر و تاج شاهنشهان
بدین مر تورا نیکوئی خوتم — سرای سپنجی نماند بکس — گرفه مغزهای خون بخیتن — نگه کن بدین نامهٔ پند مند
اگر یاد کاری کنی در جهان — بدانش دلت را بیارا ستم — برای خداوند مکیتی پناه تو باد — دل اندر سرای سپنجی مبند
چو بنوشت بسپرد آن را بگنج — زنامت بزرگی نگردد نهان — خداوند گیتی شاه تو باد — خرد را بدل دار و خویش دار
بگفتی نگر کاین همه باد کرد — هراسان بدل اندر سرای سپنج — زمان و زمین بسگوار تو باد — مبادا ز تو کس بگیتی ژ مند
کنون لاجرم جود موجود گشت — چو دیدی تلاش هراور استم — بکام تو گردنده چرخ بلند — همان پاکدینی بزدان پرست
یکی پند بد پهلوانی بخن — چو شاه جهانگیر محمود گشت — بگفتار و کردار گشته کهن — زدنیا مبادا بجز نام نیک — ز دیها بیاموز تا بشنوند
گران چیست گر کرد و کار جهان — بگفتار و کردار گشته کهن — بخواهد پرستنده اندر نهان — که پرسید نوبد ز نوشیروان
یکی دست بر داشته با سمان — همیخواهد از کردگار زمان — بپاسخ در انجمت فرخ نهند
چو خواهش اندازه بیرون شود — ازان آرزو دل پر از خون شود — که خواهش نیرزد بان باندازه خواه
نجشند نباشد سزاوار تخت — زمان تا زمان تیره گردد بخت — بباید برآکنده نابرده رنج
چنین داد پاسخ که دانا بهشت — وگر انگه شرمش بود پاسخ داد — بشاخ و برگ خرد شاد کیست
زمینی خرد جان بود سود مند — رنکیش تیمار رود رو گزند — هرچه بر تو نپسندی بدیگران مکن — چنین داد پاسخ که دانا بهشت
خرد باید و فرو نام و نژاد — بدین چار گیرد سپهر آب و باد — بهر پرور و جانرا همی پرورد
که از بخشش و دانش و رسم و راه — دلش پر بخشایش و داد و خواه — بگیرد جهان سر بسر زیر پر
چهارم که دشمن نماند ز دوست — بی آزاری از پادشاهان نکوست — بباید شاه جهان را درست
با مدیس ازمرگ او نام زشت — نیاید بفرجام خرم بهشت — سخنها براو نماند نهان
هرانکس که مینی کند آرزوی — بدان دیو او باز گردد بخوی — همانا که باشیش بی آبروی
بپرسید گفتا چند است و چیست — که بهری همی رو بباید گریست — وود و یوند بد کو بهر و دیر ساز
زکار نیک خواهان یکی داستان — که بهرد و بیک خو گرایند باز — که هرد و بیک خو گرایند باز
بخشید و اندیشه افکند بن — چنین داد پاسخ که دانا سخن — بخشید و اندیشه افکند بن

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ بانشان

زتاج بزرگی رسیده بکام — سوی هرمزان پاک فرزند — که فرزند را چون تو باشد پدر — چنین داد پاسخ که دانش گزین
به نیک اختر و فال گیتی فروز — نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنانهم که با فتیم از پدر — که خاکست پیمان شکن را کفن
خرومند و رادو دینی آزار باش — بدانش فزای و بیزدان گرای — که اوست جان تو راز رهنمای — چو خواهی که بر تو نکوشند اگر تن
گرانمایه تر او ره باریک تر — چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی که تخت ازتو گیرد فروغ
که دانندهٔ بادی و پیروبخت — مباد اکه باشی تو پیمان شکن — زبردست باشد و گر زیردست
که از داد با شد روان تو شاد — زبانرا مگردان بگرد دروغ — بدو اندرین نشاید نشست
بدان کنج شو شاد و کژ رنج تست — همه در پناه تو تا بایدشست — سرای سپنج است هرچون که هست
که چیز کسان چون کنج تست — زبردست باشد و گر زیردست — سپهر د جان بدانديش تو
وگر کردی اندر جهان ارجمند — رنج تن مدیش و درد و گزند — وراچون روان و تن خویش دار
بدانش بود دست تیزه بهند — چو خواهی که از بد نیابی گزند — دو کار آیدت پیش و تن خوار مگذار
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — ره بهتری باز جوی از مهی — بدشمن سپار د و تر او دست دار
مده مرد بی ارز را ساز جنگ — که چون باز جوئی نیاید بچنگ — همیشه بهان دل خویش جوی
بجنگای بر مردم مستمند — رنبد و دور باش و بترس از گزند — هنر نیه باندازه گنج کن
بدینی گرای و بدین و خویش — که از دین بود مرد را شکوهش — گجا آن سر و تاج شاهنشهان
که نفرین بود بهر بیداد گر — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه — نگه کن بدین نامهٔ پند مند
گرفه مغزهای خون بخیتن — وگر جنگ را لشکر انگیختن — بروز و شب این نامه را پیش دار
برای خداوند مکیتی پناه تو باد — بدو د و رکن و پور او ستگام — بکام تو گردنده چرخ بلند
شهنشاه کورای داد و خرد — بگوشد که باشرم گردد بداد — ولیری برزم اندرون نورد دست
بجوی انگه چون بشتری مهتر است — جهانجوی را تیغ باجوشن است — جهان بستد از مردم بیهنر
اگر زرم جوید بسی یابرد — جهانبخش این بود بو کار کرد — ابوالقاسم آن شاه پیروزد اد
دوچشمش پر آب است و پرچین برگ — بنام بزرگی که زیبا تر است — که پرسید نیکی کرا در خور است
توکر کنج داری بجنبش و همه — بگیتی بجنبش بود مرد به — زمان تا زمان تیره گردد بخت
گدام است بیدانش پرگزند — بپرسید دانش کرا سود مند — وگر انگه شرمش بود پاسخ داد
که قرب بزرگیست زیبای گاه — بپرسید دانش به از فرشاه — بدین چار گیرد سپهر آب و باد
گدام است و آن گیست تا شاد بخت — بشاهی چنین گفت زیبای تخت — دلش پر بخشایش و داد و خواه
که باشد سزاوار بر بهتری — دوم آن کسی را دهد مهتری — که از بخشش و دانش و رسم و راه
سزاوار تا جست و زیبای تخت — چو فرو خرد دارد و دین و بخت — بی آزاری از پادشاهان نکوست
بپرسید ازراد خورد گ فش — بپرسیدش ازمرد بدگهش — بیاید بفرجام خرم بهشت
وگر سفلگی برگزیند او ز کنج — بدان دیو او باز گردد بخوی — هرانکس که مینی کند آرزوی
وگر بهره تاج است و کنج است و گاه — ازان مستمندی و مین شاه دگام — که بهری همی رو بباید گریست

نخستین سخن گفتن سود مند — خوش آواز خواند ورا هر کی زند — وگر آنکه پیمان سخن خوانیش — سخنگوی و میدار دل دانیش

سه دیگر سخنگوی هنگام جوی — بماند همه ساله با آبروی — چهارم که دانا دلارای خواند — سرآینده را مهر بر جای خواند

به پنجم که باشد سخنگوی کرم — بشیرین زبان هم بآوای نرم — سخن چون یکی بماند دگر فتی — ازو بیگمان کام دل یافتی

هی پرسی از نامزیان سخن — چگونی که دانش کی آید بین — همه کام و جان و خرد تو خلتیم — بدوگفت چندین که آموختی

بدوگفت کس را ز آموختن — ستایش ندیدم وافر و خویشتن — بدانش کم و بیش باشد ازکناه — که دانش کرا می‌تواند نگاه

ورد دانش از گنج نامی تر است — همان نزد دانا نگرامی تر است — گی آید مگر خاکش آرد بزیر — چنین داد پاسخ که دانای پیر

چنین داد پاسخ که دانای پیر — زدانش جوانی بود ناگزیر — گر اموز شی باشد و یادگیر

کنون نامشان پیش یاد آورم — همی از جگر سرو باد آورم — نگردی همی پادشاه جهان

بدوگفت با هر کسی پیش ازین — سخن راندی نامور پیش ازین — چنین رفتن و خوار بگذاشتن

چنین گفت هنگام پیشین زمان — بدی چنین پیش آتش در ازان — بگردار جویم همی دست رس

فلک را گرایینده او کند — جهان را همه بنده او کند — پرستنده را سر برافروختن

گزان برتری دانش افزون شده است — دل بدسگالانت پرخون شده است — سپاست فزون چیست از گاه گاه

زبون بود بدخواه در جنگ من — چو کوپال من دید آهنگ من — زاز آزمن دست بدنشست

چنین داد پاسخ که مرد جوان — نماند شد از درد و رنج روان — شکیبایی آراستی باد رنگ

که روز جوانی همه داشتم — بدو نیک را خوار نگذاشتم — گر دست نیک و بدروزگار

بدوگفت شاهان پیشین دران — سخن خواستند آشکار و نهان — سپهر روان جوشن کین ماست

ندارد تن خویش در رنج و درد — جهان را نکهبان همی کرد و خورد — که باشد ورا دین پرورد گار

بدوگفت شاهان پیشین برزم — هنرمند جانرا نماند و درزم — بدارد دل مردم شهر شاد

بپرسید کانکه شاهان بدند — تن خویش را نیکخواهان بدند — روانم زنانز پذیره شده است

بیاراست دارو بیاراید یکا — نخستین درو شش کرد روز رکار — که پیش آفریدگار کردش آسمان

زانانی نباشی بدل شادمان — پراندیشه داری همیشه دوان — جهان آفرین را نیایش کنی

ستایش بباید فزون زانکه هست — بجویم راز دل زیردست — همی من ارا راستایش کند

چو فرزند باشد بباید مزه — زبهر مزه دور کردد بزه — بغرزند ماند نکردد نهان

چنین داد پاسخ که یزدان پرست — وکر بکذرد کم بود در داوی — زکر دار نیکی پشیمان کراست

بکیتی زنون تر کس آزاشناس — فزونی نجوید تن آسان کراست — نهان دل و جان بیازار نیک

که نیکی سکالید با ناسپاس — بپرسید کانکس که مدکرد و مرد — زانه نفس را همی بشمرد

چو مرک آمد و نیک و بد را درود — چنین داد پاسخ که کردار نیک — بیاسود و جانرا بیزدان سپرد

با غاز بد بود و فرجام بد — نیاسود هرگز کر و باز نماند — وزان پس که نامش نیارند یاد

اکر بکذری یافتی جان پاک — بهر نکس که در بیم و اندوه زیست — اکر شاه باشی اکر کهتری

کزو شیم پرورد و نا شاد کام — چنین داد پاسخ که بیمنک کو — چه بیست اکر بیم اندوه نیست

که بر کار کیتی بباید کریست — چنین داد پاسخ که دانش بود — بپرسید کز ما که با کنج تر

کزان رنج و دارست دور از درشت — چنین داد پاسخ که زن اکه شرم — زمردان تر انکه نادان بود

چنین کفت کان کو بی اندوه زیست — شود پیش یزدان تن پر کناه — بدوکفت مردم که نیکو تر است

بکوشد نبندد بدی را میان — بپرسید مردم که نیکو تر است — که او بر سر مردمان فرهست

بدوکفت شاهان پیشین دران — که او بر سر مردمان فرهست — چنین داد پاسخ که چون بود کار

چنین کفت کاکنون بکویم سود — که او بر سر مردمان فرهست — چنین داد پاسخ که کردار نیک

چنین کفت کاکنون بکویم سود — که او بر سر مردمان فرهست — چنین داد پاسخ که کردار نیک

چنین کفت کاکنون بکویم سود — که او بر سر مردمان فرهست — چنین داد پاسخ که کردار نیک

نه آن کز پی سود مندی بود — وگر نیز رای بلندی بود — چو رادی که پاداش راد نیست — بجنبید و تاریکی از دل بشست
بد و گفت درد ل هر اس آنچه هست — چنین گفت کز رنج گردار خویش — که آنگه بخشش کند هست به — که بخشد و گردد سرافراز دوست — سه دیگر چو کوشائی ایزدی
بپرسید موبد ز کار جهان — سخن برگشائی آشکار و نهان — که آمین کز بهر بیم از دگر کسند — اگر گردش کار نا سود مند — چنین داد پاسخ که از بخ بر
برز کست و دانندهٔ دور و برز — که بر داوران جهان داور است — بدانین مشو دور باش ار نگردد — مبین پایچ از سود نا مسودمند — بد و نیک از ان تان کش انباز نیست
چگوید بباش آنچه خواهد بدست — بهم او بود تا بود تا هست هست — بپرسید کز در د بر کیست رنج — که تن چون سر لرست جانرا پسنج — چنین داد پاسخ که این کرد پوست
چو پالودهٔ ان جان نزار خرد — همان تن نباید چو جان بگذرد — بپرسید موبد ز پرهیز و گفت — که از دنیا نزاد که نتوان نهفت — چنین داد پاسخ که از دنیا
تو از آز باشی همیشه بر نج — که بسوزد ره بیری نیابی ز گنج — بپرسید کز شهریاران پیش — بهوش و براهی و با آئین کیش — گرا دانی ای شهریار زمین
چنین داد پاسخ که آن پادشا — که باشد پرستنده و پارسا — نباشد کس از رنج او در هراس — پرهیزدار و نده دار و سپاس — پرهیزدار و دل نیکرد
سپه را بیارا ید از گنج خویش — سوی بدسگال افکند رنج خویش — بد و نیک دارد ز دشمن نهان — بد و نیک کار پرستش یکیست — بپرسید کار پرستش یکیست
چنین داد پاسخ که بارک جوی — روان ندارد و بار یک موی — نخست آنکه داند که هست و یکیست — ترا زین نشان رهنما اند کیست — فرو دار از کار نیکی سپاس
هر اس تو آنکه که جوئی ز گزند — در و نیستی چون بود سود مند — اگر نیک دین باشی و راه جوی — بود نزد هر کس تو را آبروی — وگر کیش باشی و بد تنه
مباش آنچ کستاخ با هیچ مان — که او را ز خود دارد اندر نهان — نباشی سزاوار دشنام کس — بباید که داری بدل در نهان — خرد را کنی بر دل آموزگار
که این راه مذر جهان بگذرد — هش این را بر آهش همی نشمرد — نباشی باز آر و ننگ نبرد — غم اینجهان از پی آن جهان — نشستنت همواره با خرد وان
نگردانت راه رو در نمست — نباشت با مردم بد نشست — گرا یند ه بادی بفرهنگ و رای — بزدان خرد باید رهنمای — زاندازه بر نگذرانی سخن
اگر دوست بادو ست کیرد نگاه — نباید که باشد میانجی بگاه — یه هیچ دل از هر چه نابود نیست — بجنبای از آنرا که بخشود نیست — مذاری دریغ آنچ داری ز دست
نبا یدز بان از هنر چیره تر — چو با مرد بد خواه باید نشست — چنان کن که نکشا ید او بر تو دست — چو جوید کسی راه با تو نکی — هنر باید و شرم و آهستکی
وز انپس کسستی گمانی برد — در و غ از هنر نشمرد و اگر — مذار د کسی را بر زنگی بخیز — وگر بد کمانی گشاید زبان — تو تیزی مکن ای خ با بد گمان
چو بیکار باشی مشو ر مشی — نه کار یست بیکاری از با هشی — تو پاسخ مد و را ندازه گوی — بباز رم اگر نغنجی سوی خویش — پشیمانی آید نگفتار پیش
بجنبای از در د بر ستمند — میا ور دلش سوی در د و گزند — سخنهای چرب آ ور و تازه گوی — بکاری نیازی که فرجام اوی — پشیمانی و تندی آرد بروی
که او تو نی از دوست بستا یدش — خرد مند کو دل کند بر دبار — بد انش نیوشا باید بدین — بد انکه چند است با او بهم — بد انازه آرد بهر کار سر
بلندی وگر تری بیغزا یدش — نباشد بچشم خرد مند خوار — بپرسش کند پیشه و راستی — به پیچد ز بیراهی و کاستی
بد ین نر د این شاه جم یافت دست — هنر مند و بینا و یزد ان پرست — اگر دادگر باشی ای شهریار — نگوما نداز تو همی یاد کار
چنانم که از شاه نوشیروان — که او خاک شد نام دارد جوان — بکردار نیکو بود بی گمان — چنین نام او زنده در هر زمان
بود تا بجا یست چرخ در زمین — ابر جانش ز نجز د ان آفرین — چنین گوید از نامهٔ باستان — ز گفتار آن آشتی جاستان

بپیچیدن نوشیروان بجنگ قیصر روم

چو آگاهی آمد بآباد بوم — بنزد جهاندار کسری ز روم — شد ش لعل رخسار چون زر د برگ
گزین کرد از ایران فرستاده — که تو زنده بادی که قیصر بمرد — زمان و زمین و یکی را بهر د
یکی نامه بنوشت پر سوک و درد — پر از آب دیده رو رخساره زرد — پس از مرگ او مهربانی دهاد
اگر تاج سائیم اگر خود و ترک — که قیصر چه خاقان چه مذر ان چه مرگ — بخاک اند ر آرد سرش ناگهان
شنیدم که برنا مو بخت کو ی — نشستی بیارا ستی بخت او ی — ز ما هر چه باید ز نیرو بجو ی
چو آمد بدر گه گشا د ند راه — فرستاده شاه شد پیش گاه — ز هیبش کسی را نبد د ل بجای
بپرسید ناکام پرسیدنی — نگه کرد نی نست بد بد نی — بپرسید و پاسخ بر و آورید
چنین گفت قیصر ابا رای من — که این پاسخ نامه را جای من — نبا شد کسی بر تر از رای من
همه اسقف و موبد رای تن — بیکسو شد ند از ان انجمن — بنزدیک قیصر شد ند انجمن

سزا خود زشه همچنین نامه بود — نه بر کام بایسته بدکاره بود — بدی را نکه قیصر چو نیست نو — بگو هر بدین مرز ما پیش رو
بهر پایه مردی و خود کامه — نوشته است بر نامزد نامه — بعنوان قیصر سر افرازدم — که کمسار ها پیش او پیچ موم
زنده و شادی سخن هر چه گفت — غم و شادمانی نماند نهفت — بشد قیصر و تازه شد قیصری — که سر بر فرازد ز هر مهتری
چو قرطاس رومی بیاراستند — بدربر فرستاده راخواستند — چو بشنید دانا که شد رای راست — بیامد بدربار پاسخ نامه خواست
بدو گفت قیصر نه من چاکرم — نه از چین و بیتالیان کمترم — زهر سکبد اشتن نا سزا ست — اگر شاه تو بر جهان پادشاست
چه داری تو از من بزرگی دریغ — همی آفتاب اندر آری میغ — چو کار آیدم شهر یار من تو ئی — همان از پدر یادگار من توئی
تنش را بخلعت بیاراستند — بدربارهٔ مرزبان خواستند — فرستاده برگشت و آمد دمان — بمنزل نمانی بجستی زمان
زگفتار او تنگدل گشت شاه — بدو گفت برخود ری از رنج راه — شنیدم که هرگز بهیو پرود — نه اندیشد از کار کیفر برد
گمانم که ما را هم او دوست هست — دگر خون او رانی و پوست هست — بیزدان پاک و بخورشید و ماه — باذر کشیب و بخت و کلاه
نشاید سر تیغ ما را نیام — کنم زین سپس روم را نام شوم — برانگیزم آتش زآباد بوم
همان کوس بر کوه پرّنده نال — شماهی کند دشت از مایان مدان — گر از نامداران یکی مهترم — که در پای سیر اندر آید خمیره
ستاره تو گفتی بآب اندر است — بیامد عموریه تا حلب — سپاه اندر آمد ز هر سو بحلب — حلب شد گه دار و دریای خون
بیامد عموریه تا حلب — سپاه اندر آمد ز هر سو بحلب — حلب شد گه دار و دریای خون — بدو گفت اگر کنج باشد بهی
سپاه اندر آمد ز هر سو بحلب — حلب شد گه دار و دریای خون — بدو گفت اگر کنج باشد بهی — بشاه جهان گفت پور نجهر
حلب شد گه دار و دریای خون — بدو گفت اگر کنج باشد بهی — بشاه جهان گفت پور نجهر — زبازار گانان و دهقان درم
بدو گفت اگر کنج باشد بهی — بشاه جهان گفت پور نجهر — زبازار گانان و دهقان درم — بدو گفت ازاید دو اسبه برو
بشاه جهان گفت پور نجهر — زبازار گانان و دهقان درم — بدو گفت ازاید دو اسبه برو — بیامد فوستادهٔ خوش سخن
زبازار گانان و دهقان درم — بدو گفت ازاید دو اسبه برو — بیامد فوستادهٔ خوش سخن — یکی گفشگر بود موزه فروش
بدو گفت ازاید دو اسبه برو — بیامد فوستادهٔ خوش سخن — یکی گفشگر بود موزه فروش — بدو گفشگر گفت کاین من و هم
بیامد فوستادهٔ خوش سخن — یکی گفشگر بود موزه فروش — بدو گفشگر گفت کاین من و هم — بدو گفشگر گفت کاکنج بجهر
یکی گفشگر بود موزه فروش — بدو گفشگر گفت کاین من و هم — بدو گفشگر گفت کاکنج بجهر — که او را سپارم بفرهنگیان
بدو گفشگر گفت کاکنج بجهر — که او را سپارم بفرهنگیان — برشاه شد شاد بو زجهر — که چندین نهاده درم با شمش
که او را سپارم بفرهنگیان — برشاه شد شاد بو زجهر — که چندین نهاده درم با شمش — بشاه جهان گفت بو زجهر
برشاه شد شاد بو زجهر — که چندین نهاده درم با شمش — بشاه جهان گفت بو زجهر — یکی آرزو کرد موزه فروش
که چندین نهاده درم با شمش — بشاه جهان گفت بو زجهر — یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه با شد بدین دستگیر

نکرد ان روم انگه مد ها تمین — بیاراست بر بر سوی تخمین — بکنده به بستند بر شاه راه
بی اندازه کشتند از ایشان تیم — برزم اندرون چند شد دستگیر — فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپه را دهم باید و دستگاه — همان آب و خفتان و برگ و کلاه — بیاید بر شاه مؤبد چو گرد — بگنج آنچه کم بد درم باید کرد
برو هم کنون بار و انز نجوم — همیون نخستی بر انگن براه — سوی گنج ایران در آرامت دهد — که ای شاه با داد و با رای جهد
بدان کار شد شاه همداستان — که دانای ایران برزد استان — اگر دام خواهی نگر د و درم — کزین کن یکی نامبردار کوه
زبازار گانان و دهقان شهر — کسی را کجا شد ازنام بهر — بیامد بشهری کی نزدیک بود — که در سال نو بد بدانش کهن
پیمبر بادیشه باریک بود — درم چند باید بدو گفت زود — بگفتار او بهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت زود — دلاور شمار درم باید کرد — بیاورد قفان و نک و درم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بنه هیچ دفتر بکار و قلم — که آزار او بر دلم خوار نیست — نزنجی بگو نی بهو ز جهر
که آزار او بر دلم خوار نیست — که او را ندانم مرا کو کیست — که دارد سرمایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم بگنج — که گوتا چه کردی مرا را ه گنج — بران خواسته شاه بگشاد چهر
که بودم همه ساله یزدان شناس — چنین گفت از پس کیزدان سپاس — مبادا که از ما ستم با شدش
بماند بر ما همین رای و خوی — نگر تا چه دارد کنون آرزوی — مبادا که بیداد کر شهر یار
بود شاد بر بخت و به روزگار — فرستاده گوید که آن مرزبان — که ای شاه نیک اختر جو چهر
که شاه جهان با خرد باد جفت — اگر شاه دارد بگفتار گوش — یکی آرزو کرد موزه فروش
که گر شاه با شد بدین دستگیر — نیزدان بخواهم همی جان شاه — که این پاک فرزند کرد دبیر

گرفتن نوشیروان دژ سقیلا و سر کندن گفشگر با نوشیروان

بیاراست بر بر سوی تخمین — زکردان روم انگه مد ها تمین — بکنده به بستند بر شاه راه
بی اندازه کشتند از ایشان تیم — برزم اندرون چند شد دستگیر — فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپه را دهم باید و دستگاه — همان آب و خفتان و برگ و کلاه — بیاید بر شاه مؤبد چو گرد — بگنج آنچه کم بد درم باید کرد
بیاید بر شاه مؤبد چو گرد — بگنج آنچه کم بد درم باید کرد — برو هم کنون بار و انز نجوم — همیون نخستی بر انگن براه
برو هم کنون بار و انز نجوم — همیون نخستی بر انگن براه — سوی گنج ایران در آرامت دهد — که ای شاه با داد و با رای جهد
سوی گنج ایران در آرامت دهد — که ای شاه با داد و با رای جهد — بدان کار شد شاه همداستان — که دانای ایران برزد استان
بدان کار شد شاه همداستان — که دانای ایران برزد استان — زبازار گانان و دهقان شهر — کسی را کجا شد ازنام بهر
زبازار گانان و دهقان شهر — کسی را کجا شد ازنام بهر — بیامد بشهری کی نزدیک بود — که در سال نو بد بدانش کهن
بیامد بشهری کی نزدیک بود — که در سال نو بد بدانش کهن — پیمبر بادیشه باریک بود — درم چند باید بدو گفت زود
که در سال نو بد بدانش کهن — پیمبر بادیشه باریک بود — درم چند باید بدو گفت زود — بگفتار او بهن بگشاد گوش
پیمبر بادیشه باریک بود — درم چند باید بدو گفت زود — بگفتار او بهن بگشاد گوش — دلاور شمار درم باید کرد
درم چند باید بدو گفت زود — بگفتار او بهن بگشاد گوش — دلاور شمار درم باید کرد — بیاورد قفان و نک و درم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم
بگفتار او بهن بگشاد گوش — دلاور شمار درم باید کرد — بیاورد قفان و نک و درم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم — نزنجی بگو نی بهو ز جهر
دلاور شمار درم باید کرد — بیاورد قفان و نک و درم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم — نزنجی بگو نی بهو ز جهر — که دارد سرمایه و هنگ آن
بیاورد قفان و نک و درم — سپاسی ز گنجور بر سر نهم — نزنجی بگو نی بهو ز جهر — که دارد سرمایه و هنگ آن — بران خواسته شاه بگشاد چهر
سپاسی ز گنجور بر سر نهم — نزنجی بگو نی بهو ز جهر — که دارد سرمایه و هنگ آن — بران خواسته شاه بگشاد چهر — مبادا که از ما ستم با شدش
نزنجی بگو نی بهو ز جهر — که دارد سرمایه و هنگ آن — بران خواسته شاه بگشاد چهر — مبادا که از ما ستم با شدش — نگر تا چه دارد کنون آرزوی
که دارد سرمایه و هنگ آن — بران خواسته شاه بگشاد چهر — مبادا که از ما ستم با شدش — نگر تا چه دارد کنون آرزوی — مبادا که بیداد کر شهر یار
بران خواسته شاه بگشاد چهر — مبادا که از ما ستم با شدش — نگر تا چه دارد کنون آرزوی — مبادا که بیداد کر شهر یار — که ای شاه نیک اختر جو چهر
مبادا که از ما ستم با شدش — نگر تا چه دارد کنون آرزوی — مبادا که بیداد کر شهر یار — که ای شاه نیک اختر جو چهر — اگر شاه دارد بگفتار گوش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی — مبادا که بیداد کر شهر یار — که ای شاه نیک اختر جو چهر — اگر شاه دارد بگفتار گوش — یکی آرزو کرد موزه فروش
مبادا که بیداد کر شهر یار — که ای شاه نیک اختر جو چهر — اگر شاه دارد بگفتار گوش — یکی آرزو کرد موزه فروش — که گر شاه با شد بدین دستگیر
که ای شاه نیک اختر جو چهر — اگر شاه دارد بگفتار گوش — یکی آرزو کرد موزه فروش — که گر شاه با شد بدین دستگیر — نیزدان بخواهم همی جان شاه

بگو هر بدین مرز ما پیش رو — یکی سال با مرو بر نامکاو — به بیشی عنوان و هم با مرو شاد
که کمسار ها پیش او پیچ موم — فرستاده شاه ایران رسید — بگوید ز ما پیش شه هر چه زود
که سر بر فرازد ز هر مهتری — مدار ز شاهان کسی را بکس — چه گفتم چه از شاه فرمان دهی
چو بشنید دانا که شد رای راست — ورا نام سزا خلعتی ساختند — زبیگانه ایوان سرا پرداختند
بیامد بدربار پاسخ نامه خواست — بزرگ آنکه او را بسی دشمن است — مراد شمن و دوست بر فزاید
اگر شاه تو بر جهان پادشاست — سخن هر چه دیدی نجنبی بکوی — دزاین پاسخ نامه زشتی مجوی
همان از پدر یادگار من توئی — بیا مد بزرگ یک کسی را رسید — بگفت آن کجا رفت و دید و شنید
فرستاده برگشت و آمد دمان — گرا دوست و دشمن فزاند همی — چنین از دل بر تو خواند همی
شنیدم که هرگز بهیو پرود — نه اندیشد از کار کیفر برد — گر گر نیز گفتن زدومی نژاد — بمانم که باشد ابر تخت شاد
بیاذر کشیب و بخت و کلاه — دگر هر چه در پادشاهی اوست — زکنج و گهر پر کند کاو پوست
برانگیزم آتش زآباد بوم — بفرمود تا بر درش گرزهای — دمید مذ با سنج هندی درای
گر از نامداران یکی مهترم — زنالیدن بوق و زنگ و درای — زجوش سواران و زنده کفش
که در پای سیر اندر آید خمیره — چو آگاهی آمد بقیصر شاه — که پر خشم از ایران بشد با سپاه
سواران ایران چو سیصد هزار — حصار سقیلا بپرداختند — گز انسو همی تا ختن ساختند
حصار سقیلا بپرداختند — بدو هفته از رومیان سی هزار — گر فتند و بر مذ رزی شهر ها
بدو هفته از رومیان سی هزار — سپهبد روزی دو با نز انجوا نمان — دزان جنگ چندی بخستند شاه
سپهبد روزی دو با نز انجوا نمان — سوی گنج رفتند روزی هما نان — دبیران و گنجور شاه جهان
سوی گنج رفتند روزی هما نان — دژم گر د شاه ما نذ را گا چهر — بفرمود تا رفت بو زجهر
دژم گر د شاه ما نذ را گا چهر — صد از گنج ما نذ ران با رکن — دزو بیشتر با رد نبا رکن
صد از گنج ما نذ ران با رکن — بدین شهر ها کرد و ما در رسن است — که صد یک نه مالش سپه را بس است
بدین شهر ها کرد و ما در رسن است — فرستادهٔ جست بو زجهر — خرد مند و شادان دل و نجو زجهر
فرستادهٔ جست بو زجهر — زنهر سپه این درم وام خواه — بزودی بفرمود تا رفت بو زجهر
زنهر سپه این درم وام خواه — درم خواست وام از نی شهر یان — بر و انجمن شد بسی مایه دار
درم خواست وام از نی شهر یان — چنین گفت کای پر خرد مایه دار — چهل مرد درم هر مری صد هزار
چنین گفت کای پر خرد مایه دار — چو مار کار نز ا درم نخته شد — فرستاده را کار پر دخته شد
چو مار کار نز ا درم نخته شد — بگوئی مگر شهر یار جهان — مرا شاد کرد اند ر نهان
بگوئی مگر شهر یار جهان — بیا مد بر شاه ایران بشب — دزان گفشگر نیز بگشا د لب
بیا مد بر شاه ایران بشب — که در کشور ما یکی موزه دوز — بدینگونه شادست و کینی فروز
که در کشور ما یکی موزه دوز — چو و هش بتو زی درم صد هزار — بده تا بدارد ز نا یا و کار
چو و هش بتو زی درم صد هزار — همه نیز دستان تو انگر شدند — جهانجوی و بابخت و فرهمند
همه نیز دستان تو انگر شدند — یکی پور دارم رسیده بجای — بفرهنگ جوید همی بر نهای
یکی پور دارم رسیده بجای — بدو گفت شاها می خرد مند مرد — چرا دیو چشم تو را خیره کرد

برد همچنان بازگردان شتر — مبادا گزو سیم خواهیم ودر — چو بازارگان پنج کرد دبیر — هنرمند و با دانش و یاد گیر — چو فرزند مابر نشیند بتخت — دبیری بیاید پیش پیروبخت

هنر یابد از مرد موزه فروش — سپارد بدو چشم بینا و گوش — نماند بجز از حسرت و سرد باد — شود پیش او خوار و مردم شناس — چو پاسخ دهد زود بیند سپاس

بابرپرس از مرگ نفرین بود — چو آئین این روزگار این بود — هم اکنون شتر بازگردان بدان — درم هرگز از موزه دوزان مخواه

فرستاده برگشت و شد با درم — دل گفتگوزان درم پرغم — خروش جرس خواست ناگاه — همه سپاهی گریان و لشکر بگشت

زماهی چو خورشید بنمود تاج — برافکند خلعت زمین از عاج — طلا یه برافکند بر گردو دشت — بیامد بر شاه گردنفراز

که پیغمبر قیصر آمد بشاه — پرازدرد و پوزش کنان از گناه — فرستاده آمد هم انگه دمان — نیایش کنان پیش نوشیروان

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

چو دومی سرو تاج کسری بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید — زبان پرگفتار و پاد و دل — دزان فیلسوفان دومی چیل

زدینار با هر یکی سی هزار — نثار آورید به بر شهریار — بآئین یکی پایگه ساختشان — شهنشاه چون دید بنوخاستشان

سخن گفت گوینده پیش دو — که ای شاه قیصر چو انست تو — همه سر بسر باژدار تو ایم — پرستار و در نیهار تو ایم

تو دارا دوم ایران و ایران چو جم — جدائی چرا باد یدین هر دو دم — چو خاقان چینی چو دهبند شاه — بدو بیند شادان دل پارسای گاه

اگر کودکی نارسیده بجای — سخن گفت بید انش در همای — همه باژ روم انچه بود از نخست — سپاریم و عهدی بیاید درست

بخندید نوشیروان ان سخن — که مرد فرستاده نغنده بن — چه قیصر چه ان بیخرد پادشاه — زبانش روانتر اگر فته بتوان

همه هوشمندان اسکندری — گرفتند پیروزی و برتری — زکنج و ز لشکر نداریم باک

فرستادگان خاک دادند بوس — چنانچون بود مردم چاپلوس — همه پاسبانان کنج تو ایم

چو خشنود کرد و نماشهریار — بنا شیم ناکام و بد روزگار — زبانش روانتر اگر قته بتوان

بگفتی و بیشیش فرمان نراست — پذیرنده گر چه آن ناسزاست — زگنج و ز لشکر نداریم باک

فراوان زهر در سخن راندند — همه راز قیصر براو خواندند — همه پاسبانان کنج تو ایم

بهنگام برگشتن شهریار — زدینای پرگرده چرم گاو — بگنج آوریم از زر و باژ و ساو

ببندشاه چندی بران رزمگاه — چنان چون بود مردم چاپلوس — خروشان و با اختر بد شدند

سپاهی بدو داد تا باژ روم — بخواهد سپارد با دربدوم — همه پیش کسری بیاد و بشدند

زبس پرنیانی درفش سران — توگفتی هوا شد همه پرنیان — زدیبا چه مایه براو بر نشید

همه پیش کسری بیاد و بشدند — کمر بسته و دل گشاده شدند — همه پاک بردند پیشش نماز

هرانکو بدارد مهتر ان ما — بر و کرد یاقوت و کو هر نثار — چو چتک او فتد لشکر ارا ستن

جهانجوی دهقان آموزگار — چگفت اندرین کردش روزگار — بسیمین ستام و بزرین کمر

که روزی فرازست و روزی نشیب — کهی باجز اسیم و که با نهیب — همه کیسر آباد از سیم و زر

نشانی نداریم ازان رفتگان — که بیدار دشاد نداز گفتگان — چو زدیک شهر اندر اندر زرا

چه آنکس که اندر خرام ست و ناز — چه آنکس که در دست رنج و نیاز — همه مهتران خواندند آفرین

چو سالت شد ای پیر شصت و پنج — می و جام دارام شد نی بنج — بران شاه بیدار و باد و لود

نیایار ان بسی اندرین درگذشت — تو با جام همواره با مده بدشت — برافراخته در جهان نام خویش

مشو شادمان گر بدی کرد ای — گر آزرده کردی کر آزرده ای — که جان و دل اندر سپنجی سرای

زگفتار و کردار این روزگار — زما ماند اندر جهان یادگار — سرانجام بستر بود تیره خاک

زبنگاه کیهرش تا یزدگرد — بنظم من آید پر اکنده کرد — یکی را فرازو یکی را مغاک

چو گوید کنون مرد دوشیروان — زرای جهاندار نوشیروان — یکی شد چو یا آید آن روز بنج

گزیدن نوشیروان هرمزد را برای ولیعهدی کردن خویش

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار — پراندیشه مرگ شد شهریار — زمین کرد پر لاله و پرنیان

بدان گیتی ار چند شان بنگ نیست — همان به که آویزش مرگ نیست — اگر صد بود سال اگر صد بود پنج

کسی را ندیدم بدرگ اندرون — زبیزاده و از مردم نیکخوی — چه دینی چه آهرمن بت پرست — زمرگ اندر سر نهاده دو دست

بکاه بسیچید ن مرگ می — چو پیرا هن شعر باشد بدی — فسرده تن اندر میان گناه — روان سوی فردوس کرده راه

با غاز اگر کار خود فرکری — بغرجام ناچار کیفر بری — زبند کردن آید بجا صل زیان — اگر مد کنی غم بری از جهان

با خر تو را فرستن آید بدان — اگر چند اید ر بوی سالیان — بیفزای نیکی تو تا امیدی — که کردی ازان شاد و چون کنندی

زمان خواهم از کردگار زمان — که چندان بماند دلم شادمان — که این داستانها و چندین سخن — گذشته بر و سال و گشته کهن

به پیوندم و باغ بیخ کنم — سخنهای شاهنشهان نو کنم — اگر بگذرم زین سرای سپنج — جهانرا همی گد خدائی بجست — که پیرا هن داد پوشندگان بخست

پرسش مؤبدان از هرمزد و مؤبد از پاسخ دادن هرمزد

وگر کو بدرویش بر مهربان
بود راد و بیرنج و روشن‌روان
بر او دشمنان خرد مند و مهربان
پسر بود او را گر آنما یه‌ش
همه راد و بنیاد دل شادیش
جهانان بادانش و دلگشای

از ایشان خرد مند و مهربان
گرانمایه‌تر مزد بهمال
برآزاد گان بر بکسره مهر
بمردی و فرهنگ و بر بر دری

نخندد استندی بر و رد و شب
اگر و استا را کشادی بود لب
زکاری که گردی همی ایمنی
که بخشایش آرد بدرویش بر

ز هفتاد چون سالیان برگذشت
سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من کندم زین سپنجی سرای
سپاسم برزان کو فرزند هست

بنجشد پیر هیزدان مهربخ
نه بندد دل اندر سرای سپنج
جهانرا بباید یکی کدخدای
خرد مند و دانا طبرد پرست

وز ایشان بهرمزد نازان تنم
برای و بهوش فرازان تنم
ابر کاه شاهان بود جای او
کسی کو گشد سوی دانش نگاه

مدانش در آرایش کنید
هنر بر هنر بر فرایش کنید
یه بینیم همی در دانش کاستی
ز بخشایش و بخشش و راستی

جهانجوی هرمزد را خواندند
برنا مدارانش بنشاندند
کزین پس مؤبدان مؤبد بخوانند
گهر مؤبدان و دوانرا بجوا

چه دانی گر و جان پاک خرد
شود روشن و کالبد جو خرد
شد اندر زمان مؤبدان مؤبد
نخستین سخن گفت بوزرجمهر

گر بر د باری و بخشایش است
کر تن آبد و نام و آسایش است
چنین داد پاسخ که دانش نخست
یه بندد و بست اهرمنی

بگوشید تا بر دل هر کسی
از و سیخ بر و ن نباشد بسی
که دانند ه بر جمله ان برتر است
یه نیک و بد آرزم هر کس یست

بد و گفت از گفتنی هر چه هست
سه دیگر بگیتی نه نامی که داد
گدام است و مرد از چه گر د و بلند
بدان پاک دل مهتر خو بجهر

اگر یاد گیری چنین بیگمان
بدا و از تن خود هم او بو د شاد
بپاسخ همه داد و بنیاد گیر
جوانمر دی و داد و دانش بسیج

کنون هر چه دانم بر سم بداد
بگویم تو بشنو یکایک بدست
زگویند ه پاسخ فزون یابم قیم
خرد و روشن و بخت یار تو باد

ز فرزند کو بر پدر ارجمند
کشاد است بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتم
بهر آرزو بر تو انا شود

سزا گیست کو را نکو هش کنم
تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
بپاسخ خرد مند پیدا شود
که بر در داو بر بیاید گریست

زمانی که از ما بباید ستود
گدام است و مارا چه دارید گم
بخشایش دل سزاوار گریست
گر انمایه‌تر گیست از دو ستان

همان نیز دشمن گر ابشنود
که باشند بر وی مادیش تر
زگیتی کجا بهتر آید گریز
سزاوار آرام بو د ن کجاست

ز چیزی که مردم همی بگرود
چه چیز است کان نیک پیش آورد
سمنکار ه کیش ز داد و شرم گیست
بیکبار گی تا شب بر آمد ز کوه

چه چیز است کان نیک پیش آورد
بهان بد زگفتار خویش آورد
زگفتار دانا نیامد ستوه
گر انمایه هر مرد بر پای خواست

زگفتار او چون غمی گشت شاه
بهی کرد خاش پاسخ نگاه
بپوزش توان پیش تو خاکبار
مبادا که بیتو به نیم نماج

گر این شاهان و گر تخت عاج
ور و بایدم پاسخ افکندن
زفرزند پرسید دانا سخن
ز فرزند باشد پدر شاد دل

ز فرزند پرسید دانا سخن
بر او بر مژه جای پالایش است
بزرگی که بخشش پراگنده کشت
زمانی گزو کم شود بد گمان

و گر انکه بر جای بخشایش است
کند نیکوئی ماند اندر بهرس
هر کس که نیکی فراموش کند
چو رو یش باشد تو با او بلوش

و گر هر که با مردم ناسپاس
مدار و خرد مند بودن روا
زبیداد گر شاه مادر گریز
زگفتار او دشمن آید بمرو

بشهری که بیداد شد بادشا
روا باشد ار چند بستایش
گسی کو فرو تن تر و راد تر
که جان و خرد بر کرا بر گواست

و گر انکه بر سد ز کار زمان
چو چیره شود بر دلت بر هوا
و گر انکه پرسد ز دشوار چیست
هوا بکند د و بیچ و باد هوا

تو انگر بو د چا و را و بپوش
چنین د و ستی مرد نادان بود
به از آزمایش ندیدم گوا
سرشتش بد و ردی و کان بود

چو گستاخ باشد نبا شد بهش
هر انکس که او پیشه گیرد دروغ
پشیمانی آید نیفر جام سود
سمنکار ه خوانش بفر و غ

و گر انکه گوید نیکوی مکن
و گر انکه گوید ستمکار ه گیست
و گر انکه گوید گر د و ان را ست
تو با هی که گفتی زگفتار گیست

چو گر شی کند مرد بیچار ه خوار
بی آزار و پر د رد و آزار گیست
سخن چین د و د و ری بکار مرد
دل هوشیاران کند پر ز د رد

بپرسید دانا که عیبار چه پیش
که باشد پشیمان زگفتار خویش

هم اندر زمان چون کشایند سخن
به پیش آردان لافهای کهن

زبانها بفرمانش کوینده باد
دل او با داد و شاد و فرخنده باد

بنشستند عهدی بفرمان شاه
که هرمزد را داد تخت و کلاه

بفرمود سپهر آن به پیش روان
سرافراز و بیدار دل نیکخوان

جهان را نمایش چو گردان سپهر
نهانیش جز درد و تیمار نیست

بداد و برای و بزم و نبرد و شکار
چو درنش سرآمد بپوشید خاک

اگر بخردی سوی او بنگری
همیشه بود پاک دین پاکرای

چو گفت آن سرآینده داستانها
چو اندر زنوشیروان یاد کرد

دلارای عهدی نوشیروان
بهر مرز و ناسالخورده جوان

بدان ای پسر کاین جهان نیست جاه
پر از درد و تیمار و رنج و بلاست

جهان چون سپارم بدان آن بداد
همان دیگری را بیاید نهاد

خرومند شش بود مادر پسر
دل افروز و بخشنده و دادگر

کنون من رسیدم بهنگام رفتن
تو را کردم اندر جهان شهریار

کزایمن کنی مرد مازا بداد
خود ایمن بخسبی و از داد شاد

جهاندار و بیدار و فرهنگجوی
بماند همه ساله با آبروی

به نیکان گرای و به نیکی کوش
بهر نیک و بد پند دانا نیوش

بیزدان پناه و بیزدان گرای
چو خواهی که باشد تو را رهنمای

هنرمند را شاد دارد دلش
جهان بر بداندیش تاریک دار

هر آنکس که نابشد ترا زیردست
مفرمای در بیغوایی نشست

همه کوش و دل سوی درویش دار
غم کار او چون غم خویش دار

درا بد و نکه دشمن شود دوستدار
بشوره زمین تخم نیکی مکار

مباد ت فراموش گفتار من
وگر دور مانی رنهدار من

چو من بگذرم زین جهان فراخ
بر او رد باید مرا خوب کاخ

نبشته بران بارگاه مرا
بزرگان و خیلی سپاه مرا

رزیبای چینی و رزبفت هیچ
بیارید نا کارد یده رزنج

همان هر چه رزین پیش اندر نهست
اگر طاس و جام است و گر انجمست

رخون کرد باید تهی خاک مشک
بدو اندر آگند کافور و مشک

زفرزند و از دودهٔ ارجمند
کسی کش نه رکت من آید گزند

زفرمان هرمزد بر نگذرید
دم خویش بی رای او نشمرید

درین سال یکشب نیایش کنان
بخواب اندر نوشند ستایش کنان

چهل پایه نزدبان از برش
که میرفت تا اوج کیوان سرش

درافاق هر جا رزند یک درود
نبد کان نه از فر او یافت نور

که باشد پشیمان زگفتار خویش
بود بر سر انجمن مرد لاف

به پیش آردان لافهای کهن
کس از آفرینش نگیرد کذر

دل او با داد و شاد و فرخنده باد
بسی آفرین گیهانی بخواند

عهدنامه نوشتن نوشیروان ارجمند هرمزد را و اندرز کردن باو

که هرمزد را داد تخت و کلاه
شهنشاه کسری بدو خیره ماند

سرافراز و بیدار دل نیکخوان
همان بگذری زین سرای سپنج

جهانرا نمایش چو گردان سپهر
توای بهر فرتوت بی تو مرد

بداد و برای و بزم و نبرد و شکار
خرد کیر روز بزم شادی مکرد

چو درنش سرآمد بپوشید خاک
تموز و خریف و بهاران نماند

همیشه بود پاک دین پاکرای
پس از پیریت روزگاران نماند

چو گفت آن سرآینده داستانها
سخنهای بهرمزد چون شنید بن

چو اندر زنوشیروان یاد کرد
یکی نو پی افکند و نو بند سخن

دلارای عهدی نوشیروان
سه نامه ازداد کر کرد یاد

بهر مرز و ناسالخورده جوان
وز کرفت کاین پند پوند قباد

پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
هر انکه که باشی مدو شادتر

بدان ای پسر کاین جهان نیست جاه
زرنج زمانه دل آزاد تر

جهان چون سپارم بدان آن بداد
چو اندیشه رفتن آید فرا ز

همان دیگری را بباید نهاد
برخشنده روز و شب دیر باز

خرومند شش بود مادر پسر
تو را برگزیدم که مهتر بدی

دل افروز و بخشنده و دادگر
خرد مند و زیبا بی فرهمندی

کنون من رسیدم بهنگام رفتن
که باشد پس ایمرگ من آفرین

تو را کردم اندر جهان شهریار
جز آرام و خوبی نجستم بدین

کزایمن کنی مرد مازا بداد
بپاداش نیکی بپای بهشت

خود ایمن بخسبی و از داد شاد
بکرد دروغ ایچ کونه مکرد

جهاندار و بیدار و فرهنگجوی
چوکردی بود بخت بارو ی تو

بماند همه ساله با آبروی
نباید که کردد بکیر د تو بند

به نیکان گرای و به نیکی کوش
که ایزد تو را ایمکان بدرساند

بهر نیک و بد پند دانا نیوش
جهانرا چو آباد داری بداد

بیزدان پناه و بیزدان گرای
بود کنج تن آباد و بخت آبروی

چو خواهی که باشد تو را رهنمای
بهر کار با مرد دانا بکال

جهان بر بداندیش تاریک دار
زرنج تن ارزانی شاهی منال

هنرمند را شاد دارد دلش
بزرکان و آزادکانان شهر

مفرمای در بیغوایی نشست
چو از خویشتن نا مور را دوا د

همه کوش و دل سوی درویش دار
جهان کشت از و شاد و او زو شاد

غم کار او چون غم خویش دار
کزین پند مارا شوی کامکار

بشوره زمین تخم نیکی مکار
سرت سبز باد و دلت شادمان

وکر دور مانی رنهدار من
بجائی کزو دور باشد کذ

مباد ت فراموش کفتار من
نه تر بر او کر کس تیز پر

براورد باید مرا خوب کاخ
فراوان زهر کونه افکندنی

بزرکان و خیلی سپاه مرا
بپوشید بر مار بر سیم کیان

بیارید نا کارد یده رزنج
کلاب و می و زعفران جام جم

اکر طاس و جام است و کر انجمست
بدو اندر آکند کافور و مشک

زخون کرد باید تهی خاک مشک
کسی کش نه رکت من آید کزند

زفرزند و از دودهٔ ارجمند
دم خویش بی رای او نشمرید

زفرمان هرمزد بر نکذرید
بخواب اندر نوشند ستایش کنان

درین سال یکشب نیایش کنان
که میرفت تا اوج کیوان سرش

چهل پایه نزدبان از برش
نبد کان نه از فر او یافت نور

درافاق هر جا رزند یک درود
خرامان خرامان بکشتی و تاز

خواب دیدن نوشیروان و کذارش نوزرجمهر آنرا به پیدایش محمد صلعم

براه بربن نزد بان ارجمند
بهر جاکه بد نور نزدیک را

بهر جاکه بد مانمی سور کرد
جز ایوان کسری که تاریک ماند

بکبا ری که تنها شود در زمانه
پشیمان شود زان سخنها که کفت

همه پرسش این بود با موبدان
که بر شاه باد از جهان آفرین

زکفتار او انجمن خیره کشت
دل شهریار از غم آزاد کشت

چو قرطاس چینی شد از داد خشک
نهاد مذهبی بران بر مشک

به پیوندم این عهد نوشیروان
به پیروزی شهریار جهان

یکی نامه بشهر یاران بخوان
که تا کی باشد چو نوشیروان

جهان تازه شد چون قرح یافتی
روان از در تو به بر تافتی

ازانپس که تن جایکی سرد یجاست
که تا کجا باشد این جان پاک

بفرمان شه بر ازن باد دبیر
منشستند پس نامه بر حریر

نکو بشنود و بر دل نقش کن
که بر نده ماند دولت زسخن

بجستیم تاج کسی را سرا ی
بباید شدن زین سپنجی سرا ی

بهشتا و بود آن کزنده فتاد
که بر بهری باشد او افسری

امید م چنانست اکر کرد کار
که در پادشاهی مرا کرد یار

نکر تا نباشی جز از رد و دار
بباشی جز از شاد و به رد کار

دل و مغز را دور دار از شتاب
که تیزی نه خوب آید از شهریار

همه پند ها یاد کیر از پدر
خرد باشتاب اندر ایدبخواب

همه پاک پوش و همه پاک خور
همه پند ها یاد کیر از پدر

چو نیکی نماند یاد اش کن
همان تا شود رنج نیکان کهن

چو یابد خرد مند نزد تو راه
بماند بدو بخت و کنج و سپاه

زنیکی فرد مایه را دور دار
به بیداد کر مرد مکذار کار

برار زانیان کنج بسته مدار
بجشنای بر مرد پرهیزکار

که نیکی دهش نیکخواه تو باد
خرد تخت و دولت کلاه تو باد

همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندر کمان تو باد

سرآورده بر چرخ کردان بلند
بلا لافزون باید ارزه کمند

بکا فورتن را توانا کنند
زمشک ا ذبر تا ک افسر کنند

بباید زین هم نشان تخت عاج
بیاویخته از بر عاج تاج

نهاده بدست چپ و دست راست
زفرمان فزونی نباید نکاست

وکر کون بود کار آن بارکاه
نباید که بیند کسی شاه را

سزد کر بهر کو بود پارسا
بکرید بدین نامهٔ پادشا

فراوان بران عهد کسری کریست
پس از عهد یکسال کسری نزیست

چنان دید در شنبه اش بخواب
که در شب برامد یکی آفتاب

جهان قاف تا قاف بر کرد کرد
بجست اکه از خواب شد بیم جست

چو برقع بر افکند از چهر مهر
بخواند مش بر خویش بوزرجمهر
بدان تا شهنشاه اندر نهفت
چو بشنید بوزرجمهر این سخن

چنین گفت کای بخرد و کامران
همانا که راز است اندر نهان
بدو گفت خسرو که بر کوی راست
که گر اندیشگانه زن جان بکاست

نگه کردم اینخواب را سر بسر
تواند جوابش شگفتی مگر
ازین روز در تا چهل سال و مش
نهد مردمی زنازیان پای پیش

بهم بر زند دین زردشت را
بمرچون نماید سر انگشت را
بلکوشش نه بیند کسی پشت او
جهود و مسیحی نماند بجای

به تخت سه پایه برآید بلند
بدو نیمه گردد ز انگشت او
از و باز ماند بگفتار گنج
شود زو جهان قرن قرن قرن شاد

پس ازوی زتو تا یک بنیره بود
چو اندر کند مرد جان جایگاه
اگر چه ندارد سلیح و جهاز
رتخت اندر آرد مر او را بخاک

بشنید کسری ز بوزرجمهر
که با پیل و کوس و نبیره بود
سپاهی بتازد بر و از جهاز
بکشتا سب جاماسب خود تو بود

گرفتی جهان بر سر انگشت پست
شود خاکدان جمله آشکده
نه آتش پرستند و نی آفتاب
چنانشد که از شب نه یک شه نه پاس

چو آن دید دانا هم اندر زمان
از ایشان بگردید دیش از رنگ چهر
همه روز با درد و غم بود جفت
زاندیشه چون شب در آمد بخفت

سواری رسد هم کنون باد پوی
پس آنگه یکی گفت ایوان گشت
براید همی شاه را دل زجای
ندانست آن کار را سر ز پای

بدو گفت بوزرجمهر آن زمان
چنین گفت کای شاه نوشیروان
بخواب اندرون هرچ دیدی تو دوش
ازان مهر شب بر آمد خروش

بپرسید کز بهر چه گریه کرد
گر بر باد شد کار آن سرکشست
دراین بود کاو مد سواری چو گرد
که از کشتن این زمان گشت سر

بدو گفت کای شاه دانا مرد
گزاینگار رشا با چه باشی دوان
زمان چون تو را از جهان بر کرد
پس از تو جهان را چه یا تم چه

برفت و بماند این سخن یادگار
بپوشید در پرده خاک چهر
توان یاد کارش بر نامدار

پادشاهی هرمز نوشیروان و او را دوازده سال بود بر تخت نشستن هرمز دو اندر زکردن بزرگان ایران

بیا رایم و برنشانم بگاه
همه رنگ شرم آید از کرد تو
بسی تی همی داشتی در کنار
همه مشک بوید ز پیرایه ات

کجا یافتی تیز بازار آن
به پیرایه زرد و رخ و سرخ و سفید
بدان رنگ شرم آید از خویشتن
مر او را مه و خور ندارد بزرگ

سرت بر تر از کاویانی درفش
همی مهر کان بوید از باد تو
چو رنگت شود سرخ بدتا بیت
که امروز تیرست بازار من

یکی پیر بد مرزبان هری
جهاندیده و نام او بود ماخ
بپرسید مش تا چه دارد بیاد
چنین گفت پیر خراسان که شاه

نخست آفرین کرد بر کرد کار
وز گفت با تخت نامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر
که کرد کان را هراسان کنم

کس ار بد کند بردباری کنم
ستون بزرگیست آهستگی
بدانید کز گرد کار جهان
نیاکان ما تا جداران دهر



نگه کرد آن خواب سر تا بین
چو بشنید بوزرجمهر این سخن
که ای رای تو برتر از ماه و چهر
ازین چین گفت بوزرجمهر

به پیچد ز هر کژی و کاستی
که در پیش گیرد ره راستی
دراز و همی دین پیشین نهاد
جهود و مسیحی نماند بجای

جز ایوان شه کان بر آید بلند
شود زو جهان قرن قرن قرن شاد
ز کردان کند مرد جان جایگاه
رتخت اندر آرد مر او را بخاک

ازین راز دان بر آه آشفته بود
بگشتا سب جاماسب خود تو بود
یک آواز آمد چنان بر هراس
چنانشد که از شب نه یک شه نه پاس

ز طاق شکسته پس آغاز کرد
ببوزرجمهر آنگه آواز کرد
که آن ما هیکر ز مادر بزاد
چنان دان که اوبانت آواز داد

همی هر زمان بر کشید آه را
ازین کار دل تنگ شد شاه را
بدو بر او بر جهانی گریست
پس این سخن شاه دیری بزیست

نباید که جوئی ازو داد و مهر
چو با او جفا کرد کردان سپهر
همی کرد با او بر کش عتاب
بخندید تهمورس بسخ بسیب

همی بوسی از آید از چشک او
همی با دشرم آید از رنگ او
ز با کران بشت کردی بخم
عقیق و زبرجد که داد ست بهم

بلولو براز خون نقطه بزدی
گر جامه از مشک سا ستدی
که آرایش باغ بنهفته به
نگارا بهارا که جفته به

بجام می نوکنم یاد تو
همی کرد با او بر کش عتاب
چو هوشیم هرمز بیارا میت
نه بینی پس از مرگ آهار من

پسندیده و دیده از هر دری
سخندان و با برگ و با برز و فر
ز هرمز که بنشست بر تخت و داد
چو بشیست بر نامور پیشگاه

توانا و دارنده روز کار
گرانمایگان را گرامی کنیم
چنانچون پدر دشت بانی بدیم
سمندیگان را تن آسان کنم

چو رنج آید ش پیش ما ری کنم
همان بخشش و داد و دانشگی
بدو نیک هرگز نگردد نهان
که از داد شان آفرین بو بهر

بخستند جز داد و آهستگی ... توانائی و رای و سپاهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا ... بهر کشوری دست فرمان مراست
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش ... بدرویش بر مهربانی کنم
هر آنکس که هست از شما نیکبخت ... بهر مایه بر پاسبانی کنم
هر آنکس که بیدار دل تر بود ... مرا و آن او آستانبوس تر بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت ... زنخچیری دل بدان آستانبوس تر بود
چو نیکی فزائی بروی کسان ... زدل کینه دارند بیرون کنید
کرا میدهی گوهر کوئی ندانی همی ... سوی ناسپاسی دلش ننگرد
چو شاه از تو خشنود شد راستی ... تو بر وی برنشستی کمانی همی
چو اندر جهان کام دل یافتی ... بشوید دل از خوبی روزگار
همی خواهم از یزدان پروردگار ... مگر شاه و مان دل بهبود و گنج
سرش را به هیچ رنج گند آوری ... نخواهم که اندیشه رنجه کنم
چو بشنید گفتار او انجمن ... خم چرخ گردون زمین بر شما
چنین بود تا شد بزرگیش راست ... بدلش اندران شادمانی فزود
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند ... بگیتی شد از نام او نیکبخت
سه مرد از دبیران نوشیروان ... خردمند و دبوشتل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر ... که روزی شوند اندر و ناسپاس
بایزد شب از کار ما راست ... مران پیر را نام بد زود هشت
ازان بند ایزد شب دیر ... بمؤبد که ای بنده مغز و پوست
منم هیزداری بزندان شاه ... چو مردم کفن و در تنهی فروست
دل مؤبد از درد پیغام او ... پراندیشه شد مغز شش از خون شست
چنین گفت کاکنون شود آگهی ... ز زندان بیامش فرستاد دوست
هم از مهر ایزد شب دیر ... برمن یکی چیزی فرهست
نگهبان زندان چو او را بدید ... ز پیغام او شد دلش پرشکن
گرفتند مر گیک را زنده ... گر مادیم زین جهاندار مرد
پس ایزد شب آنچه اندر نوشت ... وز انپس نوشت از زناری اسپ
که گر سر به هیچ از گهکاران من ... فرود آمدان پیر گریان را بسپ
دل بیگنه پر غم از شهریار ... نماند خوان پیش یزدان بپست
شهنشاه خود کام خورد و بمرد ... بمؤبد چنین گفت کای نامجوی
بیمرد اندیشه برخوب و زشت ... بدان رنج بادافش بندآمدهاست
شهنشاه چون دید خونش بخست ... شنید یکایک بدو گفت
بدانست کان جان نادان دبست ... سخنهای مؤبد فراوان شنید
بدان بندگان شد دل پاک او ... چو مؤبد بیامد بهنگام باز
بیاید دست گرامی بخوان ... چو بنشست مؤبد بنهاد خوان

بزرگی و گردی و شایستگی ... بهر کشوری دست فرمان مراست
بنازد بدو مردم پارسا ... بدرویش بر مهربانی کنم
برما فروزد چنان چون رخش ... مرا و آن او آستانبوس تر بود
همه شاد باشید زین تاج و تخت ... زنخچیری دل بدان آستانبوس تر بود
نه بیند دو چشمش بد روزگار ... شما مهربانی بافزون کنید
بود مرزبان سوی تو پارسان ... دگر آنکه مغزش بود پرخرد
سخنهای شاهان بخوانی همی ... دگر شهریارت بود داد گر
وزو سر به هیچی در کاستی ... هر آنکس که ایمن شد از کار خویش
رسید ای بجانی که شاهی تو ... هر آنکس که هست از شما نیکبخت
که چندان ترا برود روزگار ... هر آنکس که نزد پدرش ارجمند
سخنها هم که جوید کسی مهتری ... سه مرد از دبیران نوشیروان
پراندیشه گشتند ازان چین و چاه ... بر تخت نوشیروان این سه پیر
بران چیز بر پادشه شد گواه ... بایزد شب از کار ما راست
بدی شاه را دو همین زبیم کرند ... ازان بند ایزد شب دیر
دو زین هر سه پیرو یکی هیزبان ... منم هیزداری بزندان شاه
چو دستور بودند همچون وزیر ... دل مؤبد از درد پیغام او
به بیهوده بربند و زندانش ساخت ... چنین گفت کاکنون شود آگهی
چنانشد که دل خسته کرد و دبیر ... هم از مهر ایزد شب دیر
کسی را نبود یک من مست را ... نگهبان زندان چو او را بدید
غمی گشت و جای آرام او ... شد از بیم رنگ رخش ناپدید
بدین ناجوانمرد بی فرهی ... پراندوه و دشمن کامان چو بهار
دلش بود پیچان و رخ چون زریر ... بزرمم همی گفت و مؤبد شنود
شد از بیم رنگ رخش ناپدید ... براندیشی از رنج و تیمار من
پراندوه و دشمن کامان چو بهار ... بنزدان نمایم بروز شمار
بزرمم همی گفت و مؤبد شنود ... ازان آگهی گشت رخساره زرد
براندیشی از رنج و تیمار من ... سوی چاره گشتن زرو بشت
بنزدان نمایم بروز شمار ... بنزدیکی تخت بنشاختش
ازان آگهی گشت رخساره زرد ... همان راستی در کمان و سیت
سوی چاره گشتن زرو بشت ... که زهر است در کاسه زیر لب
بنزدیکی تخت بنشاختش ... ازان کاسه برداشت مغز استخوان
همان راستی در کمان و سیت ... بدان کاسه زهر یازید دست
که زهر است در کاسه زیر لب ... تو را کرد ام این لقمه خوب لقمه
ازان کاسه برداشت مغز استخوان ... بمؤبد چنین گفت کای پاک مغز

گشتن هرمزد ایزدشب و برمهر و ماه آذر در زندان پدر خود در آمدن

چو ایزد شب و کرد بر زهر ... دبیر خردمند باقر و چهر
همیخواست هرمز کزین هر سه مرد ... بکایک برارد بناکاه گرد
دل مؤبد مؤبدان تنگ شد ... رخانش نماند بشه پیرنگ شد
چو روزی برآمد نبود ش نوا ... نه خورد نه پوشش نماند کسا
همی خوردنی آرزو آیدم ... شکم گرسنه رنج بفزایدم
چنین داد پاسخ که از کار بند ... مثال ار نیاید بجانت کزند
که مؤبد بزندان فرستاد چیز ... تن و جان براو نیز دشپیز
بفرمود تا پاک خوالیگرش ... بزندان کشد خود بنهارش
بزندان فرستاد و او نیز آسته ... که این شهریار است خود کام نو
که با شاه نوشین بسر برده ام ... همیفت تا شد سخنشان بین
چو مؤبد سوی خانه شد در نهان ... هم از کاخ و ایوان دارخواست
ازان بر نشد تا بیامد دمان ... تو را نیز در بر بسر برده ام
بفرمود تا زهر خوالیگرش ... ز کار اگهان نیز مردی دمان
بدو گفت امروز زاید مرو ... بزندان فرستاد و او را بکشت
خورشها چو برد مذ خوالیگران ... نهانی بیامیخت اندر خورش
چو هرمز که کرد و لب را بست ... که خوالیگری یافتستم نو
بفرمود چنین گفت کای پاک مغز ... همی خورد شاه ازنگران نگران

بدانست کان کاسه زهر یازید دست ... بدان کاسه زهر یازید دست
بدان بندگان شد دل پاک او ... تو را گر دم این لقمه خوب لقمه
بیاید دست گرامی بخوان ... و زانپس چنین بایدت پروریش

بدو گفت مؤبد بجان و سرت — گزین توشه خوردن نفرمایم
که جاوید با داد سر در فسرت — بدو گفت مؤبد که فرمان شاه
که بستانی این توشه را نگاشت من — بدین آرزو تشنی پشت من
ازان خوردن زهر باکش نگفت — یکی جامه بفگند و نالان بخفت
یکی آستواری فرستاد شاه — بدان تا نکند کار مؤبد نگاه
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی — که بخت بد کشتن آورد روی
نیابی بگیتی زدون بس درنگ — پس ارتو بنام تو بر مازد تنگ
تو پندرود و باش ای فرامایه مرد — بدآید بروبت زبد کار کرد
مران در دراه چاره مدید — چو این روز کار خوشی بگذرد
میان تنگ خونریختن را بدست — بهرام آذر مهان آخت دست
چو خورشید برچرخ روشن شود — سر کوه چون پشت جوشن شود
برسم که این دوستدار تو چیست — بدست اندر پرستندهٔ ابر دیست
بدو گفت بهرام ایدون کنم — ازین بدکه گفتی صد افزون کنم
چو پیدا شد آن چادر عاج گون — خوار بخش دو پیکر آمد برون
زدر پرده برداشت سالار بار — برفتند یکسر بر شهریار
بهرام آذر مهان گفت شاه — که سیماه برزین برین بارگاه
چکونه ست و از آبی و بیخ چیست — سزاوار گنجست کز مردریخ
که ویرانی شهریاران ازوست — گران بیخ ما را بباید گریست
بمید برتن من گواهی مده — که مغز ماوش تن در پوست
که آن برنخستین نخواهد درود — چنین دیو را آشنائی مده
بپرسید کاین تخت شاهنشهی — ز آتش نیابی مگر تیره دود
که آن ترک زاده سزاوار نیست — گزارنده گیست با فرهی
کو اهی من از بهر این دادوست — کس اندر اشتاهی خریدار نیست
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه — چنین لب بشنام بگشاد تیست
پیامی فرستاد نزدیک شاه — ز سیماه برزین بپرداخت شاه
یکی پند گویم چو خوانی مرا — که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
پیامش چو نزدیک مهتر رسید — بر تخت شاهی نشانی مرا
بدو گفت بر کوی کان پند چیست — که مارا بدان روزگار بهی است
نوشته ست بر پرنیان سفید — بدان تا شد ایرانیا نرا امید
کز در کنجهای کهن باز جوی — یکی ساده صندوق دیدم بزرگ
شتابید کنجور و صندوق جست — بیاورد پویان بمهر درست
نگه کرد پس خط نوشیروان — نوشته بران رقعه بر پرنیان
پدید آید از هر سوئی دشمنی — یکی بدنژادی چو اهرمنی

بسیری رسیدین بفرجامیم — بدو گفت هرمز بخورشید و ماه
بیا مدنا مذ مرا دای وراه — بخورد و زخوان زاد و پیچان ز رفت
زکنج کهن بار شهر آورند — همیرامذ تا خانهٔ خویش رفت
گزاندیشهٔ ما منیا مد بهر — بدان زهر تریاک نامد بکار
شوی در جهان کور و بیچاره تر — فرستاده در چشم مؤبد بدید
بجائی که هر دو برابر شویم — بتو یا فقه دشمنان کام دل
بیا ورد پاسخ بر شهریار — ازانپس تو این مخسب از بدی
چنین است کیهان پر درد و رنج — سپهبد بشان شد ز کار ادی
جهاندار خونریز و ناسازگار — چنین است کیهان پر درد و رنج
بزودیک کاهش بزانو نشاند — جهاندار خونریز و ناسازگار
همی باش بر پیش تختم بپای — بدو گفت خواهی که این شوی
بداندیش دانخم اهرمن است — ز سیماه برزلیت پرسم سخن
گزین پدرش آن چراغ زمان — وزانپس زمن هر چه خواهی بخواه
بیاوختند آن بهاگر تاج — همیساخت چارهٔ چون کند
چو سیماه برزین گردان گو — بزرگان یاران این بارگاه
که بدخواه زیبا نباشد بگنج — نشستند هر یک بر جای خویش
نیابم ازین مهتر انجمن — بدانست بهرام آذر مهان
بدان بدتری برکند داوری — چنین گفت بهرام کای پادشاه
زگفتار و کردار اهریمنی — چو سیماه برزین شنید این سخن
برتخت شاهی بزانو نشاند — بدو گفت بهرام آذر مهان
که باشد بشاهی سزاوار تر — ابا مؤبد مؤبدان برز مهر
بباید دویدار چون مادر است — همه یکسر از جای بر جوستیم
که آن راست گفتار مؤبد شنید — بزرگان فرستاده و شان شتاب
چو بهرام آذر مهان آن شنید — بپیش پدرت آن سر افراز شاه
بدان مهمان کز یان بندمن — بیاران ران سودمندی بود
بدان نامور بارگاه آورد — شب تیره بهرام را پیش خواند
یکی ساده صندوق دیدم سیاه — نهاده بصندوق در حقه
که جاوید با داد و دانش جوان — چو هرمز شنید آن فرستاده کوس
فراوان ز نوشیروان کرد یاد — هم اکنون شب تیره نزدمن آی
یکی شهریاری بود بهمال — بصندوق در حقه با مهر دید
فرود آیکند دشمن اورا زکاخ — وزانپس برآشوب کرد جهان

بپاکی روان جهاندار شاه
همیرامذ تا خانهٔ خویش رفت
زهر بر بزوان بنالید زار
سرشکش بر رخسان برخ بر چکید
روانت ازین بد بماند خجل
که پاداش پیش آمدت ایزدی
بپیچید ازان راست گفتار وی
چه نازی بنام و چه نازی بگنج
نگردی ایچ یاد ازین بد روزگار
نه بینی زمن زشتی و مد چونی
چو پاسخ گذاری تو دل بدین
پرستندهٔ مهر و تخت و کلاه
که پیراهن مهر بیرون کند
شد اندنجمن بر دو رویه سپاه
گروهی بود بر پای پیش
که این پرسش شهریار جهان
زسیماه برزین تو نیکی مخواه
که تخمی پراکندی اندر جهان
چو ایزد کشب آن مه خوبچهر
زبانرا بپاسخ بیاراستیم
کنون این سپس مرزا این مرا
وزانایشان دو شب نیز نگشاد لب
که آن پاکدل مرد شد ناپدید
نبود م تورا جز همه نیکخواه
خرد مند زابی کزندی بود
برتخت شاهی بزانو نشاند
بجعقه درون پارسی رقعه
بنزدیک کنجور فرمادرس
فراوان بجستن مبر روزگار
شتابید و آن پرنیان برکشید
شود نام فاوازاو در جهان
وزانپس برارند هوش از تنش

بخط پدر بهرمزان نامه دید — هراسان شد و پریشان برید — دو چشمش پر ز خون شد و رویش زرد — بهرام گفت ای جفا پیشه مرد

بدو گفت بهرام ای ترک راد — بخون ریختن تا نباشی دلشاد — تو خاقان نژادی نه از کیقباد — که کسری تو را تاج بر سر نهاد

بشنید آن سخنهای ناکام را — بزندان فرستاد بهرام را — وز آنجا بزندان فرستاد شاه — بدانست هرمز که او دست چون

ز خوی بد آید همه بد بری — نگر تا سوی خوی بد نسپری — وگر شب جوی زد سر از کوه ماه — نماند از زمان برودش نخردی

ز سالی با صطخر بودی دو ماه — که کوتاه بودی شبان سیاه — ز نامه همی خواند هر موبدی — همان همنشینی و هم مؤبدی

ز مستان همی جای او طیسفون — ابا لشکر و مؤبد و رهنمون — وزان بقعه بودی دلش در هراس — نیایش کنان بود در شب سه پاس

نه خون ریخت زان پس پدید آمد کرد — نه از بد روانش همی یاد کرد — سه ره با حریفان همی اصفهان — که ای مادران با فر و هوش

اگر خشمدی بود کو خفته — وزان پس نیاز کارنده آشوفته — دوم آب و کوشش بیاید برید — سر و زر و بر و بار باید کشید

بد و ماه کردان همی در جهان — بد و نیک از وی نبودی نهان — کسی نیز بر میوه داری نشود — که ای نامه پیدا نبود اندکی

مر او را پدر کرد پرویز نام — کهش خواندی خسرو شاه و کام — پدر نیز نشکیفتی از پسر — چنان بد که اسبی ز آخر بجست

سوی کشتمند آمد اسب جوان — نگهبان او از پس اندر دمان — به پیش نگهبان نیالید زار — که بر کوش و دوشش بیاید گریست

نگهبانش گفت اسب پرویز شاه — که دارد همی گستران انتخاه — خداوند مکشته بر شهر یار — شد و گفت از اسب فکشت زار

ز یانی که آمد بدان کشتمند — شمارش بیاید کرفتن چند — ز خسرو زیان باز باید ستد — اگر صد زیانست صد با صد

چو بشنید پرویز پوزش کران — که باشد خواهش کنان پیش شاه — بزد دم و کوش اسب سیاه — بر درزمان اسب او را دمکرش

نگهبان شد از بیم خسرو دوان — بدان کشته نزدیک اسب جوان — بدان کشته زاری که نهاد شیم — جهاندیده کار ترا همکر دخوار

وزانپس بنخجیر شد شهریار — بیاورد هر کس فراوان شکار — همان نیز تا وان بفرمان شاه — رسانید خسرو بدان دادخواه

ازان خوشه چند بر بید و برد — با یوان و خوالیکرش بر سپرد — سر اسر همه رز بر انکوره بود — بفرمود تا کهترش درود

چو اریخ نامزده کردی بتا — بنالم کنون از تو در پیش شاه — سپهبد زشادی و کند آوری — نه دیدار دادی بهار انه کنج

خداوند رز چون کهر دید کفت — که کر دار بد چند باید نهفت — بدین مرد کفتای بد بدنهان — بهر مهره در نشاندی کهر

یکی مرد بد بهر منشهریار — به پیروزی اندر شد اندر مدار — بیاید خداوند رز در زمان — بدو داد و پر مایه زرین کمر

نکردی شهد مداین درنک — دلاور شهی بود بنام و نیک — سوار دلاور بزیبم زیان — سپاسی نهم بر تو بر زین کمر

چو ده سال شد پادشا بیش ازین — ز هر کشور آدای بد خواه جست — بزودی کمر باز کرد از میان — تو بیجا نی ار بشنود دادکر

ز دشت هری تالب مرز رود — سپه بود اکند چون تار و پود — ز هر صد هزار شمه هزار — که هم داده بود و هم داد خواه

پل و راه این لشکر آباد کن — علف ساز و از تیغ ما یاد کن — ز لشکر بزیر اندر آورده بوم — همی جست با پادشاهی همبر

وزانسوی قیصر بیامد بزود — ز لشکر بزیبا اندر آورده بوم — ابا کوس و پیلان و کنج و سپاه — تو کفتی مکر بر زمین راه نیست

بیامد ز هر کشوری لشکری — به پیش اندرون نامور مهتری — ز هر مرز کی نامه بنوشت شاه — که نزدیک خود خوان نه هر سپاه

ازان سینه تا دار و سیل — سپاهی بر اکند و شد چیل چیل — چو ر خواند آن نامه را شهریار — پذیرفت هر دار ان لشکر بشیار

زمانه ز اج ویران شد آن بوم و بر — که هر مرز همی باژ ایشان بخست — ز شهری که کرفت نوشیروان — که از نام او بود قیصر نوان

چو بشنید کفتار کار آکهان — بفرمود شاه اب شاه جهان — جهاندیده کرد در پیش بود — ابا کنج و با لشکر خویش بود

فرستاد و را یا نیاز انجو اند — سراسر همه کاخ مرو م شناند — چو عباس و چون عمر شان پیش بود — سواران و کرد و نوازان نو

همه مرز بانان فرازآمدند — زهر کونه اندیشه ها در زدند — چو تاریک شد رود کار بهی — از ایشان بهر مرز رسید آکهی

همه مؤبدان و دبیران خویش — بکشتی و کشتی زآئین و کیش — برا ندیش آچاره کار چیست — رسیدش بهند بیر سازان نیا

بکفتند کاینشاه با بای و هوش — بدان تا مداران ایران بکفت — که کس در جهان آن مذاد و مباد

یکی اندرین کار بکشای کوش — که چندین سپه سر باران نهند — همی خویشتن مؤبدی نشمرم

برا ندیش تا چاره کار چیست — بر و بوم ما را کهند ار کیست — خردمند شاهی و ما کهتریم — که ای شاه دانا و دانش پذیر

بر کشتن بهرمزار ستمکاری بد دکستری

کرد آمدن لشکر از هر کشور بکنک بهرمز و سکالش کردن او با وزیران

سپاه خزر کز بیاید بجنگ ... نیاید جنگی زمانی درنگ
زراه خراسان بود رنج ما ... که ویران کند کشور و گنج ما
بدو گفت مؤبد که لشکر بسا ... که خسرو بلشکر بود سرفراز
شمار سپاهش چو شد صد هزار ... پیاده بسی در میان سوار
رهائی سر کهتر از راز بد ... چنان کزره پادشاهی سزد
چه آمد ز تیمار بر شهریار ... که شد زندگانی بران بوم تلخ
ز خسرو بسال الصه من کنم ... ازو من بدیشه بر نگذرم
فرستاده بهجت کرد و دبیر ... خردمند و دانا دهیم پاکیر
فرستاده چون نزد قیصر رسید ... بگفت آنچه از شاه ایران شنید
سپاهی ازایرانیان برگزید ... که از کرد شان روشد ناپدید
چو آمد بارمینیه در سپاه ... سپاه خزر بر کرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه ... که خرّاد پسر و زشد با سپاه
یکی بنده بد شاه بهرام کام ... خردمند و بیدار نستوه نام
پدرم آن خردمند مهران ستاد ... به پیری بسی چیز دانش بیاد
همی گفتم او را من از ساده شاه ... ز پیلان جنگی و چندان سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان ... اگر پرسدم باز کویم نهان
چو آمد بر شاه مرد کهن ... دلی پر ز دانش سری پر سخن
بدانکه کجا مادرت را چین ... فرستاد خاقان با ایران زمین
مرا گفت خرّ دخت خاتون مخواه ... ز پیلید پرستار هم جفت شاه
برفتن تذرو و بدیدن بسا ... برفتم بر خاقان چین بکجا
مکر مادرت بر سر افسر نداشت ... همان مایه و طوق و زیور نداشت
که خاتون چینی ز فغفور بود ... بکو هر زکردار بد دور بود
من او را کزین کردم از خوبتران ... نخمد اشتم چشم از دیکران
فرستاد پس شوهر از بخ خویش ... بر تخت شاهی بزانو نشاند
ازین دخت دارشاه ایرانیان ... یکی مهتر آید چو شیر ژیان
فراوان ز کنج پدر بخورد ... پی روز کاران بد نشمرد
ازو شاه ایران شود دردمند ... بتر سد ز پیروز بخت بلند
قوی استخوانها و مغزی بزرک ... سیه چرده کردی دلیر و سترک
مرا این ترک را که کهان بشکنند ... همه لشکرش لابهر برزند
بدیر فتم او را من از بهر شاه ... چو این کرده شد باز کشتم براه
ز خیجون دلی پر ز غم بازکشت ... ز فرزند بادر دو انبار کشت
که پیروزی شاه در دست اوست ... بدشمن کمو این سخن کر بدوست
با یرانیان کفت مهران ستاد ... همیدشت این داستانها نیاد

ابا رومیان داستانها نیم ... زکین بیخ این تازیان برکنیم
چو ترک اندر آید خیجون بجنبک ... نباید بدین کار کردن درنک
عرض را بخوان تا بیارد شمار ... که چند است مردم که آید بکار
بدو گفت مؤبد که با این سپاه ... سزد کر بشوریم با ساوه شاه
شنیدستی آن داستان بزرک ... که رجاسب با آن ستمکاره کرک
چنین تا کشاده شد این هفتیاد ... همی کرد هرکونه کارزار
بمؤبد چنین گفت پس شهریار ... که قیصر نخجید زما کارزار
بقیصر فرستاد کز روم شهر ... نخواهم تو را با واران بهم
زره باز کشت آزمان شاه روم ... بیارد خاک اندران بوم و مرز
فرستادشان سوی مرز خزر ... که آتش زنند اندران بوم و مرز
از ایشان فراوان بکشتند تیز ... کرفتند از مرز بسیار چیز

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از رفتن قیصر روم بجنگ ترکان و خواستن او را

بکنجی نشسته است ماژندرا ... ورا امید کیتی شده سرد و سست
چنین داد پاسخ که آمد سخن ... ازان کفته روزکاران کهن
شهنشاه فرمود تا درزمان ... بشد نزد او نامداری دوان
بپرسید بهرام زو نامدار ... که از روزکاران چه داری بیاد
بکو تا چه دیدی تو از روزکار ... صد و شصت مرد از دلیران کزین
برفتیم نزدیک خاقان چین ... بشاهی بر و خواندیم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه ... برفتم دران نامور پیشکاه
نشسته سر افکنده پی کفتکوی ... نه شرم آهنین را کرفته بروی
همی در شش را جکر زان بخست ... که فرزند جائی بود دودرست
مرا کفت خاقان که دیکر زمین ... که هرپنج خواند و با آفرین
بپرسش کرفت اختر و فرخش ... که تا چون بود در زمان آرخش
ببالا بلند و ببازو ببر ... بمردی چو شیر و بجستن چو ببر
از انپس یکی شاه چیره بزرک ... زترکان بیارد سپاهی سترک
یکی کهتری باشد اندر میان ... سواری سرافراز و خسرو پرست
جهانجوی چوبینه دارد لقب ... هم از پهلوانان نباشد نشیب
چو بشنید کفت ستاره شمر ... که ما را فتیم از کشیدنش رنج
کنون آنچه دیدم بکفتم همه ... به پیش تو ای شهریار زمه
بکفت این و جانش برآمد زتن ... بروز اردکریان شد انجمن
چو با ما یکایک بکفت این بمرد ... بپسندیده جانش بزدان سپرد

تو را ساوه شاه است نزدیک تر ... فرو کار ما نیز تاریک تر
بمؤبد چنین کفت جویند و را ... که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
عرض را چو دید بنزدیک شاه ... بباید بیارد و در تر سپاه
مکر مردمی جوئی و راستی ... برون افکنی کژی و کاستی
بکشتاسب اسب از سب زهر دین ... چو بکرد خود با سواران چین
اکر نشنوند شاه زمین ... بسی رنج بینند ترکان چین
همان شهریار اکر کرفت شاه ... سپارم بدو بازکردد زراه
تو هم پای در مرز ایران منه ... چو خواهی که به باشی و روز به
چو قیصر برفت آزمان شهریار ... کرفت از خزر نیز در پیش کار
سپهدار شان پیش خرّاد بود ... که با فرّ و اورنک باداد بود
عرب چون بشنیدند بشتافتند ... برفتند از انجا که کامد خرد
بنجر کیه ساوه شاهش نماند ... همیشه ز تو دور دست بدی
بشاه جهان کفتا نوشه بدی ... یکی روز و کیشب براو بدم
بدین روزکاران براو شدم ... کزان روزکاران چه داری بیاد
بپرسید مرا زین مهران ستاد ... بمهدانذران تیز بکشادند
تن پیران خاک برداشتند ... که ای شاه کوینده و دادکیر
چنین داد پاسخ بدو موبدان ... ز خاقان پرستار زاده بخواست
پدرت آن شهنشاه با داد و راست ... همه خوب و زیبا بتخت شهان
ورا پنج دختر ببالید نهان ... سر زلف بر کل به پیرایستند
رخ دختر ان را بیاراستند ... به پیرایه و رنک و افسون بدند
ازایشان خرّاد دختا خاتون بود ... کسی کرد از خانهٔ پادشا
ورشم بود ازان دختر پارسا ... چو دیکر کزینم کر بدآیدم
مرا پاسخ این بود کاین بادم ... نه بینی و خرد است کی نشنوی
ستاره شمر کفت خرّ نیکوئی ... پدر بکذرد او بود شهریار
سیه چشم و پرخشم و نابردبار ... سراسر بکیرد بدین کهن
بسازد کز ایران و شهر یمن ... بباد رود کاخ و ایوان و بام
بباد رود زو بامداد خشک ... بکرد سرش جعد مویی چو مشک
که آن مرد چابک باندک سپاه ... ز جائی بیاید بنزدیک شاه
بنوشیروان داد پس دختر ش ... کرازدختران او بدی افسرش
همان تالب رود چیحون برآر ... جهان بین خود را کشتی نشاند
ازین کشور این مرد را باز جوی ... بپوشیده شاید که کوئی بموی
شهنشاه ازو در شکفتی بماند ... بترکان همی خون دل بفشاند
سپاسم نیزدان کزین مرز و بوم ... براند چنین کفته ناکزیر

اگر ساعتی دیگر آورد می — نشان جست باید ز هر کشوری — بجوید وین آبجای آورید
بدو دنی دیبا رغم خورد می — اگر مهتری باشد از کهتری — همه رنجها زیر پای آورید
یکی کهتری نامبردار بود — کجا زاد فرخ بدی نام او — که داد این ستوده گهر نشان
که بر آخور اسب سالار بود — همی شاد می شاه بد کام او — بیاید بر شاه و گفت این نشان
زبهرام چوبینه پور گشسب — بماند شهی من بخواهد گذشت — یکی مرزبان گشت با کوس پیل
سواری سرافراز و بیچیده اسب — وگر بگذرد باد ماند بدست — که داد می بر دوع دارد دلیل
همیونی نگاور بر او بخندشاه — سوی بارگاه آید از در دلیل — فرستاده بهرام را مژده برد — سخنهای مهران بر و برشمرد
بهرام تا سر نخارد براه — بیارد همان لشکر و کوس پیل — چو بهرام تنگ اندر آمد زراه — بفرمود تا بار دادند شاه
جهانجوی پویان بر دوع بر آن — آمدن بهرام چوبینه بنزد هرمز و سپهسالاری نامزد شدن او — نگه کرد شاه اندر و دید مرد — نهزش بر و جزه نیکی گمان
ز کردان لشکر کسی را نخواند — فرا پیش هرمز کشیدند راه — شب تیره چون چادر مشکبوی
جهاندیده روی شهنشاه دید — بدان نامداران افرین گستریدند — بخفتند و بنمود خورشید روی
نشانهای مهران ستاد و ندید — بدید و بخندید و شد تازه رو — سخنهای ایران بر و کرد یاد
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه — فرا نهایگان بر گشادند راه — همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید از انپس که با ساوه شاه — گهر آشتی یا فر و رستم سپاه — هنر نیست بوآشتی خواستن
دو دیگر که بد خواه کرد و دلیر — چو بیند که کام تو آید بزیر — درنگ آورد اگر بجنبم رجای
چنین داد پاسخ که بر بد مکال — به بیچید سر از داد بهتر نشان — که با آتش آب اندر آری بجوی
اگر خود در گونه باشد سخن — شه نوگزیند سپهر کهن — نه شرم از نیلان چون شود شیر بود
چو نا گشته زیر انیان ده بهزار — بتابیم خیره بهرز کارزار — گمارا چو ابر بهاران کنم
همان تیغ و کوپال چون مهتران — گشیده شود در صف کارزار — چو پیروزی ما نماید پدید
بگوشیم تا گردش آسمان — چه پیش آورد مان سود و زیان — که بی جان بی نوش بی تن مباد
بهرام گفتند اندر سخن — چو پیروز سد نو را پس دلیری کمن — جهاندیدگان دل پر از خون شدند
چنین گفت بهرام با مهتران — که ای نامداران گنداوران — که یاد بدن پهلوان سپاه
سخنهای بهرام از انسان که بود — بهر یک سرایند وه برفزود — برفتند بیدار کاران گهان
هر انکس که جست از یلان نام او — سپهبد همی خواند بهرام را — ورا کرد سالار لشکر گهش
به بینم ز لشکر که جنگی که اند — که نام جستن و ننگ کی آید — بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری — هر انکس که بود از سران افسری — در آمد بر تخت با مهتران
سپهدار چوبینه بهرام بود — که در جنگ جستن در انام بود — که بر تخت با نامداران نشاند
بگرداند اسب و بگوید بزاد — گند بر دل جنگیان جنگ یاد — چنین داد پاسخ که ای نامداران
به پشت سیه بود گند گشسب — کجا دم شیران گرفتی ز اسب — که ای نامداران روشن روان
گر آزار باشد و هم کم زبان — بدی را بندید هرگز میان — شب تیره چون ناله گر نای
زنیرو دی آسودگی اسب و مرد — نماند بشد از روزگار نبرد — برایند بجنبید یکسر زجای
همان کنجهای سلیح نبرد — بیاورد کنجور و در باز کرد — که دشمن ندانست کاهنگ کار
چنین گفت بهرام را شهریار — که از بهر دری دیده کار آزمای — که دشمن ندانست کاهنگ کار
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار — زنده دار بر گستوان و زسوار — چو آگاهی آمد بر شهریار
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که ای شاه نیک اختر خوب روی — که دشمن ندانست کاهنگ کار
برین داستان نیز دارم گوا — اگر بشنود شاه فرمانروا — بفرمود تا سپهلوان سپاه
بیاورد کاوس کی را بزمگاه — بدان نامداران نیامد گزند — بیاورد جنگی ده و دو هزار
همان نیز پرمایه اسفندیار — بیاورد جنگی ده و دو هزار — ز مردی و از رای هر دو بود

سپهبد کز لشکر برون از شمار — بجنگ آورد پیچد از کارزار — زبرنا فزونتر بنجوید نبرد — چهل ساله با آزمایش بود

بیاراید آیدش مهرنان بگوشت — براو گشته باشد فراوان فلک — زگفتار بدگوی زنهار نوشت — بپرسان بود سر به پیچد ز جنگ — بپرداختی در فزایش بود

جوان چیز بیند بزیر و فریب — بکاهد در نکش نباشد شکیب — مدار و زن و زاده و کشت و رز — بکیری مدار و زنا ارز ارز — زبهر زن و زاده رد و دده را

کرا بد دنگ بپرورد گرد بجنگ — شود شاد و خندان و بازد و رنگ — وگر هیچ پیرو نشد بر تنش — نه بیند جز از پشت او دشمنش — چو بی آزمایش نباشد خرد — سرمایه کار ها بشکرد

بدو گفت رد جوشن کارزار — بپوشش در میدان بیاراید کنار — سپهبد بیامد بزودیک شاه — برافکند بر کستوان بر سمند — چنان تازه شد چون گل اندر بهار

جهاندار با کوی و چوگان و تیر — بمیدان خرامید خود او نیز — وگر هیچ پیرو نشد بر تنش — بفترالک بر بست پیچان کمند

نمودش هنرهای نیکو کمان — بکرز و بچوگان و تیر و کمان — سپهبد بیامد بزودیک شاه — چو دیدش جهاندار کرد آفرین — سپهبد ببوسید روی زمین

چو بهسود خندان بهرام رو — فزاوان برو آفرین کرد باد — بگرز و بچوگان و تیر و کمان — که در پیش رستم بدی رود جنگ — سبکشاه بگرفت از جنگ تاب

ورفرش و بست اینکه داری بدست — که پیروز باشی در و شهریان — که بدنام او رستم پهلوان — جهانگیر پیروز در و شهریان

زمیدان بیاید بجایی نشست — سپهبد در فش تهمتن بدست — براو آفرین کرد و پس پهلوان — که پیروز گرباش در و شهریان

سپیده چو برزد سر از کوه سم — پدید آمد آن زرد خشان سپم — پراکنده کشتند کردان شاه — همان شادمان پهلوان سپاه

بدو گفت من بی بهانه شدم — بفرتو تاج زمانه شدم — سپهبد بیامد بایوان شاه — بغلطید بر خاک پیش سپاه

نویسد بنامه درون نام اوی — رونده شود در جهان کام اوی — که آن تا هر کسی کو نبرد آورد — سر دشمنی زیر کرد آورد

بشد لشکر از کشور طیسفون — سپهبد چو بهرام پیش اندرون — بفرمود تا با سپهبد نرفت — ازایوان سوی جنگ یارید تفت

بنود چنین گفت هرمز کرمزد — شود شاد و خندان برو رزم رو — چو او رفت شاه جهان بارگشت — ابا مژده خویش هیراد گشت

بدین تیز گفتار و رو شهریان — بدو گفت مژده که جاوید زی — که خود جاودان نذکی یاد نرسی

بدین برز و بالای این پهلوان — بترسم که او هم بغرجام گاه — به پیچد سر از شاه و پیروزگر

همی در سخن بس دلیری نمود — بکفتار با شاه شیری نمود — چو او شهریاری شود با فرین — سر او کز سپارم بدو تاج و گاه

چنین باد و هرگز نماباد اجز این — که تا من چنین باز جوید درست — چنین تا برا مد بر این رود گاه

زدر کاه یکراز داری بجست — که تا این سخن باز جوید درست — نبد اگر از راز او هیچکس

که هم را بهر بود و هم فال کوی — سرانجام هر کار کفتی بدوی — وزو دور بد پهلوان سپاه

یکی پاک چین پوشیده داشت — بسی سر برا و بر همی برگذاشت — بمید اخت انسر و با نسوله خواست

یکی اختری کرد از انسر برا — کز انسان بترسم سر شاه شاه — بپیکند فالی چنانچون سزید

چنین گفت کاین مرد پیروز بخت — بباید سر انجام از این رنج رخت — جهاندار با درد و غم گشت جفت

وزانجا سخن هم بر آمد مرک — بپژمرد و تیره شد آن تازه رنک — که امشب که جائی که هستی مپوی

بشکبر بر کرد و نزد من آی — تهی کرد خوا هم ز بیکانه جای — بکفت آنچه بشنید از ان زرد منش

چنین داد پاسخ که لشکر براه — نخوا هند بازای خرد منش — فرستاده آمد بنزدیک شاه

فرستاده شاه چون آن بدید — بکفت آنچه بشنید از ان زرد منش — بیامد بشهر یار این بکفت

هیرفت تا کشور خوزیان — زلشکر کسی را نیامد زیان — بدو گفت رو با سپهبد بکوی

خروشان زن آمد بهرام گفت — که کاهست لختی مراد رنهفت — فرستاده آمد بر پهلوان

بجستند آن مرد را در زمان — کشیدند پیش سپهبد دمان — چو پیروز کردم بیایم برت

میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل مرد بیدار بر بیم کرد — سپهبد بشکبر لشکر براند

میانش بخنجر کمر بر دو نیم — بخر مند چیزی که باید بسیم — سواری بیاید فرید آن جوان

بدل پر ش اندیشه بسیار گشت — دلش زان سخن پر ز تیمار گشت — که دارد بسر بر ز آهن کلاه

رو انش پر از غم دلش پر دو نیم — همید اشتی زان بل ترسی بیم — مذاهش بها و به پیچد بال

شبیره چون سر زد از چرخ ماه — زنجر آور بر زین چنین کفت شاه — که بر دارد از پیش سپاه

که بر ساز تا سوی دشمن شوی ... بگوشی واز تا خاتن نغنوی
یکی نامه باید بپیوند شهریار ... که آنرا نشاید کرد فتن شمار
از آنرآه نزدیک بهرام پوی ... سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
من او را بدامت فرازاورم ... سخنهای چرب و دراز آورم
در آنجا که شد سوی سیاوه شاه ... بجائی که بد پیل و کنج و سپاه
چو آمد بدشت هری نامدار ... سراپرده زد بر لب جویبار
بگفت انگه با نامور مهتری ... یکی لشکر آمد بدشت هری
بد و گفت ای یمن پرفریب ... مگر گرفزای مذیدی نشیب
چنین گفت خراد برزین بشاه ... که پیش سپاه تو اندک سپاه
و را دید و گفا با زار گان سپاه ... بیاورد تا باشد این برا
فرستیم یک مرد نا در رسد ... که او نیکخواه است اگر مرد بد
بدانگه که شب تیره تر گشت شاه ... بفغفور فرمود تا با سپاه
که پرسد که این جنگجویان که اند ... وزین تاختن ساخته برچه اند
که فغفور چشم و دل ساوه شاه ... و را دید خواهی همی پی سپاه
چو فغفور چینی بدیش بتاخت ... سمند چالنش بخوی در نشاخت
چنین گفت بهرام کا نیخود بیا ... که با شاه ایران کنم کینه یا
مرا گفت رو راه ایشان بگیر ... بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
کسی گفت خراد برزین که بخت ... همی را مدن خون شرکان بیخت
در آنپس فرستاد مرد کهن ... بنزدیک بهرام چیره بسخن
همانگه که اینجا یه دانی درست ... که آن پادشاه تو مرگ تو جست
اگر کوه پیش من آید براه ... بپای اندرارم به پیل و سپاه
چو خوشنود باشد زمن شاه یم ... اگر خاک بالا به پیمایدم
چرا آمدستی بدین رزمگاه ... زما آرزو هر چه خواهی بخواه
بد و گفت بهرام و را کابلوی ... اگر گردا دخواهی بیا نه بجوی
بجشم سپاه تو را سیم و زر ... کرا در خور آید کلاه و کمر
و را دید و نگه ایدر بجنگ آمدی ... بدریا بکام نهنگ آمدی
نیاورد ت ایدر مگر بخت بد ... همیخواست تا بر سرت بد رسد
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد ... رخانش را ندیدش بیرنگ شد
چو شاه تو بر درد را کهترند ... تو را کمترین چاکران مهترند
بگفتار بی سود و دیوانگی ... نجوید جهانجوی مرد آنگی
چو شنید پیغام با مرد گفت ... که پاسخ زمهتر نباید نهفت
من از خرد کی را نمادم پیام ... که دیران کنم دودهٔ ساوه شاه
زمن زینهاری بود نگ تو ... بدین خورده کی کرده آهنگ تو

سپهبد که هست و گردان که اند ... بفرمود تا نامهٔ پند مند
همیرو چو پیدا شود لشکری ... چاندان که بهرام خاک آورد
بنا بد که پیدا شود راز تو ... اگر بشنود نام و آواز تو
بیفزود و پیغامش از هر دری ... بدان تا شود لشکر اندر بری
پس آنگه چو بیدآن دلاور سپاه ... بیاورد تا بر ساوه شاه
پراندیشه شد مرد جویندهٔ ... به تندی فراوان سخنها براند
بجنگ آوری پارسی لشکری ... زنی خیمه بر مرغزار هری
بدان تا مرا دام سازی برا ... زکشور سوی شاه نهاد روی
که این مرز بانی بود بر کمر ... بد و گفت ما که اهنیت را
اگر کوه و دریا شود کینه جوی ... بدان تا نیابد بد و رستخیز
برآمد شب تیره از کوفت ... بسیجید و برداشت راه گریز
بیاورد تا باشد این برا ... چو آمد بنزدیک ایران سپاه
زپیش پدر تا در پهلوان ... سپهبد که هست و سالار کیست
بیاده خروشید کای مهتران ... برزم اندرون نامبردار کیست
زلشکر بیامد یکی رنجوی ... درفشی درخشان بسر بر سپاه
بپرسید و گفت آنچه بشنید ازوی ... که آزرده گشتی و خون ریختی
کنون ایستاده چرا مانده ... چو از لشکر ساوه شاه آگهی
زبغداد رفتم بفرمان شاه ... بیاید بدان بارگاه مهی
به پیش پدر باز گفت آنچه بود ... شنیدند اینجن ساوه شد بدگمان
که این بدگمان مرد چون رفت شاه ... فرستاده را حبست هم در زمان

پیغام فرستادن ساوه شاه نزد بهرام چوبینه و پاسخ دادن او

بجنگت فرستاد نزدیک کسی ... که بهمتا ندارد و گیتی بسی
چو بشنید بهرام گفتار اوی ... بخندید یاران تیز بازار اوی
فرستاده آمد بر ساوه شاه ... بگفت آنچه بشنید از ان رزمخواه
فرستاده آمد بهرام گفت ... که رازی که داری برار نهفت
کرا ید و نگه با شهریار جهان ... همی آشتی جوئی اندر نهان
سواری فرستم بنزدیک شاه ... بدان تا نه پیش آمدت نیمراه
چنان باز گردی زدشت نبرد ... که بر تو بگریند هر مهتری
فرستادهٔ شاه کرد نفرین ... بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن که بشنیده پیغام اوی ... که ننگ آید از کهتری بر مرم
بتیرم سرش با رم نزد شاه ... نیرزد که بر نیزه سازم برا
نه بینی مرا جز بروز نبرد ... در فشی پس پشت من لاجورد

بفرمود تا مایهٔ پند مند ... بنشستند نزدیک آن پر گزند
بیندار کان لشکر و گیر و است ... چاندان که بهرام خاک آورد
اگر بشنود نام و آواز تو ... بنا بد که پیدا شود راز تو
سخنها کجا داشت اندر نهفت ... چو بهرام را دید با او بگفت
بدان تا شود لشکر اندر بری ... بیفزود و پیغامش از هر دری
بیاید دمان تا بر ساوه شاه ... پس آنگه چو بیدآن دلاور سپاه
به تندی فراوان سخنها براند ... زخیمه فرستاده را باز خواند
زنی خیمه بر مرغزار هری ... بجنگ آوری پارسی لشکری
زکشور سوی شاه نهاد روی ... دگر نیخاری یکی نامجوی
بد و گفت ما که اهنیت را ... زگفتار او شاد شد ساوه شاه
بدان تا نیابد بد و رستخیز ... برآمد شب تیره از کوفت
سوار ی بر افکند فرزند شاه ... چو آمد بنزدیک ایران سپاه
بر زم اندرون نامبردار کیست ... سپهبد که هست و سالار کیست
درفشی درخشان بسر بر سپاه ... سپهبد بیامد بپرده سرای
که آزرده گشتی و خون ریختی ... شنیدم که از پارس لشکر بگختی
بیامد بدان بارگاه مهی ... چو از لشکر ساوه شاه آگهی
فرستاده را حبست هم در زمان ... شنیدند اینجن ساوه شد بدگمان
طلایه چو برداشت چنین خوار گاه ... شب تیره لشکر بسیار بیشمار
که آید بنخیره میرآب روی ... بد و گفت رو پارسی را بگوی
شنیدی تو گفتار نادلپذیر ... تر اگفت رو راه ایشان بگیر
اگر مرگ من جوید اندر نهان ... چنین داد پاسخ که شاه جهان
که چندین چرا باید تگفتگوی ... بد و گفت رو پارسی را بگوی
بجوید همی از تو فرمان بری ... که این شهریار یست نیک اختری
بچیزی که جوئی تو پیمان کنم ... تو را اندرین مرز مهمان کنم
اگر دوستی شاه بنوازدت ... بسان همالان علف سازدت
پست باد و یارات همراه باد ... بر گشتنت پیش درچاه باد
براشفت ازان سنگدل رزمخواه ... چو بشنید پیغام او ساوه شاه
شود لشکرت یکسر آراسته ... بگوش تو در نیست درجنگ نام
نه اگر گشتنت نیز با یم کام ... فراوان بیابی زمن خواسته
بهاناکه بد زآنسخن کام اوی ... بگفت آن گزانیده پیغام اوی
به تندی بنجوید همی جنگ تو ... شهنشاه با لشکر از ننگ تو
نانم کی نامور برز مین ... باران برم خاک تو ران چین
نیام سنانم سرو ترک بست ... که دیدار آن اژدها مرگ تست

چو بشنید گفتار های درشت — فرستادهٔ شاه بنهود پشت
بفرمود تا کوس بر پرند بندند — سر افراز پیلان بهامون برندند
چو بشنید بهرام کاو سپاه — در و دشت شد سرخ و زرد و سیاه
بیارست با میسره میمنه — سپاهی همه یک دل و یک تنه
بهری از پس پشت بهرام دید — همان جای خود تنگ زنگاریان
ههی بود تا آن سپه شد سران — گرفتند دشت و شد جای خان خان
ابر میسره چل هزار اردکر — همه ناوک انداز و پرخاشخر
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر کرفتار بود
تو گفتی بجوید ههی بخت او — که بیکار خواهد شدن تخت او
فرستاد نزدیک بهرام و گفت — که بخت سپهری تو را داد جفت
دو تن یا فنستی اندر جهان — چو ایشان نبود از نژاد مهان
سپاهم فزونتر ز برگ درخت — اگر لشکر و مردم نیکبخت
ز اسبان و مردان بیابان و کوه — اگر بشمری نیز کردی ستوه
نه بردار و از جای کنج مرا — سلاح مرا ساز و رنج مرا
اگر من زجا اندرارم سپاه — به بندند بر مرد و بر پشه راه
ارا ید مرا تا در طیسقون — سپاهست باشد کم آید فزون
که نشناسدت چشم تو نیک و بد — اگر از خرد بافته کمتر نهٔ
بیابی نزدیک ما مهتری — شوی بی نیاز از بد کهتری
ز اسجا که من شوم سوی روم — تو را ماند آن لشکر و کنج و بوم
ز ما این نه کفتار آرایش است — مرا بر تو بر جای بخشایش است
فرستاده کفت بشنید بشنید — بپاسخ سخن تیره آمد پدید
ز پیشین سخن دانکه کفتی نرنس — بکفتار دیدم تو را دست رس
یکی انکه کفتی کشم شاه را — سپارم بتو کشور و کاه را
بر اینکار ما بر بنیا مد دو روز — که بفروزد از چرخ کیتی فروز
مرا از تو انکاه بودی سپاس — تو را کفتمی شاه مردم شناس
چو من دوست بودی ما ایران تو را — نه رزم آمدی با دلیران تو را
و کر انکه کفتی فزون از شمار — مرا تاج و تخست و پیل و سوار
ببرو ند دیوان دولت ز راه — که نزدیک شاه آمدی رنجه
همه شارسانهای کیتی سرست — ز نامه بر این بر که کفتی کواست
و کر انکه بخشودنی خوانده — ز مردی مرا دور نشاند نهٔ
چو صف برکشیدم ندارم بچیز — نه اندیشم از لشکرت یک بشیز
پسندیده ام تا بلند آمدم — جهاندار خود را پسند آمدم
فرستاده آمد دو رخ چون بهار — شده با رد و بخت برناش یار

صف کشیدن سیاوه شاه و بهرام

چو بین بجنبک یکدیکر

سپه را بفرمود تا بر نشست — بیامد زده دار و کرزی بدست
تو کفتی جهان یکسر از جوش است — ستاره ز نوک سنان روشن است
چنین کفت پس با سواران خویش — جهاندیده و کهسار آزمودهٔ خویش
بران جای تنکی صفی بر کشید — هوا نیلکون شد زمین ناپدید
بقلب اندرون نامور چل هزار — چه پیشه که کذارد و چه خنجر کذار
چو دیوار پیلان بپیش سپاه — فراز آورید مذد بستند راه

فرستادن سیاوه شاه پیغام دیکر

ببهرام چوبینه و پاسخ آن

چو خورشید بر آسمان رو نمود — ز مردی همه ساله در جوش بود
کر از پیل و لشکر بکیرم شمار — بجندی ز باران چه ابر بهار
همه شهریاران مرا کهتر ند — اکر کهتری را خود اند خورند
جز از پارسی مهتر اندر جهان — مرا شاه خواند فرخ مهان
همان پیل بر کستوان کش هزار — که بکریزد از بوی پیشان سوار
تو را ای برادنیش بفرمانبرست — فریبنده تو کمر شیفته است
پر ستیز از نخست و پیش من آی — نامم که مانی ز مانی بپای
چکونه شود شاه ایران بجنبک — مرا آید آن تاج و تخت و نکین
ازان کفتم این کم پسندد کسی — بدین کار ها فر همند آمدی
بدین روز با خوار مایه سپاه — برابر یکی ساختی رزمکاه
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرکان و کردنکشان
کسی کز کهٔ آمد زمانش بسر — ز مردی بنکذارد خود بیسر
یکی داستان زد بر اهنمود — که درویش را چون بر انی زود
که بفرزند بر بسرت تا بین نشان — فرستم بنزدیک شاه جهان
که دختر مرا دادنی از زمان — که از تخت ایران بزرکان کمان
کنون نیزهٔ من بکوشت رسید — سرت را بخنجر بخواهم برید
که چندان کز ینک بنیزه سپاه — همان داستان زد یکی مرد راه
که هیچی زبا دافره ایزدی — هم از کرده کارهای بدی
سوی شارسانها نکاشاده است — چه کستردمان مرز پوید چه شاه
چو بینی سنانم بخنجر نیم — همان زیر دستی نفرمایم
اکر شهریاری تو چندین درغ — بکوئی نکیری بکیتی فروغ
زمان داده ام شاه را تا سه روز — چو پیدا شود فر کیتی فروز
همی کفت پیغام با ساوه شاه — چو بشنید شد روی مهتر سیاه

سر شاه ترکان نکین بر بمید — بیابد بکفت آنچه دید و شنید
سپه شد همه کشتن از کرد دسم — برآمد هرو شیدن کاودم
پس پشت او شارسان هری — به پیش اندران تیغ زن لشکری
نکه کرد آن رزمکه ساوه شاه — بیارایش و ساز آن رزمکاه
ازان پارسی مهتر انجمن — که آمد فرستندهٔ نزد من
سواران زوبین و نیزه وران — سپه بود بر میمنه چل هزار
پس پشت لشکر ابر پای کرد — همان چل هزار از دلیران مرد
که تنک آمدش جایکاه سپاه — پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
فرینده مردی ز دشت هری — و کر باره کردی زبان آوری
خرد یاد کن چشم و دل باز کن — همی نشنوی پند چندین سخن
فزون زانکه اندیشه آرد کسی — یکی من که شاه جهانم بداد
و کر پور پرمودهٔ فرخ نژاد — سلیح بهست و هر کاه و پرده سرای
و کر کوه را پای باشد دوان — اکر باد بی آب در مارو ان
به پیش روان من این رشت نیست — تو هم زنانه بدست نیست
کزان آمدن رنج بفزایدم — از ایران و تو ران که پیش آیدم
و کر هست مهر تو را چه نهفت — تر ا برتن خویش بر مهر نیست
همان ارجمندی و افسر دهم — تو را کد خدائی و دختر دهم
همان افسر و کنج و درخت مرا — سپارم تو تاج و تخت مرا
سپهبد بدست پدر بانیا — سپه تا ختن دانی کیمیا
اکر سر به پیمانی از کام من — نیابی جز این نیز پیغام من
نماند بنزدیک کسی آبروی — جهاندار بسیود و بسیار کوی
دلم نیست ترسان نیم کر نهند — شنیدم سخنهای نا سودمند
همه بنده بودند و من به بدم — نکویند که جز مهتره بدم
هم از کنج و از لشکر و کشوشت — و کر انکه کفتی تو از خرد تست
نیاورد کس من دختر خواسته — فرستادنی تخت آراسته
بنزدیک من دختر بر ده رنجه مدار — چو رفتی سر و تاج و کنجت مرا ست
همان دختر بر ده رنجه مدار — که چندان کز ینک بنیزه سپاه
که از کام او دور تر ماند آب — و کر انکه کفتی مر اهتر ند
بزرکان که با تاج و با فرهند — و کر تو بکوبی در شارسان
بشاهی نیابی مکر خار سان — سپاه تو را کام و راه تو را
همان نژند پیلان و کاه تو را — با سپهبدی نیز بکزیدمت
و کر کفته بودی بسپندمت — به بندند بر نیزه در پیش شاه
بدین یا به لشکر بباید کریست

بیامد بدلیر پرده سرای / بفرمود تا تیغ و هندی درای / بیارند باشنده پیلان و کوس / گشنداسمان از نبرد آبنوس

بفرمود تا کفتای کرزنین سپاه / کمن جنبک تا بامداد پگاه / شد اندر دو دیه سیه با نجای / طلایه بیامد بزرده سرای

چو بهرام در خیمه تنها بماند / فرستاد و دایر سپاه را بخواند / خواندن بهرام شب و بامداد آن رزم کردن و کشته شدن ساوه شاه را

بخفتند نرکان و آزادگان / جهان شد بجنجی سراسر نهان / سپاهش سراسر شکسته شدی / براو راه پیکار بسته شدی

چنان دید در خواب بهرام شیر / که نرکان شدندی بجنبش دلیر / شب تیره با درد و غم گشت جفت / بهوشید و آن خواب با کس نگفت

غمی شد چو از خواب بیدار شد / سر پر سر پر ز تیمار شد / که کس در جهان از فرودین و پشن

همی گفت ازان چاره اندر گریز / وزان لشکر کرش و آن رستخیز / نه بینند همسنه با ساوه شاه

مده جان ایرانیان را بباد / نگه کن بدین نامداران بداد / زمردی بجنبای بر جان خویش

که ماهی فرو شدند یکسر همه / زنمرد تا روز کار دمه / که هرگز تا یدچنین کار پیش

به بینی توان پیل و آن لشکرش / بخاک اندافکنده با پیکرش / نه مردستانی و کوپال و تیر

سپر را بیارا ست خورشید چهر / یکی گرز پر خاش دیده بدست / چو برزد سر از چشمه شیر شید

بیکدست بر بود با پر و شب / که بگذاشتی آب دریا ببر / شمر دند بر میمنه سه هزار

به پیش اندران بود همداستان / که درفی زدندی آتش از نعل اسب / ابا هر یکی سه هزار از میان

زلشکر کسی کو گریزد ز جنبک / اگر شیر پیش آیدش یا پلنک / بیزدان که از تن بتیرم سرش

براورده دو رش بکل بر دوار / همی بود خود در میان سپاه / دبیر بزرک جهاندار شاه

زلشکر نگه کن برین رزمگاه / که موی سفیدیم و کار دسیاه / نه خانست پیدا ندر یا نکوه

تو را از دو اشت و قرطاب تیر / زلشکر کی گفت که مردم شمر / بیا مد بجراد بر زین بگفت

زبیم شهنشاه و باران تیر / همی اسب کردند هر دو دبیر / یکی تند بالا بد بند دوم

نهاد ند بر نرک بهرام چشم / که تا چون کند جنبک هنکام خشم / چو بهرام جنکی سیه راست کرد

کرا جنبک بیدا و بینی همی / زمین ساوه را رکر نی همی / دلم را بر زم اندر آرام دوه

مرا د سپاه مرا شاد کن / از اینجنبک ما کنی آباد کن / خروشان از انجا بیکبر گذشت

بدا و رستم آن زمانه بجنبک / پلنکی بزیرش نهنکی بچنبک / چنین گفت با لشکر ساوه شاه

همه جاودان جادوئی ساختند / همی در هوا آتش انداختند / یکی جادوئی بر نشسته بشیر

نمود آنچنان کاسب مرد و سپاه / همی آتش افروخت در رزمگاه / برا مد یکی باد و ابر سیاه

ازین جادو یها نجوا سید چشم / بجنبک اندر ا مد یکسر بخشم / که آن سر لشکر قبل و جادو ست

نگه کرد ازان رزمگه ساوه شاه / که آن جادوئی را نداند دفاع / همی دید کا مدش بجواه پیش

چو یکدم ازان لشکر همه بر شکست / سوی قلب بهرام شد همچو مست / نگه کرد بهرام ازان قلبگاه

همی گفت ازا میان بود کار زار / همان بود رسم و همین ست کار / مذار ید شرم از خدای جهان

چنان لشکری را زهم بر درید / درفش سپهدار شا مد پدید / وز انجا یکه شد سوی قلبگاه

پراکنده کرد و بجنبک این سپاه / نگه کن کنون تا کدا مست راه / فرستند و جستند را هی نبود

هر آنکس که او رخنه اندر زدن / زدیوار بیرون تواند شدن / شود ا مین و جان ا یران برد

اگر بخت بیدار ما مرد به / بدین رنجها نخت و فر / بریزدان نباشد کس نا امید

با نبوه لشکر بجنبک آورید / برا یشان جهان تا / چو از دور بهرام پیلان بدید

برا ندیشه شد شاه کرد نفرا / چو آن نامور جنبک آکرد سا / غمی کشت و تیغ ا زمیان بر کشید

براقر و خشند آتش از هر دو روی / همی شد زلشکر بر زکفتای / بدینکونه نا کشت کیتی سیاه

همیر یزد جنبک را با سپاه / چو بهرام جنکی بجنبک شفت / همه شب دلش بود با جنبک جفت

همیخواست تی از پلان نهفتا / هم آنکاه تزاد برزین زراه / بهرام کفتا ز بخت ا یمنی

بدو کفت بهرام کز شهر تو / زمردی نیا مد جز این بهر تو / نامه تو را جنبک شاه سپاه

بزرنای رویین و بشد خروش / فرستاد بر میمنه همچنین / سواران جنکی و مردان کین

پس پشت ایشان پلان سیه نوه / خروشی برا مد بپیش سپاه / که ای نامداران زرین کلاه

بدو سوی لشکرش دو راه بود / بدو کفت این راه خود انداز نیست / کزاف زمانه چنین تازه نیست

یکی برخروشید بهرام سخت / وز اکفت ای بد دل شور بخت / بدان تا نه بیستند این رستخیز

دبیران بجستند راه کریز / برفتند ترسان بران بزرکراه / که شایست کردن بلشکر نکاه

بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی کفت کا یا در داد پاک / برزم اندرون سر فرو شوی همی

وکر من زبهر تو کوشم همی / دل شیر مردان پر از بوس بود / چو شیر ژیان کوه کردد سنه

به پیچد شما را نیا ید زیان / بدست و کر اژدها ئی ستبر / بزرکان ایران و کند آوران

بیکدست بود و ش بار بزرک / خروشید بهرام کامیختران / به بستند خون ریختن را میان

خروشی برا مد ز ایرانیان / بیا ورد لشکر سوی میمنه / چو کرکز اندر آمد بپیش بره

سپاه ما پس کرد و بهرام پیش / بیا مد سه تن را نیزه ور زبن / تکو نار بر زد بروی زمین

کزیزان سپه دید پیش سپاه / فرا پس بیا مد سوی میمنه / چو شیر ژیان کوشود کرسنه

نه از نامداران و فرخ مهان / بدو کفت بر کشته با دین بخن / کرا ید و نکه این رزم کرد کهن

بدان سو که سالار بد با سپاه / چنین کفت با لشکر آرای خویش / که دیوار را آهنین بست پیش

کزان راه شایست بالا نمود / همه یکسره دل بدین در نهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید

بنزدیک شاه دلیران برد / چنین کفت با مهتران شاه ما / که پلان بیا رید پیش سپاه

وکر تیره بینید و رو بر سفید / فرا پس چنین کفت با مهتران / کرا ی نامداران و جنبک آور ان

کمانهای چاچی بزه برنهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه برنهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش یازد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرز ها برکشید / بجنگ اندر آئید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه برنهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
چو شیر ژیان و چو پیل دمان / به بستی کمر پهلوان بر میان
به پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
وزان خستگی پشت برگاشتند / در و دشت و پیکار بگذاشتند
چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد / همان بخت بدکام کاری ببرد
تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته بر او ساوهٔ جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان ژنده پیلان مست / همی کوفتند آن سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر تازی اسب سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس شاه بهرام چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز بخت بد آمد بر ایشان نشان
نه هنگام راز است و روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
بر ایشان یکی تیغ باران کنید / بکوشید و کار سواران کنید
بران تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
ورا دید بر تازئی چون هژبر / همی تاخت در دشت بر سان ببر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو بگذشت پیکان بر انگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او



سر ساوه آمد بجاک اندرون — بریزاندرش جایی شد غرق خون — شد آن تاج شاه چندان سپاه — همان تخت زرین و زرین کلاه

نگر تا نسازی بتخت بلند — چو این شوی بخت ترس انگزند — کشید اژدها تخت شاهان بروی

چو زنگان رسید اندر نزدیک شاه — فگنده تنی بود بیرون ز راه — چو بهرام جنگی رسید اندروی

ز تنگی کجا راه بد بر سپاه — فراوان بمردند از ان تنگناه — همه بر گرفتند یکسر خروش

چو بگذشت ازان روز مدت زمان — مدیدند زنده یکی بدگمان — نشستند ازان سپده یکی بازجای

همان تیغ هندی و تیر و کمان — زهر سو بمیدان ختند بدگمان — روانها بغم خسته و تن بتیر

وزانپس بجز آه بر زین نگشت — فگان در دو مارا بیاید گریست — بهر کوشه مانده بسی زین بزین

کم آمد ز لشکر یکی پر هنر — که بهرام بد نام آن نامور — سپهبد ز اژدی ازایران سری

تن کشته دخمه چندی کشید — ز بهرام جائی نشانی ندید — همی گفت زارای گیهان خدیو

ابا سرخ رنگی بدی گرد چشم — تو گفتی دل آزرده دارد نخشم — که هرگز مباد ی تو با خاک جفت

چه مردی نام و نژاد تو چیست — تو گفتی دل آزرده داری نخشم — چهرام بهرام را دید گفت

بشب چیزهائی نامه نجواب — که آهسته گاز اگنم بر شتاب — چنین داد پاسخ که من جاودیم

بآخر بدین گونه شد کار تخت — همه رنج بابا دو انبار گشت — تو امن مدوم شب آنجوی بید

زمانی همی گفت کاین روز جنگ — بکار آید م چون شود کار تنگ — اگر یابم از تو بجان زینهار

بفرمود ازانپس بریدن سرش — جدا کرد جان از تن بی سرش — چه سود آمد از جادوی تره راه

ز مندی و دانائی زشت — انوشه دلیری که راه تو جست — چو اورا بکشتند بر پای خواست

همت شیر مردی همت رای و هنر — که هرگز مباد ا بجانت گزند — چنین کفت کاید ور و اورا

سپهبد بتوئی بهم سپهبد ژاو — خنک نام کو چون تو فرزند زاد — چنین کفت کاین نژاد ا

شب تیره چون زلف نا مهربان — همان تاب و چشم را خواب داد — ز مانی همی کفت کاین روز جنگ

همی گشت کردون شتاب آمدش — شب تیره را دید تاب آمدش — چنین کفت کاید بهلوان

سپهبد بیاید فرستاد کس — بنزدیک یاران فرا د رس — همه شهر ایران ستوه زنده اند

درفش درفشان پس پرده اش — که بودند ازان جنگیان افسری — همه بر گرفتند یکسر خروش

ازان نامور لشکر بیشمار — وزان جنبش و کرد و ش روزگار — ز مین پر خروش و هوا پر خوش

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد و پوینده تازان سپاه — نشستند ازان سپده یکی بازجای

بفرمود تا بر ستور نوند — بزودی بر شاه ایران فرند — بسی پیل بسپرد مردم بپای

همان تاج و تیغ و ستور و سپاه — سوی جنگ پرموده بردن گاه — مگر انکه بودند بسته بسیر

بر د و د ی هم از پهلوان و مهان — در و د ی بر شاه جهان — ز نخجیر گوران و از کوه و راغ

چو آمد بر پرموده آن آگهی — بلید اخت از سر کلاه مهی — بیامد بکاخ اندر آمد بتخت

وزانپس کوا نرا بر خویش خواند — بشر کان همی خوان دل برفشاند — بخوردند هر کس بقدر خورش

چو بهرام جنگی بهنگام کاه — نه بلید کس اندر جهان پایگاه — بیاراست لشکر بکردار کوه

چو پرموده بشنید کفتار کی — دلش شد پر اندیشه از کار کی — بیامد بدشت اندر آمد بکوه

ز خرکاه لشکر بهامون کشید — نبرد یکی رود جیحون کشید — بیامد بیامون بیاسود شاه

نشسته جهاندار بر تخت خویش — همی کفت با هر کس از بخت خویش — که ای دوزخی دی دورازبهشت

چنین است کردار کردون مهر — نیامد یکی خویش پیرامنش — بکار آمیش روز کار و زنک

که بهرام را بخت بیدار بود — بریدند تنگر تا جدار از منش — چنین چیز نهائی نامه نجواب

چو سرها بریده بآورد کاه — بپرسید کین از که آمد بکاه — چو چیزی نهان کرد باید درنک

سر از ارزنک آمد آن رود شکر — همه راه بر کشتوان بود و رنک — بهاخر بدین کونه شد کار تخت

که نا کسیت کشته زایران سپاه — هی کشت بهرام کرد سپاه — زمانی همی کفت کاین روز جنگ

بهر پرده و خیمه در کند کشت — بهر جای خرّاو بر زین بکشت — ز مانی براید پدید آمد اوی

مکر رنو بیاید بجائی نشستن — همیرفت جوینده چون مشتران — ازانپس بپرسیدازان ترک زشت

در بسته را چون کلید آمد اوی — زمانی براید پدید آمد اوی — هر انکس که سالار باشد بجنک

که ای دوزخی دی دورازبهشت — ازانپس بپرسیدازان ترک زشت — مرا چاره زان پیش باید جست

بکار آمیش روز کار و زنک — هر انکس که سالار باشد بجنک — چو بشنید بهرام مذبر کرد

چو نیز نهائی نامه نجواب — مرا چاره زان پیش باید جست — دلش کشت پر درد و روح لاجرد

کسی را کجا بخت خندان بود — همه نیکوئیها ز یزدان بود — بزرکی و فیروزی و فرهی

بلندی و دولت بهم سپهر شاهنشهی — بزرکی و فیروزی و فرهی — فریدون بیل چون بتوک پهلوان

مذبد و نه بهرام و نوشیروان — فریدون بیل چون بتوک پهلوان — بتوز ریدستان بسته بکی کمند

بتوز ریدستان بسته بکی کمند — بتوک کشت تخت بلندی بلند — بزرکان و هم پهلوانان شاه

بزرکان و هم پهلوانان شاه — پراکنده کشتند ازان رزمکاه — براسود کیتی ز اوای کوس

براسود کیتی ز اوای کوس — پدید آمدن پرده آبنوس — برامد یکی زرد کشتی ز آب

بیالید رنج و بیالود خواب — برامد یکی زرد کشتی ز آب — سر انشان بتر مذ یکسر ز تن

کسی را که بد بهتر از انجمن — سر انشان بتر مذ یکسر ز تن — دبیر نو بسنده پیش خواند

ز بهر دز فراوان سخنها براند — دبیر نو بسنده پیش خواند — وزان کوشش و جنک ایرانیان

که نکشاد روزی سوار میان — وزان کوشش و جنک ایرانیان — سران بزرکان توران زمین

چنانهم سران سواران چین — سران بزرکان توران زمین — بدان تا چه فرماند بهشتیار

فرستاد با سر سواران کار — بدان تا چه فرماند بهشتیار — کشید مذ بخ و سپر و مذراه

بدان تا بزودی به بیلند شاه — کشید مذ بخ و سپر و مذراه — سواران ترک و سواران چین

سواران ترک و سواران چین — رسید مذ یکسر بتوران زمین — کسی را نبد خورد و آرام و خواب

کسی را نبد خورد و آرام و خواب — همه سر پر از کرد و دیده پر آب — که ما داشتیم آن سپه را ز توران

که ما داشتیم آن سپه را ز توران — چنین داد پاسخ یکی هیتمون — چو زین پیش کوپم نباید شنید

چو زین پیش کوپم نباید شنید — جهاندار یزدان و ورا کشید — همه مذار از ور کار رزم

همه مذار از ور کار رزم — سپه بود ازان جنکیان صد هزار — بیامد بر شاه روشنروان

بیامد بر شاه روشنروان — وزانجا کجا نامه پهلوان — بیاید برین و اشتاب زدن

بیاید برین و اشتاب زدن — چکونید و زینسان چه شاید بدن — که آخر بدین بارکاه مهی

که آخر بدین بارکاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آکهی — همی کفت با هر کس از بخت خویش

فرستادن بهرام فیروزی نامه را با سه ساوه شاه بنزد و بهرمز و پاسخ آن

که تا هر که شد کشته از مهتران — سواران جنکی ز کان سران — که بهرام جنکی رسید اندروی

اسیران و سرها همه کرد کرد — ببرد مذ ازانجا و آورد کاه ببرد — همه برکرفتند یکسر خروش

ازان جنک و چاره نهر دی — کجا رفته بد با چنان لشکری — بسی پیل بسپرد مردم بپای

نخستین سر ساوه بنیزه کرد — درفشی که او داشتی در نبرد — نشستند ازان سپده یکی بازجای

اسیران و آنخواسته هر چه بود — همید اشت اندر بهری نابود — روانها بغم خسته و تن بتیر

ستور نوند ا مذ آمد جای — به پیش سواران یکی رهنمای — مکر انکه بودند بسته بسیر

در فتند بی مهب و ساز و نه — بر فتند بی مهب و ساز و نه — ز نخجیر کوران و از کوه و راغ

خروشی برامد ز نرکان بزار — بران مهتران تلخ شد روزکار — چو بهرام جنکی بهنکام کاه

بپرسید کان لشکر بیشمار — که رزم جستن کرد مذ کار — نه بلید کس اندر جهان پایکاه

بند لشکرش زان نامدار جهان — نخست از دلیران او کودکی — چو پرموده بشنید کفتار کی

بجوشید و خسار کان کرد زرد — بدرد دل اندر نهنک آورد کرد — دلش شد پر اندیشه از کار کی

بدان تا بکین پدر سر فراز — بهرام چوبینه آرد کداز — بزد کی برود جیحون کشید

که آخر بدین بارکاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آکهی — همی کفت با هر کس از بخت خویش

هم آنگه که گفت اینخن شهریار
بیامد زدرگاه سالار بار
شهنشاه را آنسخن مژده داد
که جاوید بدباد اورنگ شاه

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وزان نامداران فرخ کران
بپرسیدش از لشکر و پهلوان
وزان نامداران فرخ کران

انوشه بدی شاه و دانش پذیر
که بخت بلندیش توقیت پیر
سر ساوه شه را و کهتر سپهر
که غفور خواندیش ویرا پدر

شهنشاه بشنید پرمایه خواست
بزودی خم آورد بالای راست
هی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای

چنان زار و نومید بودم بتخت
که دشمن نگون اندر آمد بتخت
سپهبد نگر داین نوآیین جنگ
که یزدان بدین بنده نیکخواه

سه یک زان بخشیش بر پیش داد
پرستنده کانرا درم بیش داد
وو یکسه یک پیش لشکر نهاد
همان مهر نوروز جشن سده

سوم بهره جائی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود
نباشد براه اندرون بیم و درد
گذند بکس آباد جوینده مرد

بفرمود کانجا استه بر سپاه
بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه
بزید او بگنج سر ساوه شاه

فرستاده چون پیش بهرام شد
بشادی بر نامداران نشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت
درختی بباغ بزرگی بگشت

ببرند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد بزانو شد و بوسه خواست
بهرام بخشید و بنوشت چاک
بخش آنچه یابی به بیراه و راه

درشی دشت پرمود و آوازه نام
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه
همان تا شود شاه و بدرام شاد
بنشته بهر شهر منشور نیز

زخیجون کذکر کرد خود با سپاه
گران دژ بدی ایمن و شاه کام
سپهبد از و شاد و بدرام شاد
هزار از کنیج ناپاک دل ساوه شاه

رزم بهرام چوبینه با پرموده پسر ساوه شاه و فرود یافتن و پناه گرفتن پرموده در آوازه دژ

میان دو لشکر چو نک اندر آویخت
بیامد کزان دژ بدی ایمن و شاد
برد بر کزو ندجانی درنگ

دگر روز بهرام جنگی برفت
که پهنای دشت از دو جنگ آوران
بدیدار کردان پرموده تفت

سپه دید پرموده چندانکه دشت
چنانشد که در دشت جائی نماند
بدیدار ایشان همه خیره گشت

شمار سپاهش پدیدار نیست
گرانمایه پشیرو را هر بر است
چو پرموده آمد برده سرای
همه روز بهر کوه و هامون پشیرو

سلاح است و بهر مشان پشیرو
ز کردنکشان برترین پایه اند
بدانکه بهرام شد جنگجوی
سخن پدر جویم از کوه و کین

یکی باغ بد در میان سپاه
همه کارنامه سود مند آمدت
بیامد بدان باغ دمی در کشید
می آورد و رامشگر و خورد نی

فرستاد تا کرد بر کرد باغ
ز لشکر کزین کرد و کرد و سوار
بکندند کردنکشان پیرامغ
بدیوار باغ اندرون رخنه سان

نشستند با جنگجویان برآب
سپهبد بخفت اندر آمد زجای
سبک رخنه دیگر اندر زدند
سخن بود یاران مست اندر آب

برآمد چکاچاک رخم سران
شبانگه بهرام واپس دوید
چو پولاد با تیغ آهنگران
شبانگه بهرام واپس دوید

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهدار جنگی سپاه را بست
چو دو شب خروش آمد از کرنای
بجستند ترکان جنگی زجای

یکی مرد کرد را ندانست باز
شب تیره و نیزه های دراز
گریزان همیرفت مهتر چو کرد
دمان خشک و لبها شده لاجورد

بپرمود کفتای کریزنده مرد
تو کرد و لیران جنگی مکرد
زخون یلان سیر شد روز جنگ
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

بزرم اندرون کینه‌ای فرو گذاشت
که بهرام بر باد و پیروز گشت
بکام تو شد کام آن روزگار
فرستاده گفت ای سرافراز شاه

همه شهر نظارهٔ آن سراست
زده بر سر نیزه‌ها بر درست
تو ئی آفریننده و هور و ماه
بدانديش مارا تو کردی تباه

ز کهتر کهی که بود از پدر یادگار
بیاورد کهتی درم صد هزار
که در پیش آتشکده در نهند
فرستاد نامه‌ی بدر اهرمند

مر و بش و از آنکه بدبخت و تاج
بخشید پس چار ساله خراج
چو برزو سر از چرخ نیکی فروزد
پرستنده بد شاه دو هفته روز

چو غلطین زرین زهر کوه خیز
یکی تخت سیمین فرستاد و میز
که آورد باید بدین بارگاه
مگر گنج و دره تن ساوه شاه

پس اسب کرانمایکان خواستند
فرستاده را خلعت آراستند
جهاندیده و نامداران خویش
فرستاده با آن سواران خویش

که جوید همی تخت شاهنشهی
ازو چون بپرمود شد آگهی
زو نیارد روز کو هیران بیش و کم
نهاد آنچه بودش بدرد و غم

گزیدند شایسته تر رزمگاه
بدو منزل از بلخ هر دو سپاه
ز نامون کی تند بالا گزید
نگه کرد پرموده و اورا بدید

بکردون برآورد جنگی سرش
ورا دید از پیش آن لشکرش
همین خون شود ریز او تیره خاک
سپهدار کردنکش خشمناک

اگرچه سپهشان کنون انتکی است
همی گفت این از بهر بانکی است
که در چارشنبه بمرز کام من
به پیروزی ساوه شاه ماندرون

بدین باغ کامروز باشیم شاد
ستاره بشمر گفت بهرام را
که اورا می و باغ و جامست هفت
بشد چارشنبه بهم از بامداد

ز رای جهانبخی و دانارشان
طلایه بیامد بپرمود گفت
که دانست کانلشکر کشان چنین
سپهبد چو آگه شد از کارشان

چنانچون بود مردم نیم مست
ازان رخنه باغ بیرون شدند
تن بیهیران بدفکنده براه
همیتاخت بهرام خشتی بدست

زتر کان طلایه کس اورا ندید
ازان باغ تا جای پرموده شاه
که شیر ژیانرا مدر دید کوش
سپهدار ایران بترکان رسید

هوا و زمین را همی سوختند
سیه را بدانسوی لشکر کشید
شب تیره کون و دامن اندر کشید
مدو شاه کفتای کرا بنده شیر

بخنجر همی آتش افروختند
ز لشکر برامد برآسان خروش
روا باشد ار شیر مادر مکی
نخواهی شد از خون مردان سیر

چنان تا سفیده دمان بر دمید
نه مرد نبردی تو خود کودکی
برانم که هستی تو در مذه شیر

بریده سر سیاه و شاه آنکه مهر ... برد و گشت نابود کردان سپهر ... سپاهی بداد نکوه نه کردی بشاه ... که بخشایش آرد بهمی بهرود
زما دو همه مهر کرارا ده ایم ... بنا چار کردن وراداده ایم ... بمان تا بنامم بدهر اندکی ... گزارنده کان تو باشم یکی
بیاد آمد آنگه که ما بودیم ... اگر من شوم کشته گر تو بجنگ ... مگن نیز مغزی باتش سری ... نه زینسان بود مهتر لشکری
نویسم یکی نامه زی شهریار ... بداسان که باید بدین بوزگار ... گرامید و نگه او در پذیرد مرا ... ازین تا ختن دست گیرد مرا
زسر کینه و جنگ یاد آورم ... بزرم آمدی پرمنش سوختن ... چوبشنید بهرام زو باز گشت ... که بدساز دشمن خوش آواز گشت
همی گشت بگرد دشت مغرو ... سرسرکشان را زتن دور کرد ... چو بر هم نهاد و بنشود و گشت ... بیالا و پهنا یکی کوه گشت
سلیح سواران و چیزی کی دید ... زجائی که بد زیر آن تل کشید ... یکی نامه بنوشت زی شهریار ... زپرموده و لشکر بی شمار
چوکین پدر بر دلش تازه شد ... وزانجایگه سوی آوازه شد ... ازانروی پرموده و فرمایست ... بانبوه اندیشگان در نشست
بگشتند گرد و ثر اندر بسی ... ندانست سلمان جنگش کسی ... چنین گفت زانپس که بر دشت جنگ ... نبوده نبشت بر کار کردن درنگ
چهار از یلان نیز ازین کشسب ... ازان جنگیان ریشاند باب ... بفرمود تا هر کرا یافتند ... بگردن زدن نیز شتابا فتند

پیام فرستادن بهرام نزدیک پرموده و پاسخ خواستن ازو

بیند بر و ثر دیشان سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز ... بخواند آن زمان مهتر پاکدین ... که آن جهان جستن ساوه شاه ... کجا آنهمه گنج و آن دستگاه
که ای نامور شاه ترکان چین ... زگیتی هر آنکو دی این دژ گزین ... همه شهر ترکان تو را بنده شد ... چو باب تو اندر جهان کس نبود
کجا آنهمه تبل و جاه و فر ... که اکنون تو زمینان بر کشوری ... زدژ گنج و دینار بیرون فرست ... همه بدر ها سوی ما بون فرست
دربارهٔ بکشای و زنهار خواه ... برشاه کشور مرا یار خواه ... تو را بر همه مهتران نه کنم ... از اندیشه و رای تو به کنم
بدرگاه شاهت میانجی منم ... که در شهر ایران گواهی منم ... تو دانی که زنهار دادم ترا ... ز جستی برکشادم ترا
گشاده کن آن را زما من گروی ... چو کارت چنین گشت تندی مجوی ... برین کوش و این کینه با باز خواه
وگر جنگ را یار داری کسی ... همان گنج و دینار داری بسی ... توکستاخ کشتی مگیتی مگر
چنین داد پاسخ که او را بگوی ... که راز جهان تا توانی مجوی ... زمهتر نه خوبست کردن فسوس
مدان کسی را زگردون بهتر ... نه هرگز نماید بما نیز چهر ... زمین تهم سهب و راسنده بود
پدرم آن جهاندار بیدار بود ... که دیدی و را روز کار نبرد ... مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
هنر نزد افسوس پنهان شود ... همان دشمن اندر دم خندان شود ... یکی انگه گفتی شمار سپاه
برانکو چنین بود و بر گشت روز ... نمانی تو هم شاد و گیتی فروز ... همی ترس ازان کاین کرانه بدوم
بزرگ ندش بان هم نشان ... که او ریخت خون سر سرکشان ... گزار از شهر ترکان برای دما
یکی بنده من کی شوم را زجوی ... بر بنده من کی شوم را زجوی ... بجنگت بیایم همان بی سپاه
ازانپس دژ و گنج و مردم ترا ... برین نامور بوم کامت روا ... که فرستاد آمد بگفت این پیام

خواستن بهرام جوبینه مشورت نیهاری پرموده از هر مزد و پاسخ آن

که خاقان چین نیهاری شده ... زبهرام جنگی حصاری شده ... فرستاد و ایرانیان را بخواند ... برانسان که او را بباید بماند
چو خاقان چین نیهاری شود ... ازان برتری سوی خواری شود ... که خاقان چین کهتر ما بود ... سپهر بلند افسر ما بود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه ... بیارامد و آورد فرخ کلاه ... چنان شد که بر ما کند آفرین ... سپهدار ترکان و سالار چین
همی گفت دارم بزدان سپاس ... بیایش کنم پیش او شب بپاس ... شما هم بیزدان نیایش کنید ... همه نیکوئی در فزایش کنید
کنون پیش برتر منش بنده ... سپهبد بسی مرز جوید زنده ... ستامی بران بارگی بر نشست ... بهر مهرهٔ در نشاند کهر
بدروبش بخشیم گنج کهن ... چو پیدا شود راستی بین سخن ... بفرمود تا پیل و تا بیاید دبیر ... بنشستند پس نامهٔ برحریر
کمر خواست با کوه هر شاهوار ... یکی باره و جامهٔ شهریار ... بفرمود پس تا بیاید دبیر ... بنشستند پس نامهٔ برحریر
چو خلعت بدانمرد دانا سپرد ... وز اهتر پهلوانان شتابنده برد ... که پرموده خاقان چو یار منست ... بهرمزد رزنهار من است

وزان شاه چینی نیم یادگار ... مرا همچنان دان که گشتی ز ار
گریزانم و تو پس اندر دمان ... نیابی مرا تا نیابد زمان
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش ... یکی باز جویم سر راه خویش
دل از مهتری پاک برکنده ام ... من آن بارکه را یکی بنده ام
چو از چنگ این لشکر آسوده شد ... بلشکر که شاه پرموده شد
همه بخای نامداران پیل ... همی خواند دیش بهرام نیل
بگفت انکه ما را چه آمد بروی ... زترکان و از شاه پرخاشجوی
بیامد پیش لشکر بی شمار ... نشستند جمله بگرد حصار
بلان سینه را گفت تا سه هزار ... ازان رزمگه برگزینند سوار
مگر شهریار از در آید برون ... چو بینند همه دشت چون رود خون
پیامی فرستاد پرموده را ... مران مهتر کشور و دوده را
کجا آن بزرگان روشن روان ... پراز خون دل و دست بر زر زبان
نشستی کنون در درشخ چون زنان ... که دینار خواهست بر شهریار
اگر گنج داری تو کشور مدار ... که روشن کند رای تاریک تو
وراید و نگه را زیست نزدیک تو ... نه دوده ترا دیدی و نه پرست
وگر نه تو چندان بدی چون پدرت ... چو بشنید ازو مرد جویندهٔ نام
چو آمد فرستاده بگفت این پیام ... اگر تو نه ی هست کینی کهن
به پیروزی اندر تو کشتی مکن ... تو دل را بکستاخی اندر مبند
دروغ ازمانیست چرخ بلند ... به پیچید از اندیشهٔ نادرست
بجست انچه او را نیابست جست ... شد اندر دم پر تو آسیا
ستوران و پیلان چو خشم کیا ... دل دشمن اندر وی پر اندیشه گشت
کسی را که خون بخشن نیشه گشت ... تبر سم که بر من سر آری زمان
کرایم همی پیش تو ناگهان ... چو تنگی بروی آیدم نیست عار
اگر خواهم ارشاه تو زینهار ... بنزدیک پیروز شاه بلند
بنشستند پس نامهٔ سودمند ... بدین مژده بر بسود باید همی
یکی مهر و منشور باید همی ... چو یکباره زود و در شد نگ و درنگ
شهنشاه باید که بخشد بزرگی ... بخواننده بر کو بهر افشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند ... همی خویشتن شاه کیتی شناخت
همی هر بچرخ فلک بر فراخت ... که او داد بر بر تری دستگاه
سپاس ازخداوند خورشید و ماه ... بجوئی سخنها فراوان براند
فرستادهٔ پهلوا زا بخواند ... یکی بنده و چیز بسیار داد
فرستاده را نیز دینار داد ... که پرموده خاقان چو یار منست

بدین مهر و منشور یزدان گواست — که ما بندگانیم و او پادشاست — جهانجوی را پاسخ نو نخواست — پر از آرزو نامه چون بهشت
غنیمت کز ارلشکرش یافتی — بدان بندگی تیز بشتافتی — بدو گه فرست آنگه او درخورست — تو را گر وکار جهان آورست
بگیرد و نخندد رو جایش بسوز — بفرخ پی و فال گیتی فروز — گراید و نگه لشکر فزون باید — فزونتر بود گنج بفزاید
از ایرانیان هر که نزدیک تست — که گردی بل استی شان درست — بدین نامه در نام ایشان بهر — زرنجی که برو ند با بندبر

رسیدن نامهٔ هرمز بهرام در بارگاه زینهاری و برموده و خشم کرفتن بهرام بر برموده

چو نامه بیاید بر پهلوان — دل نامور پهلوان شد جوان — همان نامور نامه را نیخفا — که پرموده را آمد از شهریار
همه خلعت شاه پیش آورید — براو آفرین کرد هر کس که دید — همه خواسته هر چه بد در حصار — بهرام بسپرد و برساخت کار
ز کردان برآمد یکی آفرین — که کفتی بجنبید یکسر زمین — چو آن دید بهرام نک آمدش — وکر چند شاهی بچنک آمدش
فرود آمد از بارهٔ نامدار — بسی آفرین خواند بر شهریار — که نیخواهش من سر اندر هوا — بر اه این نباشد کر اهل هی
همیرفت با لشکر از زور براه — کر دیج بهرام یل انتخاب — بدین روز هم نیستی خوش منش — که پیش من آوردی ای بدکنش
پر از خشم بهرام کفتش چنین — شمارست آئین هوتوران و چین — تو را با من اکنون چه کار است نیز — سپردم نرا تخت و آرام و چیز
کنون بی منش زینهاری شدم — زاوج بلندی بنجاری شدم — بپایند هم در زمان پای او — یکی تنک خرکاه شد جای او
کر با من او چون برادر شود — بدو روز هم نیستی خوش منش — بیکبارشه برنمادار خرد — از ایرا کسی را بکس نشمرد
به تیزش یکی تا زیانه برد — بدانسان که از تا سر ایان نبرد — بکفتند کاین پهلوان تهمتن — زبانها پراز پند و رخ لاجورد
بسر بد بکفت کاین پهلوان تهمتن — زبانها پراز پند و رخ لاجورد — سرانامور پرز آتش مباد — بدید انکه تازه نبد روی شاه
بیاورد و پیش آمد انجخشم او — زکردار خود دست بر سر کرفت — فرستادش اسپی برین ستام — سپهبد همیراند با او براه
بیاورد و پیش آمد انجخشم او — زکردار خود دست بر سر کرفت — فرستادش اسپی برین ستام — سپهبد همیراند با او براه
همی بود تا او میانرا بیست — یکی تیز تک باره را برنشست — بدو کفت خاقان که ما را نکشت — بدید انکه تازه نبد روی شاه
کرت هست باشا ایران بجنک — بیاید تو را زان سخن تنک و بوی — بدو کفت خاقان که ما را کله — نکویم که با من بدی نبد کرد
اکر شهریار تو زین آکهی — بیاید نه زیبد برو مهی — مرا نبد کردون کرد و ندکرد — نکویم که با من بدی نبد کرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان — زکفتار آن مور سر کشان — که تخم بدی تا توان خود مکار — چو کاری همان بر دهد روزکار
چرا من بتو دل بیارا ستم — زکیتی تو را نیکوئی خواستم — همی نامه کردم بشاه جهان — همه عیب تو داشتم در نهان
بیزدان که از تو مرا کینه نیست — بدل نیز آن کینه در سینه نیست — بود نیکی و نازین بد فزون — تو بودی به نیکی مرا رهنمون
تو آنجا رسی هر چه خواهی بکوی — خرد بیکان نزد تو اندیشه نیست — چو سالار راه خداوند خویش — نکیرد زدو نانش مد آیدش پیش
چو جنک آوری با آشتی کرکیست — که آن بد که شد کشت ما او را ست — زخاقان چو بشنید بهرام کفت — که پند اشتم کاین نماند نهفت
سخن کر نیفزائی اکنون رواست — نه زان کم شود و مرا آبروی — بدو کفت خاقان که هر شهریار — که از نیک وار ند کر د شما
تو انجا رسی هر چه خواهی بکوی — اکر نیک خواهی نبود یا همان — تو را نا سزا خواند و سر سبک — تو را نا سزا خواند و سر سبک
چو از دور بیند ورا بد سکال — که او را ز باد اندر آرد بکرد — بهرام کفت ای سپهدار شاه — در اشاه ایران و فرنش تنک
ز رسیدن ان تیز و خو نخواره مرد — سخن کر نرفتی بدینکونه سیر — بنجر خشم و سر باز کردان براه
سخن کر نرفتی بدینکونه سیر — تو را او و را نیستی دل بدرد — بدو کفت بهرام کاین بد منه — بکوید همی جایکاه پدر
ز کیتی هر آنکس که او چیره بود — سرش پر ز کرد و دلش پر ز زور — همه بد سکالید و با کس نساخت — بکشتی و نامردمی سر فراخت
ز کر و ز کشان او همال من است — نه چون بندهٔ بد سکال من است — هشیوار و آهسته و با نژاد — بسی نامبردار دارد بیاد
بپاسخ نیفزای بر بد نوئی — انکوئی سخن نیز تا نشنوی — چو بشنید بهرام از کوشت باد — بلشکر که آمد سر جنک ساز
کر خود بر زین آن نجردان — بزرکی و نامردمی سر فراخت — نویسند نامه بشاه جهان — سخن هر چه رفت آشکار و نهان
هم اکنون از ایدر بدو بر شوید — بدرکه برین سینه تا خواسته — چه مایه بود کنج از آسته — بسی رنج دیده بسی کاسته

بدو کفت پرموده را بی سپاه — که ای کینه جوی بد اندیش بد — نکسی کن نجوئی بدین بارکاه
نکه کن بجائی که دشمن بود — وکر دشمنا نرا نشمن بود — بدو کفت پرموده را بی سپاه
بیک نامه دیکر از انجا نخواه — فرستیم چندانکه باید سپاه — نکه کن بجائی که دشمن بود
سپاه تو را مرز بانی دهیم — تو را فرصه پهلوانی دهیم — بیک نامه دیکر از انجا نخواه
فرستاد و ایرانیان را بخواند — ازان نامه اندر شکفتی بماند — سپاه تو را مرز بانی دهیم
سخنهای ایرانیان هر چه بود — بدان نامه اندر بدیشان نمود — فرستاد و ایرانیان را بخواند
بدان دژفرستاد نزدیک اوی — فرستنده شد جان تاریک اوی — ازان نامه اندر شکفتی بماند
فرود آمد از بارهٔ نامدار — باسب هزارمندر آمد چو کرد — سخنهای ایرانیان هر چه بود
بیاورد و پیش آمد انجخشم او — سر افراز نبود هم بهر انجمن — بدان دژفرستاد نزدیک اوی
همیرفت خواهم هم بر همیار — زکفتار پرموده آمد بخشم — فرود آمد از بارهٔ نامدار — باسب هزارمندر آمد چو کرد
که این پهلوانرا خرد نیست جفت — ورا بند ز آرد خشم بتیاره نیست — بیاورد و پیش آمد انجخشم او
ناب اندر افکنده شد خشت خام — بدانست بهرام کان بود زشت — سر افراز نبود هم بهر انجمن
که روشن کند جان تاریک اوی — بهنکام بد رد و کر نوش کفت — همیرفت خواهم هم بر همیار
که از آزاد اری من دور نیست — نه من زان شمارم که از زهر کی — زکفتار پرموده آمد بخشم
سخنها همی را مذ خواهم بسی — زکفتار او کشت بهرام زرد — که این پهلوانرا خرد نیست جفت
بپیچید و خشم از دلیری بجوید — بدو کفت بهرام کاین نیست خوی — ورا بند ز آرد خشم بتیاره نیست
سخنها چنین تا توانی مکوی — بدو کفت خاقان که آن در کذشت — ناب اندر افکنده شد خشت خام
کذشته سخنها همه باد کشت — ولیکن چو در جنک خواری بود — بدانست بهرام کان بود زشت
که آشتی بردباری بود — زدل تیر کیها بباید سترد — که از آشتی بردباری بود
همان از ایزدان بباید سپرد — بپوشم براو چادر پرنیان — همان از ایزدان بباید سپرد
کنون زان کله کم نیاید زیان — تو دانا چنان دان که پیش بود — بیبکر دن بنده خامش بود
بیبکر دن بنده خامش بود — که کر د خرد آورد بر زین براوی — چو بشنید بهرام شد زرد روی
تو بنیوش و اندیشه بدکن مکن — که خاقان بی راست کو بد سخن — که خاقان بی راست کو بد سخن
سر و بی پدر کر نکرد کهن — ورا کفت خاقان که این بد مکن — ورا کفت خاقان که این بد مکن
کر ایدر کنون بازکردی رواه — همی از شهنشاه ترسانیم — همی از شهنشاه ترسانیم
بنزد بزرکان پاکیزه رای — بجان در شاه ایران سپاه — بجان در شاه ایران سپاه
چنین کفت بهرام جنک آزمای — چنین کفت بهرام جنک آزمای — چنین کفت بهرام جنک آزمای
سپهدار با مؤبدان ورد ان — سپهدار با مؤبدان ورد ان — سپهدار با مؤبدان ورد ان
دبیران برفتند دل پر هراس — دبیران برفتند دل پر هراس — دبیران برفتند دل پر هراس

سیه شد بسی کاغذ از بهر نام
نوشته نشد هم بفرجام کار
بدژ در ببند راه از آن بخ آهسته
گذشته برو سال و ناکاسته

همان نیز چیزی که کاغی بود
کجا رستمش آسمانی نبود
همه گنجها در ژ آوازه بود
کجا در جهان نام او تازه بود

همان کوشوارش که اندر جهان
کسی را نبود از کهان و مهان
که گنجور و آزاد بلد اسب دار
که از اسب زانپس کی شناسد سوار

نشستند یکیک همه خواسته
که بود اندران کنج آراسته
شمارش ندانست کس در جهان
ستاره شناسان فرخ مهان

بیامد همه خواسته کرد کرد
که بد در دژ و هم بدشت نبرد
اما خواسته بود دو کوشوار
دو موزه بدو در زکو هر نگار

دو بر دیبانی همه زر بفت
بسختند هر یک بمن بود هفت
سپهبد زگردی و کند آوری
نه بد آگه از خستن داوری

بفرمود و از انپس بایزد بشب
که تا با سواران نشیند بر اسب
گزیند زگردان لشکر هزار
پیر خواسته تا در شهریار

بایران شتر وار صد کاروان
ببردند شادان دو خرم روان

رسیدن پرموده پیش هرمز با خواسته و فرستادن بهرام

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
اما کنج و با هدیه و با سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

فرود آمد از بهر پیچین با سپاه
به بیند ش اگر دو از پیش او
پراندیشه بد از سخن تا مجوی

بجنبید برخویشتن با سپاه
فرود آمد از مهر خاقان همان
بیامد بر شاه ایران دمان

بدلیر با و زنامی نامند
چو خاقان برفت از پس شهریار
عنانش گرفت آزمان پرموده

مر او را شهنشاه نوخواست بخت
پیر سید و بنشاختش شاه نیز
غمی شد زجان بازدیش تیز

همان پیش پرموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد
دبیری بران کار بر پای کرد

بود با پرمایه با سروان
چو آسود پرموده از رنج راه
بهشتم یکی سور فرمود شاه

بمیدان فرستاد تا همچنان
کسی کز گرفت از گشنده شمار
بیک روز مزدور بد ده هزار

بفرمود تا بار آن اشتران
از آورد صد گنج شد ساخته
دل شاه زانکار پر داخته

زمیدان ببرد و بنخچ هزار
همه از تنک بر پشت مردان نگاه
فرستاده را داد و کرد آفرین
فرستاده بوسید روی زمین

همان پر گهر گوشوار و کمر
که گفتی همه بود زر و گهر
که چون هستی این کار جویندگان
بپردی بهای آورد و کینه را

بیاز د کشب آزمان شاه گفت
که با او بدش آشکارا و نهفت

آگاهی یافتن هرمز از راستی بهرام و پیمان بستن با خاقان چین

چنانست کز خواهش من بود
همان موزه از کو هر نابسود

بسوری که وستانش چون من بود
که از بهر این بود ایران بپای

همونی بیامد هم انگه سترگ
ابا نامه از بهر بزرگ

همان کوشوار سیاوش درود
گزو یاد کار است مارا چرد

چنانان که بردو بانی دو بود
کزین هر چه دیدی یکایک بگوی

ز شاپک بهرسید پس نامجوی
بدانسان که از کو هر بد سزد

یکی آنکه خاقان چین را بزد
بدان نامور جایگاهش نشاند

بگفت این و پرموده را پیش خواند
بفرمود تا پیش او شد بزرگ

نشسته بیازید و دستش گرفت
ازو مانده پرموده اندر شگفت

پس آنگاه پرموده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

که از شاه خاقان نپیچد دلش
نباشد بکاری مر او را خلل

یکی خلعت ارزانی پایه شاه
زرزین و سیمین و اسب و کلاه

بنزدیک خاقان فرستاد شاه
دو منزل همی راند با او براه

ز خاقان چنین که از نزد شاه
چنان شاد برگشت و آمد براه

همی تاخت پویان شکن پیش او
پر از شرم جان بد اندیش او

همی راند بهرام بادی براه
نگر دایج خاقان بد در نگاه

چو بشنید

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000068

چو بشنید بهرام برگشت ازدی — بهی بود در بلخ چندی درنگ
ز آزرم خاقان چینی نخست — که بهرام از آزرم او دل شکست
یکی نامه چون شد پس شهریار — بهرام کای دیو نا سازگار
بیاید بهی با دت از تیغ من — سپاه من و کوشش و کینج من
کنون خلعت آمد سزاوار تو — پسندیده و در خور کار تو
هم از شعر پیرا بهی لاجورد — یکی سرخ شلوار و مقنع زرد
تو خاقان چین را به بندی بهی — گرندبرزکان پسندی بهی
چو بهرام با نامه خلعت بدید — شکیبائی و خامشی برگزید
چنین بد زمانه شاه است — جز از ناسزا کفت بد خواه نیست
کمانی ببرد م که نزدیک شاه — بماند یشکان نیز یا بند راه
چو پاداش این رنج خواهی بود — که از بخت ناسازکاری بود
به پیش اندران دو کدانی سیاه — نهاد و بهر بخش فرستاد شاه
چو فرشند و دیدند پیر و جوان — براکنده بر پوشش پهلوان
شنیدند و دیدند کردار من — بر و بین ذن جنگ پیکار من
جهاندار شاهست مابنده ام — دل و جان بهمه وی آکنده ام
چو رایج تو اینست نزدیک شاه — سکالند بر بار کاهش سپاه
کسی کو تو را نیست از رجوی — چه جوئی چه خواهی ز او آروی
بداد و بدس پاسخ ایرانیان — که ما خود نه بندیم از اینسان میان
سپهبد سپه را همه داد پند — همیداشت پیلان با به بند
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت — سزاوار میخاره نیک بخت
پس اندر همیراند بهرام دم — بر و بار کی را نکرد اچ کرم
کرازید بهرام چون بشکرید — یکی کاخ پر مایه آمد پدید
عنان تکاور بداد و کفت — که با تو همیشه خرد با جفت
یلان سینه آمد پس او دوان — براسب تکا و ربسته میان
یلان سینه در کاخ بنهاد روی — دلی پر اندیشه سالار جوئی
نهاده بطاق اندرون تخت زر — نشانده بهر پایه در خور
فرو هشته بر سر دو مشکین کمند — که کردی بمان پر دلان را بلند
بر تخت زرین یکی زیر کاه — نشسته برو پهلوان سپاه
بر و تیز دان شیر دل را بکوی — که امید تو را آمدن نیست روی
همانکه فرستاد کان را براه — از ایوان بر فتند نزد سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست — بباغ ارزنی بار و بر بسم بدست
ازان زن چو برکشت بهرام کفت — که تاج تو را مشتری باد جفت
بر و تخت و بیسم ایران تو را — جهان از تو دارد همی پشت را

بدان بیشه بد جای تخجیر کاه — به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
بدان کاخ بهرام بنهاد روی — همان کوه پیش اندرون با بجوی
بیاده بد بلیز کاخ اندرون — همیرفت بهرام بر بیهمن
بد و کفت پرو کشیب لیر — بکاخ اندرون ان قباهای تیره
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — کزانسان بایران ندید و شنید
بران تخت فرشی ز دیبای روم — همه پیکرش کوهر و زر شوم
ز دیدار او مشتری تیره بود — خرد پیش روشن همان خیره بود
فراوان پرستنده بر کرد تخت — بتان پریروی فرخنده بخت
همیاش نزدیک یاران خویش — وسی اکنون بیاید همی و تویش
که تا اسب کردان با خور برند — از انجمند بیها همه بشمرند
بد و کفت پرو زکر باشن زن — خورش ساختند از نکالی فراوان
بر و این جهان مانر تخجیر کمیر — ز خاک سیه تا باختر بکمیر

چو بشنید بهرام برگشت از دی — به تندی سوی بلخ بنهاد روی
که بهرام از آزرم او دل شکست — سپاه من و کوشش و کنج من
پسندیده و در خور کار تو — یکی سرخ شلوار و مقنع زرد
کرندبرزکان پسندی همی — شکیبائی و خامشی برگزید
جز از ناسزا کفت بد خواه نیست — نهاد و بهر بخش فرستاد شاه
براکنده بر پوشش پهلوان — دل هر کس اندیشه بر کرفت
ز تخت کیان شاه بد نا امید — جهان تیره کون بد من شنید
چه کویم اما شهر یار من — چه کویم ز بیداد کار من
بری چون دلش تنک شد تنک تر — که ارشاه کیرد سپه آروی
نه بهرام را پهلوان سپاه — بیاران کس او را نخواهیم شاه

بدان بیشه بد جای تخجیر کاه — به پیش اندر آمد یکی تنک راه
بدان کاخ بهرام بنهاد روی — همان کوه پیش اندرون با بجوی
بیاده بد بلیز کاخ اندرون — همیرفت بهرام بر بیهمن
بد و کفت پرو کشیب لیر — بکاخ اندرون ان قباهای تیره
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید — کزانسان بایران ندید و شنید
بران تخت فرشی ز دیبای روم — همه پیکرش کوهر و زر شوم
ز دیدار او مشتری تیره بود — خرد پیش روشن همان خیره بود
فراوان پرستنده بر کرد تخت — بتان پریروی فرخنده بخت
همیاش نزدیک یاران خویش — وسی اکنون بیاید همی و تویش
که تا اسب کردان با خور برند — از انجمند بیها همه بشمرند
بد و کفت پرو زکر باشن زن — خورش ساختند از نکالی فراوان
بر و این جهان مانر تخجیر کمیر — ز خاک سیه تا باختر بکمیر

جهاندار از و بهم نه خشنود بود — ز تیزی روانش پر اندوه بود
وکر انکه چیزی که فرمان نبود — ببر داشتن خود دلیری نمود
بچرخ فلک بر نشینی همی — همنر با زنوان نه بینی همی
وکر کونه کاری بسیجیده — ز فرمان من سر بپیچیده
نهاده بسی با سزا بر نکت — بیاراند بادوک و پیچیده رانی
بکوکای سبک مایه بد کهر — بد و کفت این نزد بهرام مبر
شنیده سخنها همه کرد یاد — فرستاده با خلعت آمد چو باد
چنین است از ین پس پرخاش من — همی کفت هیهات پاداش من
اکر مر مرا خار کیرد درست — جهاندار بر بندکان پادشاست
غم و رنج و سختی که من برده ام — همه دیده اند آنچه من کرده ام
بپوشید پس جامه سرخ و زرد — ز داد و نیکی دهش یاد کرد
پر اندیشه شد جان تاریک اوی — ز لشکر بر فتند نزدیک اوی
که خلعت بدینسان فرستاد شاه — چنین کفت پس پهلوان سپاه
بفرمان آن شهریار بلند — بپوشیدم این خلعت ناپسند
که انرا مبوسید بر سر پهلوان — بپاسخ کشادند یکسر زبان
چو نیک و بدس نزد او کار نیست — که بیزارم از بود و تخت شاه
و هنده بهست و دارندکان بیم — همه سر بسر بندکان و شیم
ز کاخ همایون بیامون شدند — بکفتند و نیش بیرون شدند
سپهدار را ز ایوان بیامد بدست — چنین تا دو هفته بر و بر کذشت
کزان خوبتر کس نه بیند بکاخ — یکی کور دیدا ندران مرغزار
ز تنکی چو کوربان بر کذشت — پدید آمدان جای باغی بدشت
پس پشتا و بود ا یزد کشیب — همیراند تا پیش آن کاخ اسب
کرفته بدست آن کرانا یه را — زمانی همیبود ا یزد کشیب
سپهبد یل و دست بردار ما — ببین تا کجا رفت سالار ما
زدیده بلندی او نا پدید — بکذشت ایوان یکی طاق دید
بالای سرو و برج چون بهار — نشسته بر و برزنی تا جدار
رخش رشک خورشید تابان شده — لبان ستوفی بسیم آزده
پرستنده کر اکه ای خوب جفت — چو آن زن بلیان سینه را دید کفت
دلش را ببر کشتن آرام نود — بدینسان پیامش بنهرام نود
بفرمان آن تازه رخ میزبان — در باغ بکشا د پالیزبان
برو مژده بویان بجای نشان — چو خان خورد و شد شب کرکشان
شهنشاه کردان شیر ان تویی — که سالار توران و ایران تویی
نهانی بکفتند بسیار چیز — نهانی نمانی جز آن هر دو تن کس مدانیند

چو بهرام ازان کاشن آمد برون — تو گفتی همی باد دارد بخون — مش دید کرد گفت و پاسخ درگر — تو گفتی پرویز بن بر اورد سر
چنین تا ازان پیشه آمد برون — همی بود بهرام را رهنمون — بشهر اندر آمد بنخجیر گاه — ازان کار نگشاد لب بر سپاه
بنخجیر گه این شگفتی چه بود — که آن کس ندید و نه هرگز شنود — ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد — وزان شگفت در سر سوی ایوان نهاد
وگر روز چون سیمگون گشت راغ — پدید آمد آن زرد خشان چراغ — گرفتن بهرام آهن و دشاهی و گرفتن خراد برزین و برو دست ازو
همه کاخ گرستی ز زین بنهاد — زره یای بر نعلت بالین نهاد — نهاد اندر زین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه
نگه کرد گاهش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ — چو نزدیک خراد برزین رسید — بگفت آنچه دانست و دید شنید
چنین گفت پس گاهی گرامی دبیر — تو گاری چنین دل آسان مگیر — شهنشاه ما خیره سر شد بدان — که خلعت فرستادش از دودمان
نبایدگشادن در اسیکار بست — بر شاه باید شدن نیم شب — همان تخت زیرا مدش عاج گشت — روندا ندرون کار بر هر گونه ای
چو رنگ گریزا مد آمیختند — که بهرام را اول پراز تاج گشت — ز روشن روانهای بیدار شان — بلان سینه را گفت با صد سوار
بلان سینه اندر دبیر بزرگ — رسید و بر اشفت برسان گرگ — ازو چیز بسته همه بر حصار — به بند گر انش زره بار داشت — بدان تا نگوید یکی با هش تباه
بدو پهلوان گفت گاهی دیوسار — چرا رفتی از نزد من بی جواز — مرا گر ز خراد برزین نوان — همی گفت را مید بدل می نشست
چو بهرام یل پهلوان سپاه — بشاهی نشیند درین بارگاه — مرا فتور ایم کشتن بود — ازا مید گر باز گشتن بود — بدو گفت بهرام شاید بدن — در نگت تو بر گام بد گوی مشو
ز یانی که بودش همه بازداد — هم از گنج خویش یکی بسازداد — وز انگاه خوان سخت کو بر نگاشت — بر شدن گی نکو دارد و گر ز پیش
وز امید ی خراد برزین نهان — همیتاخت تا نزد شاه جهان — همه گفتنیها بدو باز گفت — همه رازها بر گشاد از نهفت — یکایک همه گفت با شهریار
از آزا فتن کوردان را نهنگ — از آرام بهرام و چندان گرگ — وز انگاه خوان سخت کو بر نگاشت — بر شدن گی نکو دارد و گر ز پیش
ازان تا جور ا ماند شگفت — سخن هر چه شنید و دل گر گرفت — بر تخت شاهی زرین نشاند — که دیو بد اندیش را بر کشاند — که او بیچد از تخت فرمان شاه
سبک مؤبد مؤبدان را بخواند — همه راز ها بر گشاد از نهفت — بر ستندگان وزن تا جدار — بفرمان او پس زبان بر گشاد
بدو گفت شاها این چه شاید بدن — همه داستانها بیاید زدن — میان بیابان چه شاید سپرد — بر تخت زرین زنی تا جدار
بگردار خواست ایند استان — که یاد آید از گفته باستان — که در بیشه کوری بود رهنمای — که بهرام را خواند از راستی
همان کاخ جاد و ستای شاه — چنین گفت مؤبد بشاه جهان — که آن کور دیوی بد اندر نهان — چو بر گشت زو رنج و سختی بر زگی نمود
بدل هوش از دودگان تو بود — که بهرام راز و سر گی فزود — چنین تاج و تخت بزرگی نمود — چنانم مذان که هر گز نیاید بدست
گنون چاره کن که تا آن سپاه — ره دیو جادو بدان بر فسرد — نبایست آن خلعت نامدار — که ایرانیان زان زنان بیچیده اند
بهر مز چنین گفت کای شهریار — ز بلخ آوری سوی این بارگاه — فرستاد نزدیک آن پرجفا — امید از شهنشاه ببریده اند
برین بر بنا مد بسی روزگار — پشیمان شد از کرده خود بسی — وزان پس به وجاه پر نگار — چه گفتند ازان زن بدانجا سپاه
بفرمود تا تیغها بشکنند — سه کیسه زان خان تا جدار — همی گفت کان بخت بهرام بود — بتر سید بخت از بد روزگار
فرستاد و ایر انیان را بخواند — که آمد کس از پهلوان سوار — بس خوب و فرخنده پی بود — چو بشنید ازو آن سخن شهریار
پرا ندیشه شد لشکر از کار شاه — بدان سلّه ها بکار افکنند — یکی سلّه از خنجر انباشته — بیاورد و بنهاد در پیش شاه
چنین گفت کاین هدیه شهریار — همه کردان آن سلّه ها بر گشاد — بدید آن سر تیغهای دراز — بدو نیمه کرده بنهاده بجای
همیگو یداین لشکر بی بها — که گیرد زنان هدیه شهریار — بدیشان فرستاد نزدیک بهرام یار — پرا ندیشه شد مرد بر گشته رای
سر گمتن از مانیا بد رها — بود دو گف با جاه پر نگار — که ایرانیان را بکشتن دهید — سر انجام بد با شد ایدر بجای
ز زخم و ز دشنام مد تر بود — شکسته دگر بار خنجر بود — همی گرد شاه اندر آهن نگاه
نه آن کم بهارا که بهرام ازو — ز بهرام نه مغز باد و نه پوست — بیاورد و بنهاد در پیش شاه
سپهبد چو گفتار ایشان شنید — بران خاک در گاه مگذار دراست — که خراد برزین شود چیره یار
گنون یک یک چاره جان کنید — که بیدار باشید در و شروان — سخنهای پوشیده کرد آشکار
بگفت این و خود با سپاه گران — بلشکر چنین گفت پس پهلوان — سپهبد یکایک بر گشت ازو
برین هر نگذشت یک روزگار — همه با من امروز پیمان کنید — وگر نه مرا روز بر گشته گیر
چو همدان گشت شب و دبیر بزرگ — که دار ند مارا ز لشکر پناه — نیاید نزدیک ایرانیان
بلان سینه آن نامدار سترگ — بر کند بر کرد کشور سوار — ازا پس گرا نمایکا ره نجوا ند
سگالش نمودن بهرام با بزرگان لشکر در پادشاهی
خود و پسند داد ان کرد یه خوا هر بهرام او را
چو بهرام گرد سیاوش نژاد — چو کند گشسب آن خرد مند مرد

همیرای زد با چنین مهتران — که بودند شیران جنگ آوران — چنین گفت پس پهلوان سپاه — بدان لشکر تیزکرده راه
زما مهتر آزرده شد بیگناه — چنین سر بپیچید از آئین و راه — چه سازید درمان این کار چیست — بنا باید که برگرده باید گریست
زدانندگان گر بپوشیم راز — شود کار آسان بما بر دراز — کنون دردمندم من اندر میان — بگویم بدانندگان جهان
برفتیم از ایران چنین گینه خواه — بدینما یه لشکر بفرمان شاه — ازان بیش دشمن نه بینید کسی — وگر چند ماند بگیتی بسی
نه ارزید ایران بیک مهره موم — وزانپس همیداشت تا هنگ روم — پیر مرده و ساده شاهان رسید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
بنوی یکی گنج بنهاد شاه — تو انگر شد آشفته شد بر سپاه — کنون چاره این دام را چون کنم — که آسان سر از بند بیرون کنم
شما هر کسی چاره جان کنید — بدین خستگی تا چه درمان کنید — من ارزار بر دخت کردم دلم — ز تیمار جانرا ز هی بگسلم
سپه را بدین گفتها آزمود — که در دل ز لشکر در اهیم بود — پس پرده نامور پهلوان — یکی خواهرش بود در وشنروان
چو از پرده گفت برآورد شنید — بر اشفت واز کین دلش بردمید — بدان انجمن شد دل پرخمن — زبان پر ز گفتار های کهن
چنین هم ز گفتار ایرانیان — نامندند یکسر زبیم زبان — چنین گفت پس کرد به پاسخ — که ای نامداران جویندهٔ راه
ز ایران سر اندید و جنگ آوران — خردمند و بیدار دل مهتران — چه بینید کیسر بکار اندرون — چه بازی نمیدانید دون و زبون
ز بانهای ما گر شود تیغ تیز — ز دریای نوگیرد و گریز — همه کارهای شما ایزدیست — زمردی واز دانش و نیکخودیست
بنا باید که ره پلنگ آوریم — که ما هر کسی های جنگ آوریم — گزین بارهٔ دانش آمد بدین — مجوئید از اینپس کس اهرمن
چو خوشنود باشد زمن پهلوان — برانم که جاوید نامم جوان — چو شنید بهرام گفتار وی — میانجی همید بدارا و نی
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد — هر آنکس که او را یزدان سپرد — بهر زه نه بیند بروز نبرد — خردمند و نامی و دانا بود
که آن آفرین بر نفرین شود — وز و چرخ گردنده پرکین شود — چو یزدان تو را فرهی داد و بخت — بهر آرزو بر تو انا بود
وزانپس بهرام بهرا گفت — چه گوئی گزین چستن تخت و گنج — همان لشکر و مردی و گنج و تخت
بدو گفت چندانکه این در جهان — بزرگست فرجام اگر در دو رنج — بزرگست آزار پیوند خود — بزرگست آزار پیوند خود
چه بینی چه گوئی تو در کارها — که بهیم را خورد نتوانش مرد — که بهیم را خورد نتوانش مرد
اگر پادشاهی کند یکزمان — که ای جهان از یلان یاد کن — چنین گفت از نیمشب یاد کن
دبیر بزرگ ازمان لب ببست — بکنج جهاندار بردن نشست — به از بنده بودن بسال دراز
ز چیزی که بخشش کند داد کر — که هر کس که بخشش بنا بد بگذر — وزانپس چنین گفت بهرام را
بگوی انچه دانی بکار اندرون — چنان دان که کوشش بنا بد بگذر — بهمان شب از نگفت با دگران
بکن کار و کرده بیزدان سپار — به نیک و بد روزگار آزمون — چنین گفت همان شب سوار
بدان داوری هیچ نگشاد لب — تن آسان مکن در جهان انجمن — بخوا چه یازی چو ترسی ز خاک
چنین گفت پس دبیر بزرگ — بدو گفت بهرام کای نیکبخت — بزرگشتن شد تا نیمشب
که ای مرد بد ساز چون پیر گرگ — گمانت چنین است کان تاج و تخت — که ای زشته اندر نشیب و فراز
بدین دانش تو بنا بد گریست — برآنم شاهان پیشین رویم — سخنهای آن برتران بشنویم
بدان رو که دل همنمای بدست — همان خواهرش نیز بهرام را — که بیگانه از تخت و فرهمند
نگردانده و هیچ کهتر نگاه — جهانرا بمردی نگهداشتند — نه بیگانه از تخت و فرهمند
همه دل بفرمان بیارا ستند — سپاهی و فرزندی و میر و تخت — زخواری و زاری بیهار هی فتاد
خم چرخ گردنده بسپرد — سخنهای آن برتران بشنویم — کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد
به بستند پالیز بهندگران — یکی آهنگ آن تخت شاهی نکرد — مر آنرا نزیبد و بسته شاه
که با دخمه تنگ تا بدی جفت — مبادا آن کیانی مبادا این کلاه — گزین کرد از ایران و هومن را
یکی بانگ برزد برآنکس که گفت — گزین کردن ایزد یاکی گناه — جهانگیر گیتی ورا بر نشان

برای شما هر کسی آفرین — که ای نامداران گردنفراز — برای شما هر کسی آفرین
زما مهتر آزرده شد بیگناه — هر آنکس که پوشید در راز تنگ — زمرگان فزون بخت خویش نگ
زدانندگان گر بپوشیم راز — شما یکسر از کارها آگهید — برین بر که گویم گواهی دهید
بر فتیم از ایران چنین گینه خواه — اگر سوی ایران کشیدی سپاه — که ای نامداران بیک مهره موم
نه ارزید ایران بیک مهره موم — اگر چه فراوان کشیدیم رنج — نه نشان پل یابیم از آنپس نه گنج
بنوی یکی گنج بنهاد شاه — شهنشاه را کار ها ساخته است — وزین کار بیرنج پرداخته است
شما هر کسی چاره جان کنید — شما چاره ها هر چه دانید زود — ز هر نیک و بد باز رانید زود
سپه را بدین گفتها آزمود — خردمند را کرد به نام بود — پریرخ دلارام بهرام بود
چو از پرده گفت برآورد شنید — برادر چو آواز خواهر شنید — ز گفتار و پاسخ فرو ماند مید
چنین هم ز گفتار ایرانیان — ز گفتار خامش چرا ماندید — چنین از چکر جوش مشتابید
ز ایران سر اندید و جنگ آوران — چنین گفت پس گرد به پاسخ — که ای از کران تا کران یادگار
ز بانهای ما گر شود تیغ تیز — نیاکان ما پهلوانان بدند — ز تخم بزرگان شما هان بدند
بنا باید که ره پلنگ آوریم — که ما هر کسی های جنگ آوریم — به پیش سواران هواری کنیم
چو خوشنود باشد زمن پهلوان — برانم که جاوید نامم جوان — اگر جنگ سازید یاری کنیم
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد — هر آنکس که او را یزدان سپرد — وزانپس یلان سینه را دید گفت
وزو چرخ گردنده پرکین شود — وزانپس بهرام بهرا گفت — که اکنون چه داری تو اندر نهفت
وزانپس بهرام بهرا گفت — چه گوئی گزین چستن تخت و گنج — بسوی بهی هیچ نشتاب دلو
بدو گفت چندانکه این در جهان — بزرگست آزار پیوند خود — دل زناسپاسی بپرخون شود
بزرگست آزار پیوند خود — بزرگست آزار پیوند خود — وزانپس بپرداخت آهنگ دی
که بهیم را خورد نتوانش مرد — بخندید بهرام ازین داوری — که ای تیغزن شیر تازنده اسب
چنین گفت از نیمشب یاد کن — چنین گفت از نیمشب یاد کن — که هر کس که دانا بود در جهان
که ای در جهان از یلان یادگار — یکی مژدبری دهشان زودبری — که بکشای لب تا ی پرگرگ
بگنج جهاندار بردن نشست — چنین گفت پس دبیر بزرگ — دراز است یازنده دست نهان
که هر کس که جویا بود کام را — چو در خور بجوید بیابد همان — شود با دو گردار آن مارسان
که ای زشته اندر نشیب و فراز — سخن هر چه گوئی بروی کسان — ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
که ای نزد پر مایگان یادگار — ز ناآمده بد چه ترسی همی — همی بود پیمان و تیره روان
همه بیم جان باشد و رنج تن — ز گفتار شان خواهر پهلوان — نه ارزد ای آن مهتران بود شاد
چه بینی ز گفتار ایرانیان — ورا گردیه هیچ مایه نداد — از ان نامداران آزاده خوی
بدو گفت بهرام کای نیکبخت — بگیتی کسی را نبود ارزوی — که گر رای من نیستت جای گیر
سخنهای آن برتران بشنویم — چنین داد پاسخ مر او را بدو — نگردی خرامنده هامون تو
چنین گفت آمد خود کام را — نه نیکو ستاید دانش رای تو — همان بند گی را کمر بر میان
یکی چشمه رخت نگاشتند — نبود ند یارای تخت کیان — گجا ارزیدن هی بارجست
سزای بزرگی بکوهر بدند — ز کاوس شاه ماند ایدر بخت — نگردد نجنبد بدین بر روان
ز دانیشه گر گزارند نهاد — چو گودرز و چون رستم پهلوان — که بستی تو بر پای تخت کیان
چو گفتند بار سم ایرانیان — جز از گرم تیمار ایشان نخورد — جهانگیر بر بستران در نشوا

رها کردارا ان بند کاوس را — همان نیز پیروز چون گشته شد — برایرانیان کار بر کشته شد — دلاور شد ازکار او خوشنود — بیارام شست بر تخت ناز

زفرزندگارن بشد سوفرای — که آورد کاه مهی بازجای — زپیروزی او چو آمد نشان — شود کهتری شهریار زمین

بایرانیان گفت این ناسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست — ازیران فرستند کردن کشان — که بری چو خواهی که شاهی کنی بی نیاز

قبادا ازآن چون بردی سپید — سر سوفرای از در تاج دید — نیاریم در پیشه شیر کرگ — ولادر سواری کوکی نژاد

بزرگ مهرداد ش یکی بد کهر — که کین پدر زود بجوید مگر — که او بود در پادشاهیش پشت — دزم بنشد بر بهشتند پای قباد

کس ازبندگان تخت شاهی نجست — وگر چند بودی نژادش درست — زنژکان یکی نام او ساوه شاه — ازو بند بر دشت تا کار خویش

بفرجام نذار بر دست تو — چوآمد چنین کار از شست تو — بیامد که جوید نگین و کلاه — چنان خست روشن جهان آفرین

بنود جهان شهریاری کنم — تن خویش را یاد کاری کنم — چنانمان که بد شاهی چونوشیروان — که او بست کرد و یاران زین

بایران سوار است سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار — بهر جای بر دشمنان کام داد — همی برجاند یلان سینه اسپ

نیاکانت را همچنین نام داد — که دانا نخواند ترا پادشا — مزن رای بر مرتوا بد رسد — که تا من زبهرام پور سیاوش

مکن آزار بر خرد پادشا — اگر من نم پند مردان دهم — به بسیار سال از برادر کهم — چه با در همه بنده کوشند

همه انجمن ماند ازو در شگفت — بدانست کو پند کی نشنود — جزاز راه خوبی نجوید همی — شهنشا کیستی تو را برگزید

که هرمز برین چند که بگذرد — زبخت مهی پهلوان برخورد — چوهرمز چنین باشد اندر زمین — چنین گفت با رای و با فرهی

یکی پهلوان شیر مردی چنین — که ازبیم تیغش بلرزد زمین — بدارت راشاه ایران سپرد — بفرمان و رایش سر افکنده اند — همه یک بیک شاه را بنده اند — ستایش کن ازبهر مزتا تو زنده

سخن بس کن ازبهر مزتا توانی — که اندر زمانه مباد آن نژاد — اگر کیقباد اندر آری شمار — که از کیقباد و هرمز بر تخت زاد — مزن رای بر مرتوا بد رسد

زپرویز خسرو مپندیش نیز — گرو یاد کردن نیرزد بپشیز — بدر کاه او هرکه مهتر بود — برین تخمه بر سالیان شد هزار — که با تاج بودند بر تخت زر

بدو کرد یکفت دیوسیاه — همی دام سازد شمار ابره — بتار مرا در خرد ش اورسد — چوبهرام شنید آن سخن پیش آن — چو بهرام را بهرامش بدید

چوبهرام را دل بجوش آورید — بتار مرا در خرد ش اورسد — بگفتا این و کریان سوی خانه شد — بدل با برادر چو بیگانه شد — بگفتا تو کهتر بدی نژاد — بدانش زجاماسب نامی ترا ست

چوبهرام را آن نیامد پسند — همی بد رگفتا رخواهر نژند — نیابند جویندگان هرزه

بفرمود تا خوان بیارا ستند — می و رود و رامشگران خواستند — برین میگساریم لختی بخوان

که چون شد برو برین روزگار — چه بازی نمود اندران کارزار — فرزون آفرینا و از برد چوتو

پراکنده کشتند دشت تبرد — سر میگساران نمی خیره شد — شب تیره گشت از در خشش نشند

سپهدار بهرام کرگ ترک — بفرمود تا شد دبیر بزرگ — بخاقان یکی نامه ارژنگ وار

بپوزش گران کرد و بسته میان — دلی پر پریشانی و باد سرد — اگر جان پاک مهترشوم — تو را همچو کهتر برادر شوم

تو با ید که دل را بپوشی ز کین — مدانی جدا بوم ایران زمین — هزار آفرین باد بر خوی تو — بران تیغ و دست جهانجوی تو

فراوان زین در سخنها بگفت — فرستاده مانده ازو در شگفت — زخاقان جواب آمدش خوش نخست — که خوانم تو را نیز نیکو نهش

فرستاد بهرام را خواسته — وز انجا سته شد دل آراسته — سپه را درم داد و مهتر بهای — نهانی همی جست جای دهی

زلشکر یکی پهلوان برگزید — که سالار بوم خراسان بدید — سپه را درم داد و مهتر بهای — پراندیشه از مرو شد سوی ری

همی کرد اندیشه از پیش و کم — بفرمود پس تا سرای درم — بسازند و آرایش او کنند — زبانار کان آنکه بد پاک مغز

بهران در مهابد بره در دن — بیاورد و گفت آنچه از طیسفون — بیاید از اینها به دیبای روم — بجوید مدآن درم نزد شاه

فرستاده جست از برای دهش — دلاور بسان نجسته سروش — نشابور با مرو و بلخ و هری — که بر یشم از بهر درش درم

زرزمی که او کرد و بد پاسخ — وزان خلعتی کا مد از نزد شاه — زمقناع و آن دو کدان سیاه — چنین گفت ازپس که هرگز نجوید

نامهٔ بهرام چوبینه بخاقان و سکه بنام خسرو پرویز و فرستادن از آنزد هرمز

نامهٔ خسرو پرویز نزد هرمز و گریختن خسرو از پیش پدر

هرانکه که خسرو نشیند بتخت — بفرمان او کوه ها مون کنم
پذیرفتم اورا بشاهنشهی — همیخواست تا بر پرستنده یار
که بهرام را ترس پرویز نبود — همه یاد کرد این بنامه دروغ
چو خسرو نباشد دراماندشت — بدو گفت زمن روزگار درشت
بیامد فرستاده نیک پی — فرستاده آمد سوی طیسفون
بهیچید و شد بر سپهبد بگفت — همه یمخ ساسان بن کنیم
بیامخ چنین گفت آنمن شب — چو آزر مهان بزمین برنیم
چنین گفت بامانه موبد مجوی — چو نامه بنزدیک مهتر رسید
چنین داد پاسخ که امدون کنم — که خسرو بمردی بگانی رسید
خود آگاه فی خسرو از این کرند — اگر چند پرویز فرزند تست
بباید دمان پیش خسرو بگفت — نهانی یکی مرد را خواند
مدادان سر بر بهار ایگمان — کنون زهر فرمایدار گنج شاه
بپرسش برفتند کرد و نگشتان — بت دلنواز دمی خوشگوار
زگرمان چو پیروز گرد و سوار — چو بشنید خسرو که شاه جهان
از ایران و از دشت تیزه وران — چو آگاهی آمد بهرمز بشهر
زمانی بخیمه تا زیم اسب — چو بادان و پیروز و چون بیدخش
همه پیش تو تن بکشتن دهیم — که بدمرزبان بر سر کشوری
خورید و مرا میکسر امین کنید — که با سهم او شیر بودی چو گور
بخورد مد سوگند از نهان که خواست — بیکبار یک بخسرو نهاد مدروی
چو بشنید بهرمز که خسرو فرخ — سپاه و سپهبد همه شاه جوی
جزین هرکه بود مدخیشان او — بیاید چندانکه خواهی برت
شد آنمن شب اندرین بارجوی — بدیشان چنین گفت خسرو که من
همی خون من جوید اندر جهان — بباشم بدین مرز با امنی
بدو گفت شاه این نه کار تست — چو این سان شد از نامداران نهان
اگر مهری جوید اندر تاج و تخت — که خسرهم دهندوی را کرده پند
بگیتی چو بهرام جنگی کم است — بزندان کشید مدش کهتری
یکی مرد بد بسته ارشهر او — که آن ای را چون بدرنگ بود
زشهرت یکی بسته زندانیم — نخستین زمن کشت خسته نهان
فرستاد آنمن شب آنزمان شاه — که ایکار بد کو هرا هرمن است
بدو گفت شاه این بد کار تست — به پیچید بفرجام اندر و بتخت
اگر مهری جوید اندر تاج و تخت — مرا چاکر است ار چه چون نام است
بگیتی چو بهرام جنگی کم است — بزندان شاه اندرون چاه جوی
یکی مرد بد بسته ارشهر او — بگو هر هما نا که خود دانیم
زشهرت یکی بسته زندانیم — کسی را ز شاه یکتنی دون
فرستاد آنمن شب آنزمان — به پیش تو در کی کند کار را
بدو گفت شاه آن بد بیکبار — چنان بد کنش زد خوبزیزرا
بدو داد مرد بد آمیزرا — که دارد همی زاختر فال هر
بپرسید تا ان کرانامه شهر — سخن هر چه گوید نباشد چرا
که یک پیره زن مایه دار امیدست — که گوئی مگر دیده ۀ خیراست

بیابان زدشمن چو چیزی نکم — بفرمان او کوه ها مون کنم
سرا رد مگر یکنیه روزگار — همیخواست تا بر پرستنده یار
فرستاده آمد سوی طیسفون — همه یاد کرد این بنامه دروغ
همه یمخ ساسان بن کنیم — چو آزر مهان بزمین برنیم
رخش گشت ازان نامه چون بنفشه — چو نامه بنزدیک مهتر رسید
که ازما همی سر بنجوا بکشید — که خسرو بمردی بگانی رسید
بد یکار زید که در بند تست — اگر چند پرویز فرزند تست
شب تیره با شاه بنشاند مدند — نهانی یکی مرد را خواند
چو او دست کرد و شبان سیاه — کنون زهر فرمایدار گنج شاه
بپرستید و اگه بنداد نگاه — بت دلنواز دمی خوشگوار
همی کشتن او سکالد نهان — چو بشنید خسرو که شاه جهان
که بدمرزبان بر سر کشوری — چو آگاهی آمد بهرمز بشهر
که با سهم او شیر بودی چو گور — چو بادان و پیروز و چون بیدخش
سپاه و سپهبد همه شاه جوی — بیکبار یک بخسرو نهاد مدروی
بود فرتو رهبر لشکرت — بیاید چندانکه خواهی برت
چو آتش پرستان نیایش کنیم — بکردار نیکان ستایش کنیم
پر از بیم از شاه و آن انجمن — بدیشان چنین گفت خسرو که من
بباشم بدین مرز با امنی — که مهر تو با دیده دارم راست
چو این شد از نامداران نهان — هم اندر زمان کس فرستاد و گفت
که کهتر دهندوی را کرده پند — بزندان کشید مدش کهتری
بزندان کشید مدش کهتری — که آن ای را چون بدرنگ بود
بدو گفت شاه این نه کار تست — به پیچید بفرجام اندر و بتخت
بزندان شاه اندرون چاه جوی — مرا چاکر است ار چه چون نام است
بگو هر هما نا که خود دانیم — که ایکار بد کو هرا هرمن است
کسی را ز شاه یکتنی دون — چو بشنید کاین بد کنش زد خوبزیزرا
به پیش تو در کی کند کار را — که دارد همی زاختر فال هر
بدو گفت شاه آن بد بیکبار — که کوئی مگر دیده ۀ خیراست
چنان بد کنش زد خوبزیزرا — سخن هر چه گوید نباشد چرا
که دارد همی زاختر فال هر — بگوید همه بودنی بیگمان

فرستادن بهرمز آنمن شب را با لشکر بخانک

بهرام و شته شدن این شب بدست همسایه خود

سپاهی فرستم تو سالار باش — برزم اندران دست بردار باش
دگر همچنان ویژه کهتر بود — بفرجامش آن ای بهتر بود
مرا میسر از کارش آگاهی — درنگی مرو راه کوتاه کن
چو بشنید کاین شب سوار — همیرفت خواهد سوی کارزار
مرا گر بخواهی تو از شهریار — دوان با تو آیم درین کارزار
که هم شهری من به بند اندرست — برزمان و بیم گر مدار است
یکی مرد خونریز بیکار و درد — بخواهی من چشم داری بجای
بیاورد آنمن شب آن سپاه — همیراند چون باد لشکر براه
بدو هر کسی گفتا خرد شناس — بنزد تو آید پذیرد سپاس
یکی هر ازان شهر بدا نجوی — چو بشنید کفتارش آنمن شب

بیابان زدشمن چو چیزی نکم — اگر کودکست او بشاهی سزاست
سرا رد مگر یکنیه روزگار — پدر کرد و آزرده زو در جهان
فرستاده آمد سوی طیسفون — بباز ارکان گفت میخ درم
همه یمخ ساسان بن کنیم — نه این تخمه را کرد زو در زمین
رخش گشت ازان نامه چون بنفشه — پس آگاهی آمد زمیخ درم
که ازما همی سر بنجوا بکشید — درم را همی میخ سازد بنیز
بد یکار زید که در بند تست — چنین گفت هرمز که من آنگهان
شب تیره با شاه بنشاند مدند — بدو گفت هرمز که فرمان کزین
چو او دست کرد و شبان سیاه — کنم زهرها می بجام اندرون
همی کشتن او سکالد نهان — ازین ساختن چاجب آگاه شد
که بدمرزبان بر سر کشوری — شب تیره از طیسفون در کشید
که با سهم او شیر بودی چو گور — که خسرو بیازد از شهر یار
بیکبار یک بخسرو نهاد مدروی — زگرکان چو شاهی یزدانپرست
سپاه و سپهبد همه شاه جوی — همی گفت هرکس که ای پور شاه
بود فرتو رهبر لشکرت — نگر تا مازی هراس از کرند
چو آتش پرستان نیایش کنیم — گزارنده ایران چو سیصد هزار
بکردار نیکان ستایش کنیم — بیایند و سوگند های گران
پر از بیم از شاه و آن انجمن — همه سوی آذر نهاد مدروی
بباشم بدین مرز با امنی — بلان چون شنید مذ گفتار اوی
چو این شد از نامداران نهان — که تا از گریزش چکو مد بدید
بهرام و شته شدن این شب بدست همسایه خود — که این هر دو خالان خسرو مند
سپاهی فرستم تو سالار باش — چو او شد چه سازیم بهرام را
دگر همچنان ویژه کهتر بود — بدو گفت ای شاه کرد نفراز
مرا میسر از کارش آگاهی — مرا زداد پای کرده بند
چو بشنید کاین شب سوار — نخستین فرستش یکی رهنمون
همیرفت خواهد سوی کارزار — زکستی یکی بهره او را دهیم
که هم شهری من به بند اندرست — همی ساخت آنمن شب منجن
برزمان و بیم گر مدار است — کسی را زندان بزد یک او
یکی مرد خونریز بیکار و درد — به پیش تو تا جان بکوشم بتخت
بیاورد آنمن شب آن سپاه — بمن بخشد او را جهاندار شاه
همیراند چون باد لشکر براه — ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
بنزد تو آید پذیرد سپاس — بدینکونه بر ما بهمدان رسید
بگوید همه بودنی بیگمان — چو بشنید کفتارش آنمن شب

وفادار نی چون توئی سوفاست
ستاند روانش یکی در نهان
چو هرمز بمیند به بیچد زغم
که آمد که برخیز و این افرین
بگابک بران غم برافزود غم
سبکدست شتن مشیر زین چه چیز
مرین سوخ را کم کنم از جهان
زخسرو بپردازد روی زمین
ازان به کجا دست یازم بتخت
برو کام و آرام کوتاه شد
تو گفتی که کشت از جهان ناپدید
برفته ست با خوار مایه سوار
زگمان چو خجست و چون میل مست
تو را زید این تاج و تخت و کلاه
بزرگا دو شاه اندل و ارجمند
گزند تو را بر نشیند سوار
بیایند و سوگند های گران
همه سوی آذر نهاد مدروی
مگر چاره نو بسازد دگر
بمرد انگی در جهان نو بدند
چنان بندهٔ خود خود کام را
سخنهای چو این من شنود را
فرستی مگر با شد ت سود مند
بدان تا چه بیند بسر بر شمن
کلاه بلانش بسر بر نهیم
کجا شاه فرزانه خجند چون
فرستاد کای گرد بیکار جوی
چو با بم رهانی ز زندان تنگ
هم اکنون یکی با من آید براه
وگرنه بتر مرد بتیاره نیست
بجائی که لشکر فرود آورید
گرازان بیامد بنزدیک اوی
هم اندر زمان کس فرستاد و گفت

چو آمد بپرسید شش از کار شاه — وزان کو بیاورد لشکر براه — از پس بدو گفت کز کوش من — یکی لب بجنبان که تا هوش من
همی گفت با پیره زن راز خویش — نهان کرده از هر کس آواز خویش — میان اندرون مرد کوتاه شاه — رهانید و با او بیامد براه
بدو پیره زن گفت کای بیهده — که از خرم او بر تو بادی رسید — که نغز ما دوش نکهتی نه نوست — بیامد مش گفته ها کهن
که از گفت اختر شناسان شنید — که بهوش تو بر دست بسیار یه — چو شنیدیه آئین شب آمد نخست — تو یاری کنی او بریزد خون
ورا بد به داد و کسی کر درود — وز اندیشه ها خورد خوابش نبود — که این بد تر از بچه اژدها — برایست کردن ز زندان رها
همی گفت شاه این سخن با رهی — رهی در اندیشه فرّ شاهنشهی — بشست و نهاد از برش مهر خویش — چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فرا دانش بستود و بخشود چیز — بسی پیش آفرین خواند نیز — برزد و نزدیک شاه جهان — فکرتا نباشی بر شهریار
از و بشنود آن نامه مرد جوان — ز رفتن پر اندیشه بود پیش دوان — کشیدم بسی با چمان و چران — ز ما یندیزدان از آن نگذریم
کنون باز کردم سوی طیسفون — زمانی همی بود بر ره نژند — پس از نامه شاه بگشاد بند — چو آن نامه بهلوا از آن خواند
که اهرمن همسایه جایم بسنجاست — بنجوش یدا مذر تهم مغز و خون — بنجو نم کنون چون شتاب آمدش — نباشا یدا ز رنج و آب سختن
پر اندیشه دل زرده بازگشت — همی گفت این مهتر اسفراست — گریا دا ز این بد بنجاب آمدش — به بید کنون راه خون ریختن
ولش پر ز اندیشه شهریار — چنان شد که با دا نبا دا گشت — چو نزدیک آن نامور شد ز راه — نشسته بنجیره در آئین شب
همی گفت ای مرد کم کرده راه — بدان تا چه پیش آیدش روزگار — کسی را ندید اندران بارگاه — نه تیمار خوردن نه هم کارزار
ز خیمه برآورد پرخون سرش — نه من خواستم رفتن جانت نشاه — بشمشیر زد دست خونریز مرد — سرا مد بر و برزم و هم کارزار
بدو گفت تا بت سر و تنت — که آگه نبد زان سخن لشکرش — بزد کردن مهتر نامدار — همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت آئین کشسب سوار — که او بد بسکالید و بد بر تنت — چو از خون آن کشته بدنام شد — بر اهیو بگیتی که خواند کیست
تو پا دا ش با بی هم اکنون ز من — که آمد بجنگ از در شهریار — بپرسید بهرام کاین مرد کیست
سواران که آئین کشسب سوار — که بر تو بگرید بزار انجمن — که با شاه مارا دهد آشتی — بنجاب با مذر دن سرش بردنش
چنان شد که از بی شبانی رمه — بیاورده بود از در شهریار — بفرمود داری زدن بر درش — دل مرد بد کار بیدار کرد
ز اندیشه در باد دادن بایست — پر اکنده کرد و بروز دره — نظاره بر او لشکر و کشورش — نگون بخت با رنده بر دار کرد
بدر بر سخن گفت چندی نشاه — ندیدش کسی نیز با می بدست — ز مردم بسی زود بهرام شد — تنی چند رفتند نزدیک شاه
بنامذ نداران نگارد گفت — وزان هشتن پرده از بارگاه — چو کار سپهبد بفرجام شد — ز آئین کشسب آن گو نامدار
سپاه اندکی شد بدر گاه بر — وزان هر کسی رای دیگر گرفت — بر آمذ و بگذشت بر دشت و راغ — چو آگاهی آمد سوی شهریار
که آن آگهی باز جوید که چیست — جهان تنگ شد بر دل شاه سر — بر آمذ آرام و از خورد و خواب — همی بود با دیدگان پر آب
بشهر اندرون هر که بد لشکری — ز جنگ آوران برد شاه دست — بر آهیختند از میان کمند — همی سوی ایران گذارد سپاه
ز بارا ندر پیش سپاه آمذند — بنامذ ند یچاره از هر دری — بر آمذ بر و بر گذشت از میان — گر مذند نفرین بر او هر دمان
دلاور بدر گاه شاه آمذند — ز هر کشوری نامور لشکری — بر آن بوم و بر زن بیا گند آب — یکی را بدان کار بگماشتند
اگر بست خواهید یکیک بیان — بگین بزرگان ایرانیان — همه بستگان بند بر بر نهادند — شکستند زندان و بر شد بر و بوم
شمارا بو بیم اندین پیشرو — نشانیم بر گاه او شاه نو — بر آنسان که ما مون را بخت و هش — سواران بدر گاه فرستند گرم
بگفتار کسی هم نکیرد سپاه — گرفتند نفرین بار آم شاه — یکایک بدر گاه او بر دویدند — مبخند از آزرم شاه اندکی
شد نامذ ار یوان شاهنشهی — بنزدیک آن شاه ما فوریی — بیاد افره آن بیازیم دست — بدو بر کنم آب یاران که بست
ورا همچنان نامذه بگذاشتند — بگفتند با او که ما بندگان — یکی گوشه بس گنیم از جهان — بیکسو خرامیم با همرهان
همی کرد هر دو رفتن بهای سنجی — بگفتا چون شوخ شد لشکرش — هم آنگه ز نو نامذ آتش نذر دش
پس از بهر دو رفتن بهای سنجی — شد آن شمع رخشان هم آنگه سیاه — نهاد نذ پس راغ بر چشمه ها
کسی کنج یابیم ازو گاه رنج — بر افکند مردی سبک با دپای — پس از بهر دو رفتن بهای سنجی
کسی کو خر مدار سنگی نشود — بگو یدبدی تا بدی نشنود — هم آنگه بستهم با در شب
که در شب بنزدیک خسرو شود — از ایران باگاهی نوشود —

بنشستن خسرو از کوه شدن بهرمزد و آمدن و بتخت نشستن

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود آگاه

فرنا.

فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شبی تیره از ماه نو
از آشوب گفت آنچه دید و شنید / جوان شد چو برگ گل شنبلید
چنین گفت آن کو ز راه خرد / به تیزی ز بیدانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند / شود زندگانیش ناسودمند
گر این بد که گفتی خوش آید مرا / خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون بخون باخت دست / در ایران نکردم سرای نشست
هم او را کنون چون یکی بنده‌ام / سخن هرچه گوید نیوشنده‌ام
هم اندر زمان داغدل با سپاه / بکردار آتش برآمد ز راه
بترسید کز وی رسد بیشتر / جهانگیر بهرام یازنده سر
سپاهی بد از بردع و اردبیل / همی رفت با نامور خیل خیل
از ارمینیه نیز چندی سپاه / همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد ببغداد از و آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر را گاهی آرام یافت / جهانجوی از آرامشان کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را کش از خرمی بود بهر
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / ابر شاه بر داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید / بدل رای آن مهتران برگزید
نهادند بر پیشگه تخت عاج / همان طوق زرین و پرمایه تاج
که فرسوده بودند بسیار شاه / بدیده بسی شاه بر پیشگاه
بشهر اندرون رفت خسرو بدرد / به پیش پدر رفت با باد سرد
چگویم ازین گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پا و دست / نه آرام خورد و نه جای نشست
یکی را دهد توشه از شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواهنده آگاهی نو بریم



چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش گهر — گرانمایگان را همه خواندند — بران تاج نو کو هر افشاندند — بگویند چین گفت کاین تاج و تخت
مبادا مر آن پیشه را جز راستی — که بیداد ی آرد همه کاستی — ابا هر کسی رای ما بر بهی است — زیبداد کردن سر ما تهی است — زیزدان پذیرفتم این تخت نو — همین روشن و مایه ور بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید — بهر کار ما با سه پیمان نهید — وز دیگر شیدن سر از پای شاه — سیوم دور بودن ز خیر کسان — که در دش بود سوی آن جهان
که در گاه و بیگه کسی را نجوئید — به بیمایه چیزی دلش نفروئید — ره راستی جست باید همی — وگر هر چه از مردمی در خورد — مر آن پذیرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج من جست از انگشتری — نگوید سخن با کسی جز بداد — نیارم بکر دار اهریمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه — ز فرمان و رایش نگشتند باهی — همه شب ز هر مزی کرد یاد
چو پنهان شد آن چادر آبنوس — بگوش آمد از دور بانگ خروس — سپهبد فرود آمد از تخت شاه — چو پنهان شد آن چادر آبنوس
چو دیدش بنالید و بر دش نماز — بهمبود و پیشش زمانی دراز — جهانگیر شد تا نبندد دیر — نهانش پر از زرد و خسته جگر
بد و گفت کای باب با بخت یار — تو دانی که گر بود می پشت تو — بپوسید چشم و سر و پای او — دلش پر ز خون بود و در آب دی
گر ایدون که فرمان دهی بردرت — بگنجم کلاه و نخواهم سپاه — بنزدم سر خویش در پیشگاه — غم آمد تر ا دل پر از خون مرا
نه آنکس که او کرد ما را بدرد — مرا از نو نزد تو برد چیز چیز — برین بر فزونی نخواهیم نیز — مکن تا چه فرمائی اکنون مرا
بماند و نگفت فرمانی دگر — بباید کرد هر چه بخشت و داد — بدو گفت هنگر ای پرخرد — بدو گفت هنگر ای پرخرد
سپهبد بدو گفت کای شهریار — پرستنده و ناهمال تو اند — همی تیز داند هر دو کمین — همی تیز داند هر دو کمین
یکی آنکه تندی مکن بر مدار — سیوم آنکه خال تو اند — یکی آنکه تندی مکن بر مدار
همان نیز دانند هر دو کمین — همان در د و سختی سرا در مرا — همان نیز دانند هر دو کمین
مبادا که بر چشم تو سو کوار — سخن گوید و کرده ها بشنگارد — که از شهریاران کدار د سخن
سواران و گردان خنجر گذار — اگر ما بکستیم یا زیم و دست — بگیتی نیاییم جائی نشست — نه بیند از اینپس جهانگر بچشم
سواری که پرد رد ها بشد نرم — ازین بهر زمان نو فرستم کمی — توا بد رد پژمان مباش اندکی — ولیکن نگه کن بروشنروان
دل تو بدین درد خور سند باد — همان از خرد صبر پیوند باد — اگر داد خود یا بم از روزگار — وگر انکه باشد دبیری کهن
تو خوش باش ای پور نوشیروان — که جاوید باد ار وانت جوان — بگفتار و کردار نا بخردیست — مدان این زکستهم کاین زیردیست
که یار جوان چرب و شیرین سخن — به از پیر نسته و کشته کهن — بخوا هم همه کیسه خویشتن — بخواهم همه کیسه خویشتن
بدانش بود نیک فرجام تو — بگیتی نیابیم جائی نشست — بخورد و بکانش و دهم بی کفن
چو شید بهرام گرد وز گار — چو آمد بران نامور شهریار — برین داستان زد یکی هوشیار
پسر بر نشست از بر تخت او — بپای اندر آمد سر بخت او — که یار مهربان تر بد از شهریار
بگفتا که آمد مرا کاه جنگ — بگیرم کیستی بردی بجنگ — ولیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا و نادان یکیست
سپاهی بگردار کوه روان — همیراند گستاخ تا نهروان — بکار اگهان گفت کار از نخست — بکار اگهان گفت کار از نخست
چگونه نشیند بهنگام باز — ز لشکر همه کرد نا بید در ست — بهر کار ریزدان پیروز و پاک — نخوان و مدار از کم و بیش باک
که لشکر بهر کار ما را و یکیست — برفتن کند هیچ رای شکار — نهاد بر چشم روشنش داغ — بمردان چراغ و در نرکس باغ
یکی دور بین مرد جویای کار — اگر ما مدار ست و گر کوو کیست — بپای اندر آمد سر بخت او — بپیر بشت از بر تخت او
جز از رزم شاهان ندا ند همی — بدید مش آهسته کرد و سوار — پسر بر نشست از بر تخت او
که لشکر بهر کار ما را و یکیست — همه دفتر و منه خواند همی — بگیرم کیستی بردی بجنگ
بیا موخت از شهریار جهان — بیا مو خت از شهریار جهان — بلگفا که آمد مرا کاه جنگ
چو گردی شا پور چون اندمان — سپهدار ایمنیه دار مان — سپاهی بگردار کوه روان
هر آنمغز کو اخرد و شن است — ز دانش یکی بر تنش جوشن است — همیراند گستاخ تا نهروان
بگوئید تا چاره کار چیست — برین خشکیها پر آزار کیست — بکار اگهان گفت کار از نخست

آمدن خسرو پیش پدر و پوزش خواستن

چو روی پدر دید خسرو بدرد — بر آورد از دل یکی باد سرد — بپوسید چشم و سر و پای او
تو دانی که گر بود می پشت تو — بسوزن نخستی کس انگشت تو — دلش پر ز خون بود و در آب دی
نجویم کلاه و نخواهم سپاه — بنزدم سر خویش در پیشگاه — غم آمد تر ا دل پر از خون مرا
مرا از نو نزد تو برد چیز چیز — برین بر فزونی نخواهیم نیز — مکن تا چه فرمائی اکنون مرا
بر من فرستی که از کار زار — سخن گوید و کرده ها بشنگارد — همی رود سختی ز من بگذرد
سیوم آنکه خال تو اند — پرستنده و ناهمال تو اند — یکی آنکه تندی مکن بر مدار
همان در د و سختی سرا در مرا — همان نیز دانند هر دو کمین — همان نیز دانند هر دو کمین
مبادا که بر چشم تو سو کوار — سخن گوید و کرده ها بشنگارد — که از شهریاران کدار د سخن
سواران و گردان خنجر گذار — اگر ما بکستیم یا زیم و دست — بگیتی نیابیم جائی نشست — نه بیند از اینپس جهانگر بچشم
سواری که پرد رد ها بشد نرم — ازین بهر زمان نو فرستم کمی — توا بد رد پژمان مباش اندکی — ولیکن نگه کن بروشنروان
دل تو بدین درد خور سند باد — همان از خرد صبر پیوند باد — اگر داد خود یا بم از روزگار — وگر انکه باشد دبیری کهن
تو خوش باش ای پور نوشیروان — که جاوید باد ار وانت جوان — بگفتار و کردار نا بخردیست — مدان این زکستهم کاین زیردیست
که یار جوان چرب و شیرین سخن — به از پیر نسته و کشته کهن — بخوا هم همه کیسه خویشتن — بخواهم همه کیسه خویشتن
بدانش بود نیک فرجام تو — بگیتی نیابیم جائی نشست — بخورد و بکانش و دهم بی کفن

آگاهی یافتن بهرام از کور شدن شاه و بهرمز و لشکر شیدن بجنگ خسرو

چو شید بهرام گرد وز گار — چو آمد بران نامور شهریار — برین داستان زد یکی هوشیار
پسر بر نشست از بر تخت او — بپای اندر آمد سر بخت او — که یار مهربان تر بد از شهریار
بگفتا که آمد مرا کاه جنگ — بگیرم کیستی بردی بجنگ — ولیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا و نادان یکیست
سپاهی بگردار کوه روان — همیراند گستاخ تا نهروان — بکار اگهان گفت کار از نخست — بکار اگهان گفت کار از نخست
چگونه نشیند بهنگام باز — ز لشکر همه کرد نا بید در ست — بهر کار ریزدان پیروز و پاک — نخوان و مدار از کم و بیش باک
که لشکر بهر کار ما را و یکیست — برفتن کند هیچ رای شکار — نهاد بر چشم روشنش داغ — بمردان چراغ و در نرکس باغ
یکی دور بین مرد جویای کار — اگر ما مدار ست و گر کوو کیست — بپای اندر آمد سر بخت او — بپیر بشت از بر تخت او
جز از رزم شاهان ندا ند همی — بدید مش آهسته کرد و سوار — پسر بر نشست از بر تخت او
همه دفتر و منه خواند همی — بگیرم کیستی بردی بجنگ — بلگفا که آمد مرا کاه جنگ
بیا موخت از شهریار جهان — بیا مو خت از شهریار جهان — سپاهی بگردار کوه روان
سپهدار ایمنیه دار مان — سپهدار ایمنیه دار مان — همیراند گستاخ تا نهروان
بزرگان فرزانه و رزم ساز — نشستند با شاه ایران براز — بنزدیک شاه اندر آمد سپاه
کس آنرا نبرد و نگریزد ز تنگ — ز دانش یکی بر تنش جوشن است — همه نامداران جنگ آوران
شود موم آنان تیغ فولاد تن — بر این خشکیها پر آزار کیست — بکار اگهان گفت کار از نخست
بدو گفت موبد انوشه بدی — تهی مغز را فره تو شه بدی — خرد را بخشید بر چار بهر

یکی بهره زو بهره پادشاست ‌ که فرّ و خرد پادشا را سزاست ‌ وگر بهرهٔ مردم پارسا ‌ سه دیگر پرستندهٔ پادشا ‌ چو زنگ باشد بشاه جهان ‌ خرد خویشتن را مدار و نهان

کنون از خرد پارهٔ ماند خرد ‌ که دانا ورا بهر دهقان شمرد ‌ خرد نیست با مردم ناسپاس ‌ که آزار کاو نیست یزدان شناس ‌ اگر بشنود شهریار این سخن ‌ که گفته است بیدار مرد کهن

بچشم دل اندر سخن بنگرد ‌ ازو بر خرد چون مثل بگذرد ‌ بدو گفت شاه این سخن گر بزرگ ‌ نویسم خرد این نیست آیین و فرّ ‌ سخن گفتن پهلوان کوهر است ‌ مرا در دل اندیشه دیگر است

که چون این دو لشکر برابر شود ‌ سر نیزه ها بر دو پیکر شود ‌ نباشد مرا عیب گر قلبگاه ‌ برانم شوم پیش روی سپاه ‌ بخواهم بآواز بهرام را ‌ سپهدار ناپاک خود کام را

یکی راستی روی نیامیش ‌ نوازش بسیار و بستایمش ‌ اگر خود پذیرد سخن به بود ‌ که چون او بدرگاه برگه بود ‌ اگر جنگجو مدنم جنگجوی ‌ سپه را بروی اندر آریم روی

همه کاردانان برانیدانشان ‌ که او گفت کشتند همداستان ‌ بزرگان براو آفرین خواندند ‌ وز اشهریار زمین خواندند ‌ همی گفت هر کس که ای شهریا ‌ ز تو دور بادا بد روزگار

تو را باد فیروزی و فرهی ‌ چنین گفت خسرو که این بادپیس ‌ شکست و جدائی مبیناد کس ‌ سپه را زبغداد و بیرون کشید ‌ سراپرده نو بها مون کشید

ودلشکر چونان اندر آمد نراز ‌ چو شمع جهان شد بخم اندرون ‌ بیفشاند نلف شب قیرگون ‌ طلایه بیاید ز بهر دو سپاه ‌ که دارد ز بدراه لشکر نگاه

چو از تخجر روز نگریخت شب ‌ تیره برامد ز بهر دو سرای ‌ بکستهم و بندوی فرمود شاه ‌ که تا بر بها وند اناآهن کلاه

چنین یار بزکان روشن روان ‌ طلایه بهرام شد ناگزیر ‌ چو بشنید بهرام لشکر براند ‌ جهاندیدگان را برخویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم ‌ سلیحش یکی هندوی تیغ زن ‌ چو برق درخشان همیرفت اسب ‌ بدست چپش رمین آبنوس

چو از تک شب و یلان سینه تیز ‌ سه ترک دلاور ز خاقانیان ‌ پذیرفته هر سه که چون روی شاه ‌ به بینیم دور از میان سپاه

اگر بسته یا کشته او را برت ‌ ز کسوی خسرو در کهلوان ‌ نظاره بران از دور و به سپاه ‌ که تا پهلوان چون شود زو رشاه

رسید بهرام و خسرو بهم ‌ میان اندران چشمه نهروان ‌ نشست از بر زرد یاقوت تاج

بازرسیدن خسرو و بهرام بهمدگر و گفتگو با یکدیگر کردن

روبیای رنفجت چینی قبای ‌ چوبندوی و گستهم بر دست شاه ‌ چو خراد برزین زرّین کلاه ‌ همه غرق در آهن و سیم و زر

چو بهرام روی شهنشاه دید ‌ وز اپس چنین گفت با سرکشان ‌ که این روسبی زاده بدنشان ‌ ز پستی و کندی مرا روی رسید

پدید آمدش خط برگرد عاج ‌ بیامو خت آیین شاهنشهان ‌ بزودی سر اندر برو بر جهان ‌ سپه را برآنین نوشیروان

به بیند لشکرش را سربسر ‌ که تا کیست ایشان کی ما مور ‌ که آهن بود بر تنش جوشن ‌ نه بیند کنون کار مردان مرد

همانرخم کوپال و باران تیر ‌ سواری نه بینم همی رزجوی ‌ که با من دمی روی آرد بروی ‌ از آواز ماکوه ریزان شود

بخنجر بدریا پرافسون کنم ‌ مدار و برآور دو کف پیل پای ‌ چو من با سپاه اندر آیم زخای ‌ یکی تخت آورد و کاهی گرفت

زاورد و که شد سوی نهروان ‌ خروش دلیران برده و دار و گیر ‌ تو گفتی که شد باره پران همی ‌ چنین گفت خسرو که ای سرکشان

همی بود در پیش فرخ مهان ‌ همه آبها سر بسر خون کنم ‌ همه بسته بر جنگ خسرو میان ‌ جهاندار چون دید بهرام را

بدو گفت کان دو دو کون در ‌ نگه کن بدان گرد ابلق سوار ‌ همیرفت ابلق میان سپاه ‌ بدو گفت خسرو که آن کو بپشت

همان کژه بینی و خوابیده چشم ‌ نشسته بران ابلق سرفراز ‌ قبا پیش سفید و حمایل سیاه ‌ بپرسی سخن ما سپخ آورد و درشت

وز اپس چنین گفت بندوی شاه ‌ دل آگنده داری تو کوئی بچشم ‌ نبرد است هر گز نه بخشایدش ‌ نیاید کس او را بغرمان بری

بران دل که او از آز شد دردمند ‌ که بگشاید این داستان از نهفت ‌ چو خرّم بیابد بنزدیک یار ‌ بجای کی ایدر بیاورد راه

بدینگونه آراسته لشکری ‌ نیایدش پند خرد سود مند ‌ چو جنگ فتی بسر شد سخن ‌ چو بهرام پرخاشجو مهتری

بپرسش یکی میشد بستی کنم ‌ چو بهرام بر گستوان آبنوس ‌ ازان به که در جنگ سستی کنم ‌ بدین رزمگه گردن آبنگ ما

همه آشتی کرد و این جنگ ما ‌ ز آهن بپوشید تن سرکشان ‌ مرا زاشتی سود مندی بود ‌ انوشه بزی تا بود روزگار

بدو گستهم گفت کای شهریار ‌ خراسان بیاید به پیش سپاه ‌ خرد بیگمان بی گزندی بود ‌ بپرسید بهرام یل را ز دور

چو بشنید خسرو به پیمود راه ‌ همی گو بهرفتانی اندر سخن ‌ ستون سپاهی بهنگام رزم ‌ تو را با سپاه تو مهمان کنم

تو را نامزی هر چه خواهی بکن ‌ همی جست هنگامه رزم سوز ‌ چو شمع درخشان که سازد بزم ‌ زدیدار تو رامش جان کنم

تو را دادی و بندو بیداد کرد ‌ همی گفت های سرافراز مرد ‌ جهانجوی و گردی و مردانه است ‌ سپهدار ایرانت خوانم بداد

بهرام گفت های سرافراز مرد ‌ جهانجوی و گردی و مردانه است ‌ سپهدار ایرانت خوانم بداد ‌ کنم بر تو آفرینده یاد

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000077

سخنهاش بشنید بهرام کرد — عنان ابلق مشک دم را سپرد — هم از پشت آن باره بر دوش نام
تو را روزگار بزرگی مباد — نه بیداد دانی نه شاهی نه داد — الان شاه چون شهریاری کند
بزودی یکی دار سازم بلند — دو دستت ببندم تخم کنند — بیاویزمت زان سران زار و زار
بدانست کو دل تخت و کلاه — همی کسلاند نیاید براه — چنین داد پاسخ که ای ناسپاس
نه آئین شاهان بود این نشان — نه آن سواران گردنکشان — نه تازی چنین گر فنی پارسی
چو مهمانت آواز فرخ دهد — برانیکو نه بر دیو پاسخ دهد — بتر سم که روز بدآید پیش
گهنکارزادانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس — مرا چون الان شاه خوانی همی
چو کسری نیایی و چو هرمز پدر — کرا دانی از من سزاوارتر — بد و گفت بهرام کای بدنشان
تو را با سخنهای شاهان چکار — نه فرزانه مردی نه جنگی سوار — الان شاه بودی کنون مهتری
بشاهی مرا خواند مذآفرین — نانم که پی بر نهی بر زمین — دگر آنکه گفتم که بداختری
که ایرانیان مر تو را دشمن اند — بگوشند و بخت زبن بر کنند — بدر مذ بتت بر پوست درک
که آهیوست بر مرد کفتار زشت — تو را خود ز آغاز بود این سرشت — ز مغز تو بگسست روشن خرد
سخنها همه چون تو یکی پهلوان — به تیزی نبد کرد و نا توان — سر دگر دل خشم بردن کنی
یکی کوه داری به پیش اندرون — که چون بنگری بر تر از بیستون — کرا زو تو یکی شهریار آمدی
مذانم که آموخت جز دشمنی — تو را با چنین کیش اهرمنی — هران کامینخن با تو گوید همی
بنالید و سر سوی خورشید کرد — بیزدان دلش پر ز امید کرد — چنین گفت کای روشن اختر
گران این پادشاهی نخجر گمان — نخواهد شدن من به بند همان — درختا میدار تو آمد ببر
که آید و گه این پادشاهی مرا ست — پرستنده باشم بآستگده — نخواهم خورش جز بشیر و تره
زمانه همان پایه و طوق و هم گوشوار — تو پیره و گردان سپاه مرا — به بنده مده تاج و گاه مرا
ز بیداد و شهر یکه ویران شده ست — همان نیز صد بنده و یازده — فشانم که تا مذ پراز خار و خو
ز بهر امیان هر که گردد امیر — بگوشم که آباد کردد زنو — نانم که مانذ پراز خار و خو
ز جای نیایش بیاید بجوید — به پیش من آرد همی دستگیر — دل مؤبد و بهیر مذ خوش کنم
بجای خرد خشم و کین یافتی — بهرام چو بنیه آواز کرد — خرد دور رود و دور از تو آئین و فر
نبود ست جز جادوی پرز یب — ز دیوان همی آفرین یافتی — تو را خار سان شار سانی نمود
تو را ایزدان فر و برز مذاد — که اندر بلندی نمودت نشیب — بشاخی همی یازی ای مرد دست
یزدان پاک و بخت و کلاه — مذاری ز کرکین میلاد یاد — ایا مرد بدبخت بیداد کر
اکر من سزاوار شاهی نیم — که کر من بیایم تو را بی سپاه — اکر برزنم بر تو بر بادسر
مباد اکه در زیر دستی نیم — چنین داد پاسخ بهرام باز — که ای بنده دوزخی دیو سیر
چنون مرد را اوج نشناختی — بخواری ز تخت اندر انداختی — تو را خار سان شار سانی نمود
کرا باید و نکه هر مرز و برداد بود — زمان و زمین زو نفرماید بود — بشاخی همی یازی ای مرد دست
همه کین هر کز نکنم خواستار — وکر کاذ ایران منم شهریار — که کر من بیایم تو را بی سپاه
وزانپس بیابی که شاهی مراست — زخورشید تا پشت ماهی مراست — اکر برزنم بر تو بر باد سر
تو شاهی همی سازی ای خوبشتن — که کر مرکت آید بنابی کفن — چنین داد پاسخ که ای بدنشان
بدبخواسته چیز و نام و رزاغ — نکیری بر تخت شاهی مرغ — پس او جا مذار خواهی بدان
ز تو پیش بود مذکند آوران — جا بجوی و با کرنهای کران — تو فرزند اوئی بنا شد سزا
همی بود پیشش زنانی دراز — چنین پاسخ آورد ابلق سوار — که من خرم و شاد و به روزکار
مرا مرد بد بخت یاری کند — تو را روزکاری سکالیده ام — هنوئی کمندت بمالیده ام
به بینی زمن تلخی روزکار — چو خسرو زنبرام پاسخ شنید — رخش کشت بچون کل شنلید
چو مهمان بکان تو آید زدور — تو دشنام سازی بهنکام سور — تو کر دور نا سپاسی مکرد
ازین ننک دارد خرد مند مرد — تو را چار بر دست آن دشناست — که جاوید نذه است و فرمانروا
کر نا مزرام بشا هنشهی — نه زیباست بر من کلاه مهی — نکو هر بکیتوشانی همی
سرشتت نبود استا نکهن — نخستین زمهان کشادی سخن — بکردار و کفتار چون بهشتیان
نه شاهی نه زیبا سری زمهان — که نه کابل بر توئی در جهان — هم از بنده بندکان کهتری
که هرکز مبادی تو در میشکاه — ازان کفتم ای نا مزاوار شاه — تز بید تو را شاهی و مهتری
چرا کشته تندو بر تر منش — بد و کفت خسرو که ای مذکنش — سپار مذ پس استخوانت بسک
زبانش بکفتار کردو دراز — هران دیو کامذ مانش فراز — خنک نامور کز خرد بر خورد
خرد را بر این داد و بنیاد کن — زدار مذه داد کر یاد کن — بخوشی و بر تیزی فسون کنی
به بینم که تا رای یزدان کیست — تو را دل پراندیشه مهتر بست — معیلان بی ربنبار آمدی
زسر کر کرفت آن بهاکیر تاج — بکفت و فرود آمد از خنک عاج — بکفتار مرک تو جوید همی
کزین ننک برتاج باید کریست — تو دانی که در پیش این بنده کیست — درختا میدار تو آمد ببر
بکاه پرستش بچوشم کلیم — مذارم کنج اندران ترز و سیم — نخواهم خورش جز بشیر و تره
بیارم دوان پیش او در شتاب — اکر کام دل با بم و تاج و کاه — به بنده مده تاج و کاه مرا
دهم چون شوم بر جهان شهریار — پرستند کانرا درم صد هزار — فشانم بر ین کنبد لاجورد
فرستم چو بر کردم از کارزار — بران نیز دینار چون صد هزار — نانم که مانذ پراز خار و خو
سمند یه کویند کو بنده بود — بکفت این از خاک بر پای خواست — دل مؤبد و بهیر مذ خوش کنم
کزانیکو نه چشم تو اکر د کور — سمکاره دیو ست با خشم و زور — خرد دور رود و دور از تو آئین و فر
چراغ خرد پیش معرفت بر د — یکی دو درخت بوستانی نمود — تو را خار سان شار سانی نمود
زجان و دلت روشنائی ببرد — که بر کش بود زهر و با بیخ کبست — بشاخی همی یازی ای مرد دست
نباشد بچو بنده برافرین — بنا بود نبها کمانی مبر — ایا مرد بدبخت بیداد کر
که خرچنک را نیست بر عقاب — نه دیدی مرا پیش اندر نبرد — اکر برزنم بر تو بر باد سر
نه پیروزکر باز هشتیم پشت — سخنها شنیدیم چندین درشت — چنین داد پاسخ که ای بدنشان
که هرکز نزد بر کسی باد سر — پدرت آن جامذ دین دوست بود — که ای بیهنر زین دیو سار
نه بینی ز نیکی دهش خرد مذ — تو ناپاکی و دشمن ایزدی — خرد مند و بیدار خواهی بدان
یکی دخمه بس کن که دور ی بخت — تو را زند کانی نباشد تخت — برایران و توران شده پادشا
کسی کو نهد نیز فرمانده ی — که تو داغ بر چشم شاهان نهی — که از راستان کیست بهلد ستان
سخن بر سخن چند خواهی فزود — نبشته چنین بود بود انچه بود — که باشد بدرد پدر بنده باد
یکی شهریاری میان پر زباد — نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد — یکی خسروی بارو فرسان
نه اندر خور تخت و افسر بذد — نجستند شاهی که کهتر بذد — جابجوی و با کرنهای کران

همی هر زمان بر فزانی بخشم
بد انکس دید کو سزاوار تر
پذیرفتم این از نهادای جهان
بدان دین که آورده بود از بهشت
همه کمیسره در پناه منند
همه خارسانها کنم چون بهشت
چو هرمز جهاندار باداد بود
سپید هیچ جز بد بفرمان تو
بد و گفت بهرام کای مرد گرد
کنون سال بر پنجصد بر گذشت
چو آنجمنه شیری که گرد ژیان
چنین پاسخ آورد خسرو بدو
نخست از ری آمد سپاه انجمن
کلاه کئی بر سر ارد شیر
چو یزدان مرا در بشاهی کزید
چو شنید بهرام چوان سخن
که هرگز بنادان نیازد بخود
که مرد بزرگش بسی برد و خورد
بفرجام کار آمدت بیخ و رود
بدان بخت سیمین و آن مهر شاه
سخن این نشان مرد دانا نگفت
نهی داع بر چشم شاه جهان
که باداد و مهریم و با بیخ و دست
من از بخمهٔ نامدار ارتشم
کند باز مین پست آتشکده
تو خود کاه را کرد ذانی شمار
چنان دان که کس بهتر از جهان
بد و گفت خسرو که ای شوم پی
بیا مد کرانمایه مهران ستاد
نه بد خواست یزدان کز نگان چنین
هنر زان همی خویشتن رهنمی
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک
بدی تو اندر جهان مایهٔ

همی آب شرمت نیاید بچشم
خرومند تر هم بی آزار تر
شناسندهٔ آشکار و نهان
خرو یافته پیر سر زرد هشت
اگر دشمن اینگونه مهند
پر از مردم و چارپایان و کشت
زمین و زمانه بدو شاد بود
وگر قتل و مکر و دستان تو
سزا آن بود گر تو شاهی ببرد
سر و تاج ساسانیان باد کشت
برارم بسر کار ساسانیان
گر ای بهبد مرد بیکار جوی
که شد با سپاه کشندهٔ بزی
نهاد آن زمان داور دستگیر
از و داد گر جز نکوئی مدید
یکی پاسخ دیگر افکند بن
سلیح بزرگی نباید سپرد
سلیح گران بی تبار اسپرد
بگردد ر پاسبانان مگرد
سرت مست شد باز کشتی زراه
برانم که با دیو کشتی تو جفت
سخن این نشان کی بود در جهان
ز دشمن نباید بمانی شکست
بزرگی من از پارس آرم بری
چو جفت آورم آتش سرکشم
نه نوروز ماند نه جشن سده
بر و چار صد بار بشمر بهزار
بگنجه نخواهد نشست مهان
چرا باید گر کین نگیری بری
بشاه زمانه نشان تو داد
بپرانی آمد ایران زمین
که هرگز ندیدی مهی و بهی
مبادی گمینی جز اندر مغاک
هم از بیربان بدترین پایه

زمانه بخشم آردت هر زمان
الان شاه ما را پدر کرده بود
بدستوری هرمز مهریار
که پیغام یزدان بدو هب داد
ز شهری که ویران شد اندر جهان
نام نکی خوبی اندر نهان
پسر پیکان از بد بخت یافت
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
چو ارد خت با بک بر اورد شیر
کنون تخت و دیهیم را روزگار
ز دفتر همه نامشان بشمرم
اگر با دشاهی بتخم کیان
میانها به بستند بار و میان
بتاج کیان داور اوار بود
کنون مهتر یرا سزاوار کیست
بد و گفت بهرام جنگی منم
چو از توستاند زمان آسمان
چو زو باز خواهد نیاید بدست
دلاور شدی تیز و بر بر منش
کنون نام چوینه بهرام گشت
بد و گفت بهرام کای مهتر منش
همه دوستان بر تو بر دشمن اند
بزرگی من از پارس آرم بری
نبیره جهاندار گر کین منم
همان بنده بود و ندار ایرانیان
ز پیلان جنگی هزار و دویست
همی بوی تاج آید از مغفرم
که اندر جهان یار و بختش نبود
ز خاک سیاهت چنان بر کشید
تو را بود بر جنگشان یار منند
گر این با دشاهی ز تخم کیان
ز بیراهی و کار کرد تو بود
هر انخون که شد در جهان بیگناه

بجوشد همی کژی اندر نهان
که بر من زوام تو آزرده بود
که او داشت تاج از پدر یادگار
بپذرفت و زانپس کشانید و او
بجائی که درویش باشد نهان
بیاراستش تا نپنهان انجمن
کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
گنیم بر تو خورشید روشن سیاه
که اشکانیان را ز اندازه دار کرد
سر و کار با بخت پیروز ماست
سر و تاج ساسان بی پیسرم
بخواهد شدن تو کئی در میان
گر فتند ناگاه تخت کیان
اگر چند بی گنج و دینار بود
جهان جهان را جاندار کیست
که بیخ کیان را ز بن بر کنم
وگر بار خواهی هر اسان شود
که دارندهٔ چیز گشت مست
ز بد کو هر آمد تو را آمدنش
همان تخت میمین تو را کو دام
ز نرمید همی بر تو جز بر سرنش
بلفظ با تو بدل با نهند
نامم گر انپیس بود نام کی
همان آتش تیز بر بز بن منم
برین بوم تا من بپیستم میان
که گفتی که بر خاک بر جای هست
همی تخت عاج آید از خنجرم
بر زگی و او رند و تختش نبود
شد آن روز بر چشم تو ناپدید
کلاهت برامد بابر بلند
بخواهد شدن تو چه بندی میان
که شد روز بر شاه ایران کبود
تو باشی دران کمیسره آویخته

جهاندار شاهی ز داد آفرید
کنون ایزدم داد شاهنشهی
همه از نبودان نبود بخردان
هر انکس که مارا نبود است رنج
تو انکر کنم مرد و درویش را
بیائیم و دل را ترا زو کنیم
تو ای پر گناه فریبنده مرد
کنون تاج را در خور کار کیست
نه خود او شیر او را نه بخشت
چو ینیم چهر تو بخت تو
بزرگی مرا شکانیان را سزاست
همه را زمان از نبه خود که اند
نیا مد جهان آفرین را پسند
کنون کار آن با مدار ان گذشت
بجز راستی پاسخ من مکوی
چنین گفت خسرو که ایمان بدان
پدرم آن بد اندیشه رود بان
چو گفت آن خرومند شیرین سخن
تو را گر د سالار کرد و نکشان
بدان تخت برماه خواهی نشست
تو پیمان یزدان مداری نگاه
بدینگار خاقان مرا باور است
بر افرازم اندر جهان داد را
بایران بران ای بد ساوه شاه
به تیری که من دارم از کمان
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
اگر ما بنو یک شبه کین آورد
ندانست کس نام تو در جهان
تو را داد گنج و سلیح و سپاه
چو دارندهٔ چرخ گردون بخواست
چو اسکندری باید اندر جهان
بنشتی همین نام من بردم
نیابی شبی تیره از آنجا بخواب

اگر از هنر وز نژاد آفرید
بزرگی و تخت و کلاه مهی
بزرگان و کارآزموده ردان
وگر انکه زو یافتیم کنج
پراکنده مردم خویش را
بسنجیم و بنهیم روز بازو کنیم
بجستی نخستین ز مهر مهتر بزد
چو من تاجدار سزاوار کیست
به نیرو شد و تخت و تخش آمد بدست
سپاه و کلاه تو و تخت تو
اگر بشنود مرد دانندهٔ راست
دو رویند دارند مردم همه
از ایشان بایشان رسد آن کزند
سخن گفتن ما همه باد گشت
تو راه نکو گیر و کژی مجوی
شنیدی که دانا ز دانا ستان
نهان از شکار اندیشه زود بسان
که گر بی بنان را نشانی بزین
شده مهتر اندر زمین کیان
سپهبد بدی شاه خواهی شدن
همی تا سزا جوئی این پیشگاه
هران کاندر ایران چو این شکرست
کنم تازه آئین میلاد را
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه
سزاوار ان ساوه شهریار مان
من از پس خرو شان چو شیر نرم
ز تخت بروی زمین آورد
فرومایهٔ بودی اندر نهان
درفشان درفش تهمتن چو ماه
که آن باد شاه ابود کام راست
که تیره کند بخت شاهنشهان
ز کیتی مرا خواستی کردگار
که جوئی همه روز در آفتاب

ایا مرد بدبخت بیداد گر — همه روز کارت بکژی مبر — مکن خیره بر خویشتن بر ستم — که آنگه دمانی به بیداد و غم
کزین بر من و بر تو هم بگذرد — زمانه دمی ماهی بشمرد — گوید که گژی به از راستی — چو دل را بکژی بیارستی
بدین گیتی اندر بوی شادمان — تن آسان و دور از بد بدگمان — وگر بگذری زین سرای سپنج — که بازگشتن نباشی برنج
که هر کس که بر گرد دوران زین — زیزدان ندارد دل ترس و بیم — چو پندت نباشد دراسود مند — بسالی همی بایدش داد پند
چو بر شاه کینی شود بدگمان — بیایدش کشتن هم اندر زمان — بریزند هم بیگمان خون تو — همی جویدین بخت وارون تو
وگر دیر مانی برین هم نشان — سرانرا شاه وزدادوزدان کشان — پشیمانی آید ترا بیگمان — که گفتار ناخوب و کردار خویش
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک — سخنگوی ناید گرامی پرشک — پرشک تو پندست و دارو خرد — گر از تاج ارزلت بسترد
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس — ز دیو و ز جادو جهان پر هراس — چو رشد دل مهتران پر ز درد — فریدون فرخنده فا وچه کرد
ز تو لختکی روشنی یافتند — بدینسان سرانرا دو برنافتند — چو من گنج خویش آشکارا کنم — دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پرورگشتی تو بر ساده شاه — بران بر نهادند یکسر سپاه — که هر گز نه بینند یکسر شکست — چو از خواسته سیر گشتند دست
نخواهم که جنگی سپاهی گران — همه نامداران و گندآوران — شود بوم ایران ازانشان تهی — شکسته نداند آیین تخت مهی
چنین گفت بهرام گاه شاه — منوچهر بد با سپاه و کلاه — بد و گفت خسرو که ای بدگمان — چه دانی که او بود شاه جهان
وگر بهمجو کینه جویی همی — که رستم سپهدار بد پیش او — تو انست رستم جهانرا گرفت — تخت و هم آیین شاهانرا گرفت
چرا پس تو مارا بخوبی همی — بشاهی ز خسرو نکوئی همی — تو چون اهرمن دیو ای خاکروی — گنند تاج و تخت مهانرا بروی
که ساسان شبان و شانزاد بود — نه بابک شبانی بدو داد بود — بد و گفت خسرو که ای بدنژاد — نه از تخم ساسان سیدی نهاد
تو از بدتبان بودی و بدنشان — نه از تخم ساسان سیدی نهان — نیاید ز گفتار سیداد روی — سوی لشکر خویش نهاد روی
اگر بخت کم شد گجا شد ترا — که مارا روز بخت ازین نام را — گجا گفته بود بهرام را — که ارغنده بود بدر کشتاورا
بکفت و بخندید و بر گشت از وی — کمندی بیارو در و ن شصت خم — همانرا بر خاشجوی و درم
بدان ترک بیداد بهرام گفت — که خر خاک تیره بباد و تهفت — یکی تیغ گستهم زدر کمند
چو خواهر شش شد بکام مذرا — براورش بر گشتاران زمگای — سر شاه رازان نیامد گزند
بد و گفت کای مهتر جنگجوی — چگونه شدی ز د خسرو بکوی — که از تاج بر گی بیاسان سپرد
نه جنگی سواری نه بخشنده — نه دانا سری نه در خشنده — نه جنگی سواری نه بخشنده — نه دانا سری نه در خشنده
تو را چند گویم سخن نشنوی — به پیش آوری تندی و بدخوئی — بدو گفت بهرام گر تاج و گنج
مکن رای ویرانی شهر خویش — ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش — برین بر یکی داستان بر گشای
بکوش مخواه از جهان سیر سیر — نبود از نیارت کسی تا جور — اگر نیستی در میان انجمن
ندانم سرانجام این چون بود — همه شب دو چشمم پر از خون بود — جز از درد و تیمار و غم نخوئی همی
برین نیز هم خشم بر دان بود — روانت بد و رخ بر بندان بود — کل زهر خیره بهوئی همی
چو آن تخت و آن گاه و ساه شاه — بدست آمد بر نهادی کلاه — بنا بد جهان ای برادر کس
بزرمی که کردی چنین کش مشو — هنر مند بودی منی فش مشو — چو رنو مور کشتی ز دان شتاب
تو را اندران صبر بایست کرد — نبد بنده را روز کاری نبرد — بدل دیورا یار کردی همی
چو اورا چنین بختی آمد بری — چو اورا چنین بختی آمد بری — ز بر دع بیاید بسر کینه جوی

بازکشتن خسرو و بهرام و پند دادن کردن خسرو مارا نیان را

بهرام را و سکالش کردن خسرو مارا نیان را

اگر مرده گر زنده بالای شاه — بنزد تو آریم پیش سپاه
چو زد یکر کشتا بخنگ عاج — همیبود یاران بر پایه تاج
گجا زابزه کرد بندی گرد — به تیرا زهوا رو شائی برد
که گفت که با شاه جنگ از نهاست — مذیدی مرا پیش او بر بپای
بلید اخت آن نامدار افسرش — بیاورد فرمان بری چادرش
گر او از جوانی شود تیز و تند — مکردان تو در آشتی ای کمند
هنر بهتر از گوهر نامدار — هنر مند باید تن شهریار
گمر تا چه گوید سخن گوی تلخ — که باشد سخن گفتن راست تلخ
برین بر یکی داستان بر گشای — گجا بهره بود ش ز دانش کسی
نبود ی مرا از داغ تیره روان — گل زهر خیره بهوئی همی
نماند جز از نام نیکو و بس — بجوئی همی تخت شاهنشهان
بدل دیورا یار کردی همی — بیزدان گنهکار کردی همی
ز بر دع بیاید بسر کینه جوی

که آنگه دمانی به بیداد و غم — خرد مندی در راستی پیشه کن
چو فرمان کنی هر چه خواهی قباست — یکی بهره زین پادشاهی ترا ست
نشاید گزین گم گنند یا فروزن — که زو دشت کوبد ز مذ مذ روان
بیایدش کشتن بفرمان شاه — فگندن تن بر کیانش براه
کنون زندگانیت ناخوش بود — وگر بگذری جایت آتش بود
تو بیماری و پند دارو ی تست — بگوشم همی تا شوی تندرست
به پیروزی اندر چنین کش شدی — وز اندیشه گنج سر کش شدی
سپاهت همه بندگان منند — بدل زنده و مرد گان منند
نمانم یکی ز ان سپه با تو نیز — که نه نام داری نه فر و چیز
نباید که بر دست من بر هلاک — شوند ز ایران بی ترس و باک
که بد شاه پیکام آرش نکوی — سراید مگر بر من این گفتگوی
مذ ا ز ا که آرش در انند ه بود — بفرمان و رایش سر افگند ه بود
هم آئین پیشین نگهدا شتی — یکی چشم بر تخت نگا شتی
بد و گفت بهرام از روی دو — تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
دروغ نهست گفتار تو بسر — سخن گفتن گر نباشد هنر
بد و گفت خسرو که ای بدنژاد — نه از تاج بزرگی بساسان سپرد
بد و گفت بهرام که مذ جهان — شبانی ساسان نگردد نهان

بدین هوش این رای و این فر تخت — بجوئی همی تخت شاهنشهی
ز خاقان چین آن سر ترک شنگ — ولا در بد و تند بی باک بود
از ایشان سواری که ناپاک بود — سر و تاج شاه اندر آمد بخاک
بلید اخت آن تا بداده کمند — ز اورو ی بر تافت چون ژنده پیل
بلید اخت بر ترک تیری خدنگ — روانش ز ا ز د ون بر گذ ا ز د
پس آمد بشکر که خویش باز — دلی خسته از د و و تیره روان
بیاید بنزد برا در د وان — که او را ز شاهان نباید شمرد
نجوا هر چنین گفت بهرام گرد — که ای تیز هش مهتر ناجوی
چنین گفت دانند خواهر د وی — همه راستیها کشا و ز نهفت
هر انکس که آهوی تو با تو گفت — بیکبار گی کرد گوش از د و رو
که خر شد که خواهد بد کاوان رو — پدر زنده و تخت شاهی بجای
چو گوید چو بنیه بد نام کشت — همه نام بهرام و شاه کشت
مگر تا جز از هر مز شهریار — که بد مر تو ا در جهان خوانمت
همه نیکو یها ز یزدان شناس — مباش اندرین آجور ناسپاس
چو آشفته سد بر مرد بر د مید — بگفتار او ز شب پلید
ببایست رفتن بر شاه نو — بگاهم وی ا ر استن گاه نو

نکردی جوان جز برای تو کار / ندیدی دو چشمت بد روزگار
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر / بجایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بیشمار / بایران که خواند تورا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن بایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین / که آورد لشکر بایران زمین
تورا پاک یزدان برو بر گماشت / بداور ایران و پیران بکاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش او شیر درنده کام
چو نوذر شد از بخت بیدادگر / بپای اندر آورد راه پدر
همان مهتران سام را خواستند / همان تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
که خاک منوچهر گاه من است / پی تخت نوذر کلاه من است
ز تو سام دانم که بد مرد تر / نجست این شهی چون بند بد گهر
چو دستان و چون رستم پیلتن / نجستند شاهی بدان انجمن
بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مردم نیک بخت
که دارد کف راد و فر و نژاد / خردمند و روشندل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاینست راست / بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت / دل و مغز من از آز بیمار گشت
اگر به شوم گر دهم سر بمرگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
اگر من شوم خسته از شاه نو / سپاهم ستانند ازو گاه نو
نشانند دیگر کسی را بگاه / دل لشکر از کین او شد سیاه
وز آن روی شد شهریار جوان / چو بگذشت شاه از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بشاهی نخستین مرا این سزاست / جز از آزمایش نه اندر خور است
بجای کسی نیست ما را سپاس / وگر چند هستیم نیکی شناس
شما را ز ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اید / بسی شور و تلخ جهان دیده اید
بخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن ما بایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
کزین گفته اندیشهٔ من تباه / شود چون بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن / سوار است اسب افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید سخن / همی نو کند روزگار کهن
همی کودکی بیخرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم
نداند که من شب شبیخون کنم / گر از دل بشب ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو شوید بعنبر شب تیره روی / بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران بر نهادند یکسر سپاه / که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیدهٔ گرد گردوی را
همین کارزار از شبیخون بگفت / که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرائی چنین ایمن از کارزار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یکدل و یکتن اند
ز یکسو بنیزه ز یکسو نیا / بمغز اندران کی بود کیمیا
از اینسو برادر وز آنسو پدر / همه پاک پیوسته با یکدگر
پسر چون کند با پدر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخوار
نبایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت / گذشته همین باد باشد بدست
توانائی و کام و گنج و سپاه / سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگه امشب اندر مباش / ممان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بیگمانم کزین راز ما / وزین در نهان ساختن ساز ما
بدان لشکر اکنون رسد آگهی / نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
کزین کرد از آن سرکشان مرد چند / که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز / چو نستوه لشکرکش نیوسوز
جز این نیز هر کس که بد در خورش / نگهبان گنج و سپاه و سرش
برفتند جائی که بالا نمود / که گر جنگ باشد سر آرند سود
تلی دید پر سبزه و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور
وز اینروی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند و خورد
سپهبد بپرسید از آن سرکشان / که آمد ز خویشان شما را نشان
فرستید هر کس که دارید خویش / که باشند یکدل بگفتار و کیش
گر ایشان بیایند و فرمان کنند / به پیمان روانها گروگان کنند
ز گنج من ایشان توانگر شوند / بسان شما پاک مهتر شوند
سپه ماند از بروع و اردبیل / از ارمینیه سست پی یکدو خیل
از ایشان برزم اندران نیست باک / چو مردان بروع چه یکمشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آور افکند بن
ز لشکر گزیدند مردی دلیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بیامد گوی با دلی پر ز راز / همی بود پویان شب دیر باز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / بدان نامداران و کندآوران
از ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که تا رزم لشکر نیاید پدید
یکی ما ز خسرو نگردیم باز / بترسیم کاینکار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
شنیده سخنها همه باز گفت / نه بر آشکارا که بر راز گفت
چو بهرام از اینکار آگاه شد / که لشکر مر او را نکوخواه شد
همه لشکر آتش برافروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس / برآید بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دهید / سران را ز خون بر سر افسر نهید
بشد تیز لشکر بفرمان گو / سه ترک سرافرازشان پیشرو
بدان لشکر شهریار آمدند / جفا پیشه و کینه دار آمدند
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ / از آهن زمین گشت و ز گرد میغ
همی گفت هر کس که خسرو کجاست / که امروز پیروزی روز ماست
ببالا همی بود خسرو بدرد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چنین تا سنان سپیده ز کوه / برآمد شد از زخم لشکر ستوه
چو شد دامن تیره شب ناپدید / همه رزمگه گشته و خسته دید
بگردنکشان گفت یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
که پیروز گر پشت دیار من است / کنون زخم شمشیر کار من است
بیامد دمان تا بر آن سه ترک / چه ترک آن دلاور سه گرگ سترگ

رزم بهرام با خسرو و گریختن خسرو از بهرام

یکی تاخت تا پیش خسرو رسید / پرند آوری از میان برکشید

همیخواست زد بر سر شهریار
سپر بر سر آورد شاه سوار
بزد تیز و انداخش سر نگون
بزیر سپر تیغ زهرآبگون

سپاهش همه روی برگاشتند
جهانجوی را خوار بگذاشتند
که اگنون شدم زین سخن بدگمان
بهندوی فکستهم گفت آزمان

اگر من شوم کشته در کارزار
جهانرا نباشد یکی شهریار
جهانجاهمتر تو ما دانیاز
بهندوی گفت بدوی کالیفراز

بگردوی گفت ازمان شهریار
گزایدبرو تازیان باتخوار
سراپرده و دیبه و کنج و تاج
سراپرده و دیبه و کنج و تاج

برزگان بنزد برنهاد و مدنج
فراوان ببردن گشید و نسنج
همانگه یکی اژدها فاش درش
همانگه یکی اژدها فاش درش

رسیدند بهرام و خسرو بهم
دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چوشیران جنگی برآشوفتند
چوشیران جنگی برآشوفتند

براینگونه تا خورز کنند گشت
ازاندازه آویزش اندر گذشت
نخوازآزمان پیش خسرو رسید
نخوازآزمان پیش خسرو رسید

که ماده نلیم این سپاهی بزرگ
به پیش اندران پهلوانی سترگ
اگر چند یاور مراهست فر
اگر چند یاور مراهست فر

همیراند ناکاردیده جوان
براینگونه برتابل نهروان
چویاران نباشیم هیچیم هیچ
چویاران نباشیم هیچیم هیچ

بیارید گفت آن کمان مرا
بجنگ اندران ترجمان مرا
پس اندر همیتاخت بهرام تیز
پس اندر همیتاخت بهرام تیز

همی تیر بارید همچون تگرگ
بهرچه بیاسر همیدوخت ترگ
سری پرز کینه دلی پرستیز
سری پرز کینه دلی پرستیز

چوخسرو چنان دید بر پل بتاخت
دوزاغ کمان را زه برنهاد
گمانش ببرد آنگه گنج بود
گمانش ببرد آنگه گنج بود

بیلان سینه پیش اندر آمد چوکوه
همی هرزمانی یکی حمله کرد
پس اندر همیتاخت بهرام تیز
پس اندر همیتاخت بهرام تیز

سپه بازگشت از پل نهروان
هرانکس که بود ند سپر وجوان
برانکار کستهم دستور بود
برانکار کستهم دستور بود

درشمار سازا بآهن بیست
بانبوه اندیشکان درنشست
یکی تیر زد بر بر بارکی
یکی تیر زد بر بر بارکی

وزانجایگه شد به پیش پدر
دو دیده پرازخون و دشنه بکر
جهانجوی کی دشت اورا برید
جهانجوی کی دشت اورا برید

بدو گفت کاین پهلوان سوار
که اورا کزین گردی ای شهریار
چوبهرام برگشت خسرو بچرخ
چوبهرام برگشت خسرو بچرخ

رسیدن خسرو نزد پدر و کرد تخلیش بروم و کشته شدن بهرمز بدست بندوی و سوختم

همه جنگ پرخاش بدکام او
که هرگز مبادا روان نام او
بنا کام رزمی کران کرده شد
بنا کام رزمی کران کرده شد

بیاید چوشاهان گه دار بذفر
بیاید چوشاهان گه دار بذفر
سپاهی بیاورد بسیار مر
سپاهی بیاورد بسیار مر

هی شاه خواندند بهرام را
مذید مذازغاز فرجام را
فراوان کس از اختر آزرده شد
فراوان کس از اختر آزرده شد

نگه کردم اکنون سیود و زیان
پس من کنون تا پل نهروان
بیاورد لشکر چوکوه گران
بیاورد لشکر چوکوه گران

تورا رفتن انجا جز از رنج نیست
نباشند یاور تورا تازیان
سواران تازی برم میشمار
سواران تازی برم میشمار

براینکار ریشت تو بردان بود
گراید ونگه فرماند شهریار
چوجائی نیابند سود و زیان
چوجائی نیابند سود و زیان

تورا قیصر از کنج یاری دهد
نباشند یاور تورا تازیان
ازایران بروتازیان آبرم
ازایران بروتازیان آبرم

چوشنید خسرو زمین بوسه داد
که آنجا سلیح و تن و کنج نیست
چوگلدشت خواهی همی زیوم
چوگلدشت خواهی همی زیوم

بدو گفت کستهم کآمد زمان
هم او را تو بخت خندان بود
سلیح ست وهم لشکر آراسته ست
سلیح ست وهم لشکر آراسته ست

یکی کرد تیره برآمد زراه
هم از لشکرت کامکاری دهد
بجائی که مرد است و هم خواسته ست
بجائی که مرد است و هم خواسته ست

برون تاخت زانجای مانند گرد
بسی آفرین مهمان کرد یاد
به بندوی و کرد وی گشتیم جفت
به بندوی و کرد وی گشتیم جفت

که ای نامزایان چه پیش آمدست
مبینا چشمت بد روزگار
چنین گفت خسرو که گردان سپهر
چنین گفت خسرو که گردان سپهر

که او کرد دامانه بلند براه
درفشی درفشان میان سپاه
درخشی کجا پیکرش اژدهاست
درخشی کجا پیکرش اژدهاست

نشیند چودستور بر دست او
درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و برو روی را
بپیچید یال و برو روی را

هرانکه که او خوشتن کرد راست
که بدخواهتان هیچ خویش آمدست
وگرنه چنین نرم راندن چراست
وگرنه چنین نرم راندن چراست

به بندند هم در زمان پایشان
که دور است زاید درفش سپاه
چنین است یارانت اگفتند راست
چنین است یارانت اگفتند راست

سخنهاد راز است و کاری درشت
بدیر یارسد کارگرشت او
بقیصر کی نامه از شهریار
بقیصر کی نامه از شهریار

بیزدان کنون باز هشتیم پشت
نژندی و گرسی بهوم شماست
چوآید بدان مرز بندش کنید
چوآید بدان مرز بندش کنید

برانداسب و گفت انچه خوبش دشت
فرستند گریان بدین بارگاه
چوشنید خسرو دلش خیره گشت
چوشنید خسرو دلش خیره گشت

حروشید کای نامداران جنگ
زمانی درنگ کرد باید درنگ
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
همان اندر تاج و پیوند نیست

که ای شاه نیک اختر و اورمزد
که کس در زمانه تورا یار نیست
وزان رزمگه آنچه یابی بیار
وزان رزمگه آنچه یابی بیار

باسب اندر آمد بگرد وارود
بجنگ از هیوار و شبانی ببرد
خروشید خسرو بآواز گرم
سلیحش بیار و مدرو کار کرز

دلت را بهرام رنجه مدار
که با ما کسی نیست درخشک جفت
هم انگه بهرمزد به تاج و گاه
که تنها شدم نیست جائی درنگ

بباید که آرام گیرد بروم
جهاندیده کستهم راپیش خواند
گریزان فرستاد از نیمروز هم
به تیر از هیوار و شبانی ببرد

بمانند تا گرد و اسب فراز
بدین مارگاهش فرستید باز
پس خسرو اندر همی رگذاشت
بدست اندرون خرگندی بداشت

سر و زین نشان هرچه برداشتند
چنین داد پاسخ که انجا بتید
زبیچارگی دست بر سر گرفت
پیاده سپهبد بسر بر گرفت

مبادا که آید بدشمن نیاز
بباشد نگهرود و باشد بیشه باز
همانا که آید بدشمن نیاز
پیاده بیلان سپنه از پل بجست

پراز درد دل دیدگان پر ز خون
همیراند غمگین سوی طیسفون
بدروازه بر پاسبانان نشاند
بدروازه بر پاسبانان نشاند

همی بود پیشش زمانی دراز
زهر بر زنی مهتر بر انجوانمرد
بدو گفت کاین پهلوان سپاه
چو روی پدر دید بدرش نماند

بدو در بند بند من سود مند
بگفتم سخن هرچه آمد بپند
مذید مذ گفتی مرا خیره براه
زمن بازگشتند گمسپر سیاه

بدام بلا بر نیاویختم
چوشد کار بی برگ بگریختم
که اگنون تو تنها بجائی مباش
چوشد کار بی برگ بگریختم

بدو گفت هرمز کزین نیستی
بدشمن سپارند از بهر چیز
چورفتی یکایک بقیصر برای
سخنهای این بنده چاره جوی

چوکارت شود سخت پیش تواند
فرستد بنیان نیز خویش تواند
بر و بوم ایران بدشمن دهید
بسپارید و کسر نه برنهید

که ای شاه نیک اختر و اورمزد
بگفت این و اندید ماه آنجوانمرد
باسب اندر آمد بگرد وارود
چوشنید خسرو بهمانگاه زود

خروشید خسرو بآواز گرم
همیراند تا آن دو تن نرم نرم
ولت را بهرام رنجه مدار
مدو گفت بندوی کای شهریار

که چوبینه آید بایوان شاه
که مار چنین تا ختن نیست راه
نوسید که این بنده نابکار
نوسید که این بنده نابکار

دل شاه دمان پر ز بندش کنید
زکفتار ایشان خرش گرگشت
چنین داد پاسخ که انجا بتید
زکفتار ایشان خرش گرگشت

جهاندار بر تارک ما نوشت
همانا سب و گفت انچه خوبش دشت

چو او برگذشت آن دو بهیدگرد — ازو بازگشتند پرکینه سر — زراه اندر ایوان شاه آمدند — پر از رنج و دل پرگنه آمدند

فکندند ناگاه برگرد دشت — بیاویختند آن گرامی تنش — شد آن تاج و آن تخت و آن انجمن — تو گفتی که هرگز نبد در جهان

اگر مایه بیش سود دش مجوی — که جستن همی بیخ آرد بروی — چو شد گردش روزگار بهی — تهی ماند آن تخت و فرخنده جای

بدانست کایشان دو دل بر زرند — پدید آمد اندر میان سیاه — جفا پیشه گستهم و بندوی تیز — گرفتند راه انگاخ را گریز

بیابان گزینید و راه دراز — چرا از جهاندار گشتند باز — بر خاست چون گل شنبلید — نگهبان آن بوم و بر لیران بدید

زده دار و شمشیر زن شش هزار — مدار بد یکسر تن از رنج باز — فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو و چاره جوئی

وز انروی خسرو بیابان گرفت — بدان تا شود مازنی شهریار — بندوی و رهائی خسرو از دست ایشان

نشستنگه سوکواران بدی — همی از بد دشمنان جان گرفت — چنین تا به پیش باطی رسید — سر تیغ دیوار او ناپدید

گرامید و نگه باید بدینسان خوش — بد و دود سوکو با و مطران بدی — چنین گفت خسرو بیزدان پناه — که از خود نی چیست امید بست

نشستند بر گرد ریگ کبود — مباوات جز نوشه این پرورش — زاسب اندر امد سبک شیده یال — هم انگه که بود ند با او سوار

گنون هست تختی چو روشن گلاب — باشتاب خورند چیزی که بود — چنین گفت پس مازکو با که می — ندارد ی تو ای پر فرخنده پی

چو مغزش شد از باده تیز گرم — بسر خی چو بیجاده بر آفتاب — هم انگه که بخت اندر آید بزیر — که شد نیک خورشید زو ناپدید

که از راه کردی برامد سیاه — پس گرد تیره فراوان سپاه — نهاد از بران بندوی سر — روانش بر از درد و خسته جگر

بد و گفت بندوی پس چاره جای — که آمد سپهبد به تنگی فراز — چنین گفت خسرو که بد روزگار — که دشمن بر اینگونه شد خواستار

ولیکن فدا کرده باشم روان — به پیش جهانگیر شاه جهان — بد و گفت بندوی گای نیکخواه — مرا اندرین کار رهنمای راه

چو دیوار شهر اندر امد بپای — کلاه بنا باید که ماند بجای — بد و گفت خسرو که ای نیکخواه — یکی خوبتر داستان نو بر بن

بد و گفت بندوی گای تاج زر — بمن ده هم این کوشوار گران — چنانچیز خواهد شدن ناگهان — هما ما و بر پای بمارستان

بگرد آن جوان آنچه بندوی گفت — وز انجا بکشت با ماه جفت — هم این لعل زرفت و چینی قبای — چو من پوشم این تا تو اندر سرای

خود اندر پرستنگه آمد چو گرد — بزودی در اهنین سخت کرد — چو خسرو برفت آن سیاه و چوی — جهاندیده سوی مقفر گرد وی

همی بود تا لشکر رزم ساز — بپوشید پس جامه رزمگاه — رسید مژده یک آن دژفراز — بسر بر نهاد افسر شاهوار

چو بندوی شد بیکران لشکران — بدیدندش از دور با تاج زر — چو با طوق و با گوشوار و کمر — بپوشید دیبای پاک بر بر فت

که پیغام دارم ز شاه جهان — فرود آمد و جامه خویش گفت — همی باز نشناسد او را ز شاه — چو پور سیاوش شنیدش پیام

سران همه خسته و کوفته — بگویم شنیده بپیش کوان — منم پیشکار گفت بهرام مرا — برانم تا ز سوکواران برنج

بیائیم با تو براه دراز — ز راه دراز اندر آشوفته — از ان آمدم تا بیایم بسنج — برین بر که گفتم نجویم زمان

اگر بدی بخشان دریغ ان — بترزید یک بهرام گرد نفراز — اگر هرگز آسمان — گنون آنچه مارا بدل ارزو بود

چو سالار بشنید از و داستان — بگفتار او گشت همداستان — بگفتیم چون بخت بد یار تو بود — وگر هر که بشنید گفتار او

وگر روز بندوی بر بام شد — بدیوار بر سوی بهرام شد — پر از درد شان شد دل از کار او — پر از رنج و دل پر گنه آمدند

همان نیز خورشید بر شد بلند — زکر مانا باید که یابد گزند — همانا نیابد بکاری فراز — بیاسایید امروز فردا بکار

چو بر خسرو اینکار گیرد بتنگ — مگر تیز کرد و بیاید بجنگ — بهمراندازد بهرام سپاه — به تنهاتن او و خود یکی لشکر است

همان بر که امروز باشیم نیز — وگر خود نی نیست بسیار چیز — مگر کو برین همنشان خشمگین — بیاید ابی جنگ و بی هرزنش

سیاه اندر امد بهر پهلوئی — همی بر فکند آتش از هر سوئی — گرفتن بهرام سیاوش بندوی را و بردنش نزد بهرام چوبینه

بهرام گفتا ی جهاندیده مرد — بدانگه که از دشت برخاست گرد — زدرجون رسیدند نزدیک تخت — زهی از نگهبان بازگرد بخت

چنین است آئین گردنده دهر — چنین است کردار گردان سپهر — گهی نوش پیش آورد گاه زهر

هم انگاه بر خواست آوای کوس — رخ خونیان گشت چون سندروس — ملشکر چنین گفت کز گاه شاه — بگردید کامد بتنگی سپاه

چنین تا بجائی رسید این سخن — جهانجوئی چون دیشان بندوی بود — چو بهرام رفت اندر ایوان شاه — کزین گرد و ازان لشکر گنده خواه

چنین لشکری را مبر دار کرد — بهرام پور سیاوش سپرد — کزین گونه بسیار بد روزگار — بپرستشگهی بود فرخنده جای

کجا خواندندش یزدان سرای — فطیرست با تره و جو بیا — کرفت از زمی با تره بسم بست

سکو با بد و گفت کای مادر — تموز هنگام گرمی نشیم — بد و گفت مادر چرا خندهٔ پی — بخور و از ان خورد و زی سر بجام

بخور و از ان خورد و زی سر بجام — همان چون بخواب اندر آمد سرش — سکو های مهتر بیامد سرش

نه مردم بکار است نه بارکی — فرا آمد این روز بیچارگی — بد و گفت بندوی کای شهریار — تو را چاره سازم بدین روزگار

که هرگونه بر در شاه گشت — بیاید بدان کینه اندر بهشت — نوکر چاره دانی مر این را ب را — همان از پاک یزدان نه بینیاز

بروبا سپاهت بهم اندر شتاب — چو کشتی که ملاح راند بآب — که اکنون شمارا براین بر نکوه — بباید بدن نا پدید از گروه

بدان تا مبادا شدکش بود آزرد — سپه دید گردانندش چاره سود — که با تاج و با جامه های نوا — گرا خواهم اندر شما پشیرو

چنین گفت کای رزمسازان دلیر — که من بخت بیچاره از بیخ و راه — بد و گفت کو دید جاماندار شاه — که امشب بر اید ز بیخ سپاه

چو پیدا شود چاک روز سپید — گمانم دل نگاران جهان نا امید — نیاکان ما انگه بود ند پیش — نگهدار شتندی هم این جویبش

زرخشنده خورشید تیره مکان — نباشد مگر خواست یزدان پاک — فرود آمد آنشب با نجا سپاه — همی داشت بر راه خسرو نگاه

چنین هم شب تیره بیدار بود — پرستنده پیش جهاندار بود — چنین گفت بهرام با مهتران — که کار ریست این هم سبک هر کسان

اگر کشته گردد بشت نبرد — برادر نا نیز بهرام گرد — چنانهم همی بود تا شب گذشت — برامد بگردانندگاه گرد

چو خسرو شمارا بدید اندر فت — سوی روم با لشکر خویش تفت — سخنگوی بندوی بر شد بیام

کنون گر تو پران شوی چون عقاب / وگر برتر آری سر از آفتاب
نه بینی همی شاه را جز بروم / که اکنون کهن شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهیدم بجان زینهار / بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسد ز من / ز کمی و بیشی آن انجمن
وگر نه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندر آرم ز خورشید گرد
چو بشنید بهرام ازو این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت اکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان / برم هم بر اینگونه روشن روان
بگوید بدو هرچه داند ز شاه / اگر سر دهد یا ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بدچاره جوی / تو این داوریها ببهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز پور سیاوش برآشفت سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو بود اینکه فرمودمت / همی بهر خیره بستودمت
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام با وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده و از در سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بدگوهر خویش نشکیفتی
تو با خسرو شوم گشتی یکی / جهاندیدهٔ گردی از کودکی
کنون آمدی با دل پرسخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی جوی و تندی مساز
بدان کان شهنشاه خویش منست / بزرگی و رادیش پیش منست
فدا کردمش جان و بایست کرد / تو گر مهتری کرد کژی مکرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو هم کشته بر دست او / شوی زود خوانی مرا راستگوی

خواستن بهرام چوبینه سرداران ایران را و سخن گفتن در پادشاهی خود و بر تخت نشستن بهرام

نهادند بر پای بندوی بند / ببهرام دادش ز بهر گزند
همی بود تا خورشید اندر نهفت / بیامد پر اندیشهٔ دل بخفت
چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد گردنکشان را بخواند / برافکندهٔ تاجداران نشاند
بهر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت از این پس بآنگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
بپاسخ بگوئید و ایمن بوید / بگفتار من رای فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من / ببینید این تیز بازار من
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی / نیاید پدیدار بجوئی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم / پدر را بکشت آنگهی شد بروم
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم کیان
که زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
که دانید کاکنون به بندد میان / بجای آورد راه و رسم کیان
بدارندهٔ آفتاب بلند / که باشم شما را بدو یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن / که آن نامور مهتر افکند بن
نه پیچید کس سر ز گفتار راست / یکی پیر سر بود بر پای خواست
کجا نام او بود شهران گراز / گوی پیره سر مهتری سرفراز
بدو گفت کای نامدار بلند / توئی در جهان مهتر سودمند
بری گر نبودی مران ساده شاه / که آمد بدین مرز ما با سپاه
از آزادگان بندگان خواست کرد / کس او را نبد در جهان هم نبرد
بگیتی ز مردی تو بستی میان / که آن رنج بگذشت از ایرانیان
سپه چار بار از یلان صد هزار / همه کرد و شایستهٔ کارزار
بیکچوبه تیر تو کشتند باز / بر اسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت ایران سزاوار تست / برین بر کو ابخت بیدار تست
کسی کو به پیچد ز فرمان تو / وگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمانش آریم اگرچه گواست / وگر داستان را همی خسرو است
بگفت این و بنشست بر جای خویش / خراسان سپهدارش آمد به پیش
چنین گفت کاین پیر دانش پژوه / که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او از چه گفت این سخن / جهانجوی و داننده مرد کهن
چنین نیکوئی کز تو او یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
که زردشت گوید باستا و زند / که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد بیکسال پندش دهید / همان مایهٔ سودمندش دهید
پس از سال گر او نیاید براه / کشیدش بخنجر بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن بود / سرش زود باید که بی تن بود
خراسان بگفت این و لب را ببست / بیامد بجائی که بودش نشست
وز آن پس فرخ زاد بر پای خواست / از آن انجمن سر برآورد راست
چنین گفت کای مهتر سودمند / سخن گفتن داد به از گزند
اگر داد بهتر بود کس مباد / که باشد ز گفتار بیداد شاد
ببهرام گفتا که نوشه بدی / جهان را بدیدار تو شه بدی
اگر به پسند است گفتار ما / جهاندار پیروزگر یار ما
انوشه بزی شاد تا جاودان / ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر / خزروان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سرائید برنا و مرد کهن
سرانجام اگر راه جوئی بداد / هیونی برافکن بکردار باد
ممان دیر تا خسرو سرفراز / بگوید به بیداد راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای / سوی تخت گستاخ مگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
وگر بیم داری ز خسرو بدل / دل از پارس و ز طیسفون بگسل
بشهر خراسان تن آسان بزی / تن آسانی و مهتری را سزی
بپوزش یک اندر دگر نامه ساز / مگر خسرو آید براه تو باز
چو برداشت خسرو پی از جای خویش / نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش
چنین گفت پس زاد فرخ بداد / که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتن بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند نپسندد این گفتگوی / کزین کم شود مرد را آبروی
خراسان سخن پر منش وار گفت / بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخزاد بفزود گفتار تند / دل مردم با خرد گرد کند
چهارم خزروان سالار بود / که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار / پدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست اندرای / که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بر ترمنش را بکشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
پر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان دیو شد پادشا
فریدون فرخندهٔ شهریار / برو بر سر آورد این روزگار
دگر آنکه بدگوهر افراسیاب / ز توران بدان چاره بگذشت آب
بزاری سر نوذر نامدار / بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم / بایران و ویران شد آن مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت / خورد خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکدل خوشنواز / که کم کرد ازین بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی بلند اختری / جهانگیر و ز شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان / نگون شد سر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون بنوی بایران رسید

که بگریخت شاهی چو خسرو زکاو ... سوی دشمنان شد ز دست سپاه ... بگفت این و بنشست کریان بدرد ... ز گفتار او گشت بهرام زرد
چنین گفت کاین پایه در پهلوان ... بزرگست و با داد و در شهریان ... کنون تا کسی از نژاد کیان ... بیاید به بند و کمر بر میان
سر جنگیان کاین سخنها شنید ... پر از دست و تیغ از میان بر کشید ... چنین گفت از تخم شاهان نیم ... اگر با سیم در برزنی
چو بشنید بابوی و کرد آفرین ... که سالار ناپاک گردان مبین ... بگشتند شمشیر زن خواستند ... یکی نو سخن گفتن آراستند
گشیده چو بهرام شمشیر دید ... خرد مندی و راستی بر گزید ... چنین گفت کانگه رهانی بجست ... باید بیارد بشمشیر دست
بیامد سوی کلشن شاه کان ... پر اکنده بگشتن آن نره خان ... همه رخ پر از شرم و دل پر شکن
چو آواز داد آن زنده پاسخ بخواست ... قلم جست بهرام و قرطاس خواست ... بیامد دبیر خرد مند و راد ... دوات و قلم پیش دانا نهاد
که بهرام شاهست و پیروز بخت ... سزاوار تاج آمست و زیبای تخت ... نجوید جز از راستی در جهان ... چه در آشکارا چه اندر نهان
چو پنهان شد آن چادر لاجورد ... جهان شد ز دیدار خورشید زرد ... بیامد یکی مرد پیروز بخت ... نهاد اندر ایوان بهرام تخت
نشست از بر تخت بهرام شاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ... دبیرش بیاورد عهدی کهان ... نوشته بران پر بهار پرنیان
بران نامه چون نام کرد و نهاد ... بسر بر یکی مهر زرین نهاد ... چنین گفت کاین پادشاهی مراست ... برین بر شما پاک یزدان گواست
بسر بر سر بر چنین ارجمند ... بماناد تا تاج و تخت بلند ... تا ذره مادر بدور و رهور ... گر از شیر پرورده شد پشت کور
کسی کو بدین نیست همداستان ... اگر گرز باشد گر از استخوان ... بایران نباشد بمیش اندرون ... چهارم چوارز چرخ نیکی فروزد
نه از دل برو خواند آفرین ... که پرورده از نو مباد از زمین ... هر آنکس که باشاه پیوسته بود ... بران پادشاهیش افسته بود
همیبود بهندوی بسته چو بند ... برندان بهرام هفتاد و دو ... انگهان بهندوی بهرام بود ... اگر از نژاد و بخت ناکام بود

چارهٔ بهندوی ما بهرام سیاوش در کشتن بهرام چوبینه و کر نخستین بهندوی از بندش

اگر تیره شب روز نگردد سفید ... بانگشت بشمرد زمان تا دوماه ... که از روم سینی بایران نهاد
بخندید کیتی بدو باز داد ... زبند تو ارایش جان کنم ... همه هر چه گوئی تو فرمان کنم
که خیره دهد خویشتن را بباد ... مرا داد خواهد بجان زینهار ... تو خواهی مرا زو بجان زینهار ... انگیری تو ایکار دشوار خوار
بدو گفت بهرام اگر شهریار ... سپاه آرد از نزد قیصر بروم ... چو بهندوی گرفت استاد و زند ... چنین گفت گرگرد کار بلند
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم ... بگویم برافرازم آواز خویش ... بگویم من او را بزنجیر ... به بینم من او را نشیم زیای
بگفت این و پس قرز مندی بخواست ... که بهرام شاه ایست خواند مرا ... مگر کو بنزد تو انگشتری ... فرستد همان لحظه مهتری
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای ... نه پیچد ز گفتار من هیچ روی ... بسوگند بهندوی بهند خواست ... بسازم می دام چوبینه را
بدو گفت کنون همه کامگی ... بگویم برافرازم آواز خویش ... بگفت این و پس قرز مندی بخواست ... بچاره فراز آورم کینه را
تو دانی که من هر چه گویم همی ... نه پیچد ز گفتار من هیچ روی ... که بهرام شاه ایست خواند مرا ... مرا رزک و جلد و هشیار دان
زبند این دو پای من آزاد کن ... سخنهای بنجد بدین گونه سخن ... نخواهد بدو اندر آویخت چنگ ... بخشند بگفتار من تاج خویش
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ ... سپیده بدمید اندر آویخت چنگ ... گشاده شود زین سخن راز تو ... بگوش آمدش روشن آواز تو
زره خواست پوشید بر زیر پای ... به بندوی گفت ارولی نشکنند ... چو چوبینه امروز چوگان زند ... بدل راه کژی نجوئی همی
فرستاد و نزدیک بهرام پیل ... زنی بود بهرام را نه پاک ... که تن را نگهدار و فریادرس ... که بهرام چوبینه را خواستی
چو بشنید چوبینه گفتار زن ... که او را همی گفت چوگان مزن ... که بهرام پوشید پیغان زره ... چاچگ براکنده بند زره
چنین تا بیور سیاوش رسید ... زره در برش آشکارا بدید ... هنرآنکس که رفتی بمیدان او ... چو زو نزدیک گشتی بچوگان او
بگفت این و شمشیر کین بر کشید ... بدو گفت ای بدتر از مار گرز ... نمیدان که پوشد زره زیر خز ... ضربتگاه او
سر پای او پاک در هم درید ... که بهرام گشته شد و در گذشت ... بروتا بش روز گوتاه شد ... بگفت
میان نی لرز لرزان به بست ... کسی گرد بهندوی آرام بود ... بدان تا نه بیند کسی رستخیز ... اگر فته ازان شهر راه گریز

میان بسته و تیغ هندی بدست ... جهاندیده سنبلزر پاچی بجست ... بمان به که آن بر نشیند بتخت ... اگر دست و بشت آورد سخت
میان سواران سواری کند ... نمانم که کس تا جدا ری کند ... که بهرام شاه جست و ما که تیم ... ز رای و ز فرمان او نگذریم
بر تم هم اندر زمان دست او ... هشیوار گرد و سر مست او ... چو پیدا شد آن چادر قیرگون ... درخشان شد اختر برنگ اندرون
شب تیره ما بذیشه بگذاشتند ... بباید نوشتن برین پرنیان ... نهادند پس بر گذاردند ... که بهرام شد شهریار جهان
چنین هم بماند سالی هزار ... که از تخمهٔ من نبود شهریار ... که بر جوهت پر خاش و کین آورد ... بدین بوم و بر بیش ازین نفرشود
براید همه نزد خسرو شوند ... بر اکنده گشتند از آن نوبدوم ... به بندند از چاره نشکیفتی ... ورا نیز بندوی بفریفتی
چو شد بخت بیروز با خو شنود ... اگر چه شود بخت او در سیاه ... نماند بهرام هم تاج و تخت ... چه اندیشید این مرد شکیبخت
بدین تاج و تخت اندرش نشنند ... همه ز بوش بر سرش بر شکستند ... یکی سخت سوگند خواهم بیاد ... مادر کشب بر تخت و کلاه
کزو بر تن من نیاید زیان ... مگر دد بگفتا را ایرانیان ... مبینا و بندوی جز در دو تخ ... مباد ایمن اندر سرای سپنج
چو بشنید بهرام سوگند اوی ... بدید آن دل پاک و پیوند اوی ... بر هر آب شمشیر در چاره کاو ... بگوشش تو انش کردن تباه
چو ارزوم خسرو هی با سپاه ... بباید نشست بدین بارگاه ... وگر خود برای که کوئی همی ... بدل راه کژی نجوئی همی
چو بشنید بهرام شد تازه روی ... همه اندر مان بند بر دشت روی ... سکالیده ام دوش با هیچ یار ... که از تارک او رام دهد
بدل دو دست بهرام چوبینه بود ... که از شوی جانش پر از کینه بود ... مذانم که در دل چه دارد بزند ... تو زو خویشتن دور دار ای خرد
تو زو خویشتن دور دار ای خرد ... زوی دست بر داشتن و رزم ... سخن گفتن چرب و داوی نرم
بگفت این و شمشیر کین بر کشید ... بزد تیغ بر فرق چوبینه زود ... بیوشید پس جوشن و بر نشست ... بمنزل رسید ند بفرود خیل

زمیدان چو بهرام بر گشت روی — همی دامن از خشم در خون کشید — از پس نفرمود مهر دگان — که با شد نگهدار بندوی را
که او چون زین گشتن کاگاه شد — بدانست کان کار بندوی بود — که بهرام شد کشته زنجیره زود
چنین گفت کانکس که دشمن ربود — مداناد مبادا ورا مغز و پوست — یکی خفته بر تیغ دندان پیل — وکر ایمن از موج دریا نهنگ
بخشای بر جان این مهر جهان — کز ایشان بپیچد سر روزگار — وکر انکه جنبا ند او کوه را — بدو یار کر خواهد انبوه را
بکشتی ویران کذشتن بر آب — به آید که دکار کردن شتاب — وکر چشمه خواهی که بینی بخشم — شوی خیره زو باز کردی بخشم
هر انکس که کرد بدست ازدها — شد او کشته واژدها شد رها — وکر ازمون را کسی خورد زهر — ازان خوردنش درد و مرکست بهر
بدین کرده خویش بابد کریست — به بینیم تا رای یزدان بکیست — وز ازدی بندوی واید کناه — چو با دو مان بر کرفتند راه
بیابان بی آب دراه دود — نکه کرد موسیل بدار منی — که آب روان یافت هم خورد نی
چو موسیل را دید بر دوش کاز — بکفت آن سخنها که بوش بر از — مدو کفت موسیل ازاید ترا — کر آکاهی آید بتو تا بتو

رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آکاهی دادن راهب او را بر کار کذشته و آینده

چو بشنید بندوی را نجار زاد — وزان دشت یاران خود را بخواند — همان چون فرود آمد از ران دمان — نوندی بیامد ز ایران دمان
غمار زمان اب کرده بلیه — همیرامد ناکام تا مایله — سپاه من اینک پس اندر دمان — بشهر تو آید ز مان تا زمان
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید — به بروش لشکر فرود آورید — بتر سید کاید پس او سپاه — بدان تا ندکی تکدل کشت شاه
نوشته سوی مهتر بابله — که کر لشکر آید مکن شان کله — ز کار جهان در شکفتی کاند — شد ازدران پادشاهی شتاب
چو خسرو نکه کرد و نامه بخواند — همی خت تا پیش آب فرات — مدیدند مردم بر آن کونه دید — یکی بیشه دید مدو آب دران
چو مردم جوان روی خسرو بدید — بدان تا ندار آفرین کستید — کجا رفت خواهی و کام تو چیست — بدو کفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم با یکی کاروان — بدین کاروان بر منم ساروان — وز انجا بدان بیشه بدار امین — در اب فراست بنکا من
که ما ماند کانیم و هم کر سنه — نه توشه هست با ما نه بار و نه — بدو کفت تازی که ایدر بپاست — مرا با تو حرمت و تن جان یکیست
بکشتند و آتش بر افروختند — تر و خشک هیزم همی سوختند — بر آتش بر افکند تازی کباب — بخوردن کرفتند یاران شتاب
زمانی بخفتند و بر خواستند — یکی آفرین نو از استند — بدان تا ندار آفرین کستید — بخوردن کرفتند یاران کباب
بنزد من انکس کرامی تر است — وزین کهتران نیز نامی تر است — بدان تا ندار کوه چون بر شدی — توانائی و نا توان آفریدی
کرفتند یاران بدو آفرین — کرای پاکدل خسرو پاکدین — تو را با دو روشن دل شاد بخت — دها دایزد و کر بار نخت
تو ئی در جهان پایه بخرد کی — که نیکی رسانی بجای بدی — چو شد زآفرین نیز شاه جوان — براه آورم کر رسانی شتاب
بدو کفت هفتاد و سنک منش — شمار ایشان و کوه هست پیش — چو دستور باشد مرا کوشت و آب — براه آورم کر رسانی شتاب
بیوئی بر انجند تازی براه — بدان تا بر دراه پیش سپاه — هیجانا خت اندر بیابان و کوه — پر از رنج و تیمار با آن کروه
یکی مرد بازار کان مایه دار — بیاید هم انکه بر شهر یار — دها دایزد و کر بار نخت — تو را داد و ایزد چنین فر و چهر
بدو کفت نامت چکونه آنکه زاد — چنین داد پاسخ که مهران نژاد — چو شد راه آورد کر رسانی شتاب — بدل آمد اندیشه راه یاد
بدو کفت خسرو که مهمان براه — بیابی فزونتر بود دستکاه — بپرسید از ایزد و تازی که را — که با توشه باشیم و بار رهنمای
چو مهمان خورده شد مرد مهمان نواز — بیاید کرفت آبدستان بدست — بدو کفت خسرو که مهمان شناس — چنین کفت کز خرمه آرد بشیر
چو آن مرد بازار کان کفت شاد — می آورد بر سان روشن کلاب — خورش خواهت چندانکه اید زه — بکفت سالار کاهی نماند
وز پس بیازار کان کفت شاه — که اکنون سپه را کدامست راه — زبازار کان بستدان آب کرم — خورش برد و بنشست خود بر زمین
بفرمود تا نام بر نا و ده — نویسند نویسنده روز به — بدان تا ندار د جهانجوی شرم — همیخا ند بر شهریار آفرین
چنین تا بیاید بدان شار سان — که قیصر ورا خواند ی کار سان — پرستش پرستنده را شد سود — بدان بر تری بر تر تیها فزود
درم کان بدو داد و دینار کان — بدو کفت سالار کاهی نماند — بزبازار کانان ستم کار زی
چو بکذشت لشکر ازان تازه بوم — زجائی که بیش خسرو دید — به تندی همیرامد نامور زوم
بدان باره اندر کشیدند رخت — چو از دور تر سا بدیدند آن سپاه — بدان تا ندار د جهانجوی شرم
بر فرمان

فرو ماند از و شاه کیستی فرود — به بیرون بماند او و لشکر سه رود — فرستاد روز چهارم کسی — که نزدیک ما نیست لشکر بسی
بنزدیک ایشان سخن خوار بود — سپاهش همه دست و نام بر بود — هم آنکه برامد یکی تیره ابر — بغرید بر سان چنگی شیر
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت — زباره یکی بهره بشد ناپدید — بپوشید روی زمین را بنفش — بپرداخت آن نامداران درفش
ز چیزی که بود اندران نامزه بوم — همان جامه ها کی خیزد ز روم — ببرزن بر آن جامه ها بر نشست — بپوشید خفتان و بگرفت دست
بدان شارسان در یکی کاخ بود — که بالاش با ابر گستاخ بود — بپرسید کاین کاخ و ایوان کراست — که بر پهلوانی چنین پادشاست
همه رومیان آفرین خواندند — بپاسخ بدو مژده رسانیدند — که او را پدر شاه قیصر بود — که با او جهان سر بسر لشکر بود
وزان شارسان سوی نوشی خرام — که او را همه نام بد نوشی خرام — بدان شارسان نیز یک هفته بود — بپرسید و بر دل بسی غم فزود
همی رفت با شاه چندی سخن — ازان بارگاه و ازان انجمن — بپرسید کاین شارسان کهن — که آراست و او را چه بد نام بن
بیاراند آورده بر بندگی — جهانجوی شد سوی راه کریغ — بپرسید کاین شارسان کهن — که آراست و او را چه بد نام بن
بنزدیک دیر آمد آواز داد — که ای جاودانه بزرگ اوستاد — که اینجا که گیتی ترا بخت شاد — ازان بارگاه و ازان شارسان
همان هر چه گوید بیاشد همان — چو گفتار او را بنا شد گمان — بفرمود تا بارگی زین کنند — ز دیر اندر آمد بر آن بارگی
هم آنگاه راهب چو آواز شنید — فرود آمد از دیر و او را بدید — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
چو گفتار راهب بپایان رسید — دل خسرو از مهر او تازه گشت — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
پرستنده چون دید بر دوش نماز — سخن گفت با او ز نامی دراز — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
کز ین رفتن من همایون بود — نگر کز فرجام این چون بود — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
نیاید دروغ ایچ در دین تو — نه کژی بود راه و آئین تو — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
بد و گفت راهب که پوشش مکن — ز من پرس از بود و نیها سخن — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه — یکی دختری از در تاج و گاه — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
وز ان رزم جائی فتد دور دست — بسازد بران بوم جائی نشست — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
چگونی بر این چند باشد درنگ — که آید مرا پاد شاهی بچنگ — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
بپرسید خسرو ز راهب سخن — که کوشد بریج و به تیمار من — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
پر هیز ازان مرد ناسود مند — که خیزدت از داد و ریج و گزند — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
ز راهب چنین گفت کامد بخواب — نجوئست با او من همال — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
چنین گفت راهب که مندیش ازین — که زینپس نه بینی بجز آفرین — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
مگر چند بد کرد و این بد گمان — همانش بدست تو آید زمان — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
باذر کشسب و بخور شید و ماه — بجان و سر نامبردار شاه — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
جهاندار تا اینچنان آفرید — کلید در راز با کس ندید — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
چنین گفت خسرو که از ترس گاه — نیاید سخن گفتن نابکار — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
چو بایسته کاری بود او ز دور — بگیرد بدانش و بخردی — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
که چیزی که زینمرز باید بخواه — مدار آرزو از شاهان نگاه — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
بدان شارسان این مشاور بماند — ز بهر بد اندیشی آزاد باش — بپرسید و بنواخت و بنشاندش — بیاراست خوان و بگستاندش
تو را نا نسازم سلیح و سپاه — نجویم خور و خواب و آرام گاه — چو بشنید خسرو ازان شاد گشت — بپرسید و بنواخت و بنشاندش

پرسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو کستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین نزد قیصر روم

روانش نیندیشه از آفت

نه بر ما همی کامگاری کنید — خور شها فرستید و یاری کنید — که نزدیک ما نیست لشکر بسی
وزان بار بر شارسان باد خواست — ببرزنی با تک فرا باد خواست — بغرید بر سان چنگی شیر — بپوشید روی زمین را بنفش
سه پیر سگ با برون تاختند — بهر برزنی در علف ساختند — ببرزن بر آن جامه ها بر نشست — بپرداخت آن نامداران درفش
بر ایشان نگهبان فرازندگی — چو خسرو جوان بود و تیز هوش — ز چیزی که بود اندران نامزه بوم
فراوان بدان شارسان نگذشت — روشت اندر امد بدان کاخ زشت — بدان شارسان در یکی کاخ بود
ازان باد و باران و برف سیاه — بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — که بالاش با ابر گستاخ بود
فرستند با دیه و با نشاست — سگ و ور بیان سوی شهریار — بپاسی اندرش کو بهر افسانه بود
چهارم چو خورشید گیتی فروز — بهمودان ماه خرم و سه روز — همه رومیان آفرین خواندند
جهانجوی آواز را هب شنود — به بیراه پیدا یکی دیر بود — وزان شارسان سوی نوشی خرام
براو نیست پوشیده از کار کرد — بکار ستاره شناسا ست مرد — که او را پدر شاه قیصر بود
ز نیکی دهش یاد بر تو درود — گر از دیر دریسه آئی فرود — ازان بارگاه و ازان شارسان
پلیدار منی فش پرستنده — ز دست یکی بد کنش بنده — همی رفت با شاه چندی سخن
بپرسیدن مردیزدان پرست — ز پشت سمندش بیاریدو پست — ببارا ندرآورده بر بندگی
چو پاسخ دهد نزد قیصر برم — پیامی همی نزد قیصر برم — جهانجوی با دیه و با نشاست
مرا بر زمان آزمایش مکن — چو دیدمت گفتم سر اسر سخن — بفرمود تا بارگی زین کنند
چو شرم آمدش پوشش اندر گرفت — ز گفتار او ماند خسرو شگفت — بپوشید و بنواخت و بنشاندش
بلند اختر و سرفرازی دهد — که یزدان تو را بینیازی دهد — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
فراوان کند روزگت نیکیش باد — سرانجام بگزیدگان بدترا د — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
که گردی تو ای پرهنر مند شاه — بد و گفت خسرو چنین خود مباد — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
نوکر دی شهنشاه گیتی فروز — وگر بر سر آمد وه پنج روز — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
بد تازه دانی نه وسال خویش — که خوانی تو ان مرد را خال خویش — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
تو گوئی که کستهم اندر نبرد — تو را مادرت نام بسطام کرد — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
از اینپس چه گوئی چه خواهد بدن — بد و گفت خسرو که ای مایه زن — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
ورا پس نباشد خبر از کجا — براشود بدین سر کشی آرام تو — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
جهانرا بسان تو شاه آفرید — بپاکیزه یزدان که ما آفرید — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
به پیچد روانش مباد از جای — وگر خود برین بوی کستهم رای — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
چو سوگند خورد م نهاد و بجوی — مرا ایمنی ده ز گفتار او ی — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
نباشد شگفت ار شوی پر گزند — ولیکن ز کار سپهر بلند — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
بیاید سوی شارسان دریغ — وزین دیر چون تیز خشان منیغ — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
سوار آمد از قیصر نامدار — چو آمد بدان شارسان شهریار — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
که هر چند کاین پادشاهی جهست — به بیراه پیدا یکی دیر بود — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
تو را ما تن خویش داریم راست — همه روم یکسر تو را کهتر ند — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
اگر چند گردنکش و مهتر ند — بفرمود کستهم و بالوی را — بپرسید و بنواخت و بنشاندش
همان اندیان جانجوی را — بپرسید و بنواخت و بنشاندش

بخرّاد برزین دشاپور شیر — چنین گفت پس شهریار دلیر — که اسبان چو روشن شود زین کنید — بالای برزین زرّین کنید
ازین شارسان نزد قیصر شوید — بگویید و گفتار او بشنوید — خردمند باشید و روشن‌روان — نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان
بگوشید با مرد قیصر پرست — برین بر شمارا نباید شکست — سواری بباید گزید ایران برند — دلیری و نیروی شیران برند
بقیصر یکی نامه باید نوشت — چو خورشید تابان نخرم بهشت — سخنهای گوناگه و معنی بسی — گجا یاد کسی دود دل هر کسی
همه داستانرا سخن نشمرند — نباید که بر نامه عیب آورند — چو نامه بخواند زبان برگشای — بگفتار با نوند ارند پای
زپیمان و سوگند و پیوند عهد — تواند سخن پاسخش کن چو شهد — بدان انجمن تو زبان منی — بهر نیک و بد ترجمان منی
تو پیغام نهاد از من اندر پذیر — سخن هرچه گویم همه یاد گیر — شنیدند گفتار فرّخ جوان — جهاندیده گردان رهشروان
بنزدیک قیصر نهاد اندروی — بزرگان رهشدل و راهجوی — چو بشنید قیصر گزارنده‌ان — فرستادهٔ شهریار جهان
بیاراست کاخی نو بیمانی دم — همه پیکرش کو هر در درش بوم — نشست از برنامور تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
گرانمایه کسرا بدو پیشرو — پس او چو بالوی دشاپور کو — چو خرّاد برزین و گرداندیان — همه تاج بر سر کمر بر میان
همه یکزبان آفرین خواندند — بران تخت زرکو بهر افشاندند — ازایران و از لشکر و رسم راه — نخستین بپرسید قیصر شاه
بفرمان آن نامور شهریار — نهادند کرسی زرّین چهار — بنشست آن سه پرمایه نیکرای — همیبود خرّاد برزین بپای
چنین گفت خرّاد برزین که شاه — که در پیش قیصر بیارم نشست — مرا در برزگی نداد است راه
بدو گفت قیصر که بگشای راز — چو خرّاد برزین زبان برگشاد — چه گفت آن خردمند گرد نفراز
گر او بیست برز از بهر برتری — توانا و دانندهٔ راز بهر دری — از کوشت پیدا شمار سپهر
سپهر و ستاره گر دنده‌اند — همه گردهٔ آفرینند و اند — چو آن خاک ناچیز را بنده کرد
پدید آمد این تخمه اندر جهان — بشد آشکار آنچه بوده نهان — روادار و چنین تا سر گیتیاد
کنون بندهٔ نامه دادار گشت — بیامد بتخت گئی بر نشست — همیداد خواهم همی زیدگر
شنا سد که این بخت تا این بر تری — گر ابود و دیهیم شاهنشهی — مرا اندرین کار یاری کنید
چو قیصر برانسان سخنها شنید — برخسار شد چون گل شنبلید — بر بن هیوفا کامکاری کنید
بخرّاد برزین چنین داد پاسخ — که این نیست بر دود ما نه بخت — زبان و روانش پر از ژاله گشت

پاسخ نامهٔ خسرو از قیصر

سلیح است و هم گنج و هم لشکر است — شمارا بین تا چه اندر خور است — اگر دیده خواهد ندارم دریغ — که دیده بباز گنج دو بار و میغ
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — بیاراست چون مرغزار بهشت — زبس پند و پیوند و نیکو سخن
سخنگوی و ردشدل و دیاو گیر — خردمند دانا و گرد و دبیر — بدو گفت رویش خسرو نیکوی — ازان روز تا روز کار کهن
درم خواستیمی ز هر مهتری — بدان تا توانرز دم با کام خویش — که ای شاه مینا دل و راهجوی
گهی با تو نازیم و گه سود مند — کنون تا سلیح و سپاه و درم — بایران گذشتی بآرام خویش
پراندیشه بنشست بار نهمای — فرازآورم تو نباشی دژم

نامهٔ قیصر بخسرو و پهلوتهی کردن از نامهٔ خسرو و پاسخ آن نامه از خسرو

ورا نگ نکه بی آهو شود — فرستاد کس قیصر نامدار — بر فتندازان فیلسوفان چهار
که بندد بنامه درایینگ ردل — ازایرانیانیم خسته نهان — زبس غارت و خنک و تخت و کلاه
چو شد کند رو بخت سامانیان — اگر خسرو آن خسروانی کلاه — بدست آورد سر بر او بماه
سخنهای ایرانیان با دوا — ازایشان چو بشنید قیصر سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
سخنهای دیرینه خانندگان — بگفت آنچه بشنید ازان نامدار — همان نامدار قیصر آورد پیش

بپوشید زیبا بفرّ قبای — ببالای برزین زرّین کنید — همه یکدل آیید و پاکیزه رای
کرایید نگه قیصر بمیان شود — نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان — کمان خواهد و کرّ بچگان شود
بخرّاد برزین بفرمود شاه — سواری بباید گزید ایران برند — که چینی حریر آرد و مشک سیاه
که نزدیک او فیلسوفان بوند — دلیری و نیروی شیران برند — بدان کوش تا مایهٔ نشنوند
بباوی گفت آنچه قیصر زمن — بگفتار با نوند ارند پای — گشایند زبان بر سر انجمن
بجیزی که بر مایه باید گست — سخن هرچه گویم همه یاد گیر — بکوشید با او بسایید دست
همیخواند آفرین بر سر — بزرگان رهشدل و راهجوی — که جز تو مبادا کسی تاجور
رسید نزدیک یونان زراه — فرستادهٔ شهریار جهان — پذیره فرستاد چندین سپاه
بفرمود تا پرده بر داشتند — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج — زد هلیزشان شاد و کند اشتند
رسید نزدیک قیصر فراز — همه تاج بر سر کمر بر میان — چو دیدند بر دند پیشش نماز
چو شنید خرّاد برزین برفت — ازایران و از لشکر و رسم راه — بر تخت با نامهٔ شاه بفت
بدو گفت قیصر که بر زین گاه — همیبود خرّاد برزین بپای — نشنید کسی کو به پیمود راه
مگر بندگی را پسند آمدت — چنین نامهٔ شاه ایران بدست — به پیغام او سود مند آمدت
نخست آفرین بر جهاندار کرد — که در پیش قیصر بیارم نشست — جهان آفرین را بدان یار کرد
بفرمان او کرد و این آسمان — چو خرّاد برزین زبان برگشاد — که او برتر است از مکان و زمان
چنین تا بشاها بیاید بسید — توانا و دانندهٔ راز بهر دری — ازان سر فرازان و را برگزید
نباید بدین و دوده هرگز بدی — همه رفته گردهٔ او باز گرد — نخواهد شتندی ره ایزدی
هرانکس که او بر نشیند بتخت — که تاج بزرگی بسر بر نهاد — خرد باید و نام داری و بخت
که پوینده کشتیم گرد جهان — نه افسر بتخت و کلاه و کمر — بشرم آمدم از گمان و همان
چو آن نامه برخواند بفزود درد — بر بن هیوفا کامکاری کنید — شد آن تخت بر چشم او لاجورد
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش — زبان و روانش پر از ژاله گشت — زجان بخشکوی دارمش پیش
دبیر جهاندیده را پیش خواند — که دیده بباز گنج دو بار و میغ — بران پیشگاه بزرگی نشاند
چو گشتا زنوشتن نویسنده سیر — ازان روز تا روز کار کهن — نگه کرد قیصر سواری دلیر
مرا هم سلیح است و هم مرز و گنج — که ای شاه مینا دل و راهجوی — بیاورده باید کسی را بگنج
مباش اندرین بوم تیره روان — بایران گذشتی بآرام خویش — که ایست کردار چرخ روان
برخسرو آمد فرستاده مرد — فرازآورم تو نباشی دژم — سخنهای قیصر همه یاد کرد
بمؤبد چنین گفت کاین دادخواه — زکیتی گرفتست مار پناه
بقیصر چنین گفت پس رهنمای — که از فیلسوفان پاکیزه رای
سخنهای دیرینه کردند یاد — جوانان و پیران رومی نژاد
بپیش اندر آورد شان کار بد — کنون پاک یزدان نگردار بد
بپای اندر آرد همه مرز و بوم — هم اندر زمان ماژ خواهد بزوم
یکی نامه بنوشت و بمنود راه — سواری فرستاد نزدیک شاه
سخن راند با او ز اندازه بیش — همان نامدار قیصر آورد پیش

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد ... همه رنج ما باد ما بید کرفت
رخانش ز اندیشه بیرنگ شد ... چنین داد پاسخ که کز زین سخن
کزیده جهاندار و پاکان ما ... که این بدنژاد آمد استار روم
همی ز افرینده شد بی نیاز ... به بیداد کردند جنگ ارجمند
که باشد سرا ماندروم اژدها ... به تندی و تیزی و بیدانشی
مکر بر کشم دامن از تیره آب ... بفرجام هر نیک و بد بگذرد
بدین شارسان من نانم در آید ... بزرگان نیایند پیش خرد
فرستاد و کانم چو آید بما ... سخن هر چه گفتم همه خیره بود
کرفت آنچ بر دل خویش خواند ... که آب روان از نه تیره بود
چو قیصر نکه کرد و نامه بخواند ... جوانمردی و مردمی کار ماست
روان را و کند آور از انجمن ... چنین تا در قیصر ناماورا
بیامیم تا سوی خاقان شود ... که این راز را باز جوی از نهفت
چو بشنید دستور دانا سخن ... از اینس دران روز نوروز نیست
نکه کرد و این نیچهای کهن ... مکر کینه در دل نکیرد نکاه
چو بشنید قیصر بدستور کفت ... بقیصر چنین کفت کانی مرو
بمردی و دانش نیرد کسی ... بروکرد تیره نیارد کذشت
نکه کن تو کنون که دانا تری ... که از آسمان خنجر افکند بن
هم انکه یکی نامه ننوشت زود ... زکین تو هرکز نپردازد او
کنون رای و کفتارها شد بدین ... کنم خوار تا دور مانم ز رنج
یکایک چو آیند هم در زمان ... بران رای پیشینه بازآیم
بهنکام شاپور شاه اردشیر ... ز هر کشوری لشکری خواستیم
ز اینهز ماسی و نه شارسان ... همی یاد کرد انکه داند سخن
خود از زدنی نیست در دین ما ... که او زاد یزدان نکرد و ندید
بافسون دل مردمان پاک شد ... چو زو بکذری هر زرو کیقباد
شمار از زیان داد باید بهان ... اکر مرد رومی بدل کین کرفت
بدین آرزو نیز بیشی نجست ... ستمدیدکان را نراهی خواند بم
چو کرو بدیدار زین شهرها ... بکیرم چنین نیچها ست و خواه
که مازین پس از کین ایرج سخن ... همه دوستدار و برادر شویم
کنون کر بخشیم خرد بکری ... که سرها بداد و ندهد و بباد
چو سیه ور باد و درشتی نمود ... مکن با بی مرد پیمان شکن
سخنها نکهدار و پاسخ نویس ... هم انکه سلیح و سپاه و درم

چنین داد پاسخ که کز زین سخن ... که پیش آمد از روزکار کهن
به بیداد کردند جنک ارجمند ... نکه کن ز پیران که دارد بیاد
نیاکان ما مادران بدند ... بدیهرا مدرون کامکاران بدند
همی ز افرینده شد بی نیاز ... بکویش که کفتار بی تا رو پود
یکی سوی قیصر براز من درود ... بزرکان نیایند پیش خرد
چو رومی نیابیم فریاد رس ... بنزدیک خاقان نوستیم کس
بایرانیان کفت فرمان کنید ... دل خویش را زین سخن مشکنید
برا نیکوی برنامه خود نوشت ... نیامدش یاد از نرد خوب و زشت

نامه دیکر خسرو بقیصر و پاسخ آن از قیصر

نکه کن که خسرو بدین کار زار ... شود شاد از پیچد از روزکار
در اید و نکه پرورکر با شد او ... بشاهی بسان پدر باشد او
ببرزند مردان اخترشناس ... سخن راند تا ماند از شب سه پاس
نه بس دیر شاهی بخسپد رسد ... ز شاه نشستی کروش نو رسد
چکونیم او را چه پاسخ دهیم ... کی نامران کفت را رهنهیم
چو خسرو سوی مرز خاقان شود ... ورو نیز کیرد تن آسان شود
چنین کفت قیصر که کنون سیاه ... فرستیم نا چار نزدیک شاه
که با مؤبد نیکدل پاکرای ... زدیم از بد و نیک هر کونه رای
بقسطنطنیه فرمود زین سپاه ... ندارم که دارد کشور نکاه
همه هوش و رای چندان رود ... بدین نیشتر کام شیران زدن
ز بس غارت و کشتن و تاختن ... به بیداد بر کینها ساختن
رخون سران دشت شد نیلکون ... زن و کودکانشان ببرد اسیر
مدیدیم چیزی به از آشتی ... همان دوری از کژی و کاستی
بدین بر نهادم کزین در سخن ... نکوید کس از در کار کهن
بکوئی که نامن بوم شهریار ... شمارا هر انکه که کاری بود
نخورد و رنبلم اندر آید سخن ... ز تور و ز سلم اندر آید سخن
وزانپس یکی باشد ایران و روم ... نرانیم زان رو کار کهن
بدان تا چو فرزند قیصر زاد ... چنانچون بود راه و آئین ما
بماند ز پیوند پیمان ما ... مران را ز اجزا راستی نشمری
مسیح پیمبر چنین کرد یاد ... جهاندار پیمان شکن کس مباد
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد ... مدیدا ندران جنک هرکز نبود
بران شاه نفرین کند تاج و کاه ... که پیمان شکند خاک دارد کفن
نخواهم که این راز داند دبیر ... همه خوبی اندیش و فرخ نویس
هر انکس که بر تو کرامی تر است ... فرستیم تا دل نداری بغم

گنا هش ببزدان دارمذ دبخشش ... کمن وزبرد دشمن ودوست بخشش ... چوخواهی که دارونت پیروز بخت ... جهاندار بالشکر وتاج وتخت ... زچیز کسان دست کوتاه کن ... روا نرا سوی راستی راه کن
نوا رندهٔ مردم خویش باش ... نگهبان کوشنده ودرویش باش ... چوبخشنده باشی وفرمانبرس ... زشاهان هرانکس که بیدار بود ... جهاندار زو دشمن نکهدار بود
زدشمن مدیدند هرگز بدی ... بیفزود وشان قره ایزدی ... تن خویش پاپاک فرزندرا ... زبایستم ... زبایستیم
چوعنوان آن نامه برگشت خشک ... برور نهاد ندر مهری زمشک ... چوآن نامه نزدیک خسرو رسید ... زپیوستن آگاهی نو رسید ... گکنون ما یکایک توراخواستیم ... باریانیان گفت امروز مهر ... وگرگونه گردد بسی سهر
زقیصر یکی نامه آمد بلند ... سخن گفتنش سرسر سود مند ... ببرزرم ودارایان زمین ... چنین بافت پاسخ زپارسیان ... که هرگه که برخواست کین ازمیان
نجویدکس از مهتران تاج شاه ... نماند تهیدست چندان سپاه ... نویسند برتاجها نام تو ... چواینان بدینگونه زدند رای ... ببرداخت خسرو زبیگانه جای
دوات قلم خواست چنینی چرب ... بفرمود تا پیش او شد دبیر ... برآنمین شاهان خط خسروی ... که پذرفت خسرو زیزدان پاک ... زگردنده خورشید دارمنده خاک
که تامن بوم شاه ودرپیشگاه ... یکی نامه بنوشت برپهلوی ... زلشکر فرستم بدانمرز بوم ... پیران شارسانی گرانمرز بود ... وگرچندبی کاربودی ابرزد
بقیصر سپاردم همه یک بیک ... مرا باشد ایران وگنج وسپاه ... نخواهم زدارندگان یادرم ... بهداستانی ازو خواستیم ... بدین خواستن دل بیاراستیم
هرانکس که درباره گاه تواند ... ازاینپس نوشته فرستیم ودرحال ... همان نیز دخترگزان مادراست ... چوشلکرفرستی بایشان سپاه ... خردیافته دخترنامدار
سخن بیشی جایم کنون مانوین ... زایران واندرپناه تواند ... چوکیستهم وشاپوردوچون اندیان ... وگرانکه بودند فرخ نژاد ... بزرگان دانای خسرونژاد
ازان تاجوخسروان کهن ... که ازپیش بودآن بزرگ انجمن ... نخستین کیومرث پس جمشید ... فرزونیزنوتا ملهراسب شاه ... زلهراسب آیدبگشتاسب شاه
کجاسلم بودش تیای کهن ... بکاوس وکیخسرو آید سخن ... گزودتازه شد بهمن نامدار ... ابا قیصر او نمکیدل ویک نهاد
زعیب وهنر هرچه دارد روا ... بدیگونه نامابکان ارتشیر ... گزودشد جوان اخترکشته پیر ... که خسرو که دارد زهرمرزنژاد
پس ازتو هرانکس که قیصر شود ... هرگه که گفتم که گفتم یکی ... یکی گشت روحی دایرانیان ... زقیصر پذیرفتم آن دخترش
کنون هرچه زین بابتو گویم رواست ... ازین برنگردم که گفتم یکی ... که خط من اندرجهان رهنمون است ... نهاد م براین نامه برمهر خویش
سپهبد چوبا دانمدآمدزجای ... باسب سمندامدرآورد پای ... روان وخردرآشنای من است ... چنین گفت کاین نامه بگسست بند
بفرمود تاهرکه دانا بدند ... بگفتار ما برتوانا بدند ... که بودن بدین شارسانشدروا ... بدیدآن سخنهای شاه بلند
براین نامه مابی بهانه نشدیم ... همه روم وایران بگانه نشدیم ... سخنهای خسرو براوکردیاد ... ابا شاه بایران چه پیمان کنم
نگه کن کنون ای وفرمان نژاد ... زماکر کجا هی تن وجان نژاد ... بپرسید ازایشان همه تن بتن ... جهاندار با بخت وفرتوئی
چوخورشید گردنده بیرنگ شد ... ستاره بهرج شب آهنگ شد ... زبان پاکش ابا بار مند ... وگرگونه نرشد باآئین وچهر
بسازند جای شگفتی طلسم ... که کس باز نشناسد آنرا زجسم ... برآنسان که بشنید نیرنگ ساز ... که پیش روا ندیشهای دراز
ازاینسو وزانسو پرستندگان ... پس پشت وپیش اندران بندگان ... زنی ساخت با گیسوان دراز ... پراز شرم با جامهای دراز
زمان تازمان دست بربازوی ... سرشکی زمژگان همیداردروی ... طلسم بزرگان چوآمد بجای ... نشست نی خوب برتخت ناز
که بگریستی برمسیحا بزار ... دوزخ سرخ ومژگان چوابربهار ... برقیصر آمد یکی رهنمای ... نشسته برآن تخت بی کفتگوی
رواناچوبشنید قیصر بزرفت ... بپیش طلسم آمدازگاه تفت ... ازان جادوئی درشگفتی بماند ... هرانکس که اورا بدیدی بخواب ... زنی یافتی شیفته پرزنوز
بگفتم که بگریستی برمسیحا ... یکی دخترم داشتم چون بهار ... فرستادم اورا بکاخ جوان ... که چیزی که فرمودهٔ شاه جستیم ... بدانسان که گفتی بپرداختیم
فرستاده گفت آن کو نامدار ... سوی آسمان شد چوازنردوان ... بیالید وآمدش هنگام شوی ... مران جادوانرا بخشید چیز ... بسی یادرم هدیها داد نیز
بگفتم گفت آن کو نامدار ... سخنهای دانندگان برگزین ... یکی دختری داشتم چون بهار ... براه مسیحا بدو دادمش ... زبیدانشی دروی بگشاد مش
چوبشنید قیصر بزرگ ... چودانی وازکوهری پهلوان ... شده روزروشن براوتاجورد ... نه پندم پذیرفت نکو بدسخن ... جهان نوازرنج او شادمن
بفرمود پذیرفتن اورا بجای ... گشاده دل پرسخن کامگار ... کنون اونشسته بهرسوک دورد ... بدگفت کاین دخت قیصرنژاد ... بدگفت نکستم امیدون کنم
بزد طلسم آمدآن نامدار ... چوآمدبنزدیک تختش فراز ... سخنهاکه اورا بدی سودمند ... گرانمایه کستهم بنشست خوار ... سخن گفت باآن زن سوگوار
ولاور نخست اندرآمد بزمین ... بدوگفت کاین دخت قیصرنژاد ... که اوبی بروان بود وهم بی زبان ... رهانیست ازرنج پران عقاب ... چه درمیشه شیرچه ماهی درآب
همه باد بدگفتن پهلوان ... بانگشت خودهرزمانی شکفت ... بمیناد ختی پیش کوبار پشک ... چوکستهم ازدور شگفتی بماند ... فرستاد کس قیصر اورا بخواند

چه دیدی بد و گفت ازین نوع ستم — که از درد و سوگش بریخ اندرم
همان بهتر شاپور مهتر نژاد — گند جان را بدین جفت شاد
سر دختر بزرگ با شید یار — که خوناب بارد همی بر کنار
شوم رسته از دست این سوگوار — به بیچارگی پیش داور شوند
ورا آنجا نزدیک قیصر شمرد — سوی راه خراد برزین شتافت
ازین نامداران چو چاره نیافت — نگه کرد روی و سر و فرهش
چو خراد برزین بیامد برش — پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
بسی گفت زن هیچ پاسخ ندید — چپ و راست جنبش نداند همی
به پیش برش بر چکاند همی — وز دست جای دگر آختی
سر شکی سوی دیگر اندر ختی — که با لوی و گستهم نشناختند
طلسمی است کاین رویان ساختند — که دستوری خسرو از اسپری
بد و گفت قیصر که جاوید زی — بیامد بدین جایگاه کهن
چو خراد برزین شنید این سخن — همی تا کجا برشد پایگاه
که دانا ورا مقتفا طیس خواند — که رویش بر سپهبد هندی نشاند
بپرسید قیصر که هندوزن را — بهندان دون کاشتاهیست ما
چنین گفت خراد برزین بشاه — شد اندر میان خویشتن گفتگو
هر آنکس که او آتش بارفروخت — چنین تا که آتش بآتش رسید
نه بینی که عیسی مریم چه گفت — بدانگه که بکشا دراز نهفت
میاور تو خشم و مکن بدمزی — بخوبان تو چشم و مکو هیچ سر
شمارا هوا بر خرد شاه گشت — دل از ناز بسیار سیر آگشت
بهر جای بیداد لشکر کشید — از آسودگی تیغها بر کشید
جز از ژرف دریش بودی خویش — فزونیش و غم بد بی پرورش
پدر بر را بود و مادر گمشت — نگهبان و جویندهٔ خوب و زشت
تو گوئی که فرزند یزدان نداد — بدان دار ریشه خندان نداد
چه بیچی بدین گیتی و مرتنی — همه از راه و آئین طهمورثی
نشاید چشید ش یک قطره آب — گر از تشنگی آب بیند بخواب
بناشد شتابان بدین فرتوش — بفرمان دارنده دارد گوش
چهارم کسی کو بروز نبرد — بپوشد رخ شد تابان کرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش — سخنهای او سود مند آمدش
کسی را کز نیکو به کهتر بود — سرش زافسر ماه برتر بود
وز انپس چو دانست کامد بسی — جهانشد نگر دسواران سپاه
یکی دخترش بود مریم بنام — خردمند و با سنگ و رای و نگاه

که امروز با اندیان باش جفت — وگر روز قیصر ببالوی گفت
گر او آتش آید همی بر سرم — مگر پاسخی بانی از دخترم
چو پاسخ بآواز فرخ دهد — برانم که امروز پاسخ دهد
زن بی زبان خامشی گزیند — از ایشان کسی سوی پاسخ بندد
که ما سوگواریم ازین سوگوار — چنین گفت قیصر که بد روزگار
زایوان نزدیک آن سوگوار — فرستاد با او یکی استوار
سراپای آن زن بسی بنگرید — پرستندگان را برادر بدید
سزد یدی اگر کم شدی خشم او — اگر خود سرشکست بر چشم او
جز از دست با تاش کحلید جان بدی — گر ایچ اندرین کالبد جان بدی
بر قیصر آمد بخندید و گفت — که این ماه را جز خرد نیست جفت
گشاد لب و سیم دندان بشود — چو این بشنود شاه خندان شود
طلسم است یا کرده ایزد پست — چو بینی مدانی که آن بندجست
همان خانه از کو هست این سوار — چنین گفت کز هست این سوار
بخواند شود شاد و پور شوفران — هر انکس که ارزد فرهندوان
همی بت پرستند کان خوک خواند — زدین پرستندگان هر چه اند
چو مار ازو اندگان نشمرند — ز خورشید گیرند و بر نگذرند
سخنهای چرب آرد و دلپذیر — که دانای هندش خواند اثیر
برین بر روان مسیحا گواست — همان نیز گفت شما نیست راست
شود تیره از رخ و مدار تو — وگر بر زند گف بر خسار تو
بی آزار ازین تیر کی بگذرید — ازین سر بدی را بدید نشمرید
زره های عادی در و می گداز — ابا گنجها نیز چندی سپاه
که نانش ز رنج تن خویش بود — یکی بیشه امرد و رویش بود
بدان تا ردین و را خواگرد — همان گشته را نیز بردار کرد
بهر نانی از زیرکی کام یافت — به پیغمبری نیز همگام یافت
بنزدیک او آشکار است راز — که هست او ز فرزندزن بیهنار
چو بر ماثر و بر سم کیر و مدست — جهاندیده دهقان مرو را بدست
که از خاک آب و هوا بر تر است — همان قبله شان بر ترین گوهر است
وگر شاد کردن دل مستمند — بهشتیدن کاهنای بلند
بر و ما و نفرین بی آفرین — جز از راستی هر که جوید زدین
تو داری دراز ار ها را کلید — سخنهای پاک از تو تا بشنید
یکی افسری مهر دار خواست — ورم خواست از کنج و دینار خواست
سراسر بر و روزگار زدشت — سلیح و درم خواست و بستان خیمت
گزو تند شد بار کیهای تیز — وز انپس بیاورد چندان چیز

گذارش کردن خراد برزین دین هندوان او بقیصر

بیزدان نگروند و کردان سپهر — مدار و کسی بر تن خویش مهر
یکی آتشی داند مر هوا — بفرمان یزدان فرمانروا
ازان ناگزیر آتش افروختن — همی راستی داند آن سوختن
که بیراهنت کرستاند کسی — میاویز با او بتندی بسی
بگمهر خورش بس کن از خوردنی — مجوی ار نباشد شت کستردنی
که ایوانهاتان بگیوان رسید — شتر میکشد کنجتان را کلید
همه چشمه کرد و بیابان زخون — مسیحا نبود اندرین رهنمون
چو آورد مرد جهودش بمشت — چو بی یار و بیچاره و دیدشت
چو رد شتروان کشت و دانش بریخ — سخنگو و دانشده و یادگیر
بخندد برین بر خرد مند مرد — تو گر با هشی گر دیر دان مگرد
که گوینده داد ار کیهان یکیست — جز از بندگی کردنت راه نیست
بیزدان پناه بد بر و در نبرد — نخوا هد بخنک اندرون آب سرد
بدینار و گوهر بنا شد شاد — نجنبید نام و نشان خرد
بر و بوم و ار و رز و کشن نجا — جز این را نخوا هد خرد مند شاه
بد و گفت انگه جهان آفرید — تو را نا مدار جهان آفرید

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز

گزین کردانان ره یمان سپهر — همه نامدار از رزگار زار
بداد و بخسرد با آئین و دین — همی خواست از کرد کار آفرین

که امروز با اندیان باش جفت — وگر روز قیصر ببالوی گفت
گر او آتش آید همی بر سرم — مگر پاسخی بانی از دخترم
چو پاسخ بآواز فرخ دهد — برانم که امروز پاسخ دهد
زن بی زبان خامشی گزیند — از ایشان کسی سوی پاسخ بندد
که ما سوگواریم ازین سوگوار — چنین گفت قیصر که بد روزگار
زایوان نزدیک آن سوگوار — فرستاد با او یکی استوار
سراپای آن زن بسی بنگرید — پرستندگان را برادر بدید
سزد یدی اگر کم شدی خشم او — اگر خود سرشکست بر چشم او
جز از دست با تاش کحلید جان بدی — گر ایچ اندرین کالبد جان بدی
بر قیصر آمد بخندید و گفت — که این ماه را جز خرد نیست جفت
گشاد لب و سیم دندان بشود — چو این بشنود شاه خندان شود
طلسم است یا کرده ایزد پست — چو بینی مدانی که آن بندجست
همان خانه از کو هست این سوار — چنین گفت کز هست این سوار
بخواند شود شاد و پور شوفران — هر انکس که ارزد فرهندوان
همی بت پرستند کان خوک خواند — زدین پرستندگان هر چه اند
چو مار ازو اندگان نشمرند — ز خورشید گیرند و بر نگذرند
سخنهای چرب آرد و دلپذیر — که دانای هندش خواند اثیر
برین بر روان مسیحا گواست — همان نیز گفت شما نیست راست
شود تیره از رخ و مدار تو — وگر بر زند گف بر خسار تو
بی آزار ازین تیر کی بگذرید — ازین سر بدی را بدید نشمرید
زره های عادی در و می گداز — ابا گنجها نیز چندی سپاه
که نانش ز رنج تن خویش بود — یکی بیشه امرد و رویش بود
بدان تا ردین و را خواگرد — همان گشته را نیز بردار کرد
بهر نانی از زیرکی کام یافت — به پیغمبری نیز همگام یافت
بنزدیک او آشکار است راز — که هست او ز فرزندزن بیهنار
چو بر ماثر و بر سم کیر و مدست — جهاندیده دهقان مرو را بدست
که از خاک آب و هوا بر تر است — همان قبله شان بر ترین گوهر است
وگر شاد کردن دل مستمند — بهشتیدن کاهنای بلند
بر و ما و نفرین بی آفرین — جز از راستی هر که جوید زدین
تو داری دراز ار ها را کلید — سخنهای پاک از تو تا بشنید
یکی افسری مهر دار خواست — ورم خواست از کنج و دینار خواست
سراسر بر و روزگار زدشت — سلیح و درم خواست و بستان خیمت
گزو تند شد بار کیهای تیز — وز انپس بیاورد چندان چیز

گذارش کردن خراد برزین دین هندوان او بقیصر

بیزدان نگروند و کردان سپهر — مدار و کسی بر تن خویش مهر
یکی آتشی داند مر هوا — بفرمان یزدان فرمانروا
ازان ناگزیر آتش افروختن — همی راستی داند آن سوختن
که بیراهنت کرستاند کسی — میاویز با او بتندی بسی
بگمهر خورش بس کن از خوردنی — مجوی ار نباشد شت کستردنی
که ایوانهاتان بگیوان رسید — شتر میکشد کنجتان را کلید
همه چشمه کرد و بیابان زخون — مسیحا نبود اندرین رهنمون
چو آورد مرد جهودش بمشت — چو بی یار و بیچاره و دیدشت
چو رد شتروان کشت و دانش بریخ — سخنگو و دانشده و یادگیر
بخندد برین بر خرد مند مرد — تو گر با هشی گر دیر دان مگرد
که گوینده داد ار کیهان یکیست — جز از بندگی کردنت راه نیست
بیزدان پناه بد بر و در نبرد — نخوا هد بخنک اندرون آب سرد
بدینار و گوهر بنا شد شاد — نجنبید نام و نشان خرد
بر و بوم و ار و رز و کشن نجا — جز این را نخوا هد خرد مند شاه
بد و گفت انگه جهان آفرید — تو را نا مدار جهان آفرید

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو پرویز

گزین کردانان ره یمان سپهر — همه نامدار از رزگار زار
بداد و بخسرد با آئین و دین — همی خواست از کرد کار آفرین

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000091

زرّ زینه و کوهر شاهوار ... زبا قوت و رجا نه زرنگار ... زگستردنیها و دیبای روم ... زرّ پیکر و زر بر شبش بوم
عماری بیارست زرّین چهار ... جلیلش پراز کوهر شاهوار ... چهل مهد دیگر بدار آبنوس ... زکوهر همان خرد خشان چو خرس ... همه تاج کرنامه کوهر نگار
خرومند و بیدار با نصد غلام ... بیاید بر زین و سیمین ستام ... زرومی همان نیز خادم چهل ... پریچهره و شصد و دل کسل ... وزانپس پرستندهٔ ماهروی ... چوسصد بر فتند با رنگ و بوی
با یشان بگفت آنچه با یست گفت ... همان نیز با مریم اندر نهفت ... ازآرام و رکام و با یستگی ... هم از بخشش و خورد و شایستگی ... وزان فیلسوفان دومی چهار ... خرومند و بیدار با نصد غلام
فرستاد هر کس که بد بر درش ... زکوهر نگار افسری بر سرش ... همان جامه و اسب و دو بیدواد ... زشایسته هر چیز بسیار داد ... چوآنجا سه گردد زدومی شمار ... فزون شد زسه صد هزاران هزار
چنین گفت کاین زیردستان شاه ... سزد گر برارند گردن بماه ... نخیزد کسی از کمان و همان ... یکی نامه فرمود بر پرنیان ... نوشتن برشاه ایرانیان
یکی رازدار است بالوی نیز ... که نقر و شد آنرا گه رانجیز ... وگر چند ماند بگیتی بسی ... چوشاپور مهتر کوانجی بود ... که اندر سخنها میانجی بود
چوخورشید تابنده دولی بلند است ... همه رای و کردار او ایزدیست ... بدان آفریدش خداوند جان ... که تا هنگار اشود زو نهان
بجنبید قیصر بهجرام روز ... به نیک اختر و فال گیتی فروز ... ستاره شمر پیش بار بهنمای ... که نارفتنش کی به آید بجای
بدو گفت تا مرز ایرانیان ... نگهدار و باشی بهندازیان ... بفرمود و تا مریم آمد پیش ... سخن گفت با او زاندازه بیش
نیاطوس جنگی برادرش بود ... بدانجنگ سالار لشکرش بود ... بگفت این و بدرود کردش بهم ... که یارتو باد ابر فتن سپهر
نیاطوس یکسره بر گفت اراد ... بگفت این و کریان بپیچید روی ... سپاهی بر بهنگونه آراسته
چوآمد بیدار کرد سهران ... وزفش سواران چوشیران ... سپرد م تورا دختر خواسته
دل روشنش راد و آبر کرد ... مران باره را پاشنه خیر کرد ... چوشنید خسرو که آمد سپاه ... ازان شارسان بد لشکر براه
وزانپس بسوی عماری کشید ... بپرده درون روی مریم بدید ... دل خسرو از لشکر نامدار ... بخندید چون کل بگاه بهار
سخن گفت و پیشت او سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز ... رفیقی که برداشت آنگونه رنج ... ابا رنج لشکر بهی کرد و گنج
بدیشان چنین گفت کاکنون من ... گدامند و مردان جنگ آوران ... بیاورد و را بپرده سرای ... نهفته یکی ماه را ساخت جای
نیاطوس بگزید هفتاد مرد ... که آورد گیر مذ و روز نبرد ... سران سپه را همه مشورم کم
همیخواند رکرد کار آفرین ... که چرخ آفریدو زمان و زمین ... ازو بر نگردد بهنگام جنگ
توانائی خویش پیدا کنم ... زمین را کوه بر چو در یا کنم ... چوخسرو مدان آن کرند و سپاه ... سواران کرونکش در خروش
هفتم سپاراست آن خنجرم ... سپه را بگرداگرد دو ن سپهر ... بدان مهتران گفت اگر کرد گار ... مرا یار باشد بدین کارزار
سپاهی گزین کرد از آزادگان ... بیاید سوی آذر آباد گان ... نباشد هراندیشه دوستان ... فلک تا دو مهر آورد از نوستان
سرا پرده زد شاه بر دشت و کاخ ... چنان لشکر کش و رومی سلوک ... زدر گاه برخواست آواز کوس ... هوا شد زگرد سپه آبنوس
سوی راه خجست نهاد و روی ... همیراند پیچان دل و را بهجوی ... دو هفته براه بفرمان شاه ... دمادم بلشکر گه آمد سپاه
چواز جنبش خسرو آگه شدند ... ازانجا بمنزل سوی ره شدند ... وزانجا یگه با سواران کرد ... غنان باره تیز تک رهپرد
یکی سوی ایشان نگر نا گهان ... برهنه گونه تازان زبرجه ستند ... بلشکر گهش جای هندوی بود ... که هندوی خال جهانجوی بود
بدو گفت خسرو چه گوئی همی ... توهندوی را از چه جوئی همی ... که آیند تازان بدشت نبرد ... بکشتم گفت این دلاور دومرد
چوآمد بنزدیک و با شد چراو ... زگستهم گوید نده جرجان مجو ... برادرم هندوی خنجک اوست ... براینم که آن مرد ابلق سواست
بپرسید خسرو به هندوی گفت ... که گفتم تورا خاک پا نهفت ... وگر کشته بردار میدان بود ... بدانسو نگه کن که آن خال تست
همی گفت خسرو فراوان سخن ... وزانپس بدو گفت کاینم و تست ... همم اگه رسید مدنزدیک شاه ... پیاده شد مذاندران سایگاه
سزد گر بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید ... زخرگاه و خیمه سرای وی است ... بخسرو و بگفت آنچه بر وی رسید
بدو گفت کایشاه خورشید چهر ... همان مردمی کو زبهرام دید ... که گفتم تورا خاک پا نهفت
فراوان سپاه است بالا و بهم ... توموسیل را چون نهرسی بهر ... که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بگویم تا روز تو به شود ... سلیح بزرگی و کنج و درم ... ستایش کنم فر و زیب تورا
بدو گفت خسرو که با رنج تو ... همان نامت از رهجان نشود ... وزخشان کنم زین سخن گنج تو ... بجویم بدین آرزو کام تو

راندن خسرو لشکر را بسوی آذر آباد گان و رسیدن بندوی در راه ماوه

نیاطوس را داد لشکر همه ... بدو گفت مهتر توئی در ره ... بجائیکه موسیل بدار منی ... که گردی همان نزد کان منی
برفت این دو مرد از مهان سپاه ... زلشکر نگه کرد چیره و برا ... چنین گفت کستهم کاشیانیا ... برانم که آن مرد ابلق سواست
اگر زنده خواهی برندان بود ... وگر کشته بردار میدان بود ... توبندوی را از چه جوئی همی ... زگستهم گوید نده جرجان مجو
هم اگه رسید مدنزدیک شاه ... پیاده شد مذاندران سایگاه ... که گفتم تورا خاک پا نهفت
بخسرو و بگفت آنچه بر وی رسید ... وزانپس بدو گفت کاینم و تست ... همی گفت خسرو فراوان سخن
بدو گفت کایشاه خورشید چهر ... توموسیل را چون نهرسی بهر ... که رنج تو کی ماند اندر نهفت
فراوان سپاه است بالا و بهم ... سلیح بزرگی و کنج و درم ... ستایش کنم فر و زیب تورا
بگویم تا روز تو به شود ... همان نامت از رهجان نشود ... وزخشان کنم زین سخن گنج تو
بدو گفت خسرو که با رنج تو ... بجویم بدین آرزو کام تو ... بزارم زگردنکشان نام تو

برون کرد یکپای خویش از نهیب — شد آن مرد بیدار دل تا نشیب
ز ناموشت بی‌بر بنخجیر تاب — همیتاخت تا پیش آذرگشسب
گشاد از میان شاه زرین کمر — برآتش برآکند چندی گهر
تو دانی که بر داد عالم همی — همه را بنیکی بکام همی
چو آمد بلشکر یکی نامجوی — همه گوس بستند بر پشت پیل
هم انگه ز لشکر یکی نامجوی — زمین شد بکردار دریای نیل
دبیر سرافراز را پیش خواند — نگه کرد با دانش و آبروی
بکمتهم و بندوی فرمود کرد — سخنهای مایسته چندی براند
سرنامه کفت از جهان آفرین — که از مهتران نام کردی پدید
از اشیان برگفت جزبد بدی — همیخوانم اندر نهان آفرین
نخستین همی کویم از ردان — بکرد جهان جستن و داوری
رها کرد از بند پای قباد — وز آنمهتران داد اورد بباد
کسی کو نشاید به پیوند خویش — هوا برکزید و فرو زند خویش
چو این نامه آمد نزد شما — که فرخنده باد او فرمود شما
چو خواهید کمتر نزد یک من — شود روشن این جان تاریک من
بکردار بازارکانان برفت — بدرکاه خسرو خرامید تفت
بدل کفت با اینچنین شهریار — که خواهد ز بهرام پیل زیحار
شوم نامه با نزد خسرو برم — بزرد یک او هدیه نو برم
جهاندار چون نامه‌ها بشنود — مراورا کمر بستی زرین نشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — مران پاسخ نامه نا کزیر
بکفتا ریکبار خشم آریم — بدل تا تو هیچون بهار نویم
چو خسرو ببندد میان تورا — همان مردی و پایکاه تورا
بدو کفت شاه ای خردمند مرد — برنج بایی بدین کار کرد
چو روشن شود بخت کردنفراز — تورا دارم اندر جهان بیندیاز
چو مرد جهانجوی نامه بخواند — هوا را بخواند و خرد را براند
همی کفت هرکس کزاید مرو — چو رفتی مکن کرد این مرز و بوم
نیامد سخنها برو کارکر — بفرمود تا رفت لشکر بدر
سپاه اندر آمد به تنک سپاه — به بستند بر پشت کردان براه
همه برنشستند کردان براست — یلان سینه و مهتر لشکر بدند
کزین بیکرانه یکی لشکراست — زاندیشه تا سخن دیکر است
بدستند پیش خسرو میان — که ما جنکجویم از ایرانیان
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — خروشی برآمد زهر دو کروه

چو بیکار شد مرد خسرو پرست — جهانجوی فرمود تا بر نشست
بشد هیربد بر زند و استا بدست — به پیش جهاندار یزدان بست
همی کفت کای بادر داد پاک — سر دشمنان مادر آور بخاک
سوی دشت دوک اندر آورد روی — همی شد خلیده دل و مرا بجوی
چو آکاه شد لشکر نیمروز — که آمد زده شاه کیتی فروز
چو آمد بهرام ازین آکهی — که تازه شد آن فرشاهنشهی
کجا نام او بود دار اسپناه — که بهرام را او بدی بیکناه
بفرمود تا مهای بزرک — نوشتند زی مهتران سرنک
بشاپور و با اندیان سوار — هر آنکس که بود از یلان مهکار
که تا در جهان تخم ساسانیان — پدید آید اندر کران و میان
زنامه بشد شیر او تیره کشت — سر نامداران همه خیره کشت
شنیدی همانا که بر سوفرای — چه آمد بر پیروز ناپاک رای
چنان نامور نیکدل را بکشت — بر او شد دل نامداران درشت
بسا سالیان نامدار بد امید — مجویند یاقوت از رسخ بید
بیکجایان بود آرام و خواب — اکر تیره بد ار بلند آفتاب
نهاد و بزرکانه ها مهر او ی — بیاید فرستاده را بجوی
بدید آن بزرکی و چندین سپاه — که کفتی مکر ز مین نیست راه
چراخوشتن کرد باید هلاک — بلندی پدید آرد از معدلت
درم برد باید به دانه برد — سخنهاش بر شاه کیسر شمرد
کنون آنچه کردی رسید ی بکام — فزون زین مجو اندرین کار نام
همه مهای تو تر خواندیم — فرستاده را پیش مشایدیم
همه پاک شمشیر بار شیم — بجنک اندرون رو بمازندیم
بدان نامهان مهتر نیکخواه — سپردش بدان مهتر نیکخواه
بدو کفت کاین نزد چندین نیر — شنیدم سخنها بر و بر شمر
بیاورد پس نامه مرد جوان — از و بستد آن نامه را پهلوان
برفتند پیران نزد یک اوی — چو دید مدکردار تاریک اوی
بدین تخت شاهی مخور هیچ نام — همی خیره بفریبدت روزکار
هیمیاخت تا آذر آبادکان — سپاهی دلاور ز آزادکان
به بیم که رومی سواران که اند — سپاهی سپاهند یا برچه اند
چو لشکر بدیدند باز آمدند — بزد یک مهتر فراز آمدند
وز آنروی رومی سواران شاه — برفتند پویان بدان بارکاه
بران کار همداستان کشت شاه — کز او آرزو خواست رومی سپاه
بیاراست با میمنه میسره — زمین کوه کشت آهنین کمیره

بهوسید یاور کیب ورا — هی کشت خیره نهیب ورا
بباژ اندر آمد باتشکده — ولش بود یکسر بدو دادده
نیایش کنان پیش آتش بکشت — بنالید و از بهر بد برکذشت
تو مپسند بیداد و بیداد کر — بکفت این و برست زین کمر
فرستاد بیدار کار آکهان — که تا باز جوید کار جهان
ازان آکهی بهر سر نوشتند — بیاری نزد یک خسرو شتند

کاهی با فتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و ماندن با مهانوشتن بسر داران باران و افتادن آن نامها بدست خسرو

که بیدار کردید یکسر ز خواب — کمیه بدر بدید بدینسان شتاب
نخست از نهر بانکان از شدند — که اندر جهان تازه شد داستی
که از نام ایشان مهین شد تهی — پراز درد شد جایکاه مهی
قباد بد اندیش بیرو کرفت — هنرها بشیست از دل او کرفت
به بیکانکان خود نشاید نیز — بنجوید کسی عاج نمیان شیر
بنزد یک من جایتان روشن است — بر و استین هم زپیراهن است
نه اندیشم از زوم و ار شاهیان — بپای ندارم سر و کاه پیشان
یکی کاروانی بهر کونه چیز — اباما مهادیه ها داشت نیز
یکی مردبی دشمنم نام پسی — همان بار دارم سر و کار بسی
پراندیشه آمد بدرکاه شاه — اباما نه دیه نه کینه خواه
بدو کفت ای مرد بسیار دان — تو بهرام را نزد ما خواردان
نوشت اندران نامه های دراز — که ای مهتر کردکرد نفراز
چو لشکر بیاری بدینم ز بوم — که اندیشد از زوم و مردان روم
دلش روز بیکار لرزان شود — ز پشت چو ده کز بزان شود
مرا در کهر داد و دینار داد — کر انمایه یاقوت بسیار داد
برفت از در شاه و دار انیاه — بکردار باد اندر آمد زراه
از ان نامها سار فتن کرفت — بماندند ایرانیان ان بخفت
اکر خسرو آید بایران مهین — نه بیند بجز کرز و شمشیر کین
بنیزه بر نهاد و سپه بر نشاند — بزد کوس و چون باد لشکر براند
چنین کفت پس کهتر کینه خواه — که من کرد خواهم بلشکر کاه
بدادار ان لشکر کینه خواه — کر انها بکان بر کرفتند راه

بزرم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن بهرام

کوت رومی بدست بهرام — که از تیغها تیره شد روی مهر

اکر کفتی زین کشت کردان سپهر — کز ان تیغها تیره شد روی مهر

ز آواز ایشان و بانگ سپاه
بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید
یکی خنجر آبگون برکشید

بیارایان گفت تا صف برکشید
همه کشور و کوک لشکر کشید
همی کشت کرد سپه یک تنه
که دارد نگه منیره میمنه

کزین لشکر امروز جنگی منم
بگاه گریزش درنگی منم
نگه کرد خسرو بران رزمگاه
جهاندیده یکسر لشکر سپاه

بیاطوس و گستهم و بندوی شاه
بیالا گذشتند ازان رزمگاه
نهاده دو دیده بفرمان ایشان
ازان کوه لشکر همیدید شاه

چو برخواست آواز کوس از دو روی
برفتند گردان پرخاشجوی
توگفتی زمین کوه آهن شده است
چو خسرو بران کوه نه پیکار دید

بپرذان همی گفت بر پهلوی
که از بربران پاک و بر تر توی
سپهر از بر خاک دشمن شده است
فلک پود دید و زمین تار دید

دل و جان خسرو پر اندیشه بود
جهان پیش چشمش یکی شیشه بود
که داند چنین چیز تو ای پاکزاد
که بر گردد از رزم امروز شاد

نگه کن که آن بنده دیوسار
که بگسست کوت از میان سپاه
سر نیزه او شود خار خو

بخسرو چنین گفت کای فرخ
که با او بدیران برآویختی
چو زو بگذرد شد بران برزکوه

کنون تا بیاموزمش کارزار
به بیند دل و زور مردان کار
که ناز میان بزرگان کجاست

وزان سخن هیچ با کس نگفت
دلش گشت پرخون و سر پر ز باد
که بیدار باش ای سوار بزرد

چو بشنید کوت این سخن بازگشت
که آمد یکی دیو چون پیل مست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام
یکی تیغ زد بر برو گردنش

نهاده بکوت و بهرام چشم
دو دیده پر از خون و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه در آمد ز جای
که تا سینه ببرید جنگی تنش

بخسرو چنین گفت کای سرفراز
چو بشنید خسرو سخن باز گشت
چنانشد که ما را دل اندر گشت
بخندی همی زانکه او کشته شد

مر او گفت کز بنده بگریختی
چو بشنید تو را میشت آیین و جای
که رویش بر آن کرد و ابلق بتاخت
مر او گفت کز بنده بگریختی

چنان شد که ما را دل اندر گشت
همه کشور و کوک لشکر کشید
همی کشت کرد سپه یک تنه
که دارد نگه منیره میمنه

بیاطوس و گستهم و بندوی شاه
بیالا گذشتند ازان رزمگاه
نهاده دو دیده بفرمان ایشان
ازان کوه لشکر همیدید شاه

چو برخواست آواز کوس از دو روی
برفتند گردان پرخاشجوی
توگفتی زمین کوه آهن شده است
چو خسرو بران کوه نه پیکار دید

بپرذان همی گفت بر پهلوی
که از بربران پاک و بر تر توی
سپهر از بر خاک دشمن شده است
فلک پود دید و زمین تار دید

دل و جان خسرو پر اندیشه بود
جهان پیش چشمش یکی شیشه بود
که داند چنین چیز تو ای پاکزاد
که بر گردد از رزم امروز شاد

نگه کن که آن بنده دیوسار
که بگسست کوت از میان سپاه
سر نیزه او شود خار خو

بخسرو چنین گفت کای سرفراز
چو بشنید خسرو سخن باز گشت
چنانشد که ما را دل اندر گشت
بخندی همی زانکه او کشته شد

مر او گفت کز بنده بگریختی
چو بشنید تو را میشت آیین و جای
که رویش بر آن کرد و ابلق بتاخت
مر او گفت کز بنده بگریختی

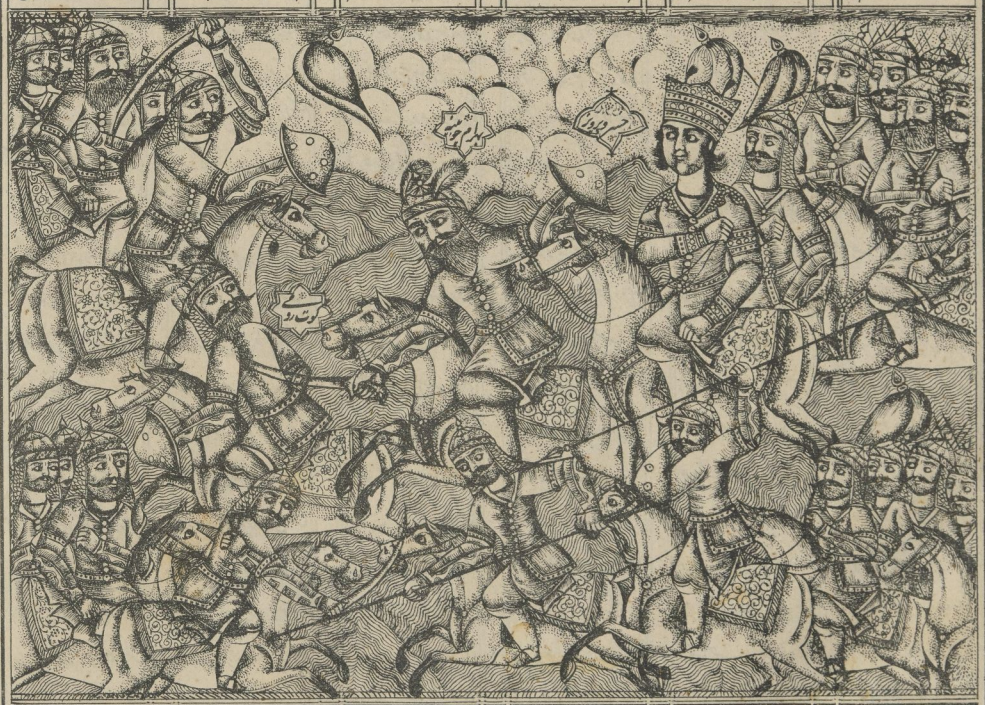

یکی تیغ زد بر برو گردنش
که تا سینه ببرید جنگی تنش
یکی تیغ زد بر برو گردنش

بخسرو چنین گفت کای سرفراز
چو بشنید کوت این سخن باز گشت
چنانشد که ما را دل اندر گشت
بخندی همی زانکه او کشته شد

مر او گفت کز بنده بگریختی
چو بشنید تو را میشت آیین و جای
که رویش بر آن کرد و ابلق بتاخت
مر او گفت کز بنده بگریختی

بزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شست
خوردن خسرو و رهائی یافتن بهاری
سروش از دست بهرام چوبینه

یلان سینه وارام وآیزد کشیب
مراین کشته را بست باید بآب
فرستید ازاید رباشکر کشش
بدان تا بدیده نه بندند هش

دوان اسب بامرد کرفرنفراز
همی شد بلشکر که خویش باز
دل خسرو ازکوت شد دردمند
کشادند ازان کشته بندکمند

بکرز باس درد و تنک بسته میان
زره در بر و تنک بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیر این بنده دوساز

همه رویمان دل شکسته شدند
بدل پاک بی جنگ خسته شدند
همیرخت بطریق رومی سرشک
همه رخ براب دل پرشنگ

یکی حمله برد ازانسان که کوه
بدرید زاداز روی کرده
چکاچاک رخواست تا کک سران
توکفتی که دریا بجوشد همی

زنبس کشته اندرمیان سپاه
ازان رویمان کشته شد لشکری
همه دشت پرجای و برست راه
تن خسته زندکانرا نیست

همه کشتکانرا بهم بافتند
بماند برجای و برست راه
همیخواند پدرش بهرام چید
بترید خسرو زرومی امید

جهانرا توبی لشکر و دوم وان
تلی کشت برسان کوه بلند
بسرکب چنین کفت پس شهریار
که فردا بمیرد رومیانرا بکار

بایرانیان کفت فردا بجنک
همه تیغ فولاد شان بوم وان
همه ویژه کفتند کامدون نیم
که کوه و دره و دشت ماموی نیم

تیره زمان ازو دیده سرای
شمارا بباید شدن بیدرنک
خروش آمد از نای هر کاودم
همان نعره پیل و رویینه خم

تو کفتی بجنبد همی مشت دراغ
برفتند با پیل و با کرنای
همه بنزه و تیغ هندی بکف
چو ایرانیان برکشیدند صف

زمین سربسر کفتی از جوشن است
شده روی خورشید چون پرزاغ
چو خسرو سیاراست آن فلبکاه
بفرمود تا کوس برپشت پیل

ودر آسیمه دار کردی بود
ستاره زنوک سنان روشن است
سپاهش بشاپور دو چون ایمان
برانجنک بر تنک بسته میان

همی بود کستهم بر دست شاه
که کرد و دلیر و جانجوی بود
بفرمود تا کوس بر پشت پیل
بپوشند و شدروی کیتی چوقیر

نشست از برپشت پیل سفید
که دارد مرا دراز دشمن نکاه
که پیش من آئی همین دشت خون
ناین ماند آئین آزادکان

هم آورد ش از بخت شد نا امید
که کفتی شد از خشکی پیل نیل
کرانا به خسرو بشاپور کفت
همی تن بکشتن دهی رایکان

که آن نامه با رای او تو بجفت
رزه دامنش بازر در کمر
چو بهرام آواز خسرو بشنید
بیاورد کردان بدان جایکاه

بماند یشه آن جادوئی نهاد بد
سپهبد بنشست از براو دمان
چوخسرو چنان دید با اندیان
بر اشفت ازان کار و تنک اندرآمد

پس پشت آزادکان و بنه
چنین کفت کای نره شیران مان
ز سپکیان چنین شت مرخوم پیل
بران پیل پر بار ان کین نهید

کلهزا بره کرد و اندر کشید
که کفتی بهمشان بر آمیختند
پیاده شد آن مرد پرخاشخر
هم ازنا مداران این کهن

بخون برادر چه بندی کمر
دو خونی بدانسان در آویختند
یکی با ره برد مهم در زمان
چوار غنده شد رای جنک آمدش

جهان آفرین را بمل دشمنی
بدوکفت کردی کای پرکرک
وزانجا یکه شد سوی میمنه
کمانرا چو بر بهاران کشید

اما آهن شده روی جنکی سیاه
به پیش برادر برادر بجنک
برادر چو روی برادر بدید
یکی مغفر خسرو آرای خواست

که موسیل را باش فریادرس
براو آفرین کرد خسرو مهر
بدوکفت کردی بدوکفت
تو نشنیدی ای آذاستان نژاد

وکر نیز در جنک خسته شود
بکوشید و با پشت پشت آورید
بدوکفت کردی بی جنک
نیاید اکر باشدش نام و ننک

بسان همه روز کار رده
همه رومیان سر بکردون بلند
بدیدم همه بهزای رومی دلا
که پاداش بادت زکردان سپهر

همان به که من با سپاه اندکی
سخنها از اندازه بیرون برند
بشاپور کفت ای سپهدار کرد
مکر بخت روشن بمشت آورید

چرا ایت چنین است مردان کزین
زچوبینه آورد خواهد همی
بدوکفت خسرو که نیست روی
مکن تن بهلاک اندرین دشت کین

نکشتن ازان جنکیان نام جوی
بشست بیاورد و بنهاد پیش
چو رنکوی کستاخ باشد بپیل
یلان سینه را زشت پتیاره بود

تخوارمه در جنک غمخواره بود
بدان تا بدیده نه بندند هش
بترسید ازاید رباشکر کشش
بتنکی بپوشند مردان کین

دل خسرو ازکوت شد دردمند
کشادند ازان کشته بندکمند
برافروخت کشتاسپ اندر آتش مشک
بفرمود پس تا بدوزند خشک

بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیر این بنده دوساز
همیرخت بطریق رومی سرشک
همه رخ براب دل پرشنک

اکر مزه بر نیت شد دم نیست تنک
چکاچاک رخواست تا کک سران
همان زخم شمشیر و کرز کران
همه تیغ فولاد شان بوم وان

بدرید زاداز روی کرده
توکفتی که دریا بجوشد همی
ازان رویمان کشته شد لشکری
هرانکس که بهذران ایران سری

همه رخ براب دل پرشنک
بدل پاک بی جنک خسته شدند
همیرخت بطریق رومی سرشک
همه رخ براب دل پرشنک

بدرید زاداز روی کرده
تو کفتی که دریا بجوشد همی
ازان رویمان کشته شد لشکری
هرانکس که بهذران ایران سری

بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیر این بنده دوساز
همیرخت بطریق رومی سرشک
همه رخ براب دل پرشنک

بدرید زاداز روی کرده
تو کفتی که دریا بجوشد همی
ازان رویمان کشته شد لشکری
هرانکس که بهذران ایران سری

بنزدیک قیصر فرستاد باز
که شمشیر این بنده دوساز
همیرخت بطریق رومی سرشک
همه رخ براب دل پرشنک

بدرید زاداز روی کرده
تو کفتی که دریا بجوشد همی
ازان رویمان کشته شد لشکری
هرانکس که بهذران ایران سری

چو فرخنده خورشید با اورنگ
که دشمن بدی پیش ایشان فرو
همان پیشرو بود کو کستهم کرد
زلشکر بیکسو خرامید تفت

چنین گفت خسرو بدانشمندان
که ای سرفرازان فرزانگان
همه پرده سوی یزدان کنید
چنین بود تا بود چرخ کهن

برزم اندرون کشته بهتر بود
که بر مایکی بنده مهتر بود
نخست از یزدان کنید آفرین
وز اشهر یار زمین خواندند

بگرد دهیمان که از شهریار
کسی بر نگردد ازین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد

هم آنگه خروش آمد از دیدگان
بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست
ببالا چو آن مایه مردم بدید

یلان سینه را گفتگان بدرود
بگنگ اندران داور مهرجوی
که من دانم اکنون جز او نیستان
تنی چند ازان جنگیان برگزید

فزون نیست با او سواری ز بیست
وز ایشان کسی را ندانم که زیست
بدینسان یکی مایه مردم بدید
وگر چند پیش نهنگ آمدند

نباید که ما بیش باشیم چار
زخسرو مر اینجا بیش است یار
بیاورد و خوشش برگزید بروز
ما دز کشیب ویلان هفته گفت

چو بهرام را دید خسرو دراز
بیاران چنین گفت کامد سپاه
شما چاره مارو پشیمان مباش
سپه را بدو داد و خوشش برفت

همی گفت هرکس که پرمایه شاه
مبادا که بینید هرگز شکست
که تیره شبان برگزیدی بروز
من و گرز و چوبینه بدنشان

چو بهرام جنگی بر تخت بیست
چرا جان فروشد ز بهر کلاه
که آمد مرا روزگار درنگ
شمار زم سازید با برکشان

چو گستهم و بندوی گردوی نام
یلان سینه و گردآور شبیب
نیاطوس با لشکر رومیان
برفتند از آنرزمگه سوی کوه

چه بایست بیهوده این رستخیز
گوتا جور نام یزدان بخواند
بیامد بپیش سپاه اندرون
همه دست بر آسمان داشتند

همیدشت تن را ز دشمن نگاه
که دید پشت من اندر ستیز
بماندند با لشکر روم و شام
که او را همی کشته پنداشتند

بن غار هم بسته آمد گروه
بتیر بر کستوان سیاه
بیامد بر آن جایگاه نبرد
چو شد گرد از آسمان ناپدید

نه جای درنگ و نه راه گریز
بماند آن جهاندار دور از گروه
شد آگرک و این نامداران همه
چو دیدند آن دیو جسته ز بند

چو شد کار از انسان بر شاه تنگ
پس اندر همیرفت بهرام تیز
جهاندار ناچار بر کاشت اسب
که تنگ اندر آمد مرا روزگار

هم آنگه چو از کوه بر شد خروش
پس پشت شد تیز و در پیش سنان
بدو گفت کستهم کامد سوار
ازان چار بهرام را دید پیش

چو از پیش مدخواه بر داشتش
پدید آمد از راه فرخ سروش
بدو گفت کستهم کز نام تو
سه جنگی پس اندر بسان پلنگ

تو زینسان شوی بر جهان پادشا
باسانی آورد و بگذاشتش
بیزدان چنین گفت کای کردگار
پس اندر همیرفت بهرام تیز

برافتاد و لرزه بر اندام اوی
نباید که باشی خراز پارسا
بیزدان چنین گفت کای کردگار
بن غار هم بسته آمد گروه

نیاطوس از آنروی بر کوهسار
چو دیدش همه کار با کام اوی
همه جا همه سبزه و خنکی بزیر
نه جای درنگ و نه راه گریز

بدیدم چنین گفت اید نشین
همیخواست از داور زینهار
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
چو شد گرد از آسمان ناپدید

چو خسرو نبرد یک مرد پرسید
بتر سم که شد شاه ایران زمین
باسانی آورد و بگذاشتش
بدان غار بر بی یار و ماندیم

بگفت آن تنگفکش آمد پدید
نباید که باشی خراز پارسا
که امروز من دیدم ای رستمان
بدو را فریبنده خوانیم
چو دیدش همه کار با کام اوی

زپیروزی و شهریاری نشان
همیخواست از داور زینهار
جهان شد تکرد و سواران سیاه
بتر سم که شد شاه ایران زمین

بروز اندرون رو شنائی نماند
بگفت آن تنگفکش آمد پدید
بخاک افکنم تاج نوشیروان
بدان غار بر بی یار و ماندیم

بیامد دو یالش بر و بر کشید
بزد تیغ بر مغفر کینه خواه
سر تیغ ازان خم اندر گذشت
بدان پیکر مغفر آمد شکست

چو بهرام را تیره شد هور و ماه
بناکام بر تافت رخ از شاه
بدین بنده گشت آشکار نهان

جنگ سوم بهرام با خسرو پرویز و شکست یافتن بهرام

چو بهرام جنگی بر تخت بیست
همی گفت پرسم که را ند سپاه
که در جنگ او بود ما و ستیزه
که دز جنگ او بود ما و ستیزه

شما چاره مارو پشیمان مباش
خرد با بد و مردی و دستگاه
دل خویش را شاد و خندان کنید
چنین بود تا بود چرخ کهن

همی گفت هرکس که پرمایه شاه
زلشکر برشاه شد خیره خیره
بهیکام جنبش بنا ید درنگ
جز از خواست یزدان نباشد سخن

چو بهرام را دید خسرو دراز
بزد نیزه شه بر کمر بندگاه
نخست از یزدان کنید آفرین
وز اشهر یار زمین خواندند

بیاران چنین گفت کامد سپاه
کمر بندگاه از میانه گسست
سپهدار بشنید و آرام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد

مبادا که بینید هرگز شکست
بیفتاد از زین بر زمین همچو سنگ
جهاندیده بسیار دل برنشست
ببالا چو آن مایه مردم بدید

چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بیامد بر آن جایگاه نبرد
که من دانم اکنون جز او نیستان
تنی چند ازان جنگیان برگزید

یلان سینه و گردآور شبیب
بتیر بر کستوان سیاه
وز ایشان کسی را ندانم که زیست
بدینسان یکی مایه مردم بدید

کنون هیچ دل را مدار ای تنگ
بماندند با لشکر روم و شام
زخسرو مر اینجا بیش است یار
بیاورد و خوشش برگزید بروز

نیاطوس با لشکر رومیان
بن غار هم بسته آمد گروه
بیامد بر آن جایگاه نبرد
ما دز کشیب ویلان هفته گفت

بماندند چار یکسر رومیان
نه جای درنگ و نه راه گریز
چو شد گرد از آسمان ناپدید
که آمد مرا روزگار درنگ

شود خیره تنها سوی کارزار
چوشد کار از انسان بر شاه تنگ
همی گفت هرکس که پرمایه شاه
سپه را بدو داد و خوشش برفت

بر بدند یاران خسرو همه
بتیر بر کستوان سیاه
همه دست بر آسمان داشتند
که دیدار بودی بهر دو گروه

جهاندار ناچار بر کاشت اسب
بیامد بر آن جایگاه نبرد
که او را همی کشته پنداشتند
که مردان مدار مرد می نهفت

بدو گفت کستهم کامد سوار
چو شد گرد از آسمان ناپدید
شد اندر زمان آهنه یار خسرو
همی تا خت با این سه سردار تفت

تو تنها شدی کی کنی کارزار
بماندند آن جهاندار دور از گروه
بگفتند از آنرزمگه سوی کوه
شمار زم سازید با برکشان

پس پشت او دشمن کینه دار
پس اندر همیرفت بهرام تیز
برفتند از آنرزمگه سوی کوه
که دیدار بودی بهر دو گروه

پیاده بران کوه بر شد دوان
پس پشت شد تیز و در پیش سنان
همه دست بر آسمان داشتند
که او را همی کشته پنداشتند

بیامد بپیش سپاه اندرون
بیزدان چنین گفت کای کردگار
چو شد گرد از آسمان ناپدید
شد اندر زمان آهنه یار خسرو

توئی برتر از گردش روزگار
بدو گفت کستهم کامد سوار
بمستهم گفت آنزمان شهریار
که تنگ اندر آمد مرا روزگار

ز رد یدار او گشت خسرو دلیر
توتنها شدی کی کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش
ازان چار بهرام را دید پیش

همی گفت چندی چو چندی گریست
پس پشت او دشمن کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غارتنگ
سه جنگی پس اندر بسان پلنگ

بگفت آن تنگفکش آمد پدید
پیاده شد و راه او بسته شد
دل نامداران خسته شد
بدان غار بر بی یار و ماندیم

بدو را فریبنده خوانیم
بر من چرا تاختی هوش خویش
نهاده بر سینه نه بر دوش خویش
که امروز من دیدم ای رستمان

زپیروزی و شهریاری نشان
بدینجای بیچاره کی مستکبر
تو با شی تنالم بکیوان تو بر
جهان شد تکرد و سواران سیاه

چو بیچاره شد تیز لشکر بر او
چو زو دیک شد دست خسرو گرفت
زیزدان پاک این نباشد شگفت
بروز اندرون رو شنائی نماند

مرا بر کزیدند بر خسروان
فرشته بدو گفت نام سروش
چو این شد می دور باش از خروش
بخاک افکنم تاج نوشیروان

یکی بنده چون زخم بیکان بدید
چو آن دید بهرام خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
بیامد دو یالش بر و بر کشید

چو شکست تیزه بر شد شاه
بدان شد که جنگ کنون بایدت
برین بخت تیره بباید گریست
بزد تیغ بر مغفر کینه خواه

همه لشکر شاه تیز و گرفت
سپه بود بر کوه و با من دراغ
دل رومیان بر ازو درد و داغ
سر تیغ ازان خم اندر گذشت

گرو کا رهرام آهو گرفت
دل مریم از داوش آزاد گشت
چنان لشکر نامور شاه گشت
بدان غار بر بی یار و ماندیم

چو بهرام را تیره شد هور و ماه
نه از کاهلی بد نه از بد دلی
که از جنگ بدل کند کاهلی
که امروز من دیدم ای رستمان

بناکام بر تافت رخ از شاه
فریدون فرخ نه دیدم این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
بدین بنده گشت آشکار نهان

شکست یافتن بهرام از خسرو پرویز

چو بهرام جنگی بر تخت بیست
کنون جنگ با تاختن نو کنید
برزم اندرون یا دخسرو کنید
همی گفت پرسم که را ند سپاه

زلشکر برشاه شد خیره خیره
وز ایزدی بهرام شد پر درد
پشیمان شده زان همه کار کرد
خرد با بد و مردی و دستگاه

بزد نیزه شه بر کمر بندگاه
دلیران که دیدند خشت مرا
همان پهلوانی سرشت مرا
کمر بند شاه از میانه گسست

کمر بند شاه از میانه گسست
بزد نیزه شه بر کمر بندگاه
بگرآمد او یخت پیکان مرا
زره نو نکبیست بوندوی

سنان سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد میرا شد پر ز بیم
همه آفرین خواند بر کس که دید
بدان پیکر مغفر آمد شکست

بدانست کان کار بایج گشت
ز مردی داد و یرش اندر گذشت
بناکام بر تافت رخ از شاه
بدین بنده گشت آشکار نهان

چو دید مذان شیر مردی شاه
برامد مذو می دایران سپاه
کشیدند شمشیر کین همگروه
یکی حمله کردند مانند کوه
کرانمایکان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم بر زدند

خراميد بذوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
یکی لشکر است این چو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم رزمگاه
نه والا بود خیره خون ریختن
نه از شاه با بنده آویختن

هر انکس که خواهد مذ نهنگ
بر ازکشته یاخسته در کارزار
بد و گفت خسه و که هر گز کسا
به پیچید بروذ من نیم کینه خواه
همان پاک دز نهار مذند
بتاج اندرون کوشوار مذند

برامد درفش شب انزیره کوه
بدرفش خورشید تابان گروه
سپه بازگشتند بر دو گروه
زلشکر بند خفته تیمار کس
میان دو لشکر خرامید تفت
خوش آواز و کو یا منادی گری

برامد غو پاسبان و جرس
میان یلی تا حتن را ربست
نبود ایمن از داد و از کشورش
بیکسوی لشکر همیراند اسب
پشیمان شده دل پر از درد و خون
یکی کهنه غربال پیش آورید

جهانجوی بیذوی از انجا بتافت
زلشکر نگه کرد و کذ آوری
بفرمود تا تازئی در نشست
خروشی برامد که ای بند کان
هران کز نشا او کند کارزار
بیرذانش بخشید شاه جهان

بتیره شبان چون برآمد خروش
همه نامداران بهرا میان
چو برزو سر از کوه کیشی فروز
همه دشت بی مرد و بی رکاه بود
بدان خیمها در مذ مذ کیس
چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت

بیاران چنین گفت کنون کیز
شتر خواست از ساردان دو گز
زچیزی که در گنج بد بر دنی
زرزین و سیمین و از تخت عاج
همه بار کردند و خود بر نشست
چو خورشید تابان بیاراست گاه

بپرده سرا اندرون کس مذید
طلایه بیامد بکفت این بشاه
کزین کروازان جنگیان سه هزار
به نشتو و فرمود تا بر نشست
همان نیز بهرام بر لشکرش
یلان سینه و کردان دز شب

همیراند بهرام پیش اندرون
زن پیر کفتار ایشان نشنید
گرفتند باژو بخورد مذ نان
بریدم کدورا کنون من سرش
یکی جام کردم نهاد م برش
بد و گفت بهرام چون می خوا ستند

بفرستادن خسرو نشتو و را با سپاه پس بهرام و
گرفتار شدن نشتو و بدست او و رسیدن بهرام نزد خاقان

بهیراند نشتو دل پر ذ درد
بهیراند بیراه دل پر ز بیم
بدید آمد از دور ویرانه ده
زبانها بچربی بیاراستند
یلان سینه بر سم بهرام و او
زن پیر کفت ا میت از روز بست
زن پیر رفت و می آورد و جام
از انجام بهرام شد شاد کام

بیراه لشکر همیراند مذ
سخنهای شاهان همی خواند مذ
بیامد بخان یکی پیر زن
نهاده بغربال بر نان کشک
زبانها بر نرم بیاراستند
ازین خوبتر جام خود کی بود

53

یکی جام پر بر کفش بر نهاد ... بدان تا شود پیروزن نیز شاد ... بدو گفت کای مام با فرهی ... زکار جهان چیستت آگهی
زشهر آمد امروز بسیار کس ... همی رزم چوبینه گویند بس ... که شد لشکر او بنزدیک شاه ... سپهبد گریزان بشد بی سپاه
که این از خرد بوم بهرام را ... وگر برگ بندار خرد کام را ... بدو پیره زن گفت کالیشه مرو ... چرا دیو چشم تو را خیره کرد
بخندد بروبر که دارد خرد ... کس او را زکردنکشان نشمرد ... بدو گفت بهرام اگر آرزو ... چنین کرد و کومی خورد از گذر
بران هم خورش یکشب اندر گذشت ... قبا جامه و جوشنش بر بسفت ... چو خورشید برچرخ بگشاد راه ... سپهدار چینی برزخم بانگ
برهٔ بر یکی بیستان بود نو ... بسی اندر و مردم بی درو ... چو او را دو دیدند بهرام را ... یکی لشکر کش خود کام را
سپاه فراوان بپیش اندرون ... همه جنگ را هست شسته بخون ... بدو گفت بهرام کاید سوار ... بنا شد هزار از لشکر شهریار
سپهدار بگزید نستوه را ... جهانجوی بی تا و بی بود را ... ابا سه هزار از سواران گرد ... گجا پای دارند و نیزه نبرد
همه اسب را تنگها بر کشید ... همه کرد بر کرد لشکر کشید ... سواران سبک برکشیدند تنگ ... گر فتند شمشیر هندی بچنگ
نیستان سراسر شد افروخته ... یکی کشته دو دیگری سوخته ... چو نستوه را دید بهرام گرد ... عنان بارهٔ تیز تنگ را سپرد
همی خواست نستوه از و زینهار ... همی گفت کای مو شهریار ... چرا ریخت خواهی همی خون من ... بجستای بر بخت وارون من
بدو گفت بهرام من چون توم ... نخواهم که یابم بدشت نبرد ... نبرم سرت اگر تنگ آیدم ... که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو نستوه بشنید روی زمین ... بسوسید بسیار و کرد آفرین ... وزان بیشه بهرام شد تا درای ... ابا آن دلیران فرخنده پی

تا راج کردن خسرو خیمه گاه بهرام و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

بیامد که بهرام بد با سپاه ... همه کار را نداره بگذاشتی ... بدوشمن از بوم بر داشتی
میان از بر پرستش ببست ... بفرمود تا پیش او شد دبیر ... نبشته ازو نامه بر حریر
یکی گفت کای داور داد و پاک ... وگر گفت گر کرد کار جهان ... همه بنیکوئی دیدم اندر نهان
بیامد بنزدیک او رهنمای ... که بر من ببند چای پیکار تنگ ... چو یزدان پاکش ببند و نگیر
گرو دید مردی و بخت بلند ... بفرمان یزدان پیروزگر ... بمردان دم آتش و دار و گیر
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ ... ما لشکر کش آتش اندر زدیم ... به بندم برو تیز را کم کنید
همه لشکرش را بهم بر زدیم ... بشد تا در قیصر نامدار ... چو آن نامه برخواند قیصر بتخت
فرستاده با نامه شهریار ... گشنده توئی مرد افکنده را ... فرو آمد آن شاه بیدار بخت
تو پیروز کردی مران بنده را ... خداوند پیروزی و فر و داد ... فراوان بدو بخشش و نیز داد
سرنامه کرد از جهاندار یاد ... خداوند ماه و خداوند مهر ... همان خورد و بنها بخ دارو داد
جز از داد و خوبی نکرد اندر جهان ... چه در آشکارا چه اندر نهان ... خداوند مهر و خداوند نوز
رز زر صد ستر وار دینار بود ... همان در و یاقوت بسیار بود ... یکی تاج کز قیصران یاد کار ... همیدا شتی تا کی آید بکار
وزان فیلسوفان دو می چهار ... فرستند با هدیه و بانثار ... صلیبی فرستاد کو بهر نگار ... یکی تخت پر گوهر شاهوار
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند ... از آنخواسته در شگفتی بماند ... پذیره فرستاد خسرو سوار ... گرانمایگان گرامی هزار
چو بر جایگاه ماهلیسا بود ... نشست اندر آئین بر سا بود ... بدستور گفت از زمان شهریار ... که آن جایگه روم کو بهر نگار
مگر کز پی چیز تر سانده است ... که اندر میان چلیپا شده است ... وگر من نپویم بیازار رود ... همانا دگر چیز بندار رود
چو بر شید آن جایگه شهریار ... بیاویخت آن تاج کو بهر نگار ... بخسرو چنین گفت آن رهنمای ... که دین منست شما با منش بپای
کسی کش خرد بود و دانش بدید ... بدانست کورای قیصر گزید ... بفرمود تا پرده بر داشتند ... مهانرا زدرگاه بگذاشتند

خشم گرفتن بناطوس بر بندوی و آشتی دادن مریم در میان ایشان

دگر روز خسرو بیارامگاه ... ببر بر نهاد آن کیانی کلاه ... چو خسرو فرود آمد از تخت باه ... ابا جایگه روم کو بهر نگار
بیامد بناطوس با رومیان ... نشستند با فیلسوفان بخوان

بدو پیره زن گفت چندین سخن ... شنیدم گران گشت مغزم کهن
بدو گفت بهرام کای پاک زن ... مرا اندرین داستانی بزن
مدانی که بهرام پور گشسب ... چو با پور بهرام فرزانه تخت اسب
برین کهنه غرنبیل بر زان جوی ... همی دارد پیش با جو درو
بیا در و چندانکه بودش سپاه ... گرانمایگان برگزیدند راه
بهرام گفتند انوشه بدی ... براه نیستان چرا آمدی
شنیدیم کز چاچن پرده سرای ... بسیچیدن راه کردیم رای
بدان تا بیابد پس مادمان ... چو بینیم بر و بر سرام رمان
همه نیستان آتش اندر زدند ... سپه را یکایک بهم بر زدند
زرین برگ قفش بخم کمند ... بسبتند بیمایه و بستش بپند
مکش هر مرا تا دوان پیش تو ... بیایم بوم زار و روپش تو
چو یابی تو رستم رهائی مجوی ... زمین هر چه دیدی بخسرو بگوی
بجو در بسود و ز انجا برفت ... بنزدیک خاقان خرامید تفت
همه رزمگاهش بتاراج داد ... سپه را همی بر به و تاج داد
به پیش اندر امد یکی خارسان ... پیاده بجو اندر ان کارسان
پرستنده و نامزا بنده ام ... بفرمان دارنده پوینده ام
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه ... بقیصر فرستاد نامه شاه
باز گشیبا آمدم با سپاه ... دوان پیش بازآمدم کینه خواه
چو بیچاره ترگشت لشکر بماند ... گریزان بشبگیر از امد برند
نهاوند بر مایه بر مهر شاه ... فرستادگان برگرفتند راه
بیزدان چنین گفت کای نیهمای ... همیشه توئی جاودانه بجای
همان نامه را نیز پاسخ نوشت ... بسان درختی بباغ بهشت
بزرگی و نیک اختری و نژاد ... ورو دار تا زند باشی سپاس
یکی خسروی طوق و دو گوشوار ... هزار و صد از جامه زربگار
یکی بهر خفتان بزر بافته ... سر شوشهار بر کمه تافته
بزرگان هر دو یک خسرو شدند ... همه پاک با هدیه نو شدند
نه آئین پرمایه دهقان بود ... که این پایه جاثلیقان بود
وگر پوشم این نامداران همه ... بگویند کاین شهریار رمه
تو بردین نرو دشت پیچیدی ... اگر چند پیوسته قیصری
بر فتند روحی دلیرانیان ... زهر گونه مردم اندر میان
وگر گفت کاین شهریار جهان ... همانا که ترسا شد اندر نهان
نهاوند در گلشن سور خوان ... بگو گفت شور و میا ساز خوان
خرامید خندان و بر خوان نشست ... بشد تیز بندوی مر بسم بدست

جهاندار بگرفت باژ مهان — برزمزم همی‌بای زود رمهان — نیاطوس کان دید انداخت جان — زآشفتگی باز پس شد خروان — رقیصر بود در سیحاستم

چو بندوی دید آن بزرگ شت دست — بخوان بربروی جلیپا پرست — غمی گشت اما نیانگاخسرو چو دید — برخساره شد چون گل شنلید — نباید که بیداد وی می‌خورد

درابا نیاطوس رومی چه گفت — تن خویش کرد اندرین جنگ خوار — بلشکر که خویش شد نیم مست — زمهر تب کردن برزم را

سواران رومی همه جنگجوی — بدرگاه خسرو نهاد مذروی — بخسرو فرستاد درومی نژاد — زند برخ مرد یزدان پرست

گراورا فرستی بنزدیک من — وگرنه بدین شور شش انجمن — چوشنید خسرو براشفت و گفت — گرکس دین یزدان نیارد بگفت

گیومرث و جمشید تا کیقباد — کسی از مسیحا نکرد نه یاد — بکوای بداندیش پرخاشخر — نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم

تو تنها همی گرکبیری شمار — هنر دیدم از رومیان بزرگ — همان فرقیصر زمن بگفتی — کدارم بدین مسیحا شوم

به بینند بازآرمش تندرست — کسی نهیده جنگ هرگز بخست — مذی که باشاه قیصر کرد — من ده سرافراز بندوی را

بدوگفت رو با برادر بپر — بگوای بداندیش پرخاشخر — همان نیز مریم زن هوشمند — که تا رومیان آنی روی را

تو بندوی را سربه آغوش گیر — همان فرقیصر زمن بگفتی — زپیوند وخویشی همی بر کنی — که بودی همیشه لبانش ببند

زمریم نیاطوس بفرفت پند — مذانی که دهقان زین کهن — زمردان واز کج اساستند

بخندید و پرسید و کردش ستای — چه مریم بیاید همیدون بگفت — نه پیچد چرا خام کوئی سخن

بتیزی مده رنج قیصر بباد — چوبندوی را دید برپای خواست — رخ نامور سیچو گل برشکفت

گرو از پی دین شود زشکوی — توگفتی بابر کمن تار و تنگ — زکنجور بر پایه بالای خواست

بدینگونه نامشد سخنشان مرا — زبانم پرازرنج و لفزین دوست — زبانم پرازرنج و لفزین دوست

همه لشکر رومیان عرض کن — دل من سراسر پرازکین اوست — خردمند مردم نگردد زکیش

کسی کو بخلعت سزاوار بود — توبس کن بدین نیاکان خویش — بخوان بر زین بفرمود شاه

گزاندازه پدیه برتر گذشت — دو بهره بده رومیان را زکنج — که جای عرض سازد و لوان بخواه

ازو شاد گشتند گردان همه — نیاطوس را داد و چندان گهر — بدادن نباید که بینند رنج

وگر هفته برداشت باده سوار — نیاطوس را داد و هنوشت عهد — چه اسب و پرستار و زرین کمر

چوازدر بنزدیک آتش رسید — دو منزل بشد خسرو سرفراز — برانجام حنظل پراکند شهد

باتش بداد آنچه بذرفته بود — پیاده همیرفت دیده پرآب — ودارگرد بدرود و پس گشت بار

وزان جایگه شد بان دیو شهر — بهشتم بیامد باشکده — بزردی دو رخسار چون آفتاب

گرانمایه کاخی بیاراستند — بدرویش بخشید چندی درم — چوزنديک شد روز کار سده

بنشستند مشور ایرانیان — بایوان که نوشیروان کرده بود — گاماندران بوم و برکس نشوم

بهر کار دستور بدبرز مهر — بفرمود تا پیش او شد دبیر — بسی روز کار اندران برده بود

بفرمود تا سوی شاپور برود — خراسان سراسر بکشتهم داد — همان را بهر مود بدستگیر

وگر کشوری را بگرد وی داد — بهشور بر مهر زرین نهاد — بفرمود تا نوکند رسم و داد

چواین کرده شد شهریار جهان — همه شهر کرمان مرا ورسپرد — سبک برکف رام برزین نهاد

زلشکر هرانکس که هنگام کار — کلید در گنجها بر شمرد — که خسرو در از بزرگان نشرد

که ای یزدستان شاه زمین — بکیتی روندگه بود کام او — سر اسر بپور تخواره سپرد

همه پادشاهید بر کنج خویش — خوش آواز بیدل دل مهتری — بهشور ها بر بود نام او

کسی را که گرد آمد از رنج خویش — همی گشت کویا منای کری — همی گفت باژ و چلیپا بهم

خوریدو دهیدانکه دارید نیز — همان رنج نیاکان کزارنج ماست — زنیاید که بیداد وی می‌خورد

کسی کو ندارید خواهید نیز — بهر شارسان دریکی گنج ماست — زهر تب کردن برزم را

بخش شش کردن خسرو بر نیاطوس و رومیان و بدیدن کردن ایشان روم و نوشتن مشور ها بنام مهان ایران

بفرمود تا خلعت آراستند — زر اسب پرمایکان خواستند — زند برخ مرد یزدان پرست

پران شد گزروم بستد قباد — چه هرمز چه کسری فرخ نژاد — همی گشت اما نیانگاخسرو چو دید — زنیاطوس رومی چه گفت

برفتند پس رومیان سی هزار — بدان مرز آباد و آباد بوم — برخساره شد چون گل شنلید — بنیاطوس از آنجا که برگشت

زلشکر که آمد بآذرگشسب — نکندند که کرد و بگذاشت آب — بلشکر که خویش شد نیم مست — بیوشید رومی زنده رزم را

دو هفته همیخواند استا و زند — هی گشت برگرد آتش نژند — بخسرو فرستاد درومی نژاد — که بندوی ناکس همی پشت دست

زرزین و سیمین و کوهر نگار — زنده بیاران بوم و بر شاهوار — که جوید همی تخت شاهنشهی — چوشنید خسرو براشفت و گفت

گران کشور شورسان بود مرز — کسی خاک او را مذانست ارز — کرنده نیاکان همان خویش — کدارم بدین مسیحا شوم

بیاید تخت نیاز نشست — جاماندار پرور یزدان پرست — بیاپی آورم جنگ این انجمن — همان نیز مریم زن هوشمند

مدان کار بندوی بدنهمای — جاماندیه و راود فرخنده رای — بفرمود تا بندوی را شهریار — که بودی همیشه لبانش ببند

چوبرکام او گشت کردند رخ — بخشید دارا بکرد صطرخ — مذیدی که باشاه قیصر کرد — زمردان واز کج اساستند

وگر مهر خسرو سوی اندیان — بفرمود بردن برسم کیان — رقیصر شنیدی که خسرو زدین — نه پیچد چرا خام کوئی سخن

ببالوی داد آزمان شهر جاج — فرستاد منشور با تخت عاج — مده رنج وکردار قیصر بباد — رخ نامور سیچو گل برشکفت

همه خلعت خسروی دادشان — بفرمان خراد برزین شوند — هم از کار بندوی دل کردنم — چوزنیکی بجوید دل مردرفت

کرا زیر دستان بنالد کسی — بشادی بهرزی فرستادشان — چو خسرو نیاطوس را دید گفت — که نیکی بجوید دل مردرفت

خورید و دهید انکه دارید نیز — کرا زلشکری رنج یابد کسی — نخون پدر من بجکر خسته ام — کمر بر میان سوک را بسته ام

کسی کو ندارید خواهید نیز — بهر شارسان دریکی گنج ماست — نیاطوس کفت ای جهاندار شاه — خردمندی از مست و دمی مخواه

بخش هفت کردن خسرو بر نیاطوس و رومیان و بدیدن کردن ایشان روم و نوشتن مشور ها بنام مهان ایران

بفرمود تا خلعت آراستند — زر اسب پرمایکان خواستند — بخسرو فرستاد درومی نژاد — که بندوی ناکس همی پشت دست

پران شد گزروم بستد قباد — چه هرمز چه کسری فرخ نژاد — چوشنید خسرو براشفت و گفت

برفتند پس رومیان سی هزار — بدان مرز آباد و آباد بوم — که جوید همی تخت شاهنشهی

زلشکر که آمد بآذرگشسب — نکندند که کرد و بگذاشت آب — کرنده نیاکان همان خویش

دو هفته همیخواند استا و زند — هی گشت برگرد آتش نژند — بیاپی آورم جنگ این انجمن

زرزین و سیمین و کوهر نگار — زنده بیاران بوم و بر شاهوار — همان نیز مریم زن هوشمند

گران کشور شورسان بود مرز — کسی خاک او را مذانست ارز — کدارم بدین مسیحا شوم

بیاید تخت نیاز نشست — جاماندار پرور یزدان پرست — بمن ده سرافراز بندوی را

مدان کار بندوی بدنهمای — جاماندیه و راود فرخنده رای — همان نیز مریم زن هوشمند

بخشید دارا بکرد صطرخ — بهشور بر مهر زرین نهاد — زپیوند وخویشی همی بر کنی

وگر مهر خسرو سوی اندیان — بفرمود تا پیش او شد دبیر — بکوای بداندیش پرخاشخر

ببالوی داد آزمان شهر جاج — خراسان سراسر بکشتهم داد — نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم

همه خلعت خسروی دادشان — بفرمود تا نوکند رسم و داد — که تا رومیان آنی روی را

بفرمان خراد برزین شوند — همه شهر کرمان مرا ورسپرد — که بودی همیشه لبانش ببند

بشادی بهرزی فرستادشان — سبک برکف رام برزین نهاد — زمردان واز کج اساستند

کرا زیر دستان بنالد کسی — کلید در گنجها بر شمرد — نه پیچد چرا خام کوئی سخن

بیاید ستمکاره جزدار جای — بهشور ها بر بود نام او — رخ نامور سیچو گل برشکفت

زرنج نیاکان کزارنج ماست — خوش آواز بیدل دل مهتری — زنکجور بر پایه بالای خواست

همان رنج نیاکان کزارنج ماست — همی گشت کویا منای کری — توگفتی بابر کمن تار و تنگ

نیاید ستمکاره جزدار جای — همان رنج آتش بدیگر سرای — زبانم پرازرنج و لفزین دوست

بگنجور گفتیم نامه کرجیر — مدارد دو هفته پوشش خورد نیز — چو یابد خورش با مداد و پگاه — سه من میش بندد بگنجور شاه

گرامید و نگه زمینیان بود — به ارزد انشود سند نامه رسا — به یمان که خواند برآفرین — بکوشد که آباد دارد زمین

گزاری فردوسی از مردن فرزند خویش

بگیرد همی نام مرگ پلنگ — برامد چنین روزگاری دراز — برفت و غم و رنج بیش آید بها — دل و دیده من بخون در نشاند

وی اندر شتاب و من اندر درنگ — همانا مرا چشم دارد بسی — زیرا آمدن خشم دارد بسی

که یکسر بخشد گناه تو را — روان تو دارنده روشن کناد — خرد پیش جان تو جوشن کناد

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

که چون او سوی شهر کشان رسید — زکردان بیدار دل ده هزار — مژده شد ندش گزیده سوار

چو آمد بر تخت خاقان فراز — براو آفرین کرد و بردش نماز — بهوسید و بستر و بردش بدست

هم از درگشسب و یلان سپید — بپرسید کردان بی کینه را — گرفت انگهی دست خاقان بدست

توانائی که از خسرو بدنهان — کسل ایمن نباشد بگرد جهان — تن آسان زید رنج بگزاید ش

بدینم زبی ارزیارم توئی — وگر هیچ رنج آیدت بگذرم — زجای دگر جویم آشوخرم

بدوگفت خاقان که ای سرفراز — بدین روز هرگز نمادت نیاز — چه پیوند برتر ز فرزند خویش

ترا بر سران سرفرازی دهم — هم از مهتران بینیازی دهم — زبان بود بر جان او بند خواست

که تا زنده نام ویژه یار تو ام — بهر نیک و بد غمگسار تو ام — ز هر کو نه جامه ها خواستند

ز زرین و سیمین که آید بکار — زدینار و زکوهر شاهوار — فرستاد خاقان نزدیک اوی

بدو نیکوئی بر بود خاقان چین — همیخواند بهرام را آفرین — درخشنده شد جان تاریک اوی

بشگیر نزدیک خاقان شدی — دولب با بانگشت خود بر زدی — یکی نامداری که بد یار اوی

بجمید بد بهرام گیهان خدای — بخاقان همیگرد خیره نگاه — برانسان که کهتر کند آفرین

بخشش گر بیش کانی بود — همه بهره را یکانی بود — توئی بر مهان جهان ارجمند

چو خواهد فزونی ندارم بباز — همی آز ورزد بره بنگرین — چنین است بدوگفت خاقان که آئین ها

جهانجوی گفتا ای سرفراز — تو کردی وداچیره بر جوشتن — بدینیار خواهیم بردی فسون

بدوگفت خاقان که فرمان تراست — بدین آرزو رای و پیمان مراست — چو باشد جهاندار بیدار گرد

مخند و بروهیچ مگشای چشم — مده پاسخش گر دهی جز بخشم — مرا گر توانی رهانی ازوی

زخاقان مقاتوره آمد بخشم — یکایک برآشفت و بگشاد چشم — گذشت آنشب و بامداد پگاه

بگوشد همی تا به پیچی زداد — سپاه تو را داد خواهد بباد — یا مد مقاتوره نزدیک شاه

نامم که آئی تو هر بامداد — تن آسان دهی گنج او را بباد — چرا کشتم امروز پیش تو خوار

مقاتوره بشنید گفتار اوی — سرش گشت پرکین ز مادار اوی — بدوگفت بهرام کای خنجوی

چو فردا بیائی بدین بارگاه — همیدار پیکار ما را نگاه — چرا نیز کشتی بدین گفتگوی

مقاتوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت — برزم اندران شیر جوئی شگاف

مقاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ توری بچنگ — بزد نیزه بر سینه خفتان جنگ

چو بشنید بهرام شد تیز خشم — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ — بزد بر میان مقاتوره چست

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو بشنید بهرام بالای خاست — همان جوشن خسروانی بخواست — بپوشید و برگردن افکند بند

جهانشد نداوش بهشت برین — بپرورد و برکردن سرو آفرین

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج — نه نیکو بود گر بیازم بگنج

مرا بود نوبت برفت آنچنان — زدردش منم چون تن بی روان

که نوبت مرا مد بتو بگذرم — چرا رفتی و بردی آرام من

جوانرا چو شد سال بر سی و هفت — نه بیآزار و یافت کسی در فت

کنون او سوی روشنائی رسید — بدید آسمی جایی خواهد گزید

مر او را چو شصت و پنج و دو اسی و هفت — بپرسید ازین پیر و تنها برفت

همی خواهم ازداور کردگار — زروزی ده پاک پروردگار

کنون داستانهای دیرینه گوی — سخنهای بهرام چوبینه گوی

بپرسید بسیار بارش پیش اندرون — ابا هر یکی مؤبدی هم سخن

بپرسید بسیارش از رنج راه — زخنک و ز پیکار شاه و سپاه

بدوگفت کای مهتر بافرین — سپهدار و سالار کشان و چین

کزاید و که ازید پدیزی مرا — بهر نیک و بد دستگیری مرا

کزاید ون نباشی تو همداستان — ازاید ر شوم سوی هندوستان

همه بوم با من بدین یاورند — اگر مهتر اند اگر کهتر اند

بدوگفت خاقان که ای سرفراز — که هست او مرا دو ترا رهنمای

پرستنده و پوشش و خورد و فی — زچیزی که بایست کستر دنی

بچوگان و مجلس بدشت شکار — زفتی مگر کو بدی غمگسار

که خاقان ازو یافتی نام و کام — ازو مه بکوهر مقاتوره نام

بهم انگه زدینار بردی هزار — زگنج جهاندیده نامدار

بهر بامدادی بهنگام بار — چنین ترک دینار باید هزار

که ازما هر انکس که خنگی تراست — بهنگام سختی درنگی تراست

چو زو بازگردم بجوشد سیاه — زلشکر شود روز روشن سیاه

اگر زو رهانم تو را شاید ت — وگر ویژه آزرم او باید ت

بدوگفت بهرام فردا پگاه — چو آید مقاتوره دینار خواه

جهانمدار خاقان برو نگرید — نه گفتار آن ترک جنگی شنید

همانا که این مهتر بارسی — که امید بنیرز بابایسی

چو خاقان بردراه فرمان من — خردرانه پیچد ز پیمان من

نه ارزد که پیر بامداد پگاه — بخوارد دینار خواهی نشاه

بهرام گفت این نشان من است — برزم اندرون ترجمان من است

بدوداد و گفتا زمن یاد کاه — بدارو بهین تا کی آید بکاه

چو شب داهن تیره اندر کشید — سپیده زکوه سیر بردمید

گزیدند جائی که هرگز پلنگ — بدانشت و با مون نیامد بچنگ

چو خاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست
بران تا زین هر دو شیر ژیان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد
زهامون بیارند و آرند گرد

بهرام گردنکش آواز داد
که اکنون زمردی حصاری بیاد
توخواهی بدانجنگ را پیشدست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن
که این کین تو آنکند ای اندیخن

مقاتوره گردان جهاندار یاد
دو نزاع نگاه از نیزه برنهاد
وگر شیر دل ترک خاقان پرست
بزد بر کمر گاه مرد سوار
نشست آهن از آهن آبدار

زمانی بپیمود بهرام دیر
که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
چو غرقه شد اندر خم زین بماند
بدو گفت بهرام کای نامجوی
نگفتی سخن با کش و با مپیچ

تو گفتی سخن با کش و با مپیچ شنو
اگر بشنوی زنده مانی برو
چو شد غرق بگذاشش و بگذشت
بزد بر میان سوار دلیر
بروی اندر آمد دو دیده پر آب

بخاقان چنین گفت کای نامجوی
همان زین تو زی خویش جای مجوی
خروشید و برگشت ازان رزمگاه
زند نده همان آب جنگی برآر
تن دشمن تو چنان خفته باد

همی گور کن خواهد آن نامجوی
سپهبد شد از رزم دو نیزه سیر
هم اکنون بخاک اندر آید تنش
بگذید خاقان بیل ورهمان
که او خفت بر لب توزی نژاد
چوشد خسته از تیر برزین بماند
براسوده و از گردش روزگار

زند یار و زکو بهرسش هوآ
سنگفت آمدش زان سوار جهان
بدو گفت کای مرد کام آورم
همان زیور و تاج شاهنشهی
چو چندی برامد برین روزگار
زهر کو نه آلت کارزار
بکنجور بهرام جنگی سپرد

دو دی بود مهتر تا سبی بتن
شب و روز آسایش آمو زگار
فرستاده از پیش خاقان بیرد
دو دو دام بودی فزون از گمان

دو چشمش گرد اچنگ هژبر
بسر بر دو گیسو سیه چون سمن
چنان بد که در کوه چین آن زمان
مذیدی کس او را مگر کرم گاه

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
خروشش همی بر کند شتی زابر
تنش زرد و کوش دو پاش سیاه
زرخشش همه بوم در ماند

بماند ختکریان بدو شام و بام
کجا ماه دارد دو زلف سیاه
در اشیر گیتی همی خواند ند
دو بیجاد چندان دو گرش دژم

همان نیز خواتون بکلخ اندرون
اگر تا فتی بر سرش آفتاب
که اشیر گیتی زنگ بهش بدید
بدشت اندر آمد ورا بدم در کشید

بیکدم بشد از جهان ناگهان
همیرا یزد با یکی رهنمون
زدودش همه سالار کریان بدند
چو برگشش تیز بریان بدند

همی چاره جستند ازان اژدها
سراسر بدان خوبرخ برجهان
بهر کس همی گفت کز دار او
که بابر زد با قره ایزدیست

چنان بد که یکروز دیدش سوار
که تا چین کی آید ز سختی رها
پرسید خواتون که اینو کیست
که از خسروان نام مردی ببرد

بدو گفت کهتر که دوری زگاه
ازایرانیان نیز صد نامدار
بزرگانش خواندند بهرام گرد
سنر و کر بنازیم در پرّ او دی

کنون تا بیامد زایران بچین
که بهرام پیل راندانی بنام
بدو گفت خاقان که هاری بود
بنجاید خواند ورا بهرام چو بین

یکی آرزو بنجا بهم درست
بلرزد همی زیر اسپش زمین
اگر دختر شاه نامی بود
بدو گفت خاتون که اقبال اوی

تو از شیر گیتی بنابی نشان
چو خاقان مکرد اندیشه کار ساخت
براو مدز امد و دیده پر آب
بدو گفت کهتر که بهرام گرد

بدو گفت خاقان که هاری بود
مگر کشته و گرک پایش کشان
بنجای که چون من سواری بود
بدو گفت خاتون که اقبال اوی

اگر دختر شاه نامی بود
بجای که چون من سواری بود
همان شاه پرجان گرامی بود
بدو گفت کهتر که بهرام گرد

براو مدبرین نیز روزی دراز
که آن کین هرکس همیداشت دگر
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
بدو گفت خاتون که بهرام گرد

چو خاتون بشنید این سخن شاد گشت
بشد نیز و بهرام پیل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت خاتون که ارزنده تو

بدو گفت بهرام فرمان تو راست
بدین آرزو کام و پیمان تو راست
بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که آباد باد ابتو ترک و چین

ازان بیشه برتر یکی تیر دار
یکی کوه بینی سیه تر ز غار
یکی مرغزار است نیای سور
یکی مرغزار است چین اندران

یکی دختر م بد خاقان چین
که خورشید کردی برا و آفرین
که آهن شدی پیش او موم و سنگ
که او زنده جفتست بر پشت زین

کنون هر بهاری بماند مغرار
چنان هم بیاید بهر شکار
که آهن ربا بد بدم
بنخچیر شد با سپاه

سواران جنگی و مردان کار
بدین شهر ما در جوانی نماند
کهآباد و بیشه بنخچیر گاه
همان نامور پهلوانی نماند

کس اندیار د شمن تو چنان
بسی تا حقند اندران کوه بهساد
بکوبم برابد کمر گام من
بر و دشت و کوش و سر و یال او

چو گیرد شمار از کم و بیش او
بیایم به بینم من آن جنگجاه
چو اژدر دو بیند چنگال او
بیاورد و زین بوم آباد خاک

مدو گفت بهرام فردا پگاه
چوآن اژدها را بدم در کشید
براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ
براسود و بنهاد بر خاک سر

چو خاقان بیامد بنخچیر گاه
چوآن شیر گیتی زنگ بهش بدید
بلند آفرینده ماه و هور
فرو د آمد و رابدم در کشید

بدو گفت کای نامور پهلوان
چو برگشش تیز بریان بدند
بدین شهر ما در جوانی نماند
بهر کس همی گفت کز دار او

بدو گفت بهرام کای نامجوی
بپرسید خواتون که اینو کیست
همی شیر گیتی خورد دستم
بزرگانش خواندند بهرام گرد

همی شیر گیتی خورد دستم
بدو گفت خواتون که اقبال اوی
بکوبم نشکی شود کوه هرم
نجوا هم زبهر جهان بین خویش

بکوبم نشکی شود کوه هرم
چنان بد که خاقان یکی سور کرد
نجوا هم زبهر جهان بین خویش
مهارا زبدان سور دستور کرد

مهارا زبدان سور دستور کرد
بدو گفت خاتون که من کین خویش
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدان کوه خارا یکی اژدهاست

بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که آباد باد ابتو ترک و چین
ازایوان بشد سوی آن جنگجاه
چو خاقان بنخچیر شد با سپاه

چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
همان نامور پهلوانی نماند
برو دشت و کوش و سر و یال او
بیایم به بینم من آن جنگجاه

بیایم به بینم من آن جنگجاه
مدو گفت بهرام فردا پگاه
چو اژدر دو بیند چنگال او
بیاورد و زین بوم آباد خاک

مدو گفت بهرام فردا پگاه
چوآن اژدها را بدم در کشید
براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ
براسود و بنهاد بر خاک سر

چوآن اژدها را بدم در کشید
چو برگشش تیز بریان بدند
بهر کس همی گفت کز دار او
که بابر زد با قره ایزدیست

چو برگشش تیز بریان بدند
بهر کس همی گفت کز دار او
که بابر زد با قره ایزدیست
که از خسروان نام مردی ببرد

بهر کس همی گفت کز دار او
که بابر زد با قره ایزدیست
که از خسروان نام مردی ببرد
سنر و کر بنازیم در پرّ او دی

که بابر زد با قره ایزدیست
که از خسروان نام مردی ببرد
سنر و کر بنازیم در پرّ او دی
بنجاید خواند ورا بهرام چو بین

که از خسروان نام مردی ببرد
سنر و کر بنازیم در پرّ او دی
بنجاید خواند ورا بهرام چو بین
بلرزد همی زیر اسپش زمین

سنر و کر بنازیم در پرّ او دی
بنجاید خواند ورا بهرام چو بین
بلرزد همی زیر اسپش زمین
اگر دختر شاه نامی بود

بنجاید خواند ورا بهرام چو بین
بلرزد همی زیر اسپش زمین
اگر دختر شاه نامی بود
بدو گفت خاقان که هاری بود

بلرزد همی زیر اسپش زمین
اگر دختر شاه نامی بود
بدو گفت خاقان که هاری بود
بنجای که چون من سواری بود

اگر دختر شاه نامی بود
بدو گفت خاقان که هاری بود
بنجای که چون من سواری بود
همان شاه پرجان گرامی بود

بدو گفت خاقان که هاری بود
بنجای که چون من سواری بود
همان شاه پرجان گرامی بود
که آن کین هرکس همیداشت دگر

بنجای که چون من سواری بود
همان شاه پرجان گرامی بود
که آن کین هرکس همیداشت دگر
بشد نیز و بهرام پیل را بدید

همان شاه پرجان گرامی بود
که آن کین هرکس همیداشت دگر
بشد نیز و بهرام پیل را بدید
بدین آرزو کام و پیمان تو راست

که آن کین هرکس همیداشت دگر
بشد نیز و بهرام پیل را بدید
بدین آرزو کام و پیمان تو راست
یکی کوه بینی سیه تر ز غار

بشد نیز و بهرام پیل را بدید
بدین آرزو کام و پیمان تو راست
یکی کوه بینی سیه تر ز غار
که خورشید کردی برا و آفرین

بدین آرزو کام و پیمان تو راست
یکی کوه بینی سیه تر ز غار
که خورشید کردی برا و آفرین
چنان هم بیاید بهر شکار

یکی کوه بینی سیه تر ز غار
که خورشید کردی برا و آفرین
چنان هم بیاید بهر شکار
که آهن ربا بد بدم

که خورشید کردی برا و آفرین
چنان هم بیاید بهر شکار
که آهن ربا بد بدم
بکوبم برابد کمر گام من

چنان هم بیاید بهر شکار
که آهن ربا بد بدم
بکوبم برابد کمر گام من
بر و دشت و کوش و سر و یال او

که آهن ربا بد بدم
بکوبم برابد کمر گام من
بر و دشت و کوش و سر و یال او
بیایم به بینم من آن جنگجاه

بکوبم برابد کمر گام من
بر و دشت و کوش و سر و یال او
بیایم به بینم من آن جنگجاه
چو اژدر دو بیند چنگال او

بر و دشت و کوش و سر و یال او
بیایم به بینم من آن جنگجاه
چو اژدر دو بیند چنگال او
بیاورد و زین بوم آباد خاک

بیایم به بینم من آن جنگجاه
چو اژدر دو بیند چنگال او
بیاورد و زین بوم آباد خاک
براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ

چو اژدر دو بیند چنگال او
بیاورد و زین بوم آباد خاک
براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ
براسود و بنهاد بر خاک سر

بیاورد و زین بوم آباد خاک
براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ
براسود و بنهاد بر خاک سر
چوآن اژدها را بدم در کشید

براورد چه شیر و چه ببر و پلنگ
براسود و بنهاد بر خاک سر
چوآن اژدها را بدم در کشید
چو برگشش تیز بریان بدند

براسود و بنهاد بر خاک سر
چوآن اژدها را بدم در کشید
چو برگشش تیز بریان بدند
بهر کس همی گفت کز دار او

بپردازم از ارد ها خشکناه / چو شبگیر ما را نماند دراه / چو پیدا شد از آسمان کرده ماه / شب تیره بفشاند زلف سیاه / پراکنده کشتند دستان شدند
چو پیدا شد آن فرخ شید رزد / بپیچید زلف شب لاجورد / گرانمایه پوشید بهرام کرد / کمند و کمان برد و صد چوبه تیر / یکی نیزه و شاخ نخجیر گیر
چو آمد بنزدیک آن برزکوه / بفرمود تا بازگردد گروه / بدان شیرگیتی چو نزدیک شد / میان اندران کوه خارا بست / بخام کمند از برزین نشست
کمانرا بمالید و برزه نهاد / زبزدان نیکی دهش کرد یاد / نخود کش بروتیر کس کار کرد / همی آتش از کوه خارا بجست / شد آن شیر گیتی بچشمه درون
که براژدها چون شدی هوی کرد / همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را اندر آرد بدم / تن شیر گیتی شد از خنجر سیر
دگر تیر بهرام زود برگشش / همید بدیرد ورا آهنگ اوی / سه دیگر بزد تیر بر جنگ اوی / بجست از بر کوهسار بلند
بزد نیزه بر میان دوده / فرو ریخت چون آب خون از برش / وزانپس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد / که شد سنگ خارا بخون آبزده / کزا وآز گفتی بدو نرمین
بهرام برآفرین خواندند / سخنهای گیتی همیکرد یاد / فرستاده مهربان برگزید
فرستاد صد بدره گنج درم / بسی نزد کوهر برافشاندند / چو خاقان چینی بایوان رسید
براین چین خلعت آراستند / همان برده و جامه و مشک و کم / بدان تا چین باشد آشخورش
زچینی سواران گردنفراز / فراوان کلاه و کمر خواستند / غم گردش روزگارش نبود
چنین تا خبرها بایران رسید / بهرام برداشتندی نیاز / برو هر کسی آفرین کرد نیز
پراز درد و غم شد ز تیمار اوی / برپادشاه دلیران رسید / که بهرام را دشتابی و گنج
شب تیره فرمود تا شد بسیر / دلش گشت پیچان زکردار اوی / همیرید نزدیک بازرگان بهم
برانندهٔ هور و کیوان و ماه / سر خانه را کرد پیکان تیر / نخست آفرین کرد بر یک خدای
نشانندهٔ شاه بر پیشگاه / نشانندهٔ شاه بر پیشگاه / که او دست برنیکوئی رهنمای
همه هست آگاه آن کو نکیست / دران بیشه خاقان فرخنده رای / زکژی دارد کمی و کاستی
دگر گفت بهرام چوبینه نام / بیاید هرانکس که او را بدید / سراز ما سپاسی بیاید کشید
چو شاه جهان مرد را برگشید / همان کرد کز کوهران سزید / پدر برکشیدش که هنگام بود
بنزدیک آمد بپذیرفتنش / چو پرمایگان دست بگرفتنش / یکی خورده بینام و بنگام بود
که رزم و برست تازیانه بسی / پسندیده نامدار بر هر کسی / کس اورا نپذیرفت کش مایه بود
گران بنده را پای کرده بسند / فرستی بر ما بوی سود مند / فراموش کردی مگر کار اوی
فرستاده را گفت فردا بگاه / چو آئی بدرپاسخ نامه خواه / چو این نامه آرند نزدیک تو
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / اباخامه و مشک و چینی حریر / چو آن نامه نزدیک خاقان رسید
تو با بندگان کوی زنهار سخن / نزیبد ازان خاندان کهن / همی آن شب تیره بفشاند زلف سیاه
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن / گرانمایه پوشید بهرام کرد
تو را گر بزرگی بیفزاید ی / خرد بیشتر گر بدی شایدی / بپوشید ترکش کمان و کمند
چو برخواند آن نامه را شهریار / به بپچید و پرسان شد از رزمگاه / که بهرام و تیر و کمان و کمند
چنین یافت پاسخ زایرانیان / که ای فرودادر نده تاج کیان / بدان شیر گیتی شد از جنگ سیر
گزین کن زایران یکی مرد پیر / خرد مند و گویا و کرده دبیر / بجست از بر کوهسار بلند
همه بودنا کاراو کشت راست / خداوند رازان پس بندگی بخواست / وزانپس فرود آمد از کوهسار
بچربی سخن گفت باید بسی / نهانی نباید که داند کسی / کزا وآز گفتی بدو نرمین
شنیدم که آن رامین بدبهنر / همی نامه سازد یکی اندرکوی / فرستاده مهربان برگزید

داستان یافتن خسرو از کار بهرام و نامه نوشتن بخاقان چین و پاسخ آن کوتاه

بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجر شش خانه کرد
گزاینده هرکه چو بد بدی / فرستنده فره ایزدی
بیاید بهرانکس که نیکی جست / مبادا که او دست بد داشت
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه بهتر شناسد نه یزدان شناس
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس این نامه بر گیرد از راستان / نیم من بدینکار همداستان
نباید که بی برکنی نام خویش / بهرام بفرستی آرام خویش
وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم بوم و بر روشن سیاه
فرستاده آمد دلی پرشتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب
بپاسخ نوشت آفرین مهان / زمن بنده برگرد و کار جهان
که مه را نمانند نیکسر بمه / نه که را نشانند بر جای که
چو من دست بهرام گرم و درست / وزانپس بعهد اندرارم نخست
بران نامه بر مهر بنها د و گفت / که باما و باید که گردی تو جفت
فرستاد و دایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سر بسر براند
چنین کار ما بر دل آسان نکیسر / یکی رای زن باید از مهتران
گزاینده بنزدیک خاقان شود / سخن گوید دراز اوشنود
چو نیکو نگردد بیک ماه کار / بماند بسالی کشد روزگار
وزانپس چو شنید بهرام کرد / گزایران بخاقان کسی نامه برد
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا تو را گرد دایران زمین

بنام

بنام تو بر پاسبانان شب — بروم و با یران گشایند لب — برم سر خسرو بدهنر — که گر نی پاسخ دادم ورا نه سر
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت — وزو اندل اندیشه چون تیشه گشت — بخواند از زمان کس که بود پیر — سخنگو و داننده و یادگیر
چنین یافت پاسخ ز دانندگان — که این کار نیست این خرد بندگان — نه کار یست این خواردوشوار نیز — که برتخم ساسان برد قعفیز
با یران بسی دوستدارش بود — ز خویشان و نزدیک و بیگانگان — برا ید بخت تو این کار زود — سخنها بهرام ما یه شنود
بران بنهادند یکسر گروه — چو خاقان یکی پشت و یارش بود — که گر بشنید با بد و مرد و جوان — همان رنج گنج ش باشد لشکری
فرستاد خاقان پلا نرا بجوا ند — که بیدار با شید روز نبرد — که بهرام مهتر مدین هر دو بود — چنین گفت مهتر مدین هر دو بود
گذرهای جیحون بگیرید پاک — ز جیحون بگذرد ون برا ید بخاک — همه نامداران و شیران کرد — سپاهی و لاور بدیشان سپرد
ز چین روی بگسیل با یران نهاد — برو نعفدار مند با مداد — فرستادن خسرو خراد برزین را نزد خاقان و
سپاهی بیا راد و بهرام کرد — که از آسمان روشنائی ببرد — چاره کردن او در کشتن بهرام چوبینه
با یران و توران تو دا نا تری — همان برز با نها توانا تری — در گنج بگشاد و چندان گهر — بیاورد و شمشیر و زرین کمر
چو با بد بها راه چین بر گرفت — ز جیحون کی راه دیگر گرفت — چو نزدیک درگاه خاقان رسید — که خراد برزین چنین گفت شاه
چو شنید خاقان بیا راست گاه — فرستاده چون شد بنزدیک فراز — بفرمود تا برگشا دند راه — که گر دو کوه ید که از نزد شاه
بدل گفت خاقان پشین زبان — دل مردم بسته گردد جوان — بگوی آن سخنها که سود اندر ست — بدان تا نگوید که فرمان دهی
نخست آفرین کرد بر کردگار — که چرخ و زمین و زمان آفرید — سخن گفتنی مغز است و ناگفتنی پوست — چو خراد برزین شنید این سخن
یکی را دهد تاج و تخت بلند — یکی رنج خواند خوار و زار و نژند — بلندا سمان و جهان آفرید — بدانست کان نامبرده یام
نخستین برا یم ز خم بر بین — نه با آتش مهر و نه با ما تکین — نمید ا ند این چرخ جهان آفرین — کهان و مهان خاکزاده یام
ز کیتی یکی دخمه شان بود و بهر — چنین هم بر و نام تیغ و نهیب — همان ما داران که دا ریم یاد — چو کیخسرو و رستم نامدار
بدین روز پیوند ما نامه گشت — کنون شاه ایران بتن خویش — بهنگام شاهان بالا فرین — برین همشان تا با سفندیار
با یران اگر نیز چو تو کس است — ز پیروز گر آفرین تو باد — همان شاه دو نگمین کم و بیش هست — پدر مادرش بود خاقان چین
هم او گفت خاقان که نجوا نهست — دران کاخ جائی ببر دا ش خشت — سرا جداران زمین تو باد — بدو گفت و خاقان بدو داد گوش
یکی جای خرم بپرد ا ختند — شنا سندهٔ آسمان او بس است — بنزدیکی خویش منشا ختش — بفرمان و بهد بپیش برد
بدو گفت بهرام بد گو بهر است — مبا دی تو ا ندر جهان کاستست — بگو تا پدرم من این چیز نیز — وگرنه تو ا ز هدیه روشن تری
ندا نست کس در جهان نام او — ز هر گونه جا ها شناختند — بنزدیک خاقان بی نیک نا می — هی گفت و خاقان بدو داد گوش
کرا در فتی نیز دیک شاه — زا هرمن بگذشت بدر ا ست — بخوان و شکار و بزم و می — بفرمان و بهد بپیش برد
بدو گفت ا ز مهتران سخنها نکوی — فرو شد جها ند یدکا ز ا نچیز — بنزدیکی خویش منشا ختش — وگرنه تو ا ز هدیه روشن تری
بخاقان چین گفت ا ز ان بتر تو — اگا ه تو بسیار خوبی کند — که آن چیز گفتن نیرزد بچیز — هی جست و روزش خالی بیافت
اگر قیصر روم پیمان بشکست — ز دز هپس همه چین و ایران تو ر ا ست — بفرجام پیمان تو بشکنند — وز آنجا بر اشکر کشید بخت
نیا رد شاه تو ر ا شاه روم — نسیم من بد ا ندیش و پیمان شکن — نشستنگه آنجا کنی گت هوا ست — وز آنجا بر اشکر کشید بخت
دگر باره خراد دلنیک شد — تو ر ا شاه بهتر ز چو بینه ا ست — که پیمان شکن خاک با کفن — چو شنید خراد برزین سخن
چو امید خاقان بدو تیره گشت — بد ا ندیشه با خویشتن گفت مرد — که شا هست کی خویش و بر بنده ا ست — بخراد خاقان دگر با گفت
سخنها ی خسرو بر و یاد کرد — مرا نیز شا ید که چو نان کنم — ابا کرد بهرام دستان کنم — مرا هیچ خسرو بهرا ن ندیست
که خاقان بخوا هد زمان با کرد — چو بهرام جنگی که ا ز جنگ ا و — بد قعر نویسند فرهنگ ا و — مرا هست دا ما د و ا ز جوی
که گردو شن کند جان تا ریک ا و — بما ند ا ندیشه با خویشتن گفت مرد — که بهرام دا دش بایران نوید
بدان تا نگوید که فرمان دهی — همی جست تا کیست نزدیک ا و — یکی کدخدائی بدست آمدش
بد گفت هر گه که فرما ندهی — که نزدیک خاتون مرا تخم پیر — بد گفت آنچا ر مگر کدخدای
چو خراد برزین شنید این سخن — تو مردی و دیری یکی چاره ساز — نه سر دید تیما ر و را نه زبن
متن بود خویش معا نو ده ا و — همی پوستین بود پوشید نش — سرش بر نهاد بهرام و گفتا که ای

زبن برکنم تخم ساسانیان — چو من کهتر ا یه بندم میان — چو بهرام بشنید ا ز و این سخن
همه را ز با بر گشا د ا ز نهفت — بد یشان بگفت آنچه بهرام گفت — بخندید و برد و خرد مند راه
نما ید بمرد و خرد مند راه — ولیکن چو بهرام را ند سپاه — بیا را ست لشکر بکردار کوه
بخندید بهرام و برد و گرا ند ا زه گشت — چو بشنید بهرام دل تا زه گشت — بیا مد بدرگاه بهرام شد
دگر سر کشی بود ز نگوی نام — بچین مهتری بود چندی مرا م — بیا مد بدرگاه بهرام شد
چه هنگام شا دی چه هنگام خشم — همیشه بهرام دا رید چشم — بیا مد بدرگاه بهرام شد
رخ شید ا ز آن کرد و شد آبنوس — بر ا مد زدرگاه بهرام کوس — بیا مد بدرگاه بهرام شد
که ا ز بیشه بیرون خرا مید گرگ — چو آگاهی آمد بشا هان بزرگ — بیا مد بدرگاه بهرام شد
که بگرفت بر این کار یخان ا و — بخراد برزین چنین گفت شاه — بیا مد بدرگاه بهرام شد
همی در نشان نام یزدان بخ ا ند — که خراد برزین بران خیره ماند — بیا مد بدرگاه بهرام شد
فرستا ده آمد بدین بارگاه — بدان تا نگوید که ا ز نزد شاه — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بنگفتن زبان بر گشا ید بدی — بد گفت هر گه که فرما ندهی — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بیا د آمدش گفته های کهن — چو خراد برزین شنید این سخن — بیا مد بدرگاه بهرام شد
هم ا ز ا ستهاش گویند یام — توا نا ئی او ا ست ما نده یام — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بنا کام تن مرگ را داده یام — گمان و مهان خاکزاده یام — بیا مد بدرگاه بهرام شد
برین همشان تا با سفندیار — چو کیخسرو و رستم نامدار — بیا مد بدرگاه بهرام شد
پدر مادرش بود خاقان چین — بهنگام شاهان بالا فرین — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بد و گفت کا یمرد دانش فروش — هی گفت و خاقان بدو داد گوش — بیا مد بدرگاه بهرام شد
یکایک بنخجوا ور بر شمرد — بفرمان و بهد بپیش برد — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بدا نند کی بر سران فسری — وگرنه تو ا ز هدیه روشن تری — بیا مد بدرگاه بهرام شد
ببردی بگفتار ا ندر شتا فت — هی جست و روزش خالی بیافت — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بار جش خور شید بر بر کشید — وز آنجا بر اشکر کشید بخت — بیا مد بدرگاه بهرام شد
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست — چنان هم که با شاه ا ز ان شکست — بیا مد بدرگاه بهرام شد
دو چشمش ز و یدار او خیره گشت — چو خاقان شنید این سخن خیره گشت — بیا مد بدرگاه بهرام شد
بد ا نست کان تا ز کی شد کمین — چو شنید خراد برزین سخن — بیا مد بدرگاه بهرام شد
که ا ین ا ز ببرون کنم ا ز نهفت — بخراد خاقان دگر با گفت — بیا مد بدرگاه بهرام شد
هم ا ز کوه هرم ما یهٔ فر بیست — مرا هیچ خسرو بهرا ن ندیست — بیا مد بدرگاه بهرام شد
چگونه کشم سهر ز پیمان او ی — مرا هست دا ما د و ا ز جوی — بیا مد بدرگاه بهرام شد
سخن گفتن من شود با ز بید — که بهرام دا دش بایران نوید — بیا مد بدرگاه بهرام شد
همان نیز ا ا و نشست آمدش — یکی کدخدائی بدست آمدش — بیا مد بدرگاه بهرام شد
گرا و ا ر زنو ها نیا ید بجا ی — بد گفت آنچا ر مگر کدخدای — بیا مد بدرگاه بهرام شد
نه سر دید تیما ر و را نه زبن — چو خراد برزین شنید این سخن — بیا مد بدرگاه بهرام شد
سرش بر نهاد بهرام و گفتا که ای — متن بود خویش معا نو ده ا و — بیا مد بدرگاه بهرام شد

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000103

همیشه بدل کین او داشتی ‌ زبان پر ز نفرین او داشتی ‌ مقاتوره چون کشت کشته برآر ‌ ابر دست بهرام آن ژرکار ‌ قلون را دل ازدرد خویشان بدی ‌ شب و روز از غم خرد شان بدی
کسی را فرستاد و او را بجوی ‌ بدان تا مورچا یکلاخش نشان ‌ مرا و ارد رم را دو دیناروار ‌ همان پوشش و خورد بسیار داد ‌ چو برخوان نشستی دراخواندی ‌ برنامدار انش بنشاندی
پراندیشه بد مرد بسیار دان ‌ شکیبا دل و زیرک و کاردان ‌ زخاتون چینی همی گفت رای ‌ همان پیش خاقان بروز و شب ‌ چو رفتی همیدا شتی بستر لب
چنین گفت با مهتر آن مرد پیر ‌ که چون تو سر افراز مردی دبیر ‌ اگر دربر شکیب بهره بدی ‌ یکی تاج بودی ازان بهرش ‌ بویژه که بیمار شد دختر ش
بدو گفت کان داشه نیز نیست ‌ چوکوئی سیاهم بر اسپکار دست ‌ که دانا بپرسش کی آمد بجای ‌ بدو گفت شاوان نبی نوش خور ‌ بیارش فخوار اندین کار سر
بیاید بخواند بر زین بگفت ‌ بسد پیش خاتون دوان گه خدای ‌ بنزدیک خاتون شد آن چاپکر ‌ تبه دید بیمار او را جگر
بفرمود تا آب نارا وردند ‌ برو پیش او نام خود را بجوی ‌ بعرمان بزدان چوشد هفت روز ‌ شدن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد و دینار خاتون بزنجح ‌ همان تره جویبار آورند ‌ چنین داد پاسخ که این را بدار ‌ بجوا هم هرانگه که آید بکار
وزانروی بهرام شد بفرود ‌ یکی مژده وجامه زرفت بسیج ‌ که آگاهی ما بخسرو برد ‌ ورا زان سخن هدیه نو برد
منادی گری کرد خاقان چین ‌ بیارا ست لشکر چو پر تذرو ‌ همی بود خرآد برزین دوماه ‌ همیدشت آن راز ها را نگاه
به تنگی دل اندر فلون را بخواند ‌ که بی مهر ما کس مبارین من ‌ شود من میانش کنم بر دو نیم ‌ توان جوارزن و پوستین
کنون خورد نیمات نان برده ‌ مدان تا موریسگا هش نشان ‌ بیرزان که نفرو شم از آسیم ‌ فراوان بخشی زهر کس کمین
یکی کار دارم تو را سیم ناک ‌ همان پوشت جا هیا سی دهم ‌ مدار دلی سیغم اندر نهان ‌ همانا که سال تو بسیار گشت
بپوشی همان پوستین سیاه ‌ اگر تخت یابی اگر تیره خاک ‌ چنان بود کیخسرو و اکنون چنین ‌ بنزدیک بهرام باید شدن
بنخجا ید کا نبوه باشد برش ‌ یکی کار دستان و نیرنگ و راه ‌ چه نفرین بشکنیدی و چه آفرین ‌ وی این روز را شوم دارد بفال
چوآئی بنزدیک چوبین فراز ‌ بدیبای رومی بپوشد برش ‌ چنان بود بیچند و اکنون چنین ‌ همانا که سالم بصد گذشت
بزن کار و نافش سر بر بدار ‌ همی گوی کان دخت سرفراز ‌ ستانم یکی مهر خاقان چین ‌ همان کار در آستین نهفتن
دگر خود گشندت جهاندیده مرد ‌ وز انپس بجز کر بیابی گذر ‌ چنان رو که اندر نوردی زمین ‌ چو آئی بنزدیک چوبین فراز
گرایدون که بازی زگشتن بیاد ‌ همه نیک و بد ها بسندیده ‌ برو تا در مرو کیستی فروز ‌ توشاب و زد یک بهرام پوی
جهانرا خریدی و داوی بها ‌ جهانرا بدیدار شاه بزرگ ‌ رسانم براین مهتر شاد کام ‌ یکی سوی آب و یکی سوی خشک
همانا مرا سال برصد رسید ‌ بپیچار گی چند خواهم کشید ‌ مرا گفت چون از کوئی بگوش ‌ که ایدر مباش و بشو زود باز
چو بشنید خرآد برزین دوید ‌ از ایوانه تا پیش خاتون رسید ‌ هرانکس که آواز او بشنود ‌ همانا که بیدار گشتن بدی
یکی مهر بستان بخاقان مرا ‌ چنان دان که بخشیده جان مرا ‌ زمینش بسپید با حر دود ‌ بنزدیک خاتون شدن بیم نیست
کلاندر زمان بر نگینش نهاد ‌ بیاید بدان مرد جوینده داد ‌ دو دیگر که بر داشتی کین خویش ‌ بجای آوری تو این جوینده پیش
همی بود تا در بهرام چوبینه بدست فلون بجای زخم خرآد بر زین کشته شدن بهرام چوبینه بدست فلون بجای زخم خرآد بر زین
چو بشنید خرآد برزین دوید ‌ که بهرام آن ارمنی را بکشت ‌ بدو گفت آمد گه آرزوئی ‌ بگویم تو را ای زن نیکخوی
بدو گفت خاتون که خفتست مست ‌ مگر کل نهم بر نگینش بدست
بدو آفرین کرد مرد دبیر ‌ بیاید بسپرد آن بدان مرد پیر ‌ بدو گفت آن مرد جوینده داد ‌ که بهرام آن ارمنه پدر او بود
بسخانه درون بود با یک سپهی ‌ نهاده برش نار و سلیب بهی ‌ نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی باز گفت آن زن نارسا ‌ بدان تا بگویم بدین پادشا ‌ بدان تا جوز هستر بنگنام
بشد پرده دار گرامی دوان ‌ چنین تا در خانه پهلوان ‌ رسانم بدین مهتر شاد کام
چنین گفت بهرام کورا بگوی ‌ که هم زین در خانه بنمای روی ‌ بدو گفت اگر نامه داری بیار
فلون گفت شاها بپیمای تاب ‌ نخواهم که گویم سخن پیش کس ‌ بدو گفت کاید یکی بدنشان
همی شد که نارا ر کوید بگوش ‌ بزد شه در خانه بر شد خروش ‌ بیاید بسپرد کژدی و کاستی
برفتند هر کس که بد در سرای ‌ مران پیر را سر شکسته دو پای ‌ بپرسید زو تا که را هش نمود
چنین تا شکسته شدش دست و پای ‌ فگندندش اندر میان سرای ‌ هم از نیمه روز تا نیمه شب
بیاید هم اندر زمان خواهرش ‌ همه پاک بر کند موی سرش ‌ لبان پر ز باد و در خان ما جود
که بر داین ستون جهانرا بجای ‌ که افگند پیل ژیان را زپای ‌ رتو بیشه بگذاشتی نره شیر

نه خسرو پرستی نه یزدان پرست — تن پیلوار سپهبد بخست — الا یا برآورده کوه بلند — زدریای خوشاب بیخت که کند — که افکند خواراین کلاه مهی
که آکند ناکاه در یا بخاک — که افکند کوه روان در مغاک — غریبیم و تنها و بیدیت یار — بشهر کسان در بماندیم خوار — که شاخ وفا را زبن برکن
که از تخم ساسان اگر دختری — بماند بسر بر بهد افسری — همه روی کشور شود بنده اش — بگردون رسد تاج فرخنده اش — سخن گفتن سودمند مرا
برین کرد و با پرنیان تر سی — کنهکار جان پیش یزدان بری — بدا مید بدین خاندان بزرگ — همه میش کشتیم و دشمن چو گرگ — چوآن خسته بشنید گفتار دی
بناخن خان خسته وکنده موی — پراز خون دل دیده پر خاک روی — بزاری و سستی بمان برگشاد — بپندت نبندد هیچ مانند چیز — ولیکن مرا خود برامد نفیر
همان پند بر من ببند کار کر — زهرگونه چون دیو بد آهرمن — گذر بود کیتی بهیم و میید — بگشت اندیکفتار دیوان زراه — جهان کرد پر خویشتن پر سیاه
همان نیز بیدار کاوس کی — جهاندار و نیک اختر و نیک پی — شنیدی بدیها که او را رسید — همی با سمان شد کز گردون سپهر — به بندید پر کهستان ماه و مهر
بیفتاد او از هوا سه تکون — از آسنوی ناری ساب اندرون — مرا نیز هم دیو سیر اکرد — زخوبی همی مست کوتاه کرد — مر اکفت دهیم شاهی تو راست — زرنج بره تا باهی تو راست
پشیمانم از هر چه کردم ز بند — کنون کز بخشد زیزدان سزد — نشسته بدینکونه بدبر بسترم — غم کردهای کهن چون خورم — زتارک مرا آب بر تر کذشت — غم و شادمانی همه بکذشت
نشسته چنین بود بود آنچه بود — زبدها نکاهد بخواهد فزود — همانست سخنهای نوکو شوار من است — سرا مد کنون کار بیداد و داد — سخنهای بی ربکن هیچ باد
شمار و بهای سوی دان کنید — همه پشت با بخت خندان کنید — زبدها جاماندار تان یار بس — نبود م بکیتی جز این نیز بهر — سرا مد کنون رفتنی ام زدهر
یلان سینه را کفت کیسپاه — سپردم تو را تخت شاهی و کاه — نکه کن بدین خواهر نیک زن — بکیتی بس او مر تو را رای زن — جدائی مباد امیان شما
برین بوم و شمن مماناد دیر — که من رفتم و کشتم از کار دیر — همه کیسر و پیش خسرو شوید — بکوشید و کفتار او نشنوید — چوخشنود شد او تو خشنود شو
کرا مر نش آید شمار از شما — جز او را مخوانید خورشید و ماه — بکردی کرا نجا نید زمن فراوان درود — رسانید و کوئید رمنشان کهاه — بیایید به سپنجی سوی چین
بکردی کوئید خرم از وی — بخواه و مکروان از ایکار روی — مرا دخمه در شهر ایران کنید — شنیدم که خراد از ایران زمین
نه این بود واران رنج باد اش من — کر دیوی فرستد بپر خاش من — ولیکن همانا که او زین سخن — بسی رنج دیدم زخاقان چین
بفرمود پس تا بیاید دبیر — نویسید یکی نامه نا کزیر — بکوید بخاقان که بهرام رفت — اکر بشنود سر فرازد زبن — همان دیو بدر بهمن در میان
که من با تو هرکز نکردم بدی — همه راستی جستم و نیکوی — بزاری و خواری و بیکار فش — نرنجید و بد دشمن آزاد وار
بر و هر کسی زار بکریستند — بدو دل اندر همی ایستند — بر دکر فت آن کرامی سرش — قوانین مانکان مراشاد وار
بدیبا بیاراست جنکی تنش — قصب بود در زیر پیراهنش — سپهبد بکفت آنچه بهرام بیل اسپه — شد از زود کر یان کسی کان نشنید — چوآمد بروی از پی نام را
مخوانده و باده خورد و زبو — دلت بر زد اش پر اخنده کبک — بدانست کان کار خرد آزاد بود — که کارش همه بند و بیداد بود — ووو بد پدر از خون فرخ آبرود
همان نامه نزدیک خاقان رسید — فرستاد و کفت و بپیچید شنید — چو فرزانه بود اندر آن کار بود — سرای دو همه بر زن او بسوخت — همی کفت کان بهک چکونه کرفت
ازین کار او در شکفتی بماند — جهاندیده کارا و دانا بدست — بدان تا نکه بر که کردد درست — ما نوان کشید آنهه کنج او ی — اکر دو اسپ باد از سنبر بکذ ری
یکایک همه کار او باز جست — زهرکونه خویش و پیوند بود — زپرده بکیسوش بیرون کشید — بفرمود تا کوهر شاهوار — دو فرزند او را برآتش نهاد
فلون را بتوران دو فرزند بود — بپوشیدشان جامهای کبود — بکفت آن کجا کردد و بدو شنید — فرستاد و کفتار دیوان زراه
در پس چو نوبت بجالون رسید — زپوشیدنیها و از بیش و کم — بکفت آن بهرام یل را بدید — بکشت اندیکفتار دیوان زراه
همه هر چه در چین و در بند بود — چنان چون بود در خور خویشکاه — بیکبفته مجلس بیاراستند — همی با سمان شد کز کردون سپهر
بخراد بر زین چنین کفت شاه — که زیبد تو را کر دهم تاج و کاه — بخواهند بزرکان بهر کشور — بهر برزنی رود می خواستند — به بندید پر کهستان ماه و مهر
همیکریخت کنجور بر پای او ی — بر سیکونه تا کشت بالای او ی — که زرآورد در میان مهان — زرنج بره تا باهی تو راست
همه مهتران خواند مذافرین — که بلتو مبادا کلاه و نکین — بدو کفت شاها بهر تو — شود در زرو شن رود بر سپاه — غم و شادمانی همه بکذشت
چوبهرام بیل بشد اندر زمان — نخواهد که خشان شود چهر تو — چوبهرام یل باشد اندر زمان — سخنهای بی ربکن هیچ باد
وزپس چو خاقان بر اخت دلش — بکشور چین چکل — سرا مد کنون رفتنی ام زدهر — جدائی مباد امیان شما
زخون شد همه کشور چین چکل — بیایید به سپنجی سوی چین

چنین گفت یکروز گرنمرد دست
نباید مگر کار ناتن درست

کنون من ز کسهای آن نامدار
چرا بازمانم چنین سست وخوار

نه خوردم غم خورد فرزندرا
نه اندیشه کردم ز پیوندرا

بفرمود تا شد برادرش پیش
سخن گفت بالا و اندازه بیش

بگوشان بمردان و تخت مهی
که مارا ازین بند نبود آگهی

بدین روز هرچند کین آورم
وگر آسمان برزمین آورم

که اورا زمانه برانگونه نبود
همه نیستی دیده مردمی

بدارم ترا هیچ جان و تنم
بگوشم که پیمان تو نشکنم

وزانپس بدین تا چه آید ترا
برو شنوانت خرد برگزای

جهانجوی با نامه و کام شد
بنزدیک کسهای بهرام شد

شمارا بدین مرز و بسیار باد
ورا داور و دادگر یار باد

ز پیوند و از بند و نیکو سخن
چه ازتو چه ازدودگان کهن

وزانپس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان خود کامه را

چنان کرد خاقان گرشاسپ یاد
جهاندیده و پیشگامان کهن

دل وی ز بیمار خسته مباد
امید جهان زو گسسته مباد

کنون دوده را سر بسر شوم بود
نه همگام این سخن گفتن است

اگر من بزودی سیاهم براه
چگوید مران را خردمند شاه

برین سوگ چون بگذرد چار ماه
سواری فرستم بنزدیک شاه

تو اکنون ازاید بشادی خرام
بخاقان بگوی آنچه دارم بکام

ازانپس جوان و خردمند زن
بارام بنشست با رای زن

برو نیست آهو بزرگست و شاه
دلیر و خداوند توران سپاه

چو ازوی کسی خواستی مر مرا
بجوشید ی از کینه مغز سرا

ز پیوند و ز بند آن روزگار
غم و رنج بسیند بفرجام کار

همان نیز پور سیهبد چه کرد
ازایران و توران برآورد گرد

که بر شاه پیدا کند کارها
بگوید بدو رنج و تیمار ما

بگفتار مادر مشو همنشان
بلارا برو ای توانی رهنمای

چو بشنید ازاشان عرض نامور
مدیوان و دینار دادن نشاند

درم داد و آمد سوی خانه باز
چنین گفت با لشکر رزمساز

نه بیچید از ین رفتن از من عنان
نترسد اگر دشمن آید دمان

همیرفت باید چو تیره شود
سر دشمن از خواب خیره شود

همه جان یکایک بگفت پذیرفتند
اگر لشکر آمد خورید و دهید

برین برنهاد و دو بر خواستند
همه جنگ چین را بیاراستند

بدان تا مداری که بهرام بود
مرازو بهمه رامش و کام بود

نگوید هش کند هرکه این بشنود
وزانپس بسوگند من نگرود

چو با ما بفرزند پیوسته بود
بمهر و خرد جان و دل بسته بود

تو کسهای بهرام پیل ارمنی
فراوان برین شان بخوان آفرین

بخوان و وی شو بشستم نگین
همه شهر نفرین برا و فرین

زفرمان یزدان کسی نگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

سوی کرد یه نامه برجسته
که ای پاکدامن زن پارسا

به از من ندیدم تو را گر خدای
بیارای این پرده مارا سرای

کنون هرچه گوید تو باشی گرو
به پیش خردمند گو این سخن

چو بشنید پرسان قدمی برد
بیاید برادرش تازان برو

وزانپس چنین گفت کای نامجوی
پسندیده بیدار دل مرد این

پس آن نامه پهلوان نیک اختر داد
سخنهای خاقان همه کرد یاد

چو ان گفت و آن پاکدامن شنید
ز گفتار او خامشی برگزید

بدل گفت این نامه را بخوانم
خرد را بخویش نشاندم

همانا که بستی ز خاقان تهی
بدو شاد باد اکلاه مهی

هرانکو بزرگست و دارد خرد
یکایک بین آرزو بنگرد

مرا خود بایران شدن نیست
زن پاک را بهتر از شوی چیست

خردمند بی شرم خواند مرا
چو خاقان بی آزرم داد مرا

بگویم بنامه یکایک درون
چو آید بنزدیک او رهنمون

فراوان فرستاده را بیه داد
جهاندیده از مرد برگشت شاد

جهاندار خاقان مرا خواستست
سخنها زهرگونه بپراستست

مرا بی پدر داشت بهرام گرد
دو ده سال تا که بما بود

ولیکن چو با ترک دارا نیان
بگوشد که خویشی بود در میان

جوانی که چون او ز مادر نزاد
سر خویش داد از نخستین بباد

بگردوی من نامه گرده ام
هم از پیش تیمار این خورده ام

بدو گفت هرکس که نامد نوی
باران و چین یا نوی نو توئی

همه کهتر اسیم و فرمان تو راست
بدین آرزو رای و پیمان تو راست

گران هر سواری بهنگام کار
نه برگاشتندی سراز ره سوار

تنرسد از انبوه هرد م کشان
گر از ابر باشد بر او سرفشان

بتوران غریبیم و بی پشت و یار
میان بر زکان چنین بسته خوار

که هم بیکان از پس سران
بیایید باگرزهای گران

ما و از گفتند ما کهتریم
زرای و ز فرمان تو نگذریم

همی گفت هرکس که مردن بنام
به از زنده و چیدنان شاد کام

فرستادن بهرام برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام چوبینه نامه و پرسش مرگ برادر و خواهر و سگالش کردن گردیه با نوی خود را و پاسخ نامه

بد و گفت ارامید برو تا بمرو
بدانسان که در باغ پرد تذرو

همان نیز من خود جگر خسته ام
بدین سوگ تا زنده ام بسته ام

بخوان چان کرد جویای نام
ز صد یک نباشد یکین اندکام

بران زینهارم که گفتم بخست
نیارم که کهتر بخاک اندرست

ز کار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد با دل من براز

وزانپس برین شهر فرمان تراست
گر و کان کنم دل بر بخت هواست

خرد را برین گفتها شاد کن
مران را سگالیده آگاه کن

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
که از کین آن کشته آشفته بود

کی ما کهان مرگ بدین نخورد
که کس در جهان این بگانی نبرد

ز پاکی و از پارسائی زن
که هم عمگسار است و هم رامن

خرد را چو باد انش انباز کرد
بدل پاسخ نامه را ساز کرد

بدو باد روشن جهان بین ما
که چون بین بجوید همی کین ما

کنون چون نشینیم ما یکدگر
بنجوانیم نامه همه بسر

چو سوگ چنان مهر آمد بسر
ز فرمان خاقان مباشد گذر

بسوگ اندر آنهنگ شادی کنم
نه از پارسائی و رادی کنم

همه بشنوم هرچه باید شنید
ز کوشندگان تا چه آید پدید

برای زدن گردیه با نامداران خویش و گرنخستن از مرو

چنین گفت کامد یکی نو سخن
که جاوید بر دل نگردد کهن

نیارست تا زنده پیشین من
کسی یاد من کرد از انجمن

کنون شاه خاقان مرا خواستست
همش دستگاه هست و هم دست برد

اگر تا سیاوش زاید سیاب
چه بر خورد و جز تا بش آفتاب

بسازید تا ما ز رکان نهان
بایران بریم این سخن تا کهان

بفرمود تا رفت با لشکر ز ساز
چنین گفت با لشکر رزمساز

بیاید سپه سر بسر بنگرید
که هرکس که دید آن دوال بریر

بیاید که تا سوی ایران شویم
بنزدیک شاه دلیران شویم

شما دل بر فتن مدارید تنگ
گر از چینیان لشکر آید بجنگ

وگر برچنین و یتان مهتری
از امید مجنبید یکتن زجای

نشستند با نامداران برا سپ
یلان سینه و مهتر ایران بسیج

هم انکه سوی کاروان شد بدشت / شتر خواست تا پیش او در گذشت / بدان تا نبرد بر فضا و ندا / کزین گردان اشتران سی هزار / چو شب تیره شد گرد بر گشت تیز
برفتند پر مایه بر کستوان / اباجوشن و تیغ و ترک گران / همی‌ماند چون با دلشکر براه / ز لشکر بسی نیخچاری شدند
بیامد بدار و بنزدیک اودی / که ای نامور مهتر جنگجوی / چو بشنید آواز شیرین سخن / بسی نیخچاری بمن رسید
وزین ننگ تا جاودان بر درست / بخندید و هم لشکر و کشورست / بدو گفت بشتاب و برگرد سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد زراه
باسیان سی هیچ تندی مکن / نخستین فرازار شیرین سخن / از ایشان نماند کسی باه ما / مگر بیسیان کرد بد خواه ما
بچربی سخنگوی دبنواز شان / بمرد انکی سر بر افراز شان / از ایشان یکی لشکر سان کن ببرد / که گرد در زمین هیچ پر نمذرد
بیامد سپهدار با شهریار / گزیده ز ترکان جنگی سوار / از ایشان دل بر نکرد ایچ یاد / ز لشکر سوی سار بان شد چهار
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد / دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جا بهار نهاده کلف
به پیش سپاه اندر آمد بترک / که خاقان و را خواند پیش فراز / چو بدکرده با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور ببرکش نه است باز / برو پاشنه رفت پیشش فراز / که با او مرا هست چندین سخن / چه از نو چه از روز کار کهن
بد کفت کردیا نیک مینم / که برشیر ژنده بهاب افکنم / شکفت آمدش کفت خاقان چین / تو را کرد و از ین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی در ایاد کار / زهرام شیران کزیده سوار / مرا کفت شتاب با او بکوی / که کر را نکه کفتم نشنیدی تو روی
چنین و انکه این خود نکفتم ز بن / که من نیز بازا آمدم زین سخن / سخن هر چه کوئی تو با سیح هم / تو را اندرین ای فرخ نهم
هم انکس که او را بران داشت / سخنها از اندازه بکذاشت / بد کرده کفت کر ز مکاه / سواری و ورزش پسندیده
زپیش سپاه اندر آمد بترک / بیامد بر نامدار سترک / همانا بدو گفت کاین مرد کیست / همانا بدو گفت کاین مرد کیست
مرا بود هم با در و هم پدر / کنون روز کار وی آمد بسر / چو تنها بدیدش زن چابجای / بر خشید و زو شادمانی بخواست
بکفت این و زانپس بر انکیخت اسپ / پس او یکتا خت آید دشیب / بیکسو شویم از میان سپاه / ز لشکر حسن هم بر شکست
بلان سینه با آن کزیده سپاه / بر انکیخت اسپان در میکاه / بکه‌اشت خفتان و پوشید زی / که بکذاشت خفتان و پوشید زی
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی میسره دید دیکری سر نکون / بسی کشت و افکند چندی بخاک / همه لشکر حسن هم بر شکست
ناموی بنشست و یکچند بود / بدلش اندران داور بهانه نبود / یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و زبهر کارش کاه کرد
تو را و مرا مزد بسیار باد / روان وی از نامجی آنار باد / و کر کفت باشهر یار بلند / بکوی آنچه از من شنیدی زپند
برانکونه نبرد آشتیان زرزم / که نه رزم بیند از پس نه بزم / بسی نامور مهتران هاشمند / بنا بد که آید بر ایشان کزند
وزانپس بیارام بنشست شاه / چو برخواست بهرام چکی زراه / کشتن خسرو پرویز بندوی را
بدستور پاکیزه کیرد رکفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت / کشندهٔ پدر بهرزمان پیش من / همی بکذرد او بود خویشتن من
نهاد مذ خوان و می چند خورد / همان روز بندوی را بند کرد / وزانپس چنین کفت با رهنمای / که او را هم اکنون تن دست و پای
بریدند هم در زمان او بمرد / پر از خون رو انش بخسرو سپرد / وزانپس بسوی خراسان سپاه / فرستاد و او را ندرز کرد بسی
بکستهم کوی ایکچونه میاسی / چو این نامه من بخوانی بهای / فرستاده اندر خراسان رسید / بدرکاه مردان آسان رسید
چو کستهم بشنید لشکر براند / پر اکنده لشکر همه باز خواند / سپهبد شدن کستهم از خسرو برزین و کرفتن او کردیه خواهر بهرام را
شنید انکه شد شاه ایران دژم / برادرش بندوی نا کهر بکشت / بدانست کورا جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر بیمخت خاک / چو نزدیک کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
سپاه پراکنده کرد انجمن / همیرفت تا بیشهٔ مازدران / سپه را یکایک بهم بر زدی / که بهرام یل را برانند تفسیر
بهر سو که بیکار مردم بدند / بنانی که لشکر که شاه بود / کر ستهم ازان لشکر آکاه بود
وزانپس چو کردی شد از رزمکاه / بکفت آن کجا خواهرش با سپاه / که در مرو از ایشان برآورد کرد / وزانروی کستهم بشنید نیز

همان کرد به با سپاهی بزرگ — برفت از در نامداری بترک — پس او بیامد سپاهی بکین — چه کرد او بدان نامداران چین — پذیره شدن اسپه رشاه
چو آگاه شد کرد به رفت پیش — ابا سروران نامداران خویش — چو گستهم و میدان آن سپه ابره — برنجید تخت اسب از میان سپاه — بیاید بر کرد به پرز درد
همان در نشیدی ما دیگفت — همی با آستین خون سرشکان گرفت — یلان سینه را دید و آمد فرود — فرود آمد از دور کریان ز اسب — نبگفت انگه بندی را شهریار
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود — نه از بهر او تن بخون داده بود — روان پیش پایش برافشاندی — چو زود در گشتی درم ماندی — نخستین زن دست و پایش برید
شمارا مد و چیست اکنون بمن — که برما و در هر کز از شاخ سپه — بشهر اندران کوشت از آن کند — چوار و در سپند یلان سینه را — برا شوبد و نوگت کینه را
که سالار بودی تو بهرام را — از و یافتی در جهان کام را — وز و هر که دانش پر پیزره — کلوی ورا داشته تیز به — زنیم اندرین رای برشن و کم
پذیرفت از و هر کز بشید پند — همی جست هر یک زراه گزند — همی گرد کرد او بهرام یار — زگفتار او کرد و کشت بست — شد اندیشها بر دلش بر دو نست
بود مند یکسر بنزدیک او — درخشان شد آن رای تاریک او — که اندر بلندی مدیدی نشیب — بگفتار بسیار دل جو بیش
یلان سینه با گرد یگفت زن — بگیتی تو را دیده ام رای زن — چین داد پاسخ که نا کوش — تو انگر سپهبد سری با سپاه
بد و گفت شوئی گزاران بود — از و تخمه مانه ویران بود — همید استش چون یکی تازه سیب — که اندر بلندی مدیدی نشیب
سپاهی که از نژد خسرو شدی — بروز نبرد آهنین چنگ بود — زکستهم پر درد و شد جان شاه
براشفت روزی بگردوی گفت — که گستهم با گردیه کشت جفت — چین تا برا مد برین چند گاه — برانگه که او بود شان را مزن
زا ایل کس آمد زکار آگهان — همه فاش گشت انچه بودی نهان — سوی او شد آن نامزد نبرگ جوی — همی گفت از اینگونه تا تیره کشت
چو سازندگان شمع دمسای خلق — زبیگانه ایوان بپرداختند — بدو گفت نامید فراوان سپاه — بدو گفت نامید فراوان سپاه
همه خسته و بسته بازآمدند — پر از ناله و پر گداز آمدند — چو بهرام چوبینه کم کرد راه — همیشه بدی کرد به نیکخواه
کنون چاره هست نزدیک من — مگوی این سخن بر سر انجمن — که تو تا نهی دوستداری کنی — بهر جای مهر کار یاری کنی
برا مید برین رود کار دراز — زبان بر دلم هیچ نگشاد راز — نگر تا چگونه کنی چاره — گران کم شود زشت پیرایه
که گستهم را زیر سنگ آورد — دل و خانه ما بیچنگ آورد — بهر جای مهر کز نبا شند خوار
کسی را که خواهی و هم کشوری — که گردوی مارا بجان دشمن است — بنزدیک مشان بود زینهار
بد و گفت گردوی افوشه مدی — چنا هید در رخ خوشه بدی — بدین در خوم چند سو گند نیز
بدین کس فرستم نبزدیک او — درخشان کنم راستی تاریک او — بجای سر تو ندارم بچیز
که چو مین سخن نیست خرگار زن — بوئیزه زنی کو بود رای زن — بخواهر فرستم زن خویش را
چو بشنید خسرو میدان گشاد — همه رنجها بر دلش بگذشت — برا بد بکام تو این کار زود
پر از عهد و پیمان و سوگند ها — زهر گونه لابه و پیوندها — یکی نامه خواهم بر و مهر شاه — یکی نامه بنوشت چون بوستان
سر نامه گفت انچه بهرام کرد — همه رد و ده و بوم بدنام کرد — همان خط او چون درخشنده ماه — بکفت اندرو پند و بسیار چیز
گرا و فت مارا پس او بریم — بداد خدای جهان اکبریم — برین نیز هر چند می بنگرم — یکی نامه بنوشت کرد ی نیز
نها دان خط خسرو اندر میان — بیچید بر نامه بر بر نشان — پیام تو باید بر خواهرم — زمشک سیه سوده الفاس خوب — کم و بیشی کار ها نگرد
از و کرد به شد چو خرم بهار — همه رخ پر از نوی و رنگ و نگار — هم انگه ز گنجور فرطاس خواست — چو برگشت عنوان آن نامه مشک — زگفتار او هیچکو نه نکرد
چو آن شیر زن نامه شاه دید — تو گفتی بوی زمین ماه دید — نهاد انگشت از نامدار انجمن — چو برگشت و لب زد و پیمان بدست — درخشان کند رای تاریک تو — چو خفت من آید بنزدیک تو — چو خرد می شود بخت تو رو ی زرد
بخواند آن خط شاه بر پیچ زن — زن چاره گر بست آن نامه را — شنید آن سخنهای خود کامه را — فرستاده زن بود نزدیک زن
ازان مردمان نیز یار آمدند — زهرام چندی سخن راندند — همی آب مژگان بر افشاندند — همانجا خت بدیشه مارو ن
بها لین آن نامدار آمدند — بگفتند با او همه راز خویش — ندارد کسی گوش بود یار هیچ — پس آن نامه شوی را نخط شاه
بشهر اندران کوشت ارزانی بود — بگفتند بسیار دل جو بیش — همان پنج تن بر بخویش خواند — بنزدیکی خوانگه برنشاند
بهر برزنی آتش و با دخواست — چو آواز نشنید ناپاک زن — بخفتان و می بپوشید تن — شب تیره یارا نیا ز انجوا ند
ولیری و تندی بفزود شان — همه سرکشان آفرین خواندند — بران نامه بر گو بر افشاندند — دوات و قلم خواست ناپاک زن — بارام بنشست بارا زین

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
زبدخواه و نامردم نیکخواه

ذکر گفت کاری که فرمود شاه
برامد بکام دل نیکخواه

از اینپس کنون تا چه فرماید ی
چه آویزی از کوشوار رهی

یکی نامه بر سان ارژنگ چین
بنشستند و کردند چندی نگین

زن شیر ازان نامه شد بارمند
چو خشنده کل شد بوقت بهار

زره چون بدرگاه شد بار یافت
دل تاجور را بی آزار یافت

ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آزار ندانست کردن شمار

برخساره چون رود کیسو بخفت
همی در بهار بد کفتی زلف

برانین آن بین مرا و انجه است
پذیرفت و با جان همیشت راست

دو هفته برامد بدو گفت شاه
بخور شید و ماه و بخت و کلاه

بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان و کمند گزین آورند

بر فتند بیدار دل بندگان
زره دومی و ترکی پرستندگان

بشد کردیه تا نزدیک شاه
زره خواست از ترک و رومی کلاه

بدان پر هنر زن بفرمود شاه
زن آمد بنزدیک اسب سیاه

همی هر زمان اسب برکاشتی
وزا بر سیه نعره بگذاشتی

که خون برادر بیاد آورد
بتر سم که کارت بباد آورد

همی تاخت کرد اندرون ماه چهر
بسان ملیان بود با کین مهر

بدو مانده بد خسرو اندر شگفت
چنان بر زد و بالا و باز و گفت

یکی جام پر باده خسروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان

سپهبد شگفتی بماند اندرو
بدو گفت ای ماه پیکار جو

چنانهم بشکوی تهمتن
چو در خانهٔ کوهه کین من

نخواهم که گوید از ایشان سخن
کسی جز تو گر نو بود یا کهن

برامد بر ین نیز روز دراز
نخست اختر نامور جر فراز

بدان مجلس اندر یکی جام بود
بنشسته برو نام بهرام بود

گرفتند نفرین بهرام بر
بدانجام آرنده جام بر

گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای ارکیان دیار

بدستور گفت آزمان شهریار
که بد کو بهری بابد م بی تبار

بجوئیم و این را بسنجیم آوریم
نشاید که بی رهنمای آویم

همان بد دل و سفله و بد نژاد
سرش پر ز کین و زبان پر ز داد

همی جست هر کس بگرد جهان
ز شهر کسان از کهان مهان

ببرد ندا را نیکو نامروی برش
بخندید یاران کشور و لشکرش

سخن هر چه گویم دگر کون کنم
تن و جان پرستنده چون کنم

بد گفت خسرو که بد اختر ست
بنشه مبادا جز این بر سرت

ناهٔ کردیه بخسرو و خواندن خسرو او را
نزد خود و برنشستن کردیه

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
از ان زن در اشادی نو سید

کرا نامه زن ابد کامه خواند
بنامه در افسر ماه خواند

سپه را بدر خواند و روزی مراد
چو شد روز روشن بنه رنهاد

بیاور د از هیس نثار کران
هم انکس که بودند با او سران

ز دیبای زربفت و تاج گهر
همان تخت زرین و زرین سپر

ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزونش ورا پایگاه

نهادن خسرو کردیه را نزدیک خسرو

که بر کوی آن رزم خاقانیان
ز بندی چنانهم کمر بر میان

همان تیره و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش آگنده پر خدنگ

ز خوبان خسرو هزار و دویست
تو گفتی باغ اندرون جانی شست

بیامد خرامان ز جائی شست
کمر بر میان بست و نیزه بدست

بن نیزه را بر زمین بر نهاد
ببالای زین اندر آمد چو باد

بدو گفت هنگام رزم تهمتن
بد نیکو نه بودم چو ارغند کرگن

تو با جامهٔ پاک بر بخت زد
ورا هر زمان بر تو باشد گزند

همی گفت ماری بدانديش شاه
به پیش منیژه بیاورد گاه

چنین گفت با کردیه شهریار
که بی عیبی انگر دش روزگار

که کشتی گریزان ازان اهرمن
نهاده بدو دیدها انجمن

بگرد جهان چار سالار من
که هستند بر جان کهتران من

پر ستار با شد ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار

شنیدند این سخن کردیه شاد گشت
ز سغاره دشمن ازاد گشت

فرستادن خسرو مرزبان بدشت ساری را
و تنگ نمودن او مردمان ری را

چنین گفت اکنون بر دو بوم ری
بگو بند پیلان جنگی بپای

نگر کن که شهری بزرگست ری
نشاید که کو بند پیلان بپای

که بگشاد باشد بری مرزبان
یکی مرد بیدانش بدزبان

چنین گفت خسرو که بسیار کوی
نژند اختری با یدم سرخ موی

دو چشمش گژ و سبز و دندان گژ
براه اندرون گژ رود همچو گرگ

چنان بد که روزی کسی نزد شاه
بیاورد از اینگونه یزدی نژاد

بد و گفت خسرو نگر دار بد
چه داری بیار د رگفتار بد

سر مایهٔ من دروغ است بس
سوی راستی نیستم دست رس

بدیوان بنشستند منشوری
بر شتی برنگ شدان آن شوم پی

سرنامه کرد آفرین از نخست
بر انکس که او کینه از دل بشست

پراکنده کشت آن سپاه بزرگ
بیخت جاماندار شاه سترگ

فرستاده آمد برزن چو گرد
بلند اختر و پاک و روشن روان

فرستاده خواست شیرین زبان
سخنهای خسرو همه یاد کرد

چو آمد بنزدیک شهر شاه
سپاهی بنزه شدندش براه

همه گنج دان خواسته پیش برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

نگه کرد خسرو بدان زاد سرو
برخ چون بهار و بقد چون تذرو

فرستاد زر برادرش کس
همان نزد دو دستور فرمانرس

بیارانش برخلعت آنجا بنیز
درم داد و دینار و هر گونه چیز

بد و گفت شاها انوشه بدی
روان از امید بار توشه بدی

پرستنده را بفرمود شاه
که در باغ و کلشن بیارامی گاه

چو خورشید شیرین بپیش اندرون
خرامان ببالای سیمین ستون

بشاه جهان گفت گنجور باش
یکی چشم بنمای و دستور باش

بباغ اندر آورد و کاهی گرفت
چپ و راست بر گونه باهی گرفت

چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار

بخندید شیرین چنین گفت شاه
گزین زن چرا زود ستداری مخواه

هم اکنون ز پیشش بیابان برم
جدا گر دمی پیش شاه بزرگ

کنون تا به بینم که با جام می
همی ست باشی و گر سخت بی

بیاورد پیمانه بگذرم سخن
برآورد از ان چشمه زرد کرد

ابا هر یکی ان ده و دو هزار
از ایرانیان تند و جنگی سوار

از اینسان بکهسان ایشان قوی
که با بیخ و تبار خویشان توی

بفرمود تا جام اندر خلند
همی آفرین خواند بر فراوی

همه مردم از شهر بیرون کنند
بزرگان و کار آزموده دران

که بر دان مدانکار بهداشتان
بران هر کسی دل بپرداختند

بد و گفت دستور کاشهریار
همه ری پی مشت و دامون کنید

مشو شت و بینی گرو روی زرد
بنا شد نه هم بر زمین پاسبان

همه مو بدان مانده زو در شگفت
که گویند شان چنین ناسگال

بفرمود تا پیش او آورند
مدانید شن و کو تا ه دل بزرگ

چنین داد پاسخ که ارکار بد
وز اینگونه بازی بگاه آورند

ابا هر کسی نیم کم نشکنم
نیایم سیاهم و نیست با من خرد

سپاهی پراکنده او را سپرد
پی و بیخ زادی بخاک افگنم

برفت اندر و نام نشتی ببرد
بر فت خسرو که بد اختر ست

چو آمد بری مرد ناشد درست — دل و دیده از شرم نزدان نشست — بفرمود تا ماودا را نهانی — بکشند مذبوح شاه و بدان شاد کام — وزانپس همه کرد بیکار گشت — دل کد خدایان از و شد درشت

بهر سو همیرفت بار رهنمای — منادی گری پیش او در بهای — هی گفت اگر ماودانی بجای — به بینم و گر گربه در سرای — بدان بوم و رست آتش آمد زنم — ز برشان همه سنگ بر سر زنم

همی جست جائی که بد کید دم — خداوند او را بخندی بغم — همه خانه از بیم بگذاشتند — دل از بوم آباد برداشتند — بشهر اندران پاسبانی نبود

وزان رشت و بدکاره شوم دل — گرآمد در کاخ خسرو بری — شد آن شهر آباد یکسر خراب — بسر بر همی تافتی آفتاب — چو باران همی ماودانی نبود

چنین تا بیامد به فرودین — بیاراست کلبرگ روی زمین — همه کوه و هامون پر از لاله گشت — همه راغها شد چو پشت پلنگ — همه میش و آهو برآغ آمدند

چو خسرو بشاده در باغ دید — همه چشمه باغ پر ماغ دید — بزرگان بباری بسر سبزه می خواستند — نشستند و بر سبزه می خواستند

کس آمد بکردوسی از شهریار — برش داستانی بیگانه پی — نشادی روانرا بیاراستند — نشادی روانرا بیاراستند

نگر تا توانی یکی چاره کرد — اگر دود شاه از نیکار کرد — یکایک برادر بنخواهد بگفت — یکایک برادر بنخواهد بگفت

فرو هشته از گوش و گوشوار — بناخن برازلاله گرده نگار — برابسی نشادی بستاهی برند — بزرگان ازین گفته برشه ندارند ننگ

لب شاه ایران پر از خنده گشت — همه کهتران خنده شادکشت — همی هر زمانش فزون بود بخت — همیخت چون کوه گرد باغ — فرو هشته از هیبت زرین چناغ

بمن بخش های اخرد یاد کن — دل غمگنان از غم آزاد کن — زن چاره گر زود بر پیش نامی — چنین گفت کای شاه گیتی فروز

بخندید خسرو ز گفتار زن — بد و گفت کای شوخ دلشکر شکن — که او گر به از خانه بیرون کند — که بکایک همه نادوان برکنند

همی هر زمانش فزون بود بخت — ازان نامور خسروانی درخت — زری بازخوان آن آبدیش را — چو او هر بمن آن نشست کدیش را

همه تا جدارانش گستر شدند — همه کهتران زو توانگر شدند — ازانپس که گسترده شد دست شاه

جهانرا بخشید بر چار بهر — یکایک همه نامور گرد شهر — در گنجهای کهن برگشاد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد

بدان تا زروم اندر ایران سپاه — نیاید یکه کشور شود زو تباه — فرستاد خسرو سوی هر زروم — نگهبان آن فرخ آباد بوم

بدان تا سوی زابلستان شوند — بهوم سیه از کلستان شوند — هم از نامداران ده و دو هزار — گزین کرد از ایران سپه سوار

بدان تا نماند سخن در نهان — بهر سو فرستید کار آگهان — بپرسید کز گردن نامجوی — چو زین گذرد بگذرد و چاه آورید

براه الانان فرستادشان — بخواند و بسی پند ها دادشان — بجوئید و بیارید نزدیک ما — ولادر بزرگان پرخاشخر

زمردان جنگی چنان چون بزند — ده و دو هزار و گر برگزید — همه ور پیاده جهاندار بید

مگر باکسی و بفرمان ما — روان بسته دارد ز پیمان ما — نباید که کس پی نهد بر زمین

در گنج بگشاد و چندی درم — که دیدی بروبر ز هر مرز رقم — خرد مند باشید و بیغم زئید

که بودند شادان زخون پدر — ز تنهای ایشان جگر گرده بر — هر نکس که او یار بندی بود

ازان چار یک بهره مونث نهاد — که دارد سخنهای نیکو نهاد — نشست و بخندید بر چار بهر

سبکدل من او بر تافتی — گذشته بجستی و دریافتی — ز لشکر گزار مردم ریزدست

سوم بهره کارش نیایش بدی — جهان آفرین را ستایش بدی — چنان گزر نامداران مرد

وزین بهر نیمی شب دیر باز — نشستی همی با بزرگان طراز — که بودی بدانش دران روزگار

دگر بهره رزم و خود و شکار — گزان تازه کشتی ز رامرز کار — ازو بهره کوی و میدان و تیر

دگر بهره شطرنج بودی و رفت — سخن گفتن از روزگار نبرد — هر انکس که بودی ورا دستگاه

چهارم شمار سپهر بلند — همیخواندندی بر نیک شاه — بنخشید تا شاد باشد دهر

همیشه بکام جهان آفرین — نشستی همی با پسخ نامه باز — همه میش و آهو برآغ آمدند

بزرگان بباری بسر سبزه می خواستند — نشادی روانرا بیاراستند — نشادی روانرا بیاراستند

یکایک برادر بنخواهد بگفت — که این گفته بر شه ندارند ننگ — بزرگان ازین گفته برشه ندارند ننگ

برابسی نشادی بستاهی برند — بزرگان ازین گفته برشه ندارند ننگ — بزرگان ازین گفته برشه ندارند ننگ

همیخت چون کوه گرد باغ — فرو هشته از هیبت زرین چناغ — فرو هشته از هیبت زرین چناغ

زن چاره گر زود بر پیش نامی — چنین گفت کای شاه گیتی فروز — چنین گفت کای شاه گیتی فروز

که او گر به از خانه بیرون کند — که بکایک همه نادوان برکنند — که بکایک همه نادوان برکنند

زری بازخوان آن آبدیش را — چو او هر بمن آن نشست کدیش را — چو او هر بمن آن نشست کدیش را

ازانپس که گسترده شد دست شاه — سر اسر جهانشد ورا نیکخواه — سر اسر جهانشد ورا نیکخواه

که بنهاد پیروز و فرخ قباد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد — که بنهاد پیروز و فرخ قباد

نگهبان آن فرخ آباد بوم — فرستاد خسرو سوی هر زروم — فرستاد خسرو سوی هر زروم

گزین کرد از ایران سپه سوار — سواران هشیار و خنجر گذار — همه از نامداران ده و دو هزار

چو زین بگذرد بگذرد و چاه آورید — بدیشان چنین گفت آن کی نژاد — بکردو ندارد نگه جایگاه

ولادر بزرگان پرخاشخر — طلایه بباید بروز و شبان — نخفتید در خیمه بی پاسبان — زنشکر ده و دو هزار دگر

همه ور پیاده جهاندار بید — باشبان سپرد آن در باختر — بدان تا نباشد ز دشمن گزند — بدان سرشان گفت بیدار بید

نباید که کس پی نهد بر زمین — بسوی خراسان فرستادشان — که از مرز هیتال تا مرز چین — بسی پند و اندرز ها دادشان

خرد مند باشید و بیغم زئید — بهر کشوری گنج آگنده هست — چو باید بنجوا هید و خرم زئید — که کس تا نیابد شدن دور دست

هر نکس که او یار بندی بود — بیا ورد گریان بدرویش داد — چو درویش پوشیده بدبش دود

ستاره شمر پیش او بر بپای — چو از نیمی شب دور گردد سپهر — بدانش یکی دیگر آورد راه

ازو بهره کوی و میدان و تیر — همی نیز گه بر چهار بهر — بگفتی بشا آسکار و نهان

هر انکس که بودی ورا دستگاه — بنوبت در پیش بنشاندی — بکردار شاهی بدیدی نشست

بدان نامداران گرد نفراز — بنشستی همی با پسخ نامه باز — بهبودی نه اندیشه کردی نه بد

چو بودی سرمایه نوفرودین — که رخشان شدی دل بهر مهتری — ستاره شمر پیش او بر بپای

ششم سال آن دخت قیصر بشاه — یکی کودک آورد مانند ماه — که ای نامور شهریار جهان

بگفتی سر اسر بنودش همال — بکیتی سر اسر نبود آن نهال — نبود آن زنان را بکیب و رسم نماز

بگوشش یکی نام کفتی پدر
نهانی دگر آشکارا دگر

بگوش اندرون نام کفتش قباد
همی خواند شیروی فرخ نژاد

زاختر شناسان بپرسید شاه
که هرکس که گردد اندر اختر نگاه

ازین کودک آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش بر و آفرین

چنین گفت با مردوانندهٔ شاه
که برین کنید این سخن را نگاه

پراندیشه شد زانسخن شهریار
بدانهفته کس را نداد بها

بدان تا چه پیش آید از روزگار
که بر بست بر کهتران راه را

زکفتار این مرد اختر شناس
زکردون کردان شدم پرهراس

وزان پس بدو گفت یزدان بس است
که او پرتراز دانش هرکس است

جز از شاه کامیت هرگز مباد
زکفتار ایشان مکن هیچ یاد

ازو کالبد راست سود و زیان
چو دانا بود نوذر نترسد روان

دبیر پسندیده را خواند پیش
سخن راند با او ز اندازه بیش

نشاید مگر دانش و بخت را
دگر در هنر بخشش و تخت را

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
که گردون نوقیع پرویز دید

برآمد هم آواز لشکر کران
هر شهر دوم از کران تا کران

بهشتم بفرمود تا کاروان
بیاید بدرگاه با ساروان

چهل خان زترین بیاید بسد
چنان کز در شهریاران نرنج

بمریم فرستاد چندی گهر
یکی نامزد طاوس کرده برز

کوی مشیر و نام او خانکی
بهشت بر آنیکو نه با ساروان

چو آگاهی آمد بپرویز شاه
بفرخ بفرمود تا بر نشست

که سالار او بود بر نیمروز
برفتند با او سواران شاه

چو از دور دید آن سپه خانکی
چنین تا نزدیک شاه آمدند

چو دیدند زیبا رخ شاه را
نهادند همواره سر بر زمین

بجایید پس خانکی رخ بخاک
ز پیروز گر آفرین بر تو باد

بزرگانش از جای برخواستند
چنین گفت پس شاه بر خانکی

ز خورشید بر چرخ تابنده تر
زجان شهنشاهی پاینده تر

فرستادن خسرو پرویز نامهٔ قیصر

چه دید او در فرجام این کارپیش
زرنج خمار این جهان جاودان

هم از راه یزدان بگردد نه نیز
از ین بیشتر چون سر آید بکس

نگر تا نگردد زبانتان بران
به پیش بزرگان ایران مبین

زنخجیر دارمی بگشید
بران چند که روی او کس ندید

چو بشنید موبد بشد نزد شاه
یکایک بدادآن سیاه سپاه

بگنجور فرمود کان پرنیان
بیاورد هم آن رقعه اندر میان

ورا یدونکه ناچار گردون سپهر
وگر کون نایند و جویند چهر

چنان چون بکار فلک بگروید
بدو کام و ناکام ما بگرویم

جهان آفرین پشت و یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که بر نه سزاوار شاهی کلاه

نامهٔ قیصر بخسرو و بایدیه و خواستن دارمسیح

بفرمود تا کاودم بردرش
وصید نذور بر با مک شد گشوش

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم کلان آمد و بوی طیب

صد اشتر زگنج و درم کرد بار
زدینار پنجه زنهصد نثار

همان چند زرین سبو پرزده
زگوهر براو چشمشان آزده

همان باژ کشور که مدچار یاک
زدینار رومی هزاران هزار

نهانی بگفتش بگوش اندرون
چو شب کودک آمد گذشته سه پاس

چنین داد پاسخ ستاره شمر
دل شاه غمگین مشدار کار شما

همیدانشت آن اختر بدنگاه
همه مهتران پیش نهادند سر

زهر گونه داستان نهاد زند
چنین داد پاسخ ورا شهریار

بیاورد گنجور و نوبد بدید
به تیمار کی بازگردد زبد

بباید بدن چون بدارد سپهر
زموبد چو بشنید خسرو سخن

که مریم بسپرد او در شب یکی
چو من شاد نام تو شادان نزی

بپرسند ازین به بیراه دراه
بسیکهفته زینگونه نارد دمی

رزیبای زیبا فت رومی دوست
چوار جانهٔ خز و چینی حریر

فرستاد با مرد رومی چهل



زجان شهنشاهی پاینده تر
مباد اجهان بی چنین شهریار

برومند باد او را و روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو

جهان بی سر و افسر تو مباد — بر و بوم بی لشکر تو مباد — ز قیصر درود و ز ما آفرین
ابا هدیه و باژ و روم آمدیم — بدین تا بهر بار و بوم آمدیم — بر قیصر با فیلسوفان بهم
بخندید یاران پر هنر مرد شاه — نهاد اندر زیر شش یکی زیرکاه — فرستاد و پس چیز ناسوی کنج
بعنوان نگه کرد مرد دبیر — که کوینده او بود و هم مادیر — چنین گفت کاین نامه سوی مهست
جهاندار فرزند هرمز شاه — که زیبای جست و زیبای گاه — ز قیصر پدر مادر شیر نام
یاران و توانش بر دست رس — بشاهی مباد اش انباز کس — همیشه بدل شاد و روشن روان
پدر بر پدر بر پسر بر پسر — مباد اکه این کو بهر آید بسر — بدین پاک یزدان کند آفرین
همه مردمی و همه راستی — مبیناد و جانت درکاستی — از ایران و توران و هندوستان
فریدون چو ایران بدیهیم سپرد — ز روم و ز چین نام مردی ببرد — بر و آفرین کرد و رو بر نخست
تو گوئی که یزدان شمار اسپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد — هنر پرور او بخشنده گنج
ز هنگام کسری نوشیروان — که با داد همیشه روانش جوان — که چون او یکی شاه اندر جهان
ز ترکان همه بیشه ماروان — بر ستند و بی رنج کشت بخمن — ز هیتال و ترک و ز تخمه چاچ
ز دریای چین تا بشهر خزر — ز ایران میانه تا در با ختر — ز هر کشوری مهتران سترگ
چو شاهان ز تخم فریدون مبند — دگر کس بر ازداد بیرون مبند — ز دشمن بر ستند چندان جهان
جهاندار بیدار فرخ کناد — مرا اندرین روز پاسخ کناد — ز هیتال و ترک و ز تخمه چاچ
بر امد برین سالیان دراز — سر دگر فرستد بشاه باز — ز ایران میانه تا در با ختر
بدان من خسرو پذیرم سپاس — نیایش کنم روز و شب در سپاس — بدین خویشی اکنون که من کرده ام
شود فرخ این جشن و این ماه — درخشان شود در جهان دین ما — یکی آرزو خواهم از شهریار
شود از نشان بر دل ما درست — که از کینه دلها بخواهد شست — بدین آرزو شهریار جهان
زن و کودک رومیان بر ده اند — دل ما بهر گونه آزرده اند — همه هدیه و باژ و ساو کهن
چو آن نامهٔ قیصر آمد برین — جهاندار بشنید چندان سخن — فرستم نزدیک آن انجمن
گرانمایه را جایگه ساختند — دو ایوان حرم بهر دو ختند — بهر دو پرستیدن آیزدی
بخوان و بنهید و شکار و نشست — همی بود با شاه یزدان پرست — بهمین روزهٔ پاک میشنیدی
سر نامه گفت آفرین مهان — بران باد و کو پاک دارد نهان — که بود از که آفریدون فراز
گشاد آفرین بر خداوند مهر — گزینگونه بر پای دارد سپهر — بدینگونه گاه نزدیک شاه
پذیرفتم آن نامه و گنج تو — سخن آنکه بر دی ستایش مرا — جهاندار بشنید چندان سخن
چه مردی چه دانش چه پیوند و بن — ز یزدان شمار ار سد آفرین — همی بود باشاه یزدان پرست
که مهتر بناشد بفرزند خویش — بهوم و بر و پاک پیوند خویش — بهمین روزهٔ پاک میشنیدی
تو را هیچ مان دانم اکنون کشاد — پدر بود از داده نیک خواه — ز یکشنبه دی روزه دو آفرین
بما بر زدین کهن ننگ نیست — بگیتی بر ازدین بهوشنگ نیست — همه داد و نیکی و شرم ست و مهر
مذ هیش انبار و فرزند و جفت — مگر دو جهان و نخواهد نهفت — همه اندیشهٔ دل نگنجد خدای
جهان دین که باشد بخوبی بپای — بران دین بباشد خرد رهنمای — کسی را که خوانی همی سوگوار
چو فرزند بدرفت سوی پدر — تو اندوه آن چوب بودی مخور — ز قیصر چو بیهوده آمد سخن

بر ین نامور شهر یار زمین — بر آورده بودم تو را بر سمات — بدان تا نباشد کس از مادرم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز — چهاندار پیدار پدرام شاه — بدو گفت چندی نباید ست رنج
که این نامه بر خوان بر ین چنین گفت شاه — که یزدان شمار اسپرد ورا — سر افراز بر دیز یزدان پرست
که یزدانش تاج و خرد داد بهم — که پاینده باد ا و فرّ و شکوه — ز قیصر پدر مادر شیر نام
همه روزگارانش نوروز باد — بباد ش خرد شاد و دولت جوان — همیشه بدل شاد و روشن روان
همان پور هوشنگ و طهمورثی — بزرگان ملک و بزرگان دین — مباد اکه این کو بهر آید بسر
نه چون تو بر ایوان چنین پرنگار — همان ترک تا روم و جاودستان — از ایران و توران و هندوستان
کسی چون تو از پاک مادر نزاد — دلش باز نادی گر نیکی گشت — بر و آفرین کرد و رو بر نخست
بزرگی و مردی و افسونگری — ازین تخمه هرگز نبندکس رنج — هنر پرور او بخشنده گنج
بداند یشان با کس هیچ کاو — نبود و نباشد ز تخم مهان — که چون او یکی شاه اندر جهان
که از ژرف دریا برآورد پی — براو آفرین از کهان و مهان — ز هیتال و ترک و ز تخمه چاچ
ز نادی ز هندی و ایرانیان — بزرگان با فرهاد ر مندو تاج — ز هیتال و ترک و ز تخمه چاچ
همه کهتران شما بوده اند — بزرگی بداش برآورده ام — بدین خویشی اکنون که من کرده ام
که آن آرزو خواهم از شهریار — که آن آرزو نزد او هست خوار — یکی آرزو خواهم از شهریار
چو بیند و دانید گفتار راست — بخشا ید از ما کهان و مهان — بدین آرزو شهریار جهان
که بی او مبا دا زمان و زمین — فرستم نزدیک آن انجمن — همه هدیه و باژ و ساو کهن
مبیناد روی تو چشم بدان — ز هر در پرستیدن ایزدی — بهمین روزهٔ پاک میشنیدی
بر و بر فراوان بسود نبود ی — که با سلم و تور اندر آمد ز راز — که بود از که آفریدون فراز
ز هر گونه کینه سا ختن — همه کام بیهوده بد اگر شت — بدینگونه گاه نزدیک شاه
شود کشور آسوده از تاختن — بر و تازه شد روزگار مهان — ازان نامه شد شاد و خرم مهان
همان آفرین بر زمین تو باد — بنزدیک آن مرد بیدار کرد — هر دو چیزی که بایست برد
بسی آفرین کرد بر خانکی — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بدینگونه گاه نزدیک شاه
بیاید بدیدان کزین جایگاه — بنزدیک آن مرد بیدار کرد — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
چو گیماه شد نامه پاسخ نوشت — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید

بدو نیک بیند زیزدان پاک — بیاسا ید و شاد و خرم بزی — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
بدانستم و شاد گشتم بدان — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
چنان شاد شم اکنون بپیوند تو — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
تو تنها بجای پدر بودیم — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
همیخواند بر ما بیکایک دبیر — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
بهشتی یزدان بپوشا ترم — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
همیشه سوی داد کوشا ترم — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
بیاد آمد از زور و کار کهن — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
که گوید که فرزند یزدان بداد — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید
همان دار علیین نیز ید رنج — بهوشنگ و طهمورث و جمشید — بهوشنگ و طهمورث و جمشید

کسی کو به پیوستگی شاه شاد — نباشد ورا ز دشمنانی مباد
که با بار و چیز آفرین کرد و نیز — که این نامه بر خوان بپیش سپاه
که یزدانش تاج و خرد داد بهم — همه روزگارانش نوروز باد
کرا نامه شاهی کیهموردی — همان پور هوشنگ و طهمورثی
نه چون تو بر ایوان چنین پرنگار — کسی چون تو از پاک مادر نزاد
بزرگی و مردی و افسونگری — همه بینیازی و نیک اختری
بداند یشان با کس هیچ کاو — نماند بر دشمنان باژ و ساو
براگنده بر دیوار سد اکه — که از ژرف دریا برآورد پی
بپیوستند پیش کهتر بمیان — ز نازی ز هندی و ایرانیان
بران بندگی بر کوا بوده اند — همه کهتران شما بوده اند
وگر بسپرازتا بش آفتاب — بداگونه شادم که تشنه بآب
چو بیند و دانید گفتار راست — که دارمسیحا بگنج شماست
که بی او مبا دا زمان و زمین — زگیتی براو برگزیدند آفرین
مبیناد روی تو چشم بدان — پذیرد پذیرم سپاسی بدان
بر و بر فراوان بسود نبود ی — بران سوگواران بنالند روی
زهر گونه کینه سا ختن — شود کشور آسوده از تاختن
همان آفرین بر زمین تو باد — درود جهان آفرین بر تو باد
بدو گفت بس کن زبیگانگی — بسی آفرین کرد بر خانکی
وز انپس همی بود نزدیک شاه — بیاید بدیدان کزین جایگاه
سخنهای مغز و فرخ نوشت — چو گیماه شد نامه پاسخ نوشت
ورو دانداند جهان تن بتن — بدو نیک بیند زیزدان پاک
سخن گفتن نامور بخردان — بدانستم و شاد گشتم بدان
چنین ارجمند آن نبودم ور — ز هند و ز سقلاب و چین و خزر
بدین پر هنر پاک فرزند تو — چنان شاد شم اکنون بپیوند تو
همان از پدر بیشتر بودیم — تو تنها بجای پدر بودیم
سخنهای شایسته دلپذیر — همیخواند بر ما بیکایک دبیر
همیشه سوی داد کوشا ترم — بهشتی یزدان بپوشا ترم
بیاد آمد از زور و کار کهن — وگر ت رواد مسیحا سخن
بداد ار کشته خندان بدی — که گوید که فرزند یزدان بداد
که شاه اردشیر آن نهاده بگنج — گر فرزند پیغمبر ش را بداد

از ایران چو چوبی فرستم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
ز مؤبد گمان بد که ترسا شدم / گر از بهر مریم سکو باشدم
دگر آرزو هر چه باید بخواه / شما را سوی ما گشاده است راه
پسندیدم آن هدیهای تو نیز / کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بشیروی بخشیدم آن برده رنج / بیفکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه‌ام / شب تیره زاندیشه چون بیشه‌ام
بترسم که شیروی گردد بلند / رساند بروم و بایران گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ / ز اسکندر آن کینه ور پیر گرگ
ز کین نوآئین و کین کهن / مگر در جهان تازه گردد سخن
سخنها که بشنیدم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
بآرام شاد است و پیروز بخت / بدین خسروانی نوآئین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد بر زین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز / کجا کرد گرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت پیداوسی / که پیداوسی خواندش پارسی
بگوهر بیاکند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
مران هر یکی را بها صد هزار / درم بود کز دفتر آمد شمار
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از و چند زربفت گوهر نگار
دگر پنجصد در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری و از جامه ششتری
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که نپسندد اندر جهان مهتری
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانگی / فزونتر ز خویشی و بیگانگی
همان جامه و اسب و تخت و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
چنان هم شتروارها بار کرد / از آن ده شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم / برفتند شادان از آن مرز و بوم

داستان خسرو پرویز و شیرین

همه مهتران خواندند آفرین / بران پر هنر شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم
کهن گشته این نامه باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نامه نو کنم زین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایسته آبدار
نه بیند کسی نامه پارسی / نوشته بابیات صد بارسی
اگر باز جویند از و بیت بد / همانا نباشد کم از پنجصد
چنین شهریاری و بخشنده / بگیتی ز شاهان درخشنده
نگر داند این داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / گزو دور بادا بد بدگمان
وز آن پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او / ز خورشید تابنده بر بخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوانان داننده با گهر / نگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز بی باک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
ورا در زمین دوست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و ز دختران شهان
بدانگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود

رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین را و فرستادنش بمشکوی خود

چو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی چو بچهر
چنان بد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخجیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان / که بودند از و بیشتر در جهان
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زو بین بدست
هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیبا ز بالا زره زیر داشت
پس اندر دوان هفتصد بازدار / چو باباشه و چرخ و شاهین کار
وز آن پس برفتند سیصد سوار / پس بازداران همه یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ / بدیبای چین اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهان دوخته
قلاده بزر هشتصد بود سگ / که در دشت آهو گرفتی بتگ
پس اندر زرامشگران دو هزار / همه ساخته رود روز شکار
بزیر اندران هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
شتر بود پیش اندرون پنجصد / همه کردشان رسم را نامزد
دو صد بنده تا مجمر افروختند / برو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد برناز فرمان بران / ابا دسته نرگس و زعفران
همی پیش بودند تا باد بوی / چو آید ز هر سو رساند بدوی
هم از پیش آنکس که با بوی خوش / همی رفت با مشک صد آبکش
همه ره همی آب را بر زدند / تو گفتی گلابی بعنبر زدند
که تا ناگهان ناورد گرد باد / فشاند بران شاه فرخ نژاد
چو شاهان برنای سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / بزر بافته جامه شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر مهره در نشانده گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهنش مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم برآمد ببام / بروز جوانی نبد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / بپرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
بنرگس گل ارغوان را بشست / که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوئی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبر اسپهبد تنا / خجسته گوا کرد شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آن همه مهر و پیوند ما / کجا آنهمه عهد و سوگند ما
همی گفت و ز دیده خوناب زرد / همی ریخت بر جامه لاجورد
چو آواز در گوش خسرو رسید / نگه کرد و رخسار شیرین بدید
بچشم اندر آورد از و خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند / سوی خانه گوهر آگین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

زنالیدن بوق و بانگ سپرو
همو کشت از آن داوری نامزد
که بر نامبر چرخ نیکی گمان
بفرمود چندین گفت شاه از زمان
چو آگاهی آمد خسرو ورا
بنزدیک بزرگان و نزدیک سپاه
همه شهر از آن کار غمگین شدند
پراندیشه دو روز و نفرین شدند
فرستاد خسرو مهانرا بخواند
بگاه کرانمایگان در نشاند
بازدوم از سیم ازآن مان
پراندیشه گشتم ز بازارمان
چو موبد چنان دید بر پای خواست
بگفتار و چندین گفت کاید ورا
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت
بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی گشنده پدر
که جمشید را زود بدآمد بسر
که دارا برادر پدر خواندی
همه فیلقوسش پسر خواندی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ
که شد یار با شهریار بزرگ
نیاکانت آن دانشی استان
نکرد و ندادند ازین داستان
مگر پاسخ از شاه یابیم باز
که امروز زمان شد سخنها دراز
سوم گفت امروز پاسخ دهد
سزد زو که آواز فرخ دهد
چو خورشید تابنده بالید و تشت
یکایک برآنمهتران برگذشت
همی کرد خسرو بهر کس نگاه
همه انجمن خیره از بیم شاه
چو موبد چنین گفت برداشتند
همه دست بر دست بگذاشتند
همی پر ز اکندهٔ مشک و گلاب
شد آن طشت پر خشک و دور از شتاب
بفرمان زدوخ نوکر دی بهشت
بهانخوب پیدا ز کردار زشت
زمین گشت بدنام شیرین بخشت
ز پرمایگان و دستدار کسی نیست
که هم شاه و هم موبد و هم دلی
مگر بر زمین فتره ایزدی
ز مریم بمعبود شیرین پسر
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
ازان چاره آگه نبد هیچکس
که او داشت آن راز پنهان و بس
بیالید بر سان سرو سهی
همی بود باز یب و با فرهی
چنان بد که گیرو ز موبد بگاه
بیامد بنزدیک آن نیکخواه
بدست چپ انجوان سترگ
بریده یکی خشت چنگال گرگ
بغالش بدآمد همی چنگ گرگ
شخ گاو و رای جوان سترگ
سوی موبد موبدان شد بگفت
که بازیست با این کرانمایه جفت
ز گفتار مرد ستاره شمر
دلش بود پر درد و پیچان جگر
بیازرد او شهریار بزرگ
که کودک نه برسای او شد سترگ
هم آنانکه پیوستهٔ او بدند
که رای جستن بر او شد بلند
ز پوشیدنیها و از خوردنی
ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بهنگامشان رامش خورد و جز
نکهبان برایشان چهل مرد جز

چنان خسروی بر نشاخ بلند
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
مر این فرخ رای را خسرو دهید
جهانرا بدین مژده نو دهید

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین و شکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خشنودی ایشان از پاسخ خسرو

همی گفت و پاسخ مذاد هیچکس
ز گفتن زبان را بپستند و بس
بروز جوانی شدی شهریار
بسی نیک و بد دیدی ازروزگار
چنان دان که هرگز گرامی پسر
نبود است یاران بخون پدر
چو افراسیابی که از بهر تخت
بگشت او چو اغریرث نیکبخت
پدر پاک بد مادرش پاکتن
چنانستان کز و پاک نامد پسر
بایران اگر زن نبودی چران
که خسرو برا و خواندی فرین
چو گشت آن سخنهای موبد دران
شهنشاه پاسخ مذاد این چنین
وگر روز شبگیر بر خواستند
همه بندگیرا بیاراستند
همه موبدان برگرفتند راه
خرامان برفتند نزدیک شاه
بطشت اندرون رنج چون گرم
چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
بایرانیان گفت این خون کیست
نهاده بپیش من ار جیست
ز خون طشت پرمایه گردند پاک
بشستند آنرا بآب و بخاک
بموبد چنین گفت خسرو که طشت
همانا بدیدن دگرگونه گشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر
چنان مرکرا این بلا شد بشهر
همه مهتران خواندند آفرین
که بی تاج و تخت مباد این زمین
از انپس فرو نشست بزرگی شاه
چو خورشید گشتان کجا بود ماه

بگشتن شیرین مریم را و سندکردن خسرو شیروی را

چو سالی برامد که مریم بمرد
شبستان ز رنج شبرین بسپرد
بیاورد فرزانگان را پدر
بدانا شنود نامور پرهنر
چو آمد بنزدیک شیروی باز
بمیش بازیش دیدی نیاز
سر وی سر کاوه میش برآست
همی این بر زدی چونکه خواست
ز کار زمانه غمی گشت سخت
ازان بدکش کودک شوربخت
بسندرود موبد بگفت این بشاه
بمید است خسرو مرا و رانگاه
همی گفت تا کرد کار سپهر
چگونه نماید بدینکار چهر
پر از درد شد جان خندان او
از ایوان او گرد زندان او
همی بر گرفتند از ایشان شمار
که و مه فزون آمد از سه هزار
بایوانهاشان بیاراستند
پرستنده و بندگان خواستند
کنون داستان کوسی درد همان
ازان یکدل و گیزبان داستان

همو گشت از آن داوری نامزد
که بر نامبر چرخ نیکی گمان
بنزد بزرگان و نزدیک سپاه
پراندیشه گشتم ز بازارمان
بگاه کرانمایگان در نشاند
پراندیشه گشتم ز بازارمان
بسخن و چنین گفت کاید ورا
بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
که جمشید را زود بدآمد بسر
همه فیلقوسش پسر خواندی
که شد یار با شهریار بزرگ
نکرد و ندادند ازین داستان
که امروز زمان شد سخنها دراز
سوم گفت امروز پاسخ دهد
یکایک برآنمهتران برگذشت
همه انجمن خیره از بیم شاه
همه دست بر دست بگذاشتند
شد آن طشت پرخشک و دور از شتاب
بهانخوب پیدا ز کردار زشت
ز پرمایگان و دستدار کسی نیست
که هم شاه و هم موبد و هم دلی
همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
که او داشت آن راز پنهان و بس
همی بود باز یب و با فرهی
بیامد بنزدیک آن نیکخواه
بدست چپ انجوان سترگ
بریده یکی خشت چنگال گرگ
شخ گاو و رای جوان سترگ
که بازیست با این کرانمایه جفت
دلش بود پر درد و پیچان جگر
که کودک نه برسای او شد سترگ
که رای جستن بر او شد بلند
ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بهنگامشان رامش خورد و جز
نکهبان برایشان چهل مرد جز

زمشکوی شیرین بیامد برش
مرا ورا بآیین پیشین نخواست
که شیرین بمشکوی خسرو شد است
نرفتند نزدیک خسرو بروز
بدیشان چنین گفت کایدون رود
هر انکس کز و دشت آزار و خشم
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
کمر او درش تخمه را تیره کرد
سکندر که او خون دارا بریخت
نبودی چو شیرین بمشکوی او
چنین گفت موبد که فرو ایگاه
یکی گفت کاین را نیابد گفت
ز گفتار بزرگان و کار مهان
بزرگان گزیدند جائی نشست
ازان طشت پرس پیچیدروی
بد و گفت موبد که خون پلید
چو شد روشن و پاک طشت پلید
بد و گفت موبد که نوشه بدی
کنون طشت می شد بمشکوی ما
بهی زان فزاید که تو نه کنی
همه روزه با دخت قیصر بدی
بفرجام شیرین بدو زبردست
چو شیروی را سال شد نزدوهشت
همیداشت موبد مرا و رانگاه
یکی دفتری دید پیش اندرش
غمی شد دل موبد از کار اوی
که او طالع زادش دیده بود
ز فرزندکین خشم زو بر شود
چو بر پادشاهیش بست و سه سال
اما انگه همیشه بودی ورا
همه کاخها راه در یکدگر
همان می فرستاد و در آشکران
ز سختی که خوانی ورا طاقدیس

بهبوسید پای و دو دست و سرش
که آن سم و آئین بد آنگاه راست
کهن روزگار جهان نوشده است
چهارم چو بفروخت کیتی فروز
ندیدم شمار اشدم مستمند
یکایک بموبد بنمودند چشم
ز کار بزرگان و کار مهان
پسر را بالو کی خیره کرد
چنان آتش کهن بار بریخت
گرازاستی پر کند آستی
بهر جای و شن بدی روی او
بیائیم یکسر بدین بارگاه
وگر گفت کان را مجو تو بجفت
بیاید یکی مرد طشتی بدست
همه انجمن گشت پر گفتگوی
گر و بد منش گشت پس کس ندید
بگردانگه او کرده بد پر نبید
پدید ار شد نیکوئی از بدی
بدینگونه نیو باشد از نیوی ما
مدان شد بگفتی که تو نه کنی
هم او در شبستانش مهتر بدی
شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ببالای سی سالگان بر گذشت
شب و روز شادان بفرمان شاه
بنشسته گلیله بران و فرش
ز بازی و بیهوده گرداوی
ز دستور و کنجور پر سیده بود
ز کار زمانه پر از درد شد
گذر کرد شیروی بفراخت سال
گجا آب ازو تیره بودی ورا
بزندان شیروی شد شهریار
همه کام دینار بد بیکران
که بهنا پرویز را اسپریس

سرمایهٔ آن زمتحاک بود | که ناپارسا بود و ناپاک بود | بکاهی که رفت آفریدون کرد | ازان تازیان نام شاهی ببرد
یکی مرد بد در دو مانده کوه | که شاهش جدا داشتی از گروه | یکی مور شاهرا ساخت ساخت | کهر در کهر کرد و در نشاخت
که شاه آفریدون بد و شاد شد | چوان تخت پرمایه آباد شد | همش عمد سازی و آمل نوشت | که بد مرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بهرج سپرد | گران نامدار دانش او بود خرد | همان تخت و آن گرز و بگاه را | که ماند ز دو در جهان یاد کار
سه دیگر کجا هفت چشمه کهر | همی خواندی نام او داد گر | بران تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بگنجور و نیک بخت | فراوان بیفزود و بالا بتخت | که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد | فزونی چه داری برا نیکا کرد | چو جاماسب آن تخت را نگرید
بر و بر شمار سپهر بلند | همه کرد پیدا چه و چون و چند | بدید از زود دانش او را کلید
همی برفزودی بران چند چیز | زر و زر سیم و زعاج و ز نیز | زشاهان هر کس که آن گاه دید
بدینگونه بد تا سر اردشیر | کجا کشته بد نام آن تخت پیر | همیدست بر دست بگذاشتند
بمرداد داد آن تخت ارزو باز ماند | ازا پس که کام و بزرگی براند | بسی نان بزرگان نهان داشتند
چنین گفت پور یزگاد مهتران | همی آرزو خواهم اکنون ز تخت | بگردو نیاید چنان چون نیرد
کزان تخت شاهی بیاراست گاه | برای و بتد بر جاماسب کرد | وزو نیز او شاد مانی مدید
بیاورد پس تخت شاه اردشیر | ورا یران هر کس که بد نیز و بیر | ازان تخت شاهی سخن ماند بد
هزار و صد و بیست اسپا دبود | که گرداران تختشان یاد بود | گذشته سخنها همی خواندند
چو بر پای کردند تخت بلند | درخشنده شد روی بخت بلند | که جاماسب نیک اختر بخندید
بسی روز در ماه هرماه بداد | یکی فرش بودی بدیگر نهاد | بشادی سوی تخت کردن شتافت
همه نقرهٔ خام بد مسخ و بش | یکی زان بمثقال بد شصت دش | ورا در گرامد زدم در چین
چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی | که میوه و جشنگاه آمدی | بفرمود تا گنجبان دم زدند
همه طاقها بسته بودی ازار | زخز و سمور از در شهریار | صد و بیست دش بد زپنهانش بود
یکی نیمه زو اندر آتش بدی | دگر پیش گردان سرکش بدی | که پنهانش کمتر ز بالاش بود
زشب تیره دیدی که چندی گذشت | سپهر از بر خاک بر چند گشت | بر نقش زرین صد و چل هزار
هرانگوی هر کش بها خوار بود | کم و بیش هفتاد و نیار بود | چو خورشید در شیر گشتی درشت
که روشن شدی روز شب تیره چهر | چو ناهید رخشان شدی بر سپهر | زمستان که بودی ماه دی نم
یکی تخت را نام بد میش سار | مر میش بودی برا و بر نگار | بمثقال ازان هر یکی پنجصد
هر انکس که دهقان بدو رید دست | در اویش سر بود جانش شست | چو زو ایستاده چو رفته زجای
چو بر تخت پیروزه بودی نشست | خرد مند بودی و مهتر پرست | بدیدی بچشم سراختر گرای
بر و کرده پیدا نشان سپهر | ز کیوان و بهرام و رناهید و مهر | وگر چند بودیش دانش بسی
بر و هم نشان چل و هفت شاه | بیاید بر شاه ایران مین | نداند کس پایه تختها
سراپه نو بهر مزد و فردودین | نوازندهٔ رود می خواستند | همان پایه زرین و گوهر نگار
بران جایه بر مجلس آراستند | شهنشاه را داد چندی درود | بر و کرده پیدا نشان سپهر
همی آفرین خواند سر کش بر و د | زر و گاه آگاه شد بار بد | بر و بر شمار سپهر بلند
کسی را نبد بر و ش کار بد | بدو گفت هر کس که شاه جهان | همی بر فزودی بران چند چیز

ساختن خسرو تخت طاقدیس را

کجا جن بر زین بدی نام او | رسیده بهر کشوری کام او | بدینگونه بد تا سر اردشیر
درم داد و مرجهن را سی هزار | یکی تاج زرّین و دو کوشوار | همیدست بر دست بگذاشتند
جهاندار شاه آفریدون چنین | بران پادشاهی برافزود نیز | بسی نان بزرگان نهان داشتند
چو ایرج بشد زو بماندآن چنین | همان شاه بد زو منوچهر نیز | بزرگان همه نقشها تا بماه
برین همشان تا بلهراسب شد | در و همچنین تا بگشتاسب شد | مراورا سکندر همی پاره کرد
یکایک ببین تا چه خواهی فزود | پس ازمرگ ما را که خواهد ستود | زبیدانشی کار یکپاره کرد
زگیوان همه نقشها تا بماه | بدان تخت کرد او بفرمان شاه | بدان آرزو سوی دیگر شتافت
مراورا سکندر همی پاره کرد | همه مهتران شد ورا نیکخواه | چو بر تخت بنشست پیروز شاه
ازان تخت جائی نشانی نیافت | همه درجهان یاد خسرو کنم | گر آن نامور تخت را نو کنم
چو بر تخت بنشست پیروز شاه | ازان شاد شد خسرو سرفراز | نوشته بیاورد موبد فراز
گر آن نامور تخت را نو کنم | بهم برزوند آن نژاد بزرگ | بهنگام آن شاه پیروز بخت
نوشته بیاورد موبد فراز | زرومی و بغدادی و پارسی | زدومی و بغدادی و پارسی
بهنگام آن شاه پیروز بخت | ابا هر یکی مرد شاگرد سی | چو هفتاد دش برنهی از برش
بهم برزوند آن نژاد بزرگ | برش بود بالاش صد شاه دش | جهان روشن از فرّ آن تخت بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی | همان تخت پیروزه بخت بود | پیش دشت بودی و در پیش باغ
برش بود بالاش صد شاه دش | چو اندر بره خورنهادی چراغ | بدان تا بیاید بهر میوه بوئی
همان تخت پیروزه بخت بود | سوی میوه و باغ بودیش روی | بمثقال ازان هر یکی پنجصد
چو اندر بره خورنهادی چراغ | همان کوی سیمین و زرّین هزار | چو خورشید در شیر گشتی درشت
سوی میوه و باغ بودیش روی | شمار ستاره ده و دو و هفت | زمستان که بودی ماه دی نم
همان کوی سیمین و زرّین هزار | ازان تختها چند زرّین بدی | بران تخت برکس نبودی فزوم
شمار ستاره ده و دو و هفت | چه مایه ازو کو هر آگین بدی | گر آتش شدی رنگ همچون بسد
ازان تختها چند زرّین بدی | همی گیرد از هیکوه از نیک و بد | چو روایستاده چو رفته زجای
چه مایه ازو کو هر آگین بدی | سه تخت از بر تخت بر پایه بود | شمارش نمانست کردن کسی
همی گیرد از هیکوه از نیک و بد | زکو هر سه پایه پر مایه بود | بسی سرخ یاقوت بدکش بها
سه تخت از بر تخت بر پایه بود | که هر کز ندیدی در اباد گرد | ندانست کس پایه تختها
زکو هر سه پایه پر مایه بود | سواران بیباک روز نبرد | همان پایه زرّین و گوهر نگار
که هر کز ندیدی در اباد گرد | یکی جایه افکنده بد زر بفت | بر و بر کرده دیدیش دلسوزه بود
سواران بیباک روز نبرد | زناهید و تیر و رناهید و ماه | گر از کد خدایش رنجور بود
یکی جایه افکنده بد زر بفت | بزر بافته تاج شاهنشهان | زبر شوشهٔ خ زر برو تافته
زناهید و تیر و رناهید و ماه | پدیدار کرده بد و نیک شاه | زدهقان دارزم کردنکشان
بزر بافته تاج شاهنشهان | چنان جامه هرگز نبد در جهان | همی یافت آن جامه در هفت سال
پدیدار کرده بد و نیک شاه | بر و آن کی فرش زرد یک شاه | بکسر و روز نو آن جامه را
چنان جامه هرگز نبد در جهان | گرانمایگان برگشادند راه | زشادی جدا کرده بد کامه را

سرکذشت سرکش و مبارزه او با لشکر خسرو پرویز

یکی مطربی بود سرکش بنام | گرفتار بزگمش میخواندند | بر شکری در شده شاد کام
بزرگان بر و کو هر افشاندند | گزیدست در لشکری در نهان | چو شد سال شاهیش بر سی و هشت
بد و گفت هر کس که شاه جهان | همی هر زمان شاه بر تر گذشت | تو را بر سر سرکش افکنند

چو بشنید مرد آن بجوشید شش از ... و گر چه نبود ش بچیزی نیاز ... ز کشور بشد تا بدرگاه شاه ... همی کرد در لشکران را نگاه ... چو بشنید سرکش دلش تیره گشت ... بر خشم سر و اندرو خیره گشت
بیامد بنزدیک سالار باج ... درم کرد و دینار چندی شتاج ... بدو گفت رو لشکری بر دراست ... که از من بسال و بهر بر ترست ... نیامد که نزدیک خسرو شود ... که ما کیستیم گر دیم او نشود
ز سر کش چو بشنید دربان شاه ... ز لشکر تازه بربست راه ... همش کار بد بد همش یار بد ... مذاوی ورا یار سالار باج ... نه سرکش همی مردم خواستار
چو نومید برگشت ازان بارگاه ... ابا ربط آمد سوی باغ شاه ... که آن باغبان نو بر مردمی ... شد از دیدنش یار بد شاد کام ... بدان باغ رفتی بنوروز شاه ... دو هفته ببودی میان چشمگاه
سبک بار بد مرد و مردی نشاه ... چنین گفت با باغبان یار بد ... که گر کوئی تو جانی و من کالبد ... کنون آرزو خواه هم از تو یکی ... که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آمد بدین باغ شاه جهان ... مرا راه ده تا به بینم نهان ... که تا چون شود شاه بر اچشمگاه ... بدو گفت مردی بمردن کنم ... ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ ... دل باغبان شد چو روشن چراغ ... بر یار بد شد بگفت آنکه شاه ... همه جا مها یار بد سبز کرد ... همان بر بط و رود و نیرنگ برد
بشد تا بجائی که خسرو شدی ... بهاران نشستنگه نو شدی ... یکی سرو بد سبز و برکش کشن ... بران سرو شد بر بط اندر گرفت ... ز مانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان چشمگاه ... بیارا ست پالیز بان جای شاه ... بیامد بر بچه و میگسار ... بر و شاخ چون رنگ کاشن ... جهان مانده بسته رکوک نبید
بدانگه که خورشید برگشت زرد ... همی بود تا گشت شب لاجورد ... زنده بدان سرو بر داشت زود ... یکی جام می بر کف شهریار ... بلور از می سرخ بدنا پدید
سرودی بیاواز خوش برکشید ... که اکنون خوانی تو داد آفرید ... بماند مکیسر همی در شگفت ... همان ساخته خسروانی سرود ... کزان خیره شد مرد بخت درشت
که چون بار بد کس چنان نخم رود ... مذاند نه آن پهلوانی سرود ... همی هر کسی بای دیگر گرفت ... ازان نخمه سرکش چو بهتر نشت ... بد است کان کیست خاموش گشت
جهاندیده سرکش سخن بر گرفت ... که از بخت شاه این نباشد شگفت ... که جوئید سرتا سر این چشمگاه ... فراوان بجستند و باز آمدند ... بنزدیک خسرو فرا آمدند
زنده دگر گون بیارست رود ... بیاورد نا گاه دیگر سرود ... که گرد و کل و سرو و مشکش بدان ... که جاوید باد اسرو فرهش ... چوار خوبرخ بستدان شهریار
بفرمود کاین را بجائی آورید ... همان باغ بگسیر پای آورید ... که پیکار کردش همیخواندند ... چنین نام ازاواز او راندند ... باواز او جام می در کشید
شهنشاه پس جام دیگر بخواست ... براواز او سر برآورد راست ... بجستند بسیار بر سوی باغ ... ببردند زیر درختان چراغ ... مذید ند چیزی جز از بید و سرو
چو بشنید پرویز برپای خواست ... یکی جام می کلشن آرای خواست ... برامد دگر باره بانگ سرود ... دگر گونه ترساخت آوای رود ... همی بهر دز دستر خوانی کنون
و گر دیو بودی نگفتی سرود ... همان نیز نشناختی نخم رود ... که بود اندران جام نگمین نبید ... بیکدم می روشن اندر کشید ... بدینگونه نسازند مردان فسون
چو بشنید در مشکر آواز ای ... همان خوب گفتار و ساز ای ... بجوئید در باغ تا این کجاست ... همه باغ و کلشن چپ و دست راست ... چنین گفت این گرز شته بدی ... ز مشک و در غلتبر سرشته بدی
بد و گفت شاها یکی بنده ام ... باواز تو در جهان زنده ام ... فرود آمد از شاخ سرو سهی ... دهان و برش پر ز گوهر کنم ... برین رود و ساز انش مهر کنم
بسر کش چنین گفت کای بی بهم ... تو چون حنظلی بار بد چون شکر ... همیرفت بار امش و فرهی ... بیامد بالید بر خاک روی ... بد و گفت خسرو چه مردی کری
بد یگونه تا سر سوی خوب کرد ... دهانش پر از در خوشاب کرد ... سراسر بگفت آنچه رفت از نه ... که بود اندران یکدل پاک تنه ... بدیدار او شاد شد شهریار
که روز گهان و مهان بگذرد ... خرومند مردم چرا غم خورد ... که بشد بار بد شاه و مشکر ان ... براواز او شاه می بر کشید
چو این نامور نامه آمد بدین ... زمین روی کشور شود پر سخن ... در یغ آمد رو از ین انجمن ... همان جام یاقوت بر بر کشید
کنون از مداین سخن نو کنم ... سخنها ز ایوان خسرو کنم ... بشد بار بد شاه و مشکر ان ... سر امد کنون روز بار بد
که خسرو فرستاد و کسها بروم ... بهند و بچین و بابا دیوم ... بسی کهتر و مهتر اندر گذشت ... یکی نامداری شد از مهتران ... مبادا که باشد تو را نا بدید
دو صد مرد بگزیدند میان ... ز ایران و اهواز و از رومیان ... از ینسان نمیرم که من نیستم ... هر انکس که دارد بهش رهنمای ... نه نیکو بود مردم کینه کش
بر خسرو آمد جهاندیده مرد ... فرود آن سه هزار ... نخواهم من از خواب بیدار گشت ... پس از مرگ بر من کند آفرین
یکی جای خواهم که فرزندمن ... ز هر کشوری هر که بد نامدار ... که تخم سخن را پر اکنده ام ... که بگذشت سالی ز برش چار پای
فرو برد مینا و دو شاه رش ... برفتند کار یگران سه هزار ... ساختن خسرو شهر مداین را ... چنین گفت رو شندل با پسی
که گر شاه بیند یکی کار دان ... ز ایشان فرستاد نزدیک شاه ... از خشت و زیگ بر لبش یاد بود
بد و گفت شاه این سخن در پذیر ... ز ایشان هر انکس که استاد بود ... و زان سه گزیدند مردی یکی
مهندس بپذیرفت و ایوان شاه ... ازین سی و در دمی یکی را بپرسی ... که چون او نبود در جهان آگهی
چو دیوار و ایوانش آمد بجای ... بگفتار بگذشت از بار بسی ... سخن هر چه گویم تو را ما کهی
بیامد به پیش جهان کدخدای ... بد و گفت شاه این سخن در پذیر ... بد و گفت من دارم این دستگاه
بر فتند و دیدند دیوار راست ... زمانان و از برف و از آفتاب ... مهندس بپذیرفت و ایوان شاه
بد و داد و مردم ز نهان تا بخواست ... زسنگ و زیگ بود بنیاد گاه ... چو دیوار و ایوانش آمد بجای
چو بالای آن تا مداده رسن ... چنین کرد و تا باشد آن پایدار ... بیامد به پیش جهان کدخدای
چو فرماند هد خسرو رود و باب ... فرستاد باید بدان بارگاه ... بد و داد و مردم ز نهان تا بخواست
نگیرم برایکار کردن شتاب ... بپیمود و زان پیش آن انجمن ... چو بالای دیوار ایوان شاه

چهل روز تا کار بنشینم ... ز کار یکران شاه بگزینم ... بلندی ایوان چو کیوان بود ... مرا نیز رنجی نباید فزود
بد و گفت خسرو که چندان زمان ... چرا خواهی از من دوای بدگمان ... بباید که داری تو زین دست بار ... بفرمود تا سی هزارش درم
بدانست کار یکر را شکوی ... که عیب آورد مرد دانا بدوی ... اگر بشکند گم کنندش بآب ... شب آمد شد آن کار کرنا پدید
چو بشنید خسرو که فرغان بخفت ... که گیرد بدان خم ایوان شتاب ... چرا پیش تا پشید مستی نمود ... بفرمود تا کار او بشکرید
دگر گفت کار یکران آورید ... چنین گفت کاراکه دانش بود ... به بیچارگی دست ازو بازداشت
گران شهر کار یکر آید کسی ... بجستند هر کس که دیوار دید ... زبوم و بر شاه مستی نمود ... همه گوش دل سوی او داشتند
یکی مرد بیدار بافته هش ... همی جست تنها و آن را بسال ... بدید کار یکری بهمال ... بسی یاد کرد مذ ازان کار زشت
چنین گفت رومی که گر شهریار ... نه چندان کاربی سر بسی ... بدو گفت کاین کار نکوتا چه بود اندرین کار زشت
همی برد دانای رومی رسن ... بخسرو درسانید ازو گهی ... همان مرد دانا نیز با خویشتن ... فرستاد دور فتند از ایوان شاه
چنین گفت رومی که گر خرمی ... فرستاد مرا با یکی استوار ... بپوشش مپندید آمد مرزشم ... گم آورد کار از سر هفت دشت
رها کرد هر کس بزندان بند ... بگویم بدانگاه رها پوزشم ... کم آورد کار از سر هفت دشت
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای ... به بیهوده بالای دکار رو برش ... بدانست خسرو که آن کار زشت
کسی در جهان زخم چونان ندید ... نه دیوار ماندی نه طاق و نگار ... برفتند از ایوان شاه بهار
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج ... مر او را چو ده بنده بسیار داد ... بزندانیان چیز بسیار داد
بزیر مهان جای بازار یان ... بیاراستندی همه کاریان ... درم داد و دینار و گوهر بمن
ازایوان از اپس خروش آمدی ... گز آواز دلها بجوش آمدی ... مر او را بسی آب داد و زمین
ز تخت کیان دور تر بنگرید ... هر آنکس که کهتر بود بشنید ... یکی حلقه زرین بدین بخته
هر آنکس که در دیش بود و بشر ... که او را نبودی ز نوروز بهر ... ازان چرخ کاراندر آنجخته
منادی سپیدی کردی اندر سرای ... برفتی که بازار گستن بجای ... بنوروز چون بر نشستی بتخت
سکالید هر کار و زاپس کنید ... دل مردم کم سخن مشکنید ... نزدیک او مؤبد بیخبخت
هر آنکس که او راه دارد نگاه ... بجستید بر گاه یمن شاه ... فرودآید آنجا که بایدش تخت
کنون از بزرگی خسرو سخن ... بگویم کنم تازه در کهن ... کجا خورد شش آنکوشش خویش بود
سزد گر بگویم یکی داستان ... که باشد خرد مند همداستان ... که ای نامور پر کهر سرکشان ... مباشید تیره دل و بدنهان
سرای سپنج است بر راه رد ... تو گردی کهن و دگر آیی نو ... گرانمایه مردان بزرگ کهن ... نمانی بمنزل چه یابی چه رنج
زیرویز چون داستانی بخفت ... زمن بشنوی یاد باید گرفت ... که چندان سر افرازی و دستگاه ... بزرگی و اورند و فر و کلاه
ز توران و از هند و از چین و روم ... ز هر کشوری کان بآباد بوم ... همی بار بر مذ ز نزدیک شاه ... برخشنده روز و شبان سیاه
ز دیبا و دینار و گنج و گهر ... چو خسرو نبود و نه زین نامبرد ... ز شاهین و از باز و تیر و عقاب ... ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
ز چین و ز طغار و از روم و ترک ... همان کس ندید است از خاص و عام ... دگر گنج پر درد خوشاب بود ... که بالاش یک تیر پرتاب بود
چنان کس بدید است از خاص و عام ... که خوانی ورا دیه خسروی ... دگر آنکه بدشت و دور و بزرگ ... که گویند با شکران ترک
که خوانی ورا دیه خسروی ... دگر نامور گنج افراسیاب ... که کس را نبود آن بخشکی و آب
که هر گز نگشتیش بازار بد ... بشکوی زرین ده و دو هزار ... گنیرک بگردار خرم بهار
که بود مذ بر آخر شهریار ... دگر ده هزار اشتر سرخ موی ... که کس را نبد آن زمان یک چوی
نه از پیر سر کار دانا شنید ... سواران جنگی هزاران هزار ... ز ترکان چینی و رومی سوار

چو شیرین بدامد بشبستان اوی / که روشن بدی نو گلستان اوی
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه ز دم ما همی بشمرد
ز پرویز تا نامزه بایدفت / چو دفتر بخوانی بمانی بشگفت
جهاندار بهمن استانی نگرد / ز ایران و توران برآورد گرد
ز هر کس همی خواست بستدی / همی این بران آن برین برزدی
چو بنیان بی آب دلی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
که بودی همیشه نخستین سوم / یکی دیو سر بود بیدادشوم
بیارست رفتن کسی نزد شاه / بگفتار او فرخ بدی بارخواه
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور بپیوست راز
چو آن نامه برخواند قیصر سیاه / فراز آورید از پی رزمگاه
چو آگاه شد زین سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار
همیخواند ش شاه داد و چاره جست / همیداشت آن نامه شاه سست
بماند یشه پاک دل را شبست / فراوان زهر گونه چاره جست
ز کردار با برفرودی فریب / سر قیصر آورد ی اندر نشیب
چو زین رود وزان بومی ما شید سیاه / شود رود میان ای قیصر تباه
بد و گفت کاین نامه اندر نهان / همی بر بکردار کار اگهان
بپرسند تو ا گر نجا ئی بگوی / بگویش که من کهتر چاره جوی
برون آمد از پیش خسرو نومند / ببارو مران نامه را کرد بند
بد و گفت قیصر که خسرو گجاست / بیایدت گفتن بمن راه راست
بجستند و آن نامه را زود ستاوی / گشادا نگه دانا بدو را بجوی
چنین گفت با لشکر خود براز / که مارا نه خوبست کردن گراز
وز انجا که لشکر اندر کشید / شدآن آرزو بر دلش ناپدید
یکی نامه بنوشت با بود و دم / که بر من چرا کرد قیصر ستم
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه برگزید
گران نامه جز گنج دادن مباد / نیامد مرا از تو ای بد نژاد
با یران نخواهند بیکار و جنگ / نه قیصر نژادی نه فرزانه
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای بی بهار مین و بی سازو برگ
بر ای و بمل ویژه با قیصر مند / نهانی بر اندیشه دیگر مند
گزین کرد از ان نامداران سپاه / از ایران و لاورد ه و دو هزار
چو هم پشت با شید و هم گز زنان / یکی کوه کندن بن نیتوان
چو آگاه شد خسرو از کار شان / بنو آرزومند و بیدار شان
پر اندیشه شد مهتر دیرسال / که چون پیش بودی را نگیخواه
کس این راز پیدا نیارست کرد / بماند باد و رد خساره زرد

چنو ئی بدست یکی پیشکار / نه شد تو نیز مبشی مدار
اگر بخت یابی و گر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
توبیرنج از کار ها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
سرانجام جایی تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نیابد بهشت
بدان ای موبخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنان داد گر شاه بیداد گشت / به بیدادی گهتران شاد گشت
بیارا ست بر خویشتن رنج تو / نکرد آرزو جز بسر گنج تو
یکی بیهنر بود نامش گراز / گزو یافتی شاه آرام و ناز
هر آنکس گزین بتری یافت بد / هم بر فت ناکام بیرون نشد
ز ایران سوی شهر دشمن شدند / بنفرین شدآن آفرینها خجل
چو شد شاه باداد بیدار گر / که چون گرگ بیداد گر گشت میش
شهنشاه را چون بر اند قیصر / دل ناو فرخ تبه گشت نیز
بیاید فرخ زاد آذر مکان / ز ایران نخست اندر آید بسیر
بد و گفت برخیز و ایران بگیر / گر ا نسپهبد یکی نامه کرد
بزد کوس رویین و روزی بداد / بشد تا در مرز ایران چو باد
بدانست کان هست کار گراز / بقیصر در اندیشید بد کار کرد
شهنشاه بنشست با مهتران / بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را از بند
هر آنکس که بود مذ ایران سران / زدر گاه او هم نگردند گشان
که گفته است با قیصر رزم ساز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
ستودم تو را پیش مردان مرد / چو اندیشه روشن آمد فراز
توبا لشکر خویش بگذار پای / چو آن نامه بر نزد یک تو
همه ره میان را اسیر آوریم / بیارانش را دستگیر آوریم
سخنگوی و دانا چنان چون سزید / چنین گفت با یران و می باشید
زود کاه یک چاره گر برگزید / چنان کن که بینند روی کسی
بگیرد تو را نزد قیصر برد / بره بر سخن پرسد از تو بسی
ورت نزد سالار لشکر برد / بگویش که من کهتر چاره جوی
تو این نامه بر بند بر دست راست / یکی نامه دارم بسوی گراز
سوی قیصرش برد سر پر زگرد / بیاید چو نزدیک قیصر رسید
دو رخ زرد و لبها شده لاجورد / ازو خیره شد کهتر چاره جوی
بگفتند با او سخنهای راست / که با ید گشادن بمن راه راست
چو آن نامه بر خواند مرد دبیر / ازان مرزدانا سری را بخست
مرا خواست انگند در دام اوی / که مارا نیاید بدین کار دست
دلش گشت پردرد و رخساره زرد / شهنشاه با مرد سیصد هزار
شهنشاه را چون بر اند قیصر / چو آگاهی آمد بسوی گراز
سوار ی گزید از ره ویژه مرد / گرآن نامور شد بسوی روم باز
شهنشاه و دانندهٔ من کردم این / از ایران چرا بازگشتی بگوی
که ویران کنی تاج و گاه مرا / فرستادگان را بدژخیم سپار
بباید ست دانند ایرانیان / که هرگز نباید ت مهتی بجای
گزین کرد خسرو پس آزاده / بگفتار او فرخ بدی بارخواه
کنون آن سپاهی که نزد تو اند / بفرمود تا زاد فرخ برفت
چو این نامه آمد بنزدیک گراز / که بود انکه از راه یزدان بگشت
بباشید کیچند ازین بوی آب / سخن گفتن پرکسی نشنوید
کشیدند لشکر بدان بارود بار / هر انکس که بود مذ بزنا و پیر
چنین بر د پیغام نزد سپاه / بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه / که بود انکه از راه یزدان بگشت
بیامد نهانی بنزدیکشان / همیداشت از بادو از خاک نم

بمرسند

مترسید گفت ای بزرگان کشاه — مبادا شید جز نکدل و نیکخواهان — مذبد از شما آشکارا گناه
مهان چون شنیدند بنواختش — همه یکسر از جای برخواستند — بدانست هر مهتری رازدل
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی — که اندر شما کیست آزار جوی — که بفرمانش قیصر شوم بخت
فرستید یکسر بدین بارگاه — وگرنه همه دار بینید و چاه — کسی اگه بود هست زین بدنگاه
نیارست لب را کشاد و بگفت — سبک زاد فرخ زبان گشاد — پراندر دو خامش بماند بسی
شما را چه اندر سر است این بدی — بگیتی پراگنده زو در سپاه — بزرگی نه بینیم بدرگاه او
شما خوار دارید گفتار من — مترسید یکسر ز آزار من — بدشنام لبها بیاراستند
همه یکسر از جای برخواستند — بدشنام لبها بیاراستند — بشد زاد فرخ بنجد بگفت
بدانست خسرو که آن گفتگوی — همان آب خون اندر آرد بجوی — زبیم برادرش خیره نخفت
دل زاد فرخ تبه داشت نیز — سپه را همی دوی برکاشت نیز — بدانست هم زاد فرخ که شاه
بدید بر همی بود با هر کسی — همیگرد دانان آزمایش بسی — هنیساخت همراه با آن سپاه
که شاهی دگر بر نشاند بتخت — کزین دور شد فر و آن بخت — برزاد فرخ یکی پیر بود
کنون تا یکی شهریاری پدید — نیاری فزون زین نیاید چخید — که این بوم آباد و ویران شود
ورا شاه بر تخت باید نشاند — بران تاج و دینار باید فشاند — از آنپس بکار دگر در خزیم
همیرا یزد زین نشان هر کسی — برین رود و شب بر نیاید بسی — که برخواست کرد سپاه نبخوار
رسید پس یک بدیگر فراز — سخن رفت چندین شکارا و راز — همان زاد فرخ زبان برگشاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم از زر گفتگوی — وگر با سپاه اندر آیم بگنجات
چو روز جهان مر درو گرد و سیاه — ترا مدان نمان شد که بیداد شاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه
بدو گفت اکنون بزندان شویم — بنزدیک آن ستمندان شویم — بیاریم بیباک شیروی را
اباشصد از آموده سوار — همیدارد آن بستگان را بزار — چنین گفت باز زاد فرخ نخوار
مگر دار یابند و گر چاه و بند — نماند بایران کسی بی گزند — بگفت این و برگرد از جای آب
سر لشکر نامور کشته شد — سپهبد بگنجات اندر نشست — پراگنده شد لشکر شهریار
بشیروی گر دنکش آواز داد — سبک نامور پاسخش باز داد — بدانست شیروی کان سرفراز
بدو گفت کریان که خسرو کجاست — رها کردی من چه کار شماست — چنین گفت باشا نباید نخوار
یکی کم بود شاید از شمار زده — بماند برادر تو را پا نزده — که شاید هریک بشاهنشی
همان زاد فرخ بدرگاه بر — بهمبود کس را ندادی گذر — که آگه شدی زانچ من شهریار
بفرمود تا پاسبانان شهر — هر انکس کش از مهتری بود بهر — برفتند یکسر سوی بارگاه
همه پاسبانان بنام قباد — همیگرد بایدبهر پاس داد — چنین داد پاسخ که امروز کم
که نوشه زیاد از بزرگان قباد — بهر کشوری نام او یاد باد — شب تیره شاه جهان خفته بود
زاد آزاد شاه سپید است — دلش زان سخن پر ز نیمار شد — همی گفت شاها چه شاید بدین
چنین گفت شیرین که کشای گوش — خروشیدن پاسبانان نبود — چو خسرو برانگونه او را شنید
که این بدگنش چون پدر زاد قباد — نهانی ورا نام کردم قباد — بآواز شیروی گفتم همی
شب تیره باید شدن سوی چین — دگر سوی مکران و ماچین زمین — زفغفور چینی بخواهم سپاه

بگیند گر نماگه شد بدگمان — برانند همشان پاسخ آراستند — برشاه شد زاد فرخ چو دید
بگنج و سلاح و بتاج و بتخت — که نیک ما او گهکار شد — وزین تاج و افسر نه بیزار شد
بشد زاد فرخ بگفت این سخن — زلشکر هر انکس که گم کرد راه — دل لشکر نو شد از غم کهن
همیگرد گفتار ناخوب یاد — گزینان سپاهی دلیر و جوان — نه بیگم کس اندر میان ناتوان
که روشن کند اختر ماه او — برادرم رستم ز فرمان او — اشکسته نیست هم دل بیهمان او
چه بر من چه بر شاه گردد نفراز — هر انکس که بشنید از و این سخن — بدانست کان بخت نوشه کهن
که لشکر همی بارگشتند و جفت — مرا بیم جانست اگر نیز شاه — فرستد به پیغام نزد سپاه
همیداشت آن راستی در نهفت — که هیچیده بد رستم از شهریار — بجای خود و تیغ زن ده هزار
چو آمد بردون آن بداندیش شاه — همیاندا بهر کسی داستان — نیارست شد نیز در پیشگاه
به هیچید یکیک ز فرمان شاه — که در کار کردن پراثر بود — شد ندا ندران کار همداستان
آگاه شو ایران چه بران شود — نگه کرد باید که فرزندی — همی از تو بیند گناه سپاه
که تلخی مزیدیم و شیرین نیم — چو شیروی بیدار مهتر پسر — گدام است با شرم و بگفتگوی
همه کار ها زو گرفتند خوار — پذیره شد ش زاد فرخ براه — برندان بود کس نباید دگر
بدیهای خسرو همیگرد و یاد — بدگفت لشکر بر مردی و رای — فراوان فرستند با او سپاه
گرامی بدین جهان کار تست — بنزدیک آن ستمکاره شویم — همیگرد خواهند شاهی بپای
سخنها چو ازراه فرخ شنید — مرا و را ز ایران برگزید — بنزدیک کار تست و هم پهلوان
چو روی سپهبد بدین شهریار جهان — بگفت این و برگرد از جای آب — مرا و را ز ایران برگزید
سپهبد بیچخت اندر آن شهریار — پراگنده شد لشکر شهریار — سخنها چو از راه فرخ شنید
سیه گشت روز و تبه گشت کار — بدانست شیروی کان سرفراز — گزاوداشتی بهتر مغز و پوست
بزندان بدانگه چه آمد فراز — چنین گفت باشاه نخوار — نماند با یران کی پهلوان
بزندان تنگ اندر آمد نخوار — که شاید هریک شاهنشی — سپهبد بذیره شدش بندگ
بران چاره با جامه کارزار — که آگه شدی زانچ من شهریار — زانده خندان دلش بردمید
چو روی نخوارد فروزان بدید — بزندان بدانگه چه آمد فراز — که گر تو بدیگار همداستان
که گر تو بدیگار همداستان — که با مردمی کام گردی مخوار — فرومانده شیروی گریان بجای
فرومانده شیروی گریان بجای — بدیشان شود شاد تخت مهی — چو پژمرده شد چهره آفتاب
چو پژمرده شد چهره آفتاب — بدرگاه او بود یک پرده دار — بدیشان چنین گفت شب تیره دش
بدیشان چنین گفت شب تیره دش — بدان جای شادی مرا رام شاه — دگر گونه ترکرد باید زدوش
چو شب چادر قیر گون کرد نو — زسر نام پرویز بیرون کنم — زشهر و زبازار برخواست غو
چو آواز آن پاسبانان شنید — که شیرین بیالینش خفته بود — عمی گشت و زاندوه دلش رمید
بشیرین چنین گفت کای پهلوی — بدین داستان بر چه باید فزود — چه داری بخواب اندرین گفتگوی
چنین گفت شیرین که بگشای گوش — برخساره شد چون گل شنبلید — بیاید بگفتار اختر شناس
چنین گفت کز شب گذشته سه پاس — دگر نامش اندر نهفتم همی — قبادش چرا خواند این نابکار
ورا نام شیروی بود آشکار — برایشان بافسون بگیریم راه — سخنهای او بر زمین خیره بود
ازان کاختر شش ابسمان تیره بود — بر ایشان بگردیم و بستانیم گاه — سخنهای ایشان همه یاد کرد

شب تیره افغانیا یکباره — همی آمدش کار دشوار خوار — بشیرین چنین گفت کامد زمان — بافسون ماهیر شد بدگمان — بدو گفت شیرین انوشه بدی — همیشه نوت دور چشم بدی

بدانش کنون چاره خویش ساز — مبادا که آید بدشمن نیاز — چو دشمن شود دشمن چاره جوی — نهد بیگمان سوی این کاخ روی — دوشمشیر هندی در دومی کلاه

همان ترکش و تیر و زرین سپر — بکی بنده کرد — شب تیره کون اندر آمد بباغ — بدانگه که برخیزد از خواب زاغ — همانگه زره خواست از گنج شاه

نشست از بر تخت زرین سریر — بکی تیغ در زیر زانو گران — کرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه اورا بطیسقون — بیاویخت از شاخ زرین سپر — بجائی گرد دور بودی گذر

بیکبار یک بگشتند گرد سرای — تهی بد نشاه آن سزاوار جای — چو خورشید برزد سنان از فراز — سوی کاخ شد دشمن دیو ساز

همه بارگشتند دیده پر آب — گرفته زکار زمانه شتاب — بتاراج داد مذ گنج ورا — بکردار یکپاس یاد رنج ورا

یکی را بر هنه سر و پا پیاده — نه آرام خورد و نه جای نشست — یکی را بدیبا همی داد شاه — یکی را همی تاج شاهی دهد

اکر خود نزادی خردمند مرد — نبودیش اندوه تنگ و نبرد — سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک چاه مغاک اندرند

همی بود خسرو میان عزا — درخت بلند از برش سایه دار — کنون رنج در کار خسرو بریم — بنخواننده آگاهی نو بریم

پرستنده را کفت خورشید فر — که شاخی بزرین کرامی کمر — بباغ اندرون بود یک پایکاه — که نشناختی چهره شهر یار

بیاراست شو پاره کوشک خرّ — دکر نان و میراه جای کذر — چنین کفت با باغبان شهریار — که این مهره امروز آید بکار

بدو نا نوا کفت کاین را بها — ندارم نیازش کردن روا — سوی نانوا شد سبک باغبان — بدان شاخ زرّین از و خواست نان

چنین شاخ در کنج خسرو مدی — بدینکونه هر سال صد نو بدی — چو دونده آن مهر بارا بدید — بدو کفت کاین را که داند خرید

چو آن کو هران زاد و فرخ بزاد — سوی شهر یار نو اندر دوید — سوی زاد فرخ شد نزدان سپهر — ابا کوهر و زر و با کار کرد

نکوئی بتر م هم اکنون سزد — هم آنرا که او باشد از کوهرت — که کر زین خداوند کو هر نشان — چنین کفت شیروی با باغبان

سر سر همه باغ از و روشن است — چو خورشید تابنده در خوشن است — بهر چیز مانند شهریار — بیالای سرو و برخ چون بهار

زباران مان آور و نانخورش — هم اکنون برفتم چو باد از پیش — برید اینچنین شاخ کو هر ازوی — مرادا و دکفتا کرا دید بوی

چو خسرو زدور آنچه را دید — بدانست شیروی کاتخم و است — زدر که فرستاد سیصد سوار — چو باد و دمان تا لب جویبار

که ما بندکانیم و خسرو است — چو روی شهنشاه دیدان سپاه — همه باز کشتند کریان زراه — همی هر کسی داستانها زدند

چو نزدیک او رفت تنها بود — فراوان سخن کفت و خسرو شنود — چو در باغ باشد چه اندر بر و — زدر کاه بر داشت چندی سپاه

بد و کفت خسرو چکونی بکوی — نه اندوه کاری نه پیکار جوی — چین کفت پس مرد کو با شاه — بکفتا ما چه خواهد نمودن سپهر — بشد زاد فرخ بزد یک شاه

همه شهر ایران تو را داد نند — به پیکار تو کیل و یک تن منند — بیایم بکویم سخن هر چه هست — وکر نه نیویم بسوی نشست

که پیش من آیند و خواری کنند — بمن بر کر کامکاری کنند — برین کرد با زنهارم دهید — وکر نه بنیروی یزدان پاک — سرانجام سیرابی ارکار کرد

که مرکت تو باشد میان دو کوه — بدست یکی بنده دور از کروه — بران نه که کشتی تو جنکی هزار — بدو کفت خسرو که آری رواست

کنون این زره چون زمین من است — سپهر آسمان زرین من است — مکر کینها باز کرد و دهید — همه بیم از مردم نامدار است

کجا آنهمه کام و آرام من — که برتا جها بر بدی نام من — بیاتا چه خواهد نمودن سپهر — که از مردم نامدار است

سخن کفت ازان پیل بر پیلوی — که ای کنج اکر دشمن خسروی — همی کفت باز او فرخ سخن — ز کفتار ایشان بر آشفته بود

بدستور فرمود از پس قباد — کز و هیچ بر بد کمن نسپرند — دلش بد شد از روزکار کهن — که او را ستاره شمر کفته بود

براو بر مو کل کنی استوار — کلیوش را با سواری هزار — یکی کوه زرّین یکی کوه سیم — ز بر آسمان تو زرّین بود

زخسرو بشد فرشاهنشهی — ابی تاج ماند و بسان رهی — نشسته تو اندر میان دل دو نیم — زمین آهنین بخت پر کین بود

بندند کانیش خر بفت ماه — تو خواهش مکن خواه شاه — دو کوه این دو کنج نهاده بباغ — همانا سرامد کنون روزمن

چو کوئی کزاد من رسیدم بکام — نکه کن که آن کام بند است دودم — کزان کنجها بد دلم چون چراغ — کجا خست کینی افروزمن

چو شیروی بنشست بر تخت ما — بسر بر نهاد آن کیی تاج از — برآن کوه پیل بنشست شاه — زباغش بیاورد لشکر براه

قباد آمد و تاج بر سر نهاد — بآرام بنشست بر تخت شاد — بران کوه بر پیل بنشست شاه — نهان باش و منمای رو یک نفس

چنین است رسم سرای جفا — نباید کزاد چشم داری وفا — بسختی نبود بم فریاد رس — نباید که دارد کس او را شمار

زبد تا توانی سکالش مکن — ازین مرد دانسته بشنو سخن — بباغ اندرون بود یک پایکاه — که آتش دمغ بریان نمی

پادشاهی قباد مشهور شیرویه هفت ماه بود

۴۰ برتخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سر از از پدر به هندو پوشش

چنین گفت هر یک بیاراستند
که ای پرهنر خسرو ارجمند
جهانرا بداریم با ایمنی
ببرنام او در جهان ماندست
بگوشم بداد آشکار و نهان
ازایرانیان پاک و بیدار نیست
دو گوید بداناي گوینده او
شمارا بباید شدن نزد شاه
بفرمان نشستند هر دو براست
سخن باید گفتن بی ریمنی
زیزدان نترسی و شرم از بدی
که بودند ازایران همه نامدار
زهرگونه از تو تمنا خورد
که قیصر بخوبی نرو شاد بود
زنفرین بودی تو آمد بدی
سخن را نخست آفسانه منم
که او نیست بر نیکوئی رهنمای
زنیم تو بگذاشتندی نهفت
که بودند ازشهر تا خان ما
کشیده همه تیغ و سپر آهته
زدیدار ایشان بشد شاد مان
بیارام تاج کئی بر نهاد
که خورشید باد از جهان یار تو
که کس پیش خسرو کشاد دو لب
چنانچون بباید پرستار و پیش
که گفتار تو با خرد باد جفت
بگفت آن سخن گفتن پهلوان
بهبودند هر دو زمانی دراز
جهان آفرین یار انهان باد خواست

جهانرا بداریم با ایمنی
زناخوبکاری که او اندیشست
بدان انجمن گفت کاین گاه نیست
چوخشتاوخراد برزین پیر
شمارا بباید شدن نزد شاه
چوخراد برزین واشتاب شب
پیامی بری نزد فرخ پدر
یکی انکه ناپاک خون پدر
که بودند ازایران همه نامدار
زهرگونه از تو تمنا خورد
بگنج تو از دار عیسی چه سود
زبیکارکان خواسته بستدی
بدان مگزین مدیهانه منم
زبد باکه کردی بزدان گرای
بدین سرکشی از تو امین نخفت
ازان شهر تا خان مارو سپند
همه لشکرش یکسر آراسته
کلنبوش برپا چو بست از میان
کلنبوش را گفت فرخ قباد
کلنبوش گفت ای جهاندیده مرد
که خورشید باد از جهان یار تو
پیام جهاندار شاه رمه
که همداستانی مکن روز و شب
سر سرکشان در کنار آورد
چنانچون بباید پرستار و پیش
که گفتار تو با خرد باد جفت
بگفت آن سخن گفتن پهلوان
بهبودند هر دو زمانی دراز
پس پشت او مسندی لاجورد
جهان آفرین یار انهان باد خواست

که ای پرهنر خسرو ارجمند
چنین هم بخویش و به پیوند تو
بگویم بدو این سخن در بدو
گرایدر که دل کرد دارا ز من
گرایدر که یابد سر انوار گنج
بویژه که دستور خسرو بوی
چو ازراه دین روی برتافتی
رسیده بهر کشوری رنج تست
پراکنده گشته بهر مرز و بوم
بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
که چشم خرد مر ترا خیره گشت
برانديشش ازان گشت کردار خویش
بدین نامداران ایران بگوی
شب و روز ایشان بزندان گذشت
همه دیده پر آب دل پر ز خون
همه تازی اسبان بر کستوان
فرود آمد آن دود تا نزد آب
زبانرا بآب دلیری بشست
بسی اندرین پند مانند دود
من اندر نهانی ندارم پیام
همه بندها را بتن در بریست
پیام آورید نزدان بارگاه
اگر گر تگوینید اگر راه راست
بدستار چینی ببستند روی
سر اسر بیک اندرز گرفته
بدانائی اندر سر آیند را

چنین گفت هر یک بیاراستند
بمانا دگیستی بفرمان تو
بناشیم تا جاودان بدکنش
پیامی فرستم بنزد پدر
چو او رام کرد و بگفت آن من
دو تن بایدم پاک و نیکو سخن
بدانست شیروی کاریانیان
مدارید کار جهانرا بریخ
دو بیننده بی کام بر جوانمند
بجوئید و گفتا مگر نغنوی
که بادا فره ایزدی یافتی
وگر انکه گیتی پر از کج نشست
یکی سوی چین شد یکی سوی روم
همیخواست دار مسیحا بروم
وگر از بر تو جهان خیره گشت
ز یزدان شناس انکه آمد پیش
کنون پوزش این همه از جوی
وگر انکه فرزند بودت دو هشت
بدین نیکو نه تا کشور طیسقون
ابا جوشن و خود و بسته میان
چو خراد برزین و اشتاب شب
سخنگوی خراد برزین بنخست
تو این جوشن و خود و گرز گران
بدین مهر برافرین خواهشت
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
ولیکن مرا شاه ایران قباد
چنین گفت اشتاب کای شاه داد
کلنبوش بشنید و برپای جست
چو اشتاب و خراد برزین نژاد
که از من همی بایدت خواستن
دو مرد خرد مند پاکیزه گوی
همه زر و کو هر برانوا فته
چو دیدآن دو مرد گرانمایه را

چنانمان که یزدان ترا داد تاج
چنین داد پاسخ بدیشان قباد
زبایسته آئین پیشین ما
بیزدان کند پوزش آن کهتران
بجای نکو کار نیکی کنم
نمودند گردان سر اسر بخشم
بدیشان چنین گفت کای گردکان
بگوئید پیش چه باید سخن
بدیشان چنین گفت گرد ل کنون
بگوئی که مارا بدین گونه شاه
نباشد برین نیز همداستان
ببود نشادان نفرزند خویش
سپه داد و دختر ترا داد و نیز
مدادی وراین پایه رایت بلند
بگشتی دو خال انکو خواهد را
بیزدان که از من نبود این گناه
گر مرترا او بود دستگیر
چو بشنید پیغام او این دو مرد
نشسته بدر بر کلنبوش بود
بچنگ اندران گرز پولاد داشت
بجائی که بایست بنشاندشان
بایران و توران و روم آگهست
تو تیمار بر وی نزارک تنم
بکار کیا آمدستی بجوی
کلنبوش گفتا ی گرانمایه مرد
مگر انکه گفتار او بشنوی
تو اکنون زخم و بدین باز خواه
مدو گفت شاها انوشه بدی
گر او شهریار ست پس من کیم
کنون دست کرده بکیش درست
جهاندار بر شاه و در برگرفت
بهی و تهاو گر فته مهست
ببالین نهاد آن گرانمایه سر

نشستی بارام بر تخت عاج
که همرار همپیر و زباشد دیار
که افزون کند فره و دین ما
گرایده کرد و بآئین در او
دل مرد و رویش رنشکفتم
دو دا ستاد و گر نکند خشم
جهاندیده و کار کرده روان
چه از نو چه از داستان کهن
بیاید گرفتن ره طیسقون
نه ایرانیان را بدین دستگاه
پر از درد و کردی دل راستان
ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
همان گنج و با گنج و بسیار چیز
سوی مردمی رهنمایت بود
گرایشان برافروختی گاه را
بخستم که ویران شود گاه شاه
بدان تا بخجائی که بودت گزیر
بر فغند و لها پر از نوش و درد
که گفتی ز مین نو پر از جوش بود
همه دل پر از آتش و با د داشت
همه مهتر نامور خواندشان
که شیروی بر تخت شاهنشهیست
گجا آهنین بود پیکر بهم
پس انگه سخنهای من باز جوی
که داند سخنها چنین باد کرد
اگر با رسی گوید ار پهلوی
بدین تا بگویم پیغام شاه
مبا د ا دل تو ترا مذ ا بدی
بدین تنگ زندان زبیم
بگوئید و گفتار او بشنوید
نشسته همی بگذرش پیش و راست
وزم خفته بر جایگاه نشست
بدان تا بر سد زهر دو رهی

بهی راند و بالش زمی برگذشت | بی آزار کرد آن بر قدگذشت | بدیگونه از شاه و در دهی | ببوسید استاد آن برگرفت | بمالید شش از خاک بر سر گرفت
جهاندار از شاه در گذشت دی | بدان تا مذید از بهی نیک و بدی | بهی را نهاد و مذبر بشاد و دی | همیبود بر پای پیش آن دورد | مذید اندرو هیچ فال بهی
هم انگه سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای بادر راستگوی | که بر گیرد و آنرا که تو بفکنی | چو از دوده بخت روشن مکشت | غم آورد چون روز شادی گذشت
باشتاو گفت آنچه دارد بیام | ازان بی منش کو کت شتام | هم از نژد شتی کنه کرد کان | بدانیشه و تیره دل بدگمان | زبید انشی و یژه بی راهش مذ
بخواب اندر شدن بخت این دودمان | نماند زین تخمه کس شاهان | سوی نامداران شود تاج و تخت | همه مدسگالند و بدخواه مذ | پر از غم شود جان او کو ه است
نماند بزرگی بفرزند ما | نه در تخمه خویش و پیوند ما | همه دوستان ویژه دشمن شوند | براین دوده مدکوهی مدتن شومذ | سر افراز کردد کسی کو که است
سخن هر چه گفتی نه گفتار تست | چنین داد پاسخ که کشتار تست | کشادند کویا زبان آن دورد | سخن هر چه فرزند او یاد کرد | نهان آشکارا بکرد این بهی
بگفتار بی بر چو خیره مکنی | بدان تا مورگفت پاسخ شنو | یکایک بهر سوی سالار نو | یکایک بگفتند با او همه | که بی بر شود تخت شاهنشهی
علیذیش از هنپس مدینسان پیام | مکو آنچه بدخواه چون تشنود | ز گفتار بیهوده شاد نشود | سخن هر چه گفتند با او بدش | نماند مذ پوشیده یکمو زمه
بیارم کنون پاسخ اینهمه | بدان تا مکوئی بپیش رمه | کسی کو کهنکار خواند تورا | جزانکه که بر تابی از غیب روی | بکوشش که عیب کسان را مجوی
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج | بدانی که از رنج ما خوست گنج | وزا پس جهاندار دانند تورا | بدانکه چندان مداری خرد | که مغرت بدانش سخن پرورد
زاندیشه او چو آگه شدم | ازایران شب تیره بیره شدم | نهاده بدان کسیتیم خواسته است | نباید که یابد بر تو نشست | نکیرد کم و بیش کاری بدست
شنیدم که بر شاه من بدید | زبردع بر فتم چو کوش بشنید | پاسخ شاپور شاه | بدین کفتن عیبهای دروغ | بزرکان کنند کیری فروغ
وزا پس دکر باره بازآمدم | دلاور بجنکش فرازآمدم | بدان تا مکوئی بپیش رمه | پس از مرک مایاد کاری بود | سخن کفتن راست کاری بود
بفرمان یزدان نیکی فزای | که او هست بر نیک و بد رهنمای | نخستین زهر مرز که کفتی سخن | ز کفتار بد کوی بر مایدر | بر اشفت و شد کار زیر و زبر
چو بندوی و کستهم خلان مذ | بهر کشوری بیهمالان بدند | ازان چشم داران روز کاران | بهی کاری و راستی پیشه کن | بدام بلا در نیاویختیم
بریدیم بندوی را دست و پای | که او کرد بر شاه تاریک جای | مذیدم هزار فلتم پای نهر | همی راه جستیم و مکریختیم | بدان تا نیفتم من اندر شتاب
دکر انکه کفتی تو از کار خویش | ازین تنک مذدان مبارا ز پیش | بیاراست بر پیش ما رنکار | ازو نیز بکریختیم روز جنک | جهانی بر انجنک بطار ه بود
بدان روزمان خوار نکذاشتیم | همی کنج پیش شما داشتیم | همه کام بهرام ناکام شد | ز جوشن کلیمن پدر ناختیم | نکردیم سستی بکین پدر
شمار ا بچیزی نبودی بیار | زدیبار و از کوه بر بود و دشت | بهر کشوری بیهمالان بدند | بهی کاری و راستی پیشه کن | سر و رای خونخوار کان کشته شد
بدان تا مذ فرزند ما کار بد | ز نیکی بدی کو شه بر کزید | بدل مهربان و بتن خویش من | بفرمان ما نکهان کشته شد | همان نیز خواری و بیم کزند
که از تو بدا ید بدینسان که هست | یکی کاخ بد کرده زندانش نام | همی زیستند اندران شادکام | بزندان بند بر شما نک بند | زکاری که اندر خور مهتران
تو دادی بیاد این سخن بکمان | برا ین شاهان پیشین بدیم | نه بیکار دیر د دیکر آئین بدیم | ز نجیر و از کور و ر اشکران | که ما را هسی از تو دادی بهر
اکر چند بکذشت بر مازمان | میان جان و روز کاران خویش | ز کار و بار و کنج و سپاه و کهر | همان نیز کفتار اختر شناس | بشیرین پسر دیم این کفتکوی
یکی تیغ هندی و پیل سفید | کهر بود و هر کونه جامه بود | بفرمود تا هر چه بایست زود | وزا پس نهادیم مهری بر اوی | تو را نامه آمد ز هندوستان
جزاین بود مارا نیستی مید | نشسته چو دیدم من از خط مید | بیاورد و پیچان یکی باد سرد | بدیم شاه هندوستان | بدم من بدان نیز همداستان
بنجوادم می مرد هندی بمرد | که شادانی و خسروی را سزی | همان نامه و آذر بود و روزی | سخنکوی و کوینده و باکیز | زهر کونه کوهر نایسود
کچون ماه آذر بود روز دی | بکشتاسپ شاه | مرا آن سخن این زمان شد درست | زدل مهربانی شتابیست شست | چوان نامه رای هندی بخواند
زبخشایش و دین و پیوند مهر | نکردم و ژم هیچ ازان بر چرم | شده پادشاهی بر جسته و جست | سخنکوی و کوینده و باکیز | ستاره بدینکونه خواهد کذشت
کر ایدونکه خواهی که بینی بخواب | من آکاه بودم که از بخت تو | من آکاه بودم که از بخت تو | بشیرین پسر دم چو خواهم | زکاه و درخشیدن بخت تو
چنین بود تا بود کار جهان | بزرکان پیشین و شاهنشهان | برائم که بینی پشیمان مشوی | وزین کرد یا سوی درمان شوی
بزندان ما ویژه دیوان بند | که نیکان از ایشان غریوان بند | اکر تو ندانی بمو بد بکوی | کند زین سخن مر تو را تازه روی
کنون من شنیدم که کردی بها | مران را که بد بد تر از اژدها | چو مانند پیشه خون بکچتن | بدان کار تنک اندر آویختن
ازین بد کنهکار ایزد شدی | بکفتار و کردار با بد بشدی | بدانرا بزندان همید آتیم

چو مهتر شدی کار بیشه کن
مدانی تو دانندهٔ رایکن
مجنبای بر هر که بخت ازوست
ندانند دانج آخر بیمنند

وگر آنگه از خواسته گفتهٔ
خردمندی درای هفتهٔ
زکس مایجستیم جز باژ و ساو
هر آنکس که او دشت با ژاژ ساو

جز اندیشهٔ ایزدی دشتم
سخنها همه خوار بگذاشتم
ریزدان پذیرفتم آن تاج و تخت
هی بورکاری مگر کو نه خواست

بناشد بگیتی جز از خواست اوی
فزونی بگنجیم در کاست اوی
بجستیم خشنودی داور
جهان آفرین داور داور است

بپرسد که او از تو دانا تر است
بهر نیک و بد بر تو ما تر است
همان پرگناهان که پیش آمدند
چو پرسد زمن کرد کار جهان

همه بندهٔ سیم و زر مند بس
کسی با نیایی تو فریاد رس
ازایشان تو را طل پرا پرس است
زمن هر چه گویند بر بد گمان

ولیکن من از بهر بد کاره را
که برخواند این نهلوی نامدار
بداند که گفتار های درست
نگفتند تو را این سخن در خرد

پس از ما بهر کس که گفتار ما
بخواند و داند بکار ما
همان جهان مذرین بنگرند
همان بر تو باشد بگیتی بدین

بپردان که نهکار کشتی بدین
بچشم جهان خوار کشتی بدین
نه آئین ما بود این از نخست
همان پند گیرند و تخت و کلاه

برایشکار بهداستان مؤبدان
برزگان و بیدار دل بخردان
بدیو و نهاشا و بگذارد ند
که شاهان بتاب و بدروان مرد

چو آباد بینند گنج آخر خ
همان لشکر و کشور و تخت و کاخ
همان نیز آباد گیتی نشاه
سپهبد که بی گنج شاهی کند

بگنجاد درم بنده و از نهاد
همان مهتر و کهتر نامدار
زن پاکدامن پاکیزه شوهری
چو کهتر برادر بود بی سیم چو

چو دهقان پرمایه از نیم تاج
درم بسته دارد ز بهر خراج
زمهتر بخواهد بدرهم اگر کشت درد
پدید آید از چیز نا ارز ارز

جهان یکسر آباد باشد بتاج
مذیده کسی تا جوید خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت
چوار سخن بر کشاید نهفت

چنانم که در خانها کدخدای
چوستی کند پست گردد سرای
وگر انگه گفتی که از ما خفتن
چو از ما بیاید شنید آن سخن

زچیزی که پرسد مرا گر دکار
همانا نه هیچ بر وز شما
نیاسودی از رنج و کین خفتن

نه این گنجها کرد من کرده ام
که گردد از برزگان برآورده ام
بایران هر انگه که آسوده شاه
بهر کشوری در نهاد ند گنج

بهر کشوری در نهاد ند گنج
نیابند گنج از نه بینند رنج
نیاکان بیدار شاهان ما
سوی دیگر کشور نهند روز خزر

زابند گنج آرزو مند باش
زیاقوت دار تاج کو هر نگار
کهنکار جو سینه آمد زری
همه گنج ما یکسر آکنده شد

که مارا و بهذ اختر نیک بر
همانجا مه و تخت شاه منشی
زبر طاس دارچین سه ایم
زیاقوت و زکو هر شاهوار

چو دشمن زکیتی پراکنده شد
بر ای و بکوشش بهستم میان
همه بوم شد پیش ما کارگر
بدان سال چون باز جستم شمار

چو گنج و درمها پراکنده شد
خود و نامداران ایرانیان
زیاقوت و زکو هر شاهوار
جزار باژ و دینار بهند و ستان

درم را یکی میخ نو ساختم
سوی شادی و فرخی تاختم
پراکنده دینار بد شاهوار
جزار خوشن و خود و کوپال و تیغ

بهر بدره ٔ دره و دود هزار
زاسپان و از بنده ٔ خوبچهر
همی تا ختندی بدر کار ما
فراوان زنامش سخن رانیم

جزار اسم و آئین نو روز فهر
چنین بار بار بهیونان ببست
کجا داشتیم از پی روز بوس
بدانديش و بکسر بر اسان بند

هر انکس که مارا بدی نپرد
همی تا ختندی بدر کار ما
کنون چون شنیدم ز فرمان تو
پراز زور و کاری و نا سود مند

همه مهتران خود تن بآسان بند
فراوان زنامش سخن رانیم
همان پر گذ ران که نزد تو اند
بداد و نکه از تو بد شمن رسد

همی گر د خواهی جهان پر گزند
کنون چون شنیدم ز فرمان تو
بداد ون نبود ی کسی را زیان
همه بت بدست برهمن رسد

چو بودی خرد مند نزدیک تو
که روشن بود جان تاریک تو
هم آرایش پادشاهی بود
نیز دان پرستنده میز کشت

چنان دان که این گنج تا هست هست
زمانه نگردد بر مراد تو پست
فرا بد و نکه از تو بد شمن رسد
شود بید رم شاه بید اد گر

بجنبش نباشد ورا دستگاه
فسو نیش خواند پرستش نیاه
وگر چند امید نخست از ست
نه بینی مرا و را چه بستر زند

هر انکس که زور جهان جز گزند
بسی گفت هر کس که آن دشمن اند
جهان آفرین داور داور است
هی بورکاری مگر کو نه خواست

چو پرسد زمن کرد کار جهان
بگویم بدو آشکار و نهان
زمن هر چه گویند ار پس همان
زتو باز گویند بر بد گمان

نگفتد تو را این سخن در خرد
همان در جهان یاد کاری بود
نه زین جایگان این بدستان بخورد
خرد مند را غمگساری بود

وگر انگه گفتی که از خواسته
زتو یادگار در گنج آراسته
گر انمایه تر آباد گیتی نشاه
که ایشان نهاد ند آئین و دین

گر انمایه تر آباد گیتی نشاه
همه کشور و مردم نیکخواه
که شاهان بتاب و بدروان مرد
بدینار شاهی تو انهند کرد

سپهبد که بی گنج شاهی کند
همه کار ها به تباهی کند
بگنجاد چو بید کسان بر درش
چو کهتر برادر بود بی سیم چو

چو او مذرجهان کم شود تا جور
بیاید بسی رنج و دهقان پیر
که هر گه که گردد جهاندار سست
بناشد جهان بیکمان تندرست

اگر پاسخ گفتها بشنوی
یکفتار بیدار ما بگروی
بیاید زهر جای دشمن مکین
براشوب گردد سراسر زمین

میانا نهاد بسته خود با سپاه
زهر سو دشمن بیستند راه
همه گنجهای کهن بر گرفت
بهر کشوری گشتن اندر گرفت

چزار آلت جنگ چیزی نماند
همه گنجهای کهن بر فشاند
سپهبد فرستادم از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده خوی

ببردم بر دشمنان تاختن
نیارست کس کردن اورا فراختن
که تلاخ گشتار گشتن تیوه
مرا بود ها مون و دریا و کوه

چو دیهیم با بیست و شش سال گشت
زبر کوهری گنجها مال گشت
پراکنده افکند بیدا دسی
همان نیز پیدا دسی پارسی

چزار دیه و یار بهر کشوری
زهر نامداری و هر مهتری
چزار مشک و کافور و خز و حریر
زگرگ سپید و ز کبال و بور

زهر در فراوان کشیدیم رنج
بدان تا بیابد از انیکو نه گنج
چنین بیست و شش سال آسوده
بگنجار و زوچرخ بر نگذشت

نامد کس اندر جهان را شی
بنا بد کزیدن هزار خاشی
همید و خواهند تخت بباد
بدان تا نباشی بکیتی تو شاد

ایا پور کم روز اندک خرد
روانت را ندیشه رامش بود
شود بید رم شاه بید اد گر
تهی دست با منت زور و هنر

نیز دان پرستنده میز کشت
ورو نام و آواز تو خوار گشت

چو بی گنج باشی نیابی سپاه — تو از زیردستان نجوئی نشاه — سخن آن بگه خواهنده نان بود — چو پیش کنی دشمن جان بود — دگر آنکه گفتی ز کار سپاه — که در بوم و بر نشمارم براه

ز بیداد نیست آن نیاید پسند — مدانی همی راه سود از گزند — چنین است پاسخ گر از رنج من — فزاید آمد این نامور گنج من — همه دشمنان را بهم بر زنم

بدان تا نیارم بر تخت ناز — نشینم بی رنج و کرم و کدان — سواران پراکند گردم هنرز — پدید آمد اکنون ز مازندران — گشاده بپیمند مانند میش راه

که ایران چو هامست خرم بهار — شکفته همیشه گل کامکار — چو پالیز گردد ز مردم تهی — چو باغ و چو دشت و چو میدان شاه — همه شاخ نارون بهی بشکنند

سپاه و سلیح است دیوار او — بر جنبش همه تیر باغ از اوی — چه باغ و چه دشت و چه میدان شاه — نگر تا تو دیوار او نفکنی — دل و دشت ایران نشکنی

گزان پس بود غارت و تاختن — خروشش سواران گزین آختن — زن و کودک و بوم ایرانیان — بمانند بیشه بدمنه در میان — چو سالی چنین برتو برگذرد — خردمند خواند تو را بیخرد

من ایدون شنیدم که جای تهی — همی مردم نامزد را دهی — چنان دان که نوشیروان قباد — همی خویشتن را نگشتن دهد

که چون باز خواهد گه آید بکار — بداند بدش با او کند کارزار — دگر آنکه دادی ز قیصر پیام — که هرکو سلیحش بدشمن دهد

وفا کردن او و از من جفا — تو گی خود شناسی جفا از وفا — سخنها نه از یاد کار تو بود — سخنها همه یاد گار تو بود

چو قیصر نگرد بملاح بشست — بری چو پرویز را ماد جست — تو دعوی کنی هم تو باشی گواه — چنین مرد دانش ندارد روا

بروی سپاهی نشاید شکست — نشاید روان ریگ بر کوه بست — بگو تا چه بینی ز ایرانیان — ابا او یکی کشته ایرانیان

مرا نیز چیزی که بایست کرد — بجای نیاطوس روز نبرد — بداند که بهرام بسته میان — تن از نیز از ایشان بباید شنود

کشیدم بانگه بدینسان رنجها — همان موبد پاک و دستورها — بگو بیدرفش و فرخ همین — جهان از بخشم جوانی مبین

گجا سنگ هرمزد بدهزار — زمثقال گنجی که کردم شمار — نیاطوس را مهره دادم هزار — همان زرسنج و همان گوشوار

صد اسب گرانمایه پنجه زین — همه کرده از آخر با گزین — که هرکو بهر برابهاسی هزار — بدادی درم مرد کو هرشمار

زوار مسیحا که گفتی سخن — بگنج اندر افکنده چون کهن — بدینگونه پرزد خوشاب صدف — پس انخواسته خواندم آفرین

همه کرد بر کرد او بخردان — همه فیلسوف و ردو موبدان — که دادم بدان رومیان پایگاه — سکشت آمد مردی فکند او سری

برفتی خود از گنج ما کاستان — دگر آنکه گفتی که تخت بگوی — دگر ویژه با جل و دیبا بدند — سر افراز مردی فکند او سری

مرا تاج یزدان بسر بر نهاد — میسحا شد او نیستی در جهان — که بر دان چو بشنید از او شاد شد — سر مایه را او ز مردان بدی

همه کار یزدان پسندیده دام — بپذیرفتم و کشتم از داد و شاد — بدینگونه پرزد خوشاب صدف — زبان طلب و دست و پای قباد

برین پادشاهی نکم آفرین — همان شور و تلخی بسی دیده ام — بدینسان مرا هیچ سود و زیان — که هرکو بداد اندازد این — که ما را کنون تیره گشت آرزوی — بیزدان بگو یا رود فریادرس — که ما را بدو نیک باشد امید

بدان کودک تیرو نادان بوی — چو یزدان بود یار و فریادرس — که بد رو و بادی تو تا جاودان — گزین از بدی دور دارد روان

زمن هر دو بد رود و یابد گزند — سخن جز شنیده مگوئید نیز — کنم آفرین بر جهان سر بسر — گزایشان جهان بدیده مبید

چو هوشنگ و طهمورث و جمشید — که دیو و دد و دام فرمانش برد — گزایشان جهان بدیده مبید

زبد دست ضحاک تازی بدست — بری چنگ زمانه بجست — چو یزدان بود یار و فریادرس — بری از بدی جهان شد گرد

که از اهرمن همی خانه کرد — وز آنجا نه یکدستی افسایه کرد — همان نیز کاوس نورا نمای — که بگرفت کیتی بتدبیر و رای

همان در خوشاب بدیگونه بش — زیا قوت خشنده بودی برش — سیاوش همان نامدار پهلوی — که گشتاسب شاهی که دین بهی

که دیگر چو نوکس نبیند بخواب — گجا رستم زال و اسفندیار — گجا شیر بگرفت اندر نبرد — فروزنده تر بد ز ناهید و مهر

گجا شد سران سپاه جهان — گجا شد چل و هفت شاه جهان — همان نامور شاه بهرام گور — جهاندار کسرای نوشیروان

که اندر بهز این بایان به بدی — بسال آن یکی از دگر به بدی — بپرداختند این جهان فراخ — بماند ندایوان و میدان و کاخ

جهان را بپرورد م به نیک و بد — نماندم که روزی بمن بد رسد — بسی راه و شوار بگذاشتم — بسی دشمن از پیش برداشتم — همه بوم و بر پر ز گنج منست — گجا آب و خاک است و رنج منست

چو زینگونه برمن سرآمد جهان
همه تیره کردو امید مهان
نماند بفرزند من نیز تخت
بگردد ز تخت و سر آید بتخت

بتو به دل راست روشن کنم
بی آزاری خویش خوشن کنم
درستست گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاک دانندگان

چو روز مهی بر کسی بگذرد
اگر باز خواند ندارد خرد
پیام من است سوی جهان
بنزدیک مهان و بنزدیک کهان

همه یکدگر را نکشتن دهند
بهوم و بر آتش اندر نهند
پدر کشته کردد بدست پسر
پسر هم بدانسان بدست پدر

نه بس روزگار از جهان خود نمند
نه بس روزگار از جهان خود نمند
چو بر ما سر آمد شتابی و مهی
چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی

بسی بر نیاید بدین روزگار
بسر برنوند از زمان هر دو دست
بدانندیش آن کجا گفت کرد
زگفتار هر دو بشیمان شوند

زکردار نا خوب فردای مرد
پر از زرد دل پر ز پیکان تیر
چو ساوخ تراد بر زین کو
بنزدیک شیروی شتابان دوند

بشنیدند پیغام آن مهتر و
دلش گشت ترسان ز ان تاج و تخت
بر برز نخم جامه کردند چاک
پر از نگ رخسار و دل پر ز درد

بشیروی همچون بدید بسکاه
جوانرا بهی سوختندی جگر
یکایک بداد و بدیدار شاه
هم آگاهی او ملک را رسید

افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و نا خوش شدن سرداران ازان

که او را همیدا ستندی ستوه
بپای اندر آمد سران سپاه
فرود آمد از تخت شاهی قباد
ز کردان بیکانه دو خویش او

دو دست کرامی بسر برنهاد
برفتند کردنکشان پیش او
ز خسرو بهی داستانها زدند
که عمگین بنباشد بدرد و بدید

بیکجای یکسر بکرد آمدند
نخوانمش خرد بتن و مدبخیم
چو بشنیدند بنشست بر تخت شاه
تو او را بدل نا بهشیوا مخوان

برفتند کردنکشان پیش او
وکر ارجمندی بود خواره خوان
که ای نامداران با کام و بخت
مکر شاه با شیم زاندر زادی

که چیزی ز خسرو بنابد نهفت
که خورشها همه چرب و شیرین نهند
که شیرین زغمهای عمگین بدی
به پیش همه خوان ترین ننهند

شب و روز خسرو بدرد و کداز
نبودی جز او شاهرا نیک یار
جهانرا ستم سر سر فراموش کن
همی یاد کرد از نکاه و زره

سپه را دریغست از بستنش
چو آگاه شد بارمذر از نکه شاه
خروشان بیاید سوی بارکاه
ز جرم بیاید سوی علیقوان

ببرط همی مویه زو بر خواست
مدلش آتش مهر او بر فروخت
کجات آنهمه تخت و فر و کلاه
ابر پهلوانی بر و مویه کرد

کجات آن شبستان در و بارکاه
کجات آنهمه یاره و تخت عاج
که زیر تو اندر بدی تا شکیب
کجات آنهمه تنعمای نعش

عماری زدن بر فرازان بود
زکو هر نکندند کرده برگرد
ز هر چیز تنها چرا ماندی
همه کشته از جان تو نا امید

ز دفتر چنین بر زکی خواندی
که زهرش فزون باشد از نانمی
ز رنج زمانه بی آهو شوند
چو بالای فرزند او کشت راست

کنام پلنگان و شیران بود
که چون او نه بسیند یکی تاج و کاه
همه بوم ایران تو ویران بشم
کنون اندر آمد سوی خسته کرگ

فرزون زین نباشد شکسی را سپاه
سر بد بکالت نکو نسپرد باد
چو بر خیز داز چارسو کارزار
روان تو را داد کر یار باد

اکر دست من زین پس نیزه و
بدان تا نه بینم بد اندیش را
همه آلت خویش یکسر بشوخت
بسوزم همه آلت خویش را

چو در خانه شد آتشی بر فروخت
شب و روز ترسان بد از نوکران
بدانست مردم شهر یکسر بدید
چو شیروی ترسنده خام بود

که روز بزرکان نجوا ید رسید
همان تخت زیبا ندش دام بود

برفتند هر کس که بد کرده بود — بدانکار تا باز آورده بود — روز کاه بگسیر پیش قباد — ازان کار بیداد کردن مباد

که یکبار گفتیم واین دیگر است — تو را خود جزاین داوری در سر است — نشسته بیکجا یکه بر دوشتاد — یکی کاه وارد یکی بر نکاه

چو خویشی فزاید پدر بر پسر — همه بند کار ا بر بندد بسر — بتر سید شیروی و ترسند بوم — که در چنگشان چون یکی بنده بود

چنین داد پاسخ که اورا بدم — بیارد یکه مردم زشت نام — بجوئید تا کیست اندر جهان — که این رنج بر ما سر آرد نهان

کشنده همی جست بد خواه شاه — بدان تا کند شش نهانی تباه — که خون چنان خسروی بیختی — همی کوه در کردن آویختی

زهر سو همی جست بد خواه شاه — چنین تا بدید مندموی را — سر مرد بیداد کر بر نهنه

ندانست کس نام او در جهان — میان کهان و میان مهان — پر از خاک پای و شکم کرده سنه — بدانکار را کوشت همداستان

بد و گفت این رزم کار تست — چو سیرم کنند این شکار تست — بدو زاد و فرخ چو خود داستان — یکی کیسه دینار دارم ترا

یکی خنجر تیز داد ش چو آب — بیامد کشاده دلی پر شتاب — وزین نیز مکشای لب یکزمان — چو فرزند خود یار دارم ترا

همی دل گواهی بداد ش بران — که آمد ورا روز کار کران — بدو گفت ای زشت نام پلید — بلرزید خسرو چو او را بدید

چنین گفت خسرو که آمد زمان — بدست فرومایه بدگمان — که زاینده را بر تو بادا کریست — مرا مهر مهرمزد خواند بگفت

برو شست آب آرد و شست و غسل — یکی پاک تر جامه دلپذیر — بمردم نماند همی چهر او — غریبم درین شهر نامد بجفت

ابا جامه و آبدستان بر آب — همی کرد خسرو بر فتن شتاب — یکی را بدو نیک بر کشید — یکی طشت زرین بر شاه برد

یکی چادر نو بسر بر کشید — بدان تا رخ جان ستانرا ندید — زپیشش بیامد پرستار خورد — بزمزم همی تو به کرد از گناه

مبادا که رود جهان جهان — همی راز خویش از تو دارد نهان — همه جامه را پیش شد شتاب — همه جامه را پیش شد شتاب

بی آزاری و راستی بر گزین — چو خواهی که یابی بدا و آفرین — در خانهٔ پادشا راست بست — جگر گاه شاه جهان بر درید

گرامی ده و پیچ فرزند تست — بایوان شاه انگه در بند تست — سخن سنج بسیار و کم مرد لاف — نمانی همی در سرای سپنج

چو بشنید شیروی چندی گریست — وزانپس بکهبان فرستاد دست — که خسرو بدانگونه بر بسته تنها — بایوان آن مژده دان شدند

که کس با زشاهنشهان آن نبرد — نه از نامداران پیشین شنود — بدانگه که بر گشته بخت شاه — جهانرا بدان گونه دیدند تنها

سر آمد کنون کار بر پرویز شاه — شد آن نامور گنج و تخت و سپاه — بدار و بسر اندر دم اژدها — بزرگی و مردی و آن دستگاه

ازو هر چه یابی بدل کن سپند — گر آید و نگه جانرا نخواهی گزند — چو بیوند زهر اژدها با گیاه — بسنجاید بدندان چو گیرد بکوشاک

بخش و بخور تا توانی درم — که جز این دگر جمله در دست دژم — که ای بدسگال جهان سیاه — بروز سپید و شبان سیاه

چو آورد دم این بد خسرو بن — زشیروی و شیرین گشاد سخن — چه پوئی بدینگونه گم کرده راه — همه نیکوئی اندر اندیشه کن

بشیرین فرستاد شیروی کس — که ای همین جاودی دست رس — جوانمردی و راستی پیشه کن — چو نیکو تر از ما وفادار دوست

بترس ای کنیزک روزمن ای — بایوان چنین شاه و این میهمای — وفاداری از دوستان نیست سست — که شد کشته آن شاه با آفرین

نه بینم من آن بد کنش را زدور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور — چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین — بچاره فرود آوری ماه را

همیدشت شیرین زهر با خورش — که بشنید چون جشن بگماشتی — چنین گفت کس که خون پدر — بریزد مبادا دش بالا و فر

دل و جان آن بد کنش پست باد — که او در جهان جاودانی جز خشت — بدان مرد و انده اندر زکرد — همی خواست پیش او راز کرد

مذید بدیدی کمان روی او — مرا از پی فرخی دارشتی — که ای تاجور شاه کر گو فراز

نزید سخن گر ز بر شهریار — که اگر شاه ازین سم و اندازه بود — که از جادوی جان او تازه بود

زکفتار های چنین شرمسار — زدا دار نیکو دهش یاد کن — بدیدار من جان بیارا ستی

چنین گفت کز آمد جایگاه — به پیش کس اندر مگو این سخن — بر ا شفت شیروی زان بگذرد

چو تو در جهان نیز خونخواره هست — بیا سر و تاج مارا بین — به بیجاده در تاک خرش در گذشت

چنین داد پاسخ که نزد تو من — که باشند زو تو اند گان — بیا ورد و انده وسالخورد

ز پس شیرین فرستاد کس — که بر خیز و پیش ای گفتار بس — فرستاد شیروی پنجاه مرد — که بد جای کوینده آزادگان

خواست سرداران از شیرویه مرگ خسرو
و کشته شدن خسرو بدست مهر مهرمزد

نه ایم اندرین کار همداستان — مزن پیش ازین پیش داستان

شمار اسوی خانه باید شدن — بدین اندرون رای باید زدن

کس اندر جهان زهرهٔ او نداشت — زمردی همان بهرهٔ او نداشت

دو چشمش کبود و دو رخ چون بزه — تن خشک پر موی و لب لاجورد

بر زاد فرخ شد این مرز و بوم — که هرگز مبیناد خرم بهشت

بدو گفت رو گر توانی مکن — وزین نیز مکشای لب یکزمان

چو آن بد کنش فت نزدیک شاه — ورا دید بابنده در پیشگاه

بدو گفت ای زشت نام پلید — که زاینده را بر تو بادا گریست

بمردم نماند همی چهر او — نکبتی نجوید کسی مهر او

پرستنده بشنید آواز ای — نداند کسی کو کی همی راز ای

چو برسم بدید اندر ایوان شاه — نه کاه سخن بود و گفتار راه

بشد مهر مهرمزد خنجر بدست — در خانهٔ پادشا راست بست

سخن سنج بسیار و کم مرد لاف — نه بیند زکس دار او جز کزاف

چو آگاهی آمد بایوان شاه — که خسرو بدانگونه بر بسته تنها

بزندان بکشتند شان یکسره — بدانگه که بر گشته بخت شاه

بدان تا زن و کودکان شان نکاه — بدار و پس از مرگ آن تاج شاه

خرد مند کو با مدار و بها — که دارو سر اندر دم اژدها

هر انکس که دارو زگیتی ندید — چو جویده خرما ست از شاخ بید

مدان خویشتن بایخرد ما توان — اگر دست رس باشدت یکزمان

خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین
خودرا و کشته شدن شیروی

ندانی جز از تبل و جاودی — با یران گنهکار کس تو ئی

بر ا شفت شیرین زپیغام او — وزان بیهده زشت دشنام او

دبیری بیا ورد وانده بری — همانساخته پهلوی دو قوی

همیدشت آن زهر با خورش — همیدوخت سر دو چشمان بکفن

که او در جهان جاودئی جز خشت — شنیدست و بود ست ازان پادگان

که شبگیر چون چشمهٔ خاور ش — زمشکوی زرین مرا خواستی

زدا دار نیکو دهش یاد کن — به پیش کس اندر مگو این سخن

بیا وسر و تاج مارا بین — اگر هست زنده کن آفرین

که با شند زو تو اند گان — جهاندیده و چیز خوانند گان

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه — بپوشید و آمد بنزدیک شاه

نشست از پس پرده پاسخ
بدارم تو را هم بسان پدر
بدانگاه شیروی همداستان
بدو گفت شیرین که بادم نخست
چهل سال با نوی ایران بدم
بایران که دیدار به سایه ام
که چون او زنی نیست اندر جهان
یکی انکه با شرم و با خواسته
بدانگه که من جفت خسرو شدم
وزو نیز فرزند بودم چهار
که هر چار اکنون بخاک اندرند
مرا از همه سوی بد در نهان
ز دیدار پیران فرو ماندند
وز انگه بجز تو نبایدکسم
دو حاجت بخواهم چو فرماندهی
از انپس سپاری بخاک پدر
براه آمد از کلشن شادکان
بجنبید چیزی با نگشکده
بیا بد بدان باغ و بکشاد روی
همه کوشد اریدگفتار من
گز انپس که من پیش خسرو شدم
همه بگسلد از جای برخواستند
همانا زهنگام چوشنگ باز
که یاد سخن گفتن از تو ببرد
مگر مرگ را پیش دیوار کرد
بدیدار کردم همه راه خویش
ز گفتار او دیده گریان شدند
فرستاد شیرین بشیروی یکس
نگهبان در دخمه را باز کرد
نشسته برشاه پوشیده روی
بفرمود تا دخمه دیگر کنند
بشو می برآرد و بشوی می برد
بگیتی بهی بهتر از نام نیست

بنزدیک او کس فرستاد و شاه
بدو گفت شیرین که دادم نخست
چنین گفت شیرین بآزادگان
بخستم همیشه جز از راستی
بگوید هر انکس که دید و شنید
چنین گفت شیرین که ای مهتران
وز انگه که فرخ پری زاد ادی
چو بی کام دل یاد مادر دوم
چو نستود و چون شهریار فرخ
بگفت این و بگشاد چادر ز روی
نمودم همین جای آن چادری
چو شیروی خسار شیرین بدید
بیایم برون من ز فرمان تو
بدو گفت شیروی جانم ترا
بدین نامه اندر زنی خط خویش
بخانه شد و بنده را داد کرد
وز بر کنامی که ویران بدی
همه مردمانرا بر خویش خواند
بترسید از او رو او را بخواه
سر بانوان بود و فرشاه
که ای نامور بانوی بانوان
همه خادمان و پرستندگان
چنین گفت شیرین که این بدکنش
بیامی فرستاد نزدیک من
پس از مرگ من بر سر انجمن
چو فرمود کوبندگان نزد شاه
گشایم در دخمه شاه بانو
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد
بدیوار پشتش نهاد و ببرد
در دخمه شاه کرد استوار

که از سوگ خسرو برآمد بماه
بده دانکهی جان من پیش تست
که ای شاه پیروز با فرهی
که بودند در کاشش شاهکان
ز من دور بدگوهری و کاستی
همه کار ازین پاسخ آید پدید
جهاندیده و کارکرده سران
ز شوی خجسته بیفزایدی
نشستش بود اندرین رزمگه
چو مردان شه آن تاج خرج بکرد
همه روی ماه و همه مشک موی
نه از قتل و دگر دار بدخوئی
رواداشش نهانی زتن بردرید
نگارم ار بدیده پیمان تو
دگر آرزو هر چه خواهی رواست
که بزرام از چیره از کرم و بخش
بدانجا که بنده را شاد کرد
ربا طی که آرام شیران بدی
مران هر یکی را بجنبی نشاند
فرو زندهٔ خسته هورداد
از انپس چو پیدا شد از من کتا
سخنگو و دانا و در شهریان
جهانجوی و بیدار دل بندگان
که چرخ بلندش کند سرنگون
که تا ریک شد جان باریک من
ز بانش دگر بد سرآید ز من
شنیده بگفتند ازان بیگناه
بدیدار او آمد ستم سازان
گذشته سخنها همی کرد یاد
بنزدیک کیتی ستایش برد
بسی بر بنا بد برین روزگار

بدان تا سوی کهتری ننگری
ز فرمان مرا سوی دل فرخت
ز پاکی و از راستی کیسویم
ز ناری و کژی و ناپاکروی
بهر بارهٔ از جهان بهر بافت
ز شیرین نجویی نمود نداره
که باشند زیبای تخت مهی
بپوشید کی نیز خویش بود
که کس در جهان آن ندید و نشنید
ز بانم مباد ار بپیچم ز راه
یکی کرد و خ است بنمای دست
نه از مهتران نیز بشنیده بود
که شد دلش اکنده از مهر او
که از شاه ایران نیم هیچ باز
که بودم بدین کج آراسته
زن ار از رهاوا چو پاسخ شنود
بدانکس که خویش مبش داد
به نیکی روان ورا کرد یاد
که هر کس که هست از شما از خجند
نیاید ز دشمندکان کاستی
چو روی آید اندر زنی چاره جوی
نه نیز از پس پرده او آشنید
ستوده بچین و بروم و طراز
گز انپس بپیمانه خود روی تخت
جهان آفرین را بدل بنده ام
شد آزاد و از من کشاده سرا
وز انرا چه چیز آمدش آرزوی
که بر تو چنین آرزو همراست
ز شیرین رو انش برآورد گرد
ز دیدار او پر ز نیمار گشت
جهاندار شاهان برامد تفیر
بهشتم ز کافور باید کلاه
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود برتخت نشستن
اردشیر شیروی و اندر زکردن بسران ایران

چنانچون بود مردم پارسا
وزان نیز نامی تر و خوب تر
که بگرویدان خورخ داستان
ز تیزی جوانان نگیرد بکین
بهر کار پشت دلیران بدم
اگر سایه و تاج و پیرایه ام
چه در آشکار و چه اندر نهان
که جفتش بد و خانه آراسته
بپوشید کی در جهان نوشدم
بدیشان چنان شاه و بد شهریا
گرازان بمینوی پاک اندرند
که آنرا ندیدی کس اندر جهان
خیو ز یر لبها برافشاندند
چو تو جفت یابم ز ایران بسم
که بر تو نماند و شاهنشهی
همه پیش این نامدار انجمن
ز پیشش بزرگان دارا نگان
چو بر جشن نوروز و مهرسده
نشست از بر خاک بی رنگ و بوی
نه بیند کسی نیز دیدار من
بمشکوی زرین او نوشدم
زبان پاسخش را بیاراستند
چو تو نیز بنشست بر تخت ناز
بدی کردن از روی تو کی سزد
که جان پدر را چنین خوار کرد
پر از درد بودم ز بد خواه خویش
هم از درد پرویز بریان شدند
که اکنون یکی آرزو ماند بس
زن پارسا مویه آغاز کرد
بتن در یکی جامه کافور بوی
ز مشک و ز کافور خویش افسرند
همان تخت شاهی بسر بر سپرد
بدی بد تر از عمر کوتاه نیست

که بودند در کاشش شاهکان
ز من دور بدگوهری و کاستی
همه کار ازین پاسخ آید پدید
جهاندیده و کارکرده سران
ز شوی خجسته بیفزایدی
نشستش بود اندرین رزمگه
چو مردان شه آن تاج خرج بکرد
همه روی ماه و همه مشک موی
نه از قتل و دگر دار بدخوئی
رواداشش نهانی زتن بردرید
نگارم ار بدیده پیمان تو
دگر آرزو هر چه خواهی رواست
که بزرام از چیره از کرم و بخش
بدانجا که بنده را شاد کرد
ربا طی که آرام شیران بدی
مران هر یکی را بجنبی نشاند
فرو زندهٔ خسته هورداد
از انپس چو پیدا شد از من کتا
سخنگو و دانا و در شهریان
جهانجوی و بیدار دل بندگان
که چرخ بلندش کند سرنگون
که تا ریک شد جان باریک من
ز بانش دگر بد سرآید ز من
شنیده بگفتند ازان بیگناه
بدیدار او آمد ستم سازان
گذشته سخنها همی کرد یاد
بنزدیک کیتی ستایش برد
بسی بر بنا بد برین روزگار

کنون جفت من باش تا بخوری
ز فرمان مرا سوی دل فرخت
ز پاکی و از راستی کیسویم
ز ناری و کژی و ناپاکروی
بهر بارهٔ از جهان بهر بافت
ز شیرین نجویی نمود نداره
که باشند زیبای تخت مهی
بپوشید کی نیز خویش بود
که کس در جهان آن ندید و نشنید
ز بانم مباد ار بپیچم ز راه
یکی کرد و خ است بنمای دست
نه از مهتران نیز بشنیده بود
که شد دلش اکنده از مهر او
که از شاه ایران نیم هیچ باز
که بودم بدین کج آراسته
زن ار از رهاوا چو پاسخ شنود
بدانکس که خویش مبش داد
به نیکی روان ورا کرد یاد
که هر کس که هست از شما از خجند
نیاید ز دشمندکان کاستی
چو روی آید اندر زنی چاره جوی
نه نیز از پس پرده او آشنید
ستوده بچین و بروم و طراز
گز انپس بپیمانه خود روی تخت
جهان آفرین را بدل بنده ام
شد آزاد و از من کشاده سرا
وز انرا چه چیز آمدش آرزوی
که بر تو چنین آرزو همراست
ز شیرین رو انش برآورد گرد
ز دیدار او پر ز نیمار گشت
جهاندار شاهان برامد تفیر
بهشتم ز کافور باید کلاه
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر — از ایران فرستند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت کای کارکرده کوان
زنیدان نیکی دهش یاد باد — همه کارورا دار ما داد باد
بایران چو باشد چنو پهلوان — بمانند شادان در و شهروان
پس آگاهی آمد بنزدیک راز — که جانش بدوزخ مکرد قرار باد
که مار رسید از دی این بزرگی — بگیرد از و مهتری هم ورا
مرا کرد زایران رسد هیچ بهر — که او را بسی لشکر و گنج هست
چنان بر کنم بیخ او را زبن — که شد تیره آن بخت ساسانیان
وزانجا بیابی همه کام خویش — بژدفی نگهدار گفتار من
چو پیروز خسرو چنان نامدید — چنین پاسخ آمد زپیران بدوی
کهن پاسخ نامه اندر خورش — چو او را فرود آورد یدی بخت
وگر کشت کیتی از انسان کهن بود — جهانشد زاورنگ او شاهان
بباید که این کینه تیز تر کرد — بنزدیک ایران برد از زمین کینه گرد
که چون او سپهبد جهاندار بود — بفرمود لشکر که بیرون شوند
زکار گزارش چو او اگهی — چو پیروز خسرو چنان نامدید
براهای دستور بودی ورا — چو پیروز خسرو بیامد برش
شده مست یاران شاه اردشیر — همیدا شت تا شد بیاراد شیر
همیونی برنخجیر زد کرا — بیاورد یاران بوم چندان سپاه
چو او را فرود آمد نزدی ایران سپاه — گرازان مدآمد بشهر اندرون

بسی نامداران کشته کهن — بدان تا چگونه سراید سخن
هرانکس که بر کاه شاهی نشست — گشاده روان باد و یزدان پرست
پرستندگان را همه بر کشیم — ستمکار کان را بخون در کشیم

پادشاهی شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بجاره او و کشته شدن اردشیر بدست پیروز خسرو

که دانست هرگز که سرو بلند — بباغ ازکیا یافت خواهد گزند
زمانه فرود آرد او را زبخت — بتابد بیکباره نوروی بخت
چو شیروی با شهریاری بود — همه شهر ایران بخواری دهد
بنودم من آگه بروز شاه — بگفتار آن بدنشان شد تباه
بیایم کنون با سپاه گران — زروم و زایران کزیند سران
نوندی برافگند پویان براه — بنزدیک پیران ایران سپاه
تو دانی مگر چاره ساختن — زهر گونه اندیشه انداختن
دراید دگه این باز بیرون دهی — همی خنجر کینه را خون دهی
نباید که گردی بخیره هلاک — نگاه بزرگی مشو زیر خاک
بسی گرد اندیشه در انجمن — بزرای بهتران کهن
گراید دگه این شاه گرد و تباه — نه کشتن ما سزد زین گناه
بگویش مکن راه بر زدان تباه — مده دیو را بر دل خویش راه
چو شیروی بر تخت شاهی نشست — گمر بر میان کیانی ببست
چنان شد زبیهوده کار جهان — که یکباره شد نیکی نهان
چه باید که ارمنده کیتی چنین — پراشوب کرد و زدود و کین
بترسم که یزدان بر ایرانیان — ازان بدتر بهاسر آرد زمان
چو آگاه شد زان سخنها گراز — نو گفتی کسی دل اگر فتش بکاز
ازین آگهی سوی فیروزفت — همیونی برافگند فیروزنخت
بفیروز خسرو زنزدیک آز — چنین پاسخ آمد که ای نامدار
دل روشن نامور شد سیاه — که تا چون کند بدمدان پادشاه
بیامد شب تیره گون بارگاه — می روشن و خوب گفتار یافت
بفرمود تا بر کشید ند رود — شد ایوان او پر نابک سرود
بدانند یشه یاران او را برند — بخرشاه و پیروز خسرو دهند
همه پاسبان پیروز خسرو بدند — اگر نوجب نجوا گر کو بدند

پادشاهی شهران گراز که او را فرامین برز گفتندی پنجاه روز بود و آگاهی یافتن گراز کشته شدن اردشیر و تاختن او با یاران و برنخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

بر شاه بنشسته از هر سوئی — همان نامداران بهر پهلوئی
برآنین شاهان پیشین رویم — همان از پس فرته بودین رویم
بسی کس نگفتار ش آرام یافت — ازآرام او هر کسی کام یافت
فرستاد گوینده راز روم — که در خاک شد تاج شیروی شوم
شود چرخ کرزنده ما او کهین — نه بلند چو نیز یک شهریار
چو او رفت و شد تاج بر تخت عاج — بدو شاد باشند برنا و پیر
نخواهد که ماشد چنو شهریار — اگر چند بی شاه شد روزگار
بینیم تا کیست آن کز خدای — که باشد پسندش بدنکوئه رای
وگر گونه آهنگ بد کار کرد — به پیروز خسرو یکی نامه کرد
بگوئی بسی با پرنا و پیر — جهانرا بهر دانی از اردشیر
من از روم چندان سپاه آورم — که گیتی بچشمت سیاه آورم
پشیمانی انگه ندارد سود — که شمشیر من سر کینه درود
که هنگام پیش آمد من نگهان — شود آشکارا ترا بر و بر نهان
چنین هم کن تو بگفت گراز — همان چاره کار نیکو بساز
برانديش از کار پیروز شاه — ازان نامداران کار آگاه
همه آرزو روز پیروز بود — که مغزش بهر کار ها تیز رود
کنون تا بجای قباد اردشیر — بشاهی نشیند ستاره فراز سریر
مکوبید درهای بد اهبشت — نه فرخ بود بی گنه شاه کشت
چو پیروز خسرو بر شهبخت — سپهبد برآهست هر کو نه زخت
بنزدیک او مرد را بخواند — سخن هر چه کوید ازان نشنوش
بگوینده مردی بدو یاد گیر — تن چند با او بنزدیک سپهبد
چو چیره شد ایوان خویش اردشیر — جفا پیشه را پیش خانه بجست
ورا پادشاهی دوده بود چاه — بدینسان زعمرش برآورد ماه
فرستاده چون شد بنزدیک شاه — چو خورشید شد جان تاریک او
سپاهی همه دست شسته بخون — نشستند با او بزرگان براه

چو کبک دری فیروز خسرو زبان
چنین گفت کای نامور پهلوان
چنین داد پاسخ سنبر ده گزین
که چیزی نماند ز ما از ایران زمین

بپرسید فرزانه کیمی شاه نو
نشسته ابر گاه چون ماه نو
که چیست از بر مرد و از کجا و کیست
چو باشد خرد رستهٔ کرد و زیست

نگوتر هنر مرد را گنج و دست
که کار جهان و ره او ببست
وگر چند کردار والا کند
که خود را بدان خیره رسوا کند

چو از سر خرد رفت دار و چشم و شرم
همان نام و ننگ و همان سرد و گرم
همه نیکوئی پیشه کن کز توان
که برکس نماند جهان جاودان

نگوتر تگسا نکه نیکی کنند
بگیتی همیشگینامی برند
همی گفت شاهی که نی کز مان
فرامین چو تاج کیان بر نهاد

پس از من بسپر بر نشیند بگاه
نشیند بر تخت شاهان سپاه
که رزم دل شادمان می خورم
نشستنم بشاهی همی سایان

چو از نخمهٔ شهریاران کسی
همه پوشش از خز و از پرنیان
سزاوار شاهی سپاهست و گنج
هر انکو با شاه مرانی کند

وراخوشتر آمد بدینسان سخن
ابر مردم او کام رانی کند
بدو هفته از گنج شاه ارشیر
جهانیان شدی کار یکبار گون

چو شاه دو پیش و هشتاد پیل
که آزاد گفت و نیامد بزیر
هزار خفت و خیره و هزار خود ببرد
که آن مهتر از نامدار و بزرگ

فرامین همه نا جوانمرد گشت
بزد چشم خود را فرو دوخت
شبی تیره بر مرز و شهران گزید
همی دارد او مهتر از اسپ و سگ

همانگه دلتان زبر بر برید
برای نوگشتیم همداستان
بدیشان چنین گفت شهران گزین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان

برادست یکروز پس شهریار
سواران شده گرد باشهریار
بر نخجیر ارجای اسپ بیاراست
برو تیر ناگاه بر پشت اودی

همه شب همی خنجر انداختند
بسی کشته بود و بسی کوفته
بجستند فرزند شاهان بسی
که از تخم ساسان همان یادبود

چنین گفت پس دخت پوران زمین
مبادا بگیتی کسی مستمند
خبر چون بنزدیک پوران رسید
ز لشکر بسی نامور برگزید

گزارید گر بدی راستی نشنهی
بدانش بود مرد را آبروی
بکاری که ریتا نباشد کسی
نباید که یاد آورد زان بسی

مدار ازین هیچ نامرد باک
چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
همه مردمی باید اندین تو
همه راستی در ستی دین تو

بر انکند کج و برآورد یال
فرازد سر او نامداری بود
که از ما که بود ای پدر تاجور
شود نگذارد و بیچاره و دردی رود

فریدون که بد آتشش پدر
مر او را که بد پیش ایران تاجور
سپه را سراسر بدگاه خواند
بفرمود تا پیش او بنشاند

عرض داد بدیوان شاهی نشاند
نبرد ی خزانرا شمع و عنبر چراغ
همه شب بدی خوردن ایمن بود
دل مهتران پر شد از کین او

زمی مست هموار هفته بدی
بدستار چین سر نهفته بدی
جهانی ز بیداد او کشت پست
زدستش بسر بر نماده دو دست

جهانی همه مرگ او خواستند
که آن مهتر از نامدار و بزرگ
همه دیده باز و شده پر ستیز
جگر پر ز خون شده سینه پر ستیز

چنین داد پاسخ مر او را سپاه
که چون کس نماند زدرد و ستیز
کزین شاه دیوانه دیرنغز
نه گفتار نیکو نه کردار نغز

کرا ید که بر من نسازید رزم
کشید آنچه نارآمدی سر زند
همه لشکر امروز یار تو ایم
گرت زین بد آید حصار تو ایم

ابا او ز ایرانیان لشکری
هر انکس که نه بود گرگت دری
بدانگه که زی شهر گشتند باز
نگه کرد بی باک شهران گزین

نگارا بباز و هسی در کشید
کهی در برو گاه بر سر کشید
همی تیر تا پر در خون گذشت
سر آهن از ناف بیرون گذشت

همی این بر ان بستدی آن از ین
یکی کرد نفرین و کر آفرین
بر انگیخته گشت آن سپاه بزرگ
چو میشان ببیدل که بیند گرگ

پادشاهی پوران دخت و کشتهٔ شدن او و سپری شدن روزگار کیان

نشستن پوران دخت و کشتن او سیروز خسرو را و سپری شدن روز کار کیان

چنین داد پاسخ سنبر ده گزین
که چیزی نماند ز ما از ایران زمین

سخن خوب کو بد چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته کرد و زبد

که خود را بدان خیره رسوا کند
وگر چند کردار والا کند

همه نیکوئی پیشه کن کز توان
که برکس نماند جهان جاودان

همی گفت چیزی کش آمد بیاد
نشیند بشاهی همی سایان

همه پوشش از خز و از پرنیان
ابر مردم او کام رانی کند

هر انکو با شاه مرانی کند
جهانیان شدی کار یکبار گون

مبادش ایمن و گنج را چار کن
که اکنون نگیتی توئی تاج و

وز انپس چنین گفت کهتر پسر
نزاید زنا در کسی شهریار

برو دستی و گنج این جهان زابلی
بسی خلعت نا سزاوار داد

شب تیره و روز و زمستان و دی
چو زرتین بدی کو بهر آئین بدی

همه طشت زرین و سیمین بدی
بیالیزها با بمیدان بدی

شب تیره بسوار گردان بدی
پر آشوب و پر درد کشور بهم

دل آزرده و دشت لشکر همه
از انپس بر اشفت بروی سپاه

همیریخت خون سر بیگناه
ابر کار او داستانها زدند

نهانی بنیکی همی کرد آمدند
شد این روزگار فرامین گران

بایرانیان گفت کای مهتران
چه پیش و بست باید میان

نه ساسانیست و نه تخم کیان
که بر داوری ال ازین بد نژاد

نه کس را همی آید از شت یاد
که بر وی مباد ابداد افرین

چکونه رهانیم ازین بد نژاد
من اورا ز تخت اندر آرم بخاک

هم اکنون بنیروی دادان پاک
همی جست بر شاه پایه و دست

چو بشنیدان کرد خسرو رفت
همی تاخت بر سوی جوادر کشست

فرامین بر نخیته از جای اسپ
یکی تیر پولاد پیکان نخست

بدان شاه شوم و زنگش بخست
چو شد غرقه پیکان نگشاد دست

بیاری کری تیر بازه ببست
بر آمد شب تیره از دشت خاک

سپه تیغها بر کشیدند پاک
از گشت گیتی چو پشت پلنگ

چو پیدا شد آن چادر زر نگار
نیاید کسی تا جراحوی ستار

فراوان بماندند بی شهریار
چو زان شاه شد کار ها بشت خام

یکی دختری بود پوران بنام
بزرگان برو گوهر افشاندند

بران تخت شاهیش بنشاندند
تو انگر گنتم نامزد بر نج

کسی را که درویش باشد گنج
بیاورد بیگانه مردی درست

نشانی ز پیروز خسرو بجست
چنانچون بود در خور نا سزا

زکاری که کردی بیابی جزا

مکافات بدی نکرده کنون
چنان چون بود در خور سر نگون

چنان کرد تیز نادیده زین
بمیدان کشید آن خداوند کین

روی هر زمان خشتین بر زمین
بران کره بر بود چند آفرین

جز از بد نیاشد مکافات بد
چنین از زده داد داون سزد

بیکهفته بیمار بود و ببرد
اباخویشتن نام نیکی ببرد

چه بر کام دل کامگاری بود
چه برآرزو تن بخواری بود

چو شد اسپری روز بهرام و کیوان
گرانفرزون بود سال و کم آید کیشت

بامو خشن کرد بهندی میان
زدانش روی بر سپهر دوان

بیامد بتخت کئی بر نشست
گرفتار همی این جهان را بدست

همه کار بر داد و آئین گزید
گر ایدون همه شب بالین گزید

کسی گور نهمان من نکند رد
به پیچد زآئین و راه خرد

شد او نیز روان تخت پی شاه یاد
بگام دل مرد بد خواه باد

چو بر تخت بنشست کرد آفرین
به نیکی روان بر جهان یافرین

بکتی هر انکس که جوید کند
چو من شاه با شکم نکرد و بلند

کسی کو بود از پی یاد برنج
مکافات آن رنج بخشیم گنج

سپه خواند یکسر براد افرین
که بیتو مبیاد از مان فرین

سیه چشم بد نام آن بدهنر
که چون او میاراد کردون دگر

بیابی زمن نیکران خواسته
بکوهر کنم تا بخت آراسته

چو بنشید این شاه بیتاب شد
ازاندوده بخورد و بنجواب شد

چو بگذشت چندی بر آن نیز
که بسته بدش آن شه داد گر

همی جست از کینه بر شاه جای
ازو شاه برداشت بند گران

همان بود وش از روز آرام بهر
چو بشنید از و کشتن خواهران

بخورد و بیکهفته از پس بزیست
چو بشکست بند گران را بدست

همی پادشاهی بپایان رسید
بیامد بتخت سیاوش بر

نکو نسار شد تخت ساسانیان
بیامد بتخت کئی بر نشست

چنین است کردار کردنده دهر
همه کار بر داد و آئین گزید

بخور هر چه داری بافراد و امید
گر ایدون همه شب بالین گزید

ستا مذ زتو دیگری را و بهر
کسی گور نهمان من نکند رد

بخور هر چه داری فرونی مده
به پیچد زآئین و راه خرد

هر انگه که روز تو آمد بدشت
شد او نیز روان تخت پی شاه یاد

بدشمن رسد آنچه باشد بگنج
بگام دل مرد بد خواه باد

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد
چو بر تخت بنشست کرد آفرین

چو گفت آشنگوی مرد و دلیر
به نیکی روان بر جهان یافرین

پادشاهی ازرم دخت چهار ماه بود بر تخت

بنشستن ازرم دخت و مردنش

هر انکس که باشد مرا دوستدار
چنانم من اورا که پرورد کار

بخواری منش را برارم بدار
زدهقان تازی و رومی سوار

همه کار کرده چرخ این بود
زبر ورد خوبش بر کین بود

بر تخت نشستن فرخ زاد و پادشاهی و یکماه بود

هر انکس که جوید بدل راستی
ندارد بدا و اندرون کاستی

همه دوستار ز اگرامی کنیم
مهار ز ابه جای نامی کنیم

چو یکماه بگذشت بر تخت او
بخاک اندر آمد سر بخت او

یکی پرستارش هیل رود گشت
بناگاه روزی براو برگذشت

کشته شدن فرخ زاد بدست بندهٔ خود و بر تخت نشستن یزدگرد و پادشاهی او و مدت سال او

ازو شاه برداشت بند گران
چو بسیار بگشتید خواهشگران

پرستش بران سیه برزین چو شک
فکنده بگردن درش پالهنک

که تا گرد او را بهی تاختی
زمان تا زمانش برانداختی

چرا جوئی از کار بیداد داد
سر انجام جانرا بخواری بداد

چو شش ماه بگذشت بر کار او
ببند نا کهان گرد بر کار او

چه افزون بود بر مذ کانی چه کم
چه در و پیش باشی چه مردوم

چه صد سال شاهی بود چه هزار
چه شصت و چه سی و چه ده یا چهار

ز تاج بزرگی شد او شاد کام
که بر مایه تر زین تو را بست جای

بخندید و کار کرده روان
جهاندیده و کار کرده روان

مرا و را بدینیاری کنم
که گر گند بر دباری کنم

به پنجم شکست اندر آمد بکار
بیهبود بر تخت زرچار ماه

بران تخت شاهش بنشاند
نخستین چنین گفت کای نیکخواه

منم گفت فرزند شاهنشهان
نخواهم بنجز ایمنی در جهان

بدارش چنین جان پاک آرمند
نخجیم ار بیکزیدان کزند

همه زیر دستان زمن ایمنند
اگر دوستدار مذ و گر دشمنند

یکی بنده بودش چو سهرو سهی
اباخوبی و زیب و با فرهی

سوی آن پرستار یغام کرد
که با من کرائی بنجای کرد

پرستار بشنید و پاسخ مذاد
بنزد فرخزاد این کرد یاد

سیه چشم را بند بر پای کرد
بزندان درون مرد را جای کرد

دگر باره زی خدمت شاه شد
ازو شاه را عمر کوتاه شد

چنان بد کنش بندهٔ زشت رای
چنان بد کنش بندهٔ زشت رای

سیه چشم با می بر تخت زهر
سیه چشم با می بر تخت زهر

هر انکس که بشنید بدرش گریست
هر انکس که بشنید بدرش گریست

ز هر سو همی دشمن آمد پدید
ز هر سو همی دشمن آمد پدید

ازان نشست گردار ایرانیان
ازان نشست گردار ایرانیان

نگه کن کزو چند یابی تو بهر
نگه کن کزو چند یابی تو بهر

که فردا که دیگر آید ش رای
که فردا که دیگر آید ش رای

جهان خواهش بیکان رجهد
جهان خواهش بیکان رجهد

تو رنجیده بهر دشمن منه
تو رنجیده بهر دشمن منه

نهاده همی باد کرده بدست
نهاده همی باد کرده بدست

بده تا روانت بناشد برنج
بده تا روانت بناشد برنج

به اسفندار مذ روز اردی
به اسفندار مذ روز اردی

که از کردش روز بر گشت سیر
که از کردش روز بر گشت سیر



که باری نژادی مرا مادرم — نگشتی سپهر بلند از سرم — نه روز بزرگی نه روز نبرد — نماند هی بر کسی بر دراز
بیاریسی خوان و به پیمای جام — زتیمار کیستی مهر هیچ نام — اگر چرخ گردون گشادی زبن تو — سرانجام خشت است بالین تو
ولت را به تیمار چندین مبند — بس ایمن مشو بر سپهر بلند — که با پیل و با شیر مازی کنی — چنان دان که از بیشیازی کنی
نوازاد فریدون فرخ نژاد — چو پرویز بانخت و افسر بداد — چو چشید دیوت بفرمان نبود — چو کاوس جانت بیزدان نبود
چو جمشید خسروی تخت و بهشت — کلاه بزرگی بسر بر نهاد — چنین گفت کز دو جرخ روان — منم پاک فرزند نوشیروان
بگیتی همان رزم و تندی و مرد — همان رنگ و بوی و فر و نگی — که بر کس نماند همی روزبخت — نه کنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
زنامست تا جاودان زنده مرد — که مرده شود کالبد زیر گرد — چه نیکو بود شاه را داد و دین — زنامش بنامها پراز آفرین
بزرگان براو آفرین خواندند — وراشهریار زمین خواندند — برانیکونه تا سال شد بر دو هشت — همی ماه و خورشید بر سر گذشت

تا ختن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را برزم او و نامه نوشتن رستم سراورش

ستوده ورا خالق بی نظیر — عمر انکه بد مؤمنا نرا امیر
همی بخت ساسانیان تیره شد — چو بخت عرب بر عجم چیره شد
شده راه دوخ پدید از بهشت — همان زشت شد خوب و خوب از زشت
مازاد او بنده را پای نیست — جز او جان ده و چهره آرای نیست
که رستم بدش نام و بیدار بود — خرومند گرد و جهاندار بود
بدینکونه نامه بکدشت سی — همی رزم جستند تا قادسی
بیا و رد و صلاب و اختر گرفت — زروز بلا دست برسر گرفت
و گر گفت گر گردش آسمان — پژوهنده مردم شود بدگمان
زچارم همی بنگرد آفتاب — بجنگ برزگانش آمد شتاب
چنین است و کاری گریزپای نیست — همی سیر گردد دل از جان خویش
بایرانیان زار و گریان شدم — زساسانیان نیز بریا نشدم
بدین سالیان چار صد بگذرد — گزین تخمه کیتی کسی نسپرد
وزانپس کجا برشکاند زراه — بشهری کجا هست بازار و گاه
شهنشاه را نیز فرمان بریم — گر از ما بخواهد گروگان بریم
برزگان که بامن بجنگ اندند — بگفتار ایشان همی ننگرند
همی سر فرازند مانان که اند — بایران و مازندران رچه اند
مداند کسی راز گردون سپهر — وگر گونه گشتست با ما بمهر
همی تا زما آذر آباد گان — بجای برزگان و آزاد گان
بدار و بپوزش بیارای مهر — نگه کن بدینکار گردان سپهر
درودش ده از ما و بسیار پند — بدان تا بنا شد یکیتی نژند
زگنج جهان رنج پیش آورد — از آنرنج او دو یکی برخورد
گر آمد بتنگ اندرون روزگار — نه بیند مر ازین بسیس شهریار
که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی دوم
گزان تخمه نامدار جمند — نمانده ست جز شهریار بلند
زساسانیان نیز کار است و بس — گر اینست خ بیند از اینجا کس

نداند کسی آلت داوری — زمانه زمانیست چون بنگری
زآغاز بخت و زفرجام چه — اگر شاه کردی سر انجام چه
حدیثی دراز است چندین مبند — تو بیجان شوی او بماند دراز
چه کرد این برافراخته مهتری — بشرمی نگه کن که بازو کرد
خورد و خوشه و برج ماهی مراست — پدر بر پدر پادشاهی مراست
بمیداز کام و برافراز نام — همی نام جاوید ماند نه کام
بن و بیخ بدازجهان برکنم — برانم که تا زنده ماند تنم
که از تیغ او در کشتی چو شب — چنان بد بکجا سر فراز عرب
فرستاد تا رزم جوید نشاه — کزین سعد وقاص را با سپاه
نهان شد ندوکشت بیدار شیر — برامد زشاهان جهانرا قفیر
بداد و جهان آفرین کرد کار — بباید همی بنده را کرد کار
بفر مود تا پور هرمزد را — بپیما مدو بر کشد با سپاه
برفت و کرانا بکار ایرا ببرد — هرانکس که بود ند بیدار و کرد
همی گفت کاین رزم را رهنماست — ره آشتیان بین چو جنگی نخست
نخست آفرین کرد بر کردگار — گزو دیدنیک و بد روزگار
که این خانه از پادشاهی تهیست — نه هنگام فیروزی و فرهیست
بهان تیر و کیوان برابر شده است — عطارد بهرج دو پیکر شده است
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ — که مارا از و نیست جز رنج برخ
ستاره نگردد مگر بر زبان — از اینست گشتست آیدز تابان
که از فاد ستی غالب جو بیار — زمین را بخشیم با شهریار
پذیریم با ما و باز گردان — بجوئیم و بهیم کنند او آسان
بدین نیز جنگی نبود هر زمان — که کشته شود صد هزار و دمان
چو ما هوی سوران این مهتران — که گوپال دارند و گرز گران
بگوشیم و مردی بکار آوریم — برایشان جهان تنگ و تار آوریم
همه کردکن خواسته هر چه هست — پرستنده و جا هماهی نشست
زنا بلستان گرز ایران سپاه — هرانکس که آید ز نهار خواه
سخن هر چه گفتم با در بگوی — نه بیند بها نامرا نیز روی
چنانذان که اندر سرای سنج — کسی کو ندید گنج با دست رنج
همیشه بیزدان پرستی گرای — بپرداز دل زین سنجی سرای
همیشه بیزدان ستایش کنید — جهان آفرین را نیایش کنید
چو کیسی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن و جان کرامی مدار
زکوشش مکن هیچ سستی بکار — بگیتی جز او نیست پروردگار
تو پدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش

کراورا بباید تو سر پیش اوی — بشمشیر بسیار و یاده مکوی — چو بانخت فغفور برابر شود — همه نام بوبکر و عمر شود
نه تخت و نه دیهیم مینی نه شهر — زاختر همه تا زیانست بهر — چو روز اندر آید برو روز دراز — شود شان سراز خواسته بینیاز
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه کوهر نه افسر نه خشان درفش — بداد و بخشش کسی نگرد — بخندگی و دیگری برخورد
شبانان همه روز و شب دیگراند — که بر میان و کلا بر سراند — زپیمان گردد نه در راستی — شب آید یکی چشم خشان کند
گشاد و رز جنگی شود و بهیز — ترا و بزرگی نیاید به بر — زنفرین نماند باز آفرین — نهانی بتر زاشکارا شود
بداند یش گردد پدر بر پسر — پسر سیچ بین بر پدر چاره گر — شود بنده بهتر شهریار — بکیتی نماند کسی را وفا
از ایران وار تورک وار نازیان — نزادی پدید آید اندر میان — نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها بکردار بازی بود
چنان قاش گردد غم و رنج و شور — که راش بهنگام برامد کور — زجشن و نه راش نکوهر نام — بکوشش زهر کو نه سازند دام
نباشد بهار از زمستان پدید — نیارند هنگام راش نبید — زبیشی و بیشی نمارند هوش — خورش نان کشکین و شیمه پوش
بریزند خون ازپی خواسته — شود روزگار بد آراسته — دل من پراز خون نشد و روی زرد — دهان خشک و لبها پراز باد سرد
چنین بود بسیم سپهر بلند — درشتند و با نازیان دشمنند — اگر نیزه بر کوه روئین نهم — گذارد که گذر از که روئین نهم
چو نامه بمهر اندر آورد و گفت — نوشتند بر بیم و چندی بهید — روزنش زیان آمد م برزیان — نبرد و بهی پوست بر نازیان
یکی نامه بر حریر سفید — که پوینده را آفرین باد جفت — پراز رای و پرند ش و پرنوک — زدشمن بزمین رود جیحون شود
وزو باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاج است و تخت و نگین — گر زیست بر پای گردون سپهر — بکام دل آباد بوم و بهر
بمن بانگوی انکه شاه تو کیست — چه مردی و آئین و راه تو چیست — بپیش آمدین ننگ و نام تو نیست — زدشمن بترسد نه از بد رهی
بایران تو ارزندگانی بس است — که مهر و کله بهر دیگر کس است — بالای و تخت را شاه بایست — نه پیل و نه تخت و نه بارگاه
هرانکه که بر کاه خندان شود — گشاده لب و سیم دندان شود — سک و یوز و بازش ده و دو هزار — بدیدار او در فلک ماه نیست
بسالی همه دشت تیزه وران — نیارند خود از کران تا کران — که بازنگ و زارند و با کوشنود
که تاج کیانرا کند آرزوی — تفو باد بر چرخ کردان تفوی — عرب را بجائی رسید ست کار
جهان کرد بادا زه جوئی همی — سخن برگزافه نکوئی همی — همی تخت و تاج آیت آرزوی
سواری فرستم بنزدیک شاه — بنجا هم زو هر چه خواهی بخواه — زشیر شتر خوردن و سوسمار — بتخت کیان جنهای تو کیست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — زمانه مدارد چنو یاد کار — که بادا داد و پیر کشتی جوان
چو نامه بمهر اندر آمد بدو — به پیروز شاپور فرخ نژاد — فیره جهاندار نوشیروان
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد — پذیره شدش با سپاهی چو کرد — نگه کن بدین نامهٔ پند مند — نگین چشم و کوش خرد را لبند
رد ارزیر پیروز لبخند و گفت — که مانیزه و تیغ داریم جفت — از ایران بزرگان روشنروان — سرتان بدیباست پیراستن
هنرتان بدیباست پیراستن — سپهبد فرود آمد از زین زمان — بر سعد وقاص شد پهلوان — بنازی یکی نامه پانخ نوشت
وگر نقش بام و در آراستن — زدیبا نگویند مردان مرد — زرت و زسیم و رخواب و رخورد — زنو حمید و قرآن و دو عید و عید
بباید آورید اندر و خواب و خورد — بهم آنگاه فیروزنامه بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد — بکیتی سخن گفت و زآدمی
سرنامه بنوشت نام خدای — محمد رسولش بحق رهنمای — زجنی سخن گفت و زآدمی — زکافور و از مشک و دامین
زفطران و از آتش و زمهر — زفردوس و حوری و جوی شیر — زکافور و از مشک و دامین

نامهٔ رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

سرنامه گفت از جهاندار پاک — نباید که باشیم بی ترس و باک — نشیبی درازست پیش فراز
که دارد و نفرا و بر من رباب — خداوند تیغ و کلاه و کمند — زو بانهند از بر سر کلاه
بزرگی که جوئی همی و ستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه — بپوشند از ایشان سر از خواسته بینیاز
که با پیل و قواست و با تاج و گاه — پدر بر پدر نامبردار شاه — شوند شان سر از خواسته بینیاز
بخشد بهای سر ما زیان — که بخشش نگیرد زبخشش زیان — شب آید یکی چشم خشان کند
که او را بباید سپوز و بسگاه — که بر دشت نخجیر گیرد بتگ — نهفته کسی را خرد شان کند
شمارا بدیده درون شریم نیست — زناه خرد مهر دارم نیست — سوار انکه لاف آرد و گفتگوی
سخنگوی مردی برما مفرست — جهاندیده کرد و دانا فرست — پیاده شود مردم رزم جوی
توجنگ چنین پادشاهی مجوی — که فرجام این خارسی آورد — نهانی بتر زاشکارا شود
جهاندار کمن پرزنفرین خویش — مشو یکزمان مذر آئین خویش — دل مردمان سنگ خارا شود
برسعد وقاص شد پهلوان — سپهبد فرود آمد از زین زمان — بکیتی نماند کسی را وفا
ازایران بزرگان روشنروان — زلشکر بپرسید و زپهلوان — روان و زبانها شود پرجفا
زدیبا نگویند مردان مرد — زرت و زسیم و رخواب و رخورد — بگوشند و کوشش بدشمن دهند
بهم آنگاه فیروزنامه بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد — زیان کسان از پی سود خویش
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — خروش از نان کشکین و شیمه پوش — کسی سوی آزاد کان ننگرد
چو بسیار نایذاستان بگذرد — که تا من شدم پهلوان زمان — چنین تیره شد بخت سالار ما
کزان تیر و پیکان آهن گداز — کنون تیر و پیکان آهن گداز — همی بر بر هنه نیاید بکار
مرا کاشکی کرخر دنیستی — زدشمن زیان آمدم بر زیان — گرا گاهی روز بد نیستی
زدار سپهری کس آگاه نیست — زدشمن بزمین رود جیحون شود — مدانند کاین رنج کوتاه نیست
کراین قادسی دخمه گاه نیست — که زود آید این روزنا همبری — کفن جوشن و خون کلاه نیست
که زود آید این روزنا همبری — چکردون کردان کند دشمنی — چکردون کردان کند دشمنی
فرستادهٔ تیز چون برق و رعد — فرستاد از ایسو بنزدیک سعد — فرستاد از ایسو بنزدیک سعد
بعنوان برازپور بهرام شاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
گرو بست بر پای گردون سپهر — همه پادشا بیش او دست و مهر — همه پادشا بیش او دست و مهر
بپیش آمدین ناپسندیده کار — به بیهوده مایین رنج و این کارزار — به بیهوده مایین رنج و این کارزار
بمانی تو سیری و هم کرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بارگاه — نه پیل و نه تخت و نه بارگاه
بالای و تخت را شاه بایست — بدیدار او در فلک ماه نیست — بدیدار او در فلک ماه نیست
سک و یوز و بازش ده و دو هزار — که بازنگ و زارند و با کوشنود — که بازنگ و زارند و با کوشنود
که بر دشت نخجیر گیرد بتگ — زشیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجائی رسید ست کار
بدینچهر و این مهر و این راه و خوی — همی تخت و تاج آیت آرزوی — همی تخت و تاج آیت آرزوی
بدان تا نگوید که راسی تو چیست — تخت کیان جنهای تو کیست — تخت کیان جنهای تو کیست
فیره جهاندار نوشیروان — که بادا داد و پیر کشتی جوان — که بادا داد و پیر کشتی جوان
همه غرق در آهن و سیم و زر — سپرهای زرین و زرین کمر — سپرهای زرین و زرین کمر
هم ارشاه دو ستور و زلشکرش — زسالار بیدار و رکشورش — زسالار بیدار و رکشورش
شمارا مبرد انکی منیت کار — همان چون نان نک و بوی و نگار — همان چون نان نک و بوی و نگار
سخنهاش بشنید و نامه بخواند — وزان نامهٔ پهلوی خیره ماند — وزان نامهٔ پهلوی خیره ماند
زجنی سخن گفت و زآدمی — زگفتار بیغمبر ها شمی — زگفتار بیغمبر ها شمی
زکافور و از مشک و دامین — درخت بهشت و می انگبین — درخت بهشت و می انگبین

که گر شاه پذیرد این چنین راست
دو عالم شاه دنیا و شاهی وراست
همان تاج باید همان گوشوار

بکاری که پاداش جایی بهشت
بباید بباغ بلا خار کشت
تن بزدگرد و جهان فراخ

دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت ازلی تاج و گنج
چنین باغ و ایوان میدان کاخ

بهشت است اگر بگروی جای او
هر آنکس که آمد کنون جای اوی
جهانی نگیرد بشربت آب سرو

که آمد فرستادهٔ پیر سست
بزد یک رستم خرامید تفت
همیشه بود آن و این بگذرد

زرز لفت چینی کشید تنبخ
نه اسب و سلیح و نه جامه درست
چو شعبه بمغیره برفت ارگوان

ایا افسر و جامهای بنفش
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
یکی تیغ باریک بر کردوش

همه فرقت بر خاک بر خوار خوار
بپای اندرون کرده زرینه کفش
نهاد اندرین یکی زیر کاه

بدو گفت شعبه که ای نیکنام
بشمشیر کرده یکی دستوار
همان طوق داران با کوشکاه

چنین داد پاسخ که او را بگوی
اگر دین پذیری علیک السلام
نشست از بر خاک مکس را مدید

اگر سعد با تاج شاهان بدی
نه تو شهریاری نه دیهیم جوی
به پیچید رستم ز گفتار اوی

همی کژ بود کار این کژ سپهر
مرا رزم و بزم و می آسمان بدی
مذیدی سر نیزه بخت مرا

چو شعبه نزد یک او گشت باز
بخواهد همی بود با ما درشت
ولیکن چو بدذ اختر سپهر جفاست

برا مد یکی گرد بر شد بخروش
سپه را بفرمود تا کرد راست
تو اکنون مبین خرمی باز کرد

همی کرد شدی مردم تیز گوش
همی کرد شد تا بر آمد بتنگ
بزرم رستم با سعد و قاص و کشته شدن رستم

سه روز اندران جایگه خیمه بود
بیارایان بر بسود آب و خشت
ستانهای الماس و تیره کرد

شد از تشنگی دست کردان بگاز
هم آب کرانه از کنار زار
ستاره بر آنگیخت شب لاجورد

همه ساله با بوی و رنگ و نگار
چنین باغ و ایوان میدان کاخ
شفیع ار گناهش محمد بود

همه بخت و تاج و همه خشن و سور
هر آنکس که پیش من آید بخاک
نه بیند بجز دوزخ و کور تنگ

بقرطاس مهر عرب بر نهاد
درود فراوان محمد همی کرد یاد
از ایرانیان نامداری نزاد

بیاید بر پهلوان سپاه
چو رستم بگفتار او بنگرید
زدو یاسر پرده در کشید

سواران و شیران روز نبرد
نشستند پیش صد و شصت مرد
بیاید بر انجا بنهاد و پای

چو شعبه ببالای پرده سرای
بدو گفت رستم که جان شما ودار
بدنش روان و تن آباد دار

ازو نامبستد بخنده داد
سخنها بر کرد و انند ها
توزا اندرین کار دیدار نیست

سخن نزد دانندگان خوار نیست
زدین کهن گر بر این دین نو
مرا کر محمد بود پیش رو

مرا بهتر آمد ز گفتار خام
بکوشش کمر در جنگ مردن بنام
سپه اندر آمد ز هر سو بجای

بفرمود تا برکشید ند نای
همی نیزه بر مغفر آمد ز جای
نیا مد بزخم اندرون پای مرد

لب رستم از تشنگی شد چو خاک
زبان گشت اندر دهان چاکچاک



چنان تنگ شد روزگار نبرد
کل تر بخورد و کرفت اسب و مرد
خروشی برآمد بکرد ارعد
ازان بتری رستم و رآزوی سعد

چو از لشکران هر دو تنها شدند
بزیر یکی تند بالا شدند
همی تا فتند اندران رزمگاه
دو سالار بر یکدکر کینه خواه

تکاور بزد دامن آمد بسر
جدا کشت از و سعد پر خاشخر
برافیخت رستم کی تیغ تیز
خروشی برآمد ز رستم چو رعد

فرود آمد از اسب و زین برکشاد
بزد بر کمر بر سر بالینک
بپوشید و بیدار رستم بزد
همیخواست از تن سرش را برید

چو بیدار رستم ز خون تیره کشت
جهانجوی ازی برود چیره کشت
یکی تیغ زد بر سر و کردنش
که خون اندر آمد ز ترکش برون

همی جست مر پهلوانرا سپاه
برفتند تا پیش آورد کاه
بدیدند ازدور پرخون دو خاک
کسی را سوی پهلوان راه نه

بسی تشنه بر زین بماند نیز
ز شاهان جهان برافتخیز
بدیدندش ازدور پرخون دو خاک
بسی امور کشته شد در میان

چه مایه بکشتند از ایران سپاه
بسی باز کشتند از آورد کاه
سوی شاه ایران بیاید سپاه
چو رستم بخاک اندران کشته شد

بگفتند با او که رستم نماند
ازان غم بدریا درون نم نماند
شب تیره و روز تازان براه
بیغداد و بود از زمان یزدکرد

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
سپاه مسلمان پس اندر دمان
همی شد بکرد اشیر یزدان سپاه
فرخ زاد در کشت نزدیک شاه

بکشتند چندی ز ایران سپاه
همه از پارسی همه تازی براه

رای دن یزدکرد با ایرانیان و فتن سوی خراسان

پراکنده کرد و با الت رزمگاه
فرود آمد و بر پرستش نماز
دو دیده پر از خون و دل پر ز راز

که با تاج بر تخت باید نشاند
تو ئی یکتن و دشمنت صد هزار
میان جهان چون کنی کار زار

چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخزاد کفت شهنشه بشید
یکی تازه اندیشه آمد پدید

بزرکان و بیدار دل مؤبدان
چه بینید کفت اندرین داستان
چه دارید یاد از کهن باستان

بسیاری همه بندکان تو اند
بزرکان ایران چنین پاسخ دند
بزرکان ایران و کردنکشان

مرا در دل اندیشه دیکر است
که خیره به بدخواه نمای پشت
چو پیش آید روزکار درشت

یکی داستان زد برین بر پلنک
بزرکان براو خواند ازین سخن
که هیئه فرجام تخت و نکین

نماند بجا و شود سوی کنج
همان به که سوی خراسان شویم
ز نیکاردشمن تن آسان شویم

کر ایدر یکی کرد و بهمی دل تباه
بیایند و بر ما نهند آفرین
بران دوستی نیز بیشی کنم

سواران و پیلان و هر کونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست
اباد خت فغفور خویشی کنم

کنارنک و پیلان و مردان رزم
اکر چند بسیار پویه دلی ست
برادرهٔ بارکاه من است

که اورا به بیهوده ازرده
بدان دارا تمید کور بهمر
سر از خواسته برده بر سپهر

چنین کفت کایشا یزد هر دو دست
ببد کوهران بر بس ایمن مشو
که این یا یکی دشتا نست نو

تو بر بند یزدان بنائی کلید
بد و کفت شاه ای هژبر زمان
این از آرمایش ندارم زیان

همه رنجها بر دل آسان کرفت
بزرکان ایران همه پر زدرد
برفتند باشاه آزاده مرد

ز تیمار و زرفتن شهریار
از ایشان هر انکس که دهقان بدند
از ایران و پشت دلیران بدند

خروشی برآمد ز لشکر بزرد
تن و جان بمهر تو آکنده ایم
همه با تو آسیم تا روزکار

بکفتند ای شاه ما بنده ایم
بجانیم با تو کر بنیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو

همان بوم و آباد و فرزند و کنج
جهان در پناه تو پیوند اشتیم
کنون دا غدل پیش خاقان شوی

که ما بوم و آباد بکذاشتیم
ستایش ورا در فرایش کنید
مکر باز بینیم شهریار کر

که یکسر بزدان ستایش کنید
مبا شید با من بدین پایمند
به بینیم تا رای کردون سپهر

نخواهم که آید شمار اکزند
چنین کفت کاکنون بایران زمین
مبا شید کیچند کز نا زمان

ورا پس بیازارکان چین
به تیمار و بانا له و با خروش
ازو باز کشتند با درد و جوش

فرخزاد هرمز دلشکر براند — همیرفت نالان و دو رخ سیاه — چو منزل بمنزل سیاه در سپرد
زری سوی کرکان بیامد سوی راه — سپهبد بپیش اندران ماه و راست — بهمود و برا سود از رود دی
یکی نامه بنوشت با درد و خشم — ز کرکان بیامد سوی راه دست — جهاندار چون کرد آهنگ مرو
بخست آفرین کرد بر کردگار — پر از آب رخسار و نا ساز دست — دبیر جهاندیده را پیش خواند

نامه یزدگرد بماهوی سوری

بگفت آنکه مارا چه آمد بدی — خداوند مکر و بهانه و بهر — که آموزگارش نیاید بنیرد
کنون تا در طیسقون لشکر است — ز رستم کجا کشته شد در نبرد — کند چون بخواهد زمانه چنین
بمردایم و کس فرستم بدین — تو با لشکرت رزم را ساز کن — بدست یکی معتمد قاصدام
بیایم دهم هر چه دارم بداد — ز تیمار بر ما جهان شد سیاه — من اندر شما بوم یکهفته تیز
من اینک پس نامه بر سان باد — سپه را برین بر بهم آوار کن — نباشم که رنج دراز آیدش
یکی نامه بنوشت دیگر بخط — مگر بخت برگشته آید براه — بیاید دهم هر چه دارم بباد
ورا دست پیروزی فرهی — فرستاده دیگر از انجمن — پر از خون دل مرو چون بیدلان
زشاه جهان یزدگرد بزرگ — گزین کرد مینا دل و رای زن — همان بخت و بهیم شاهنشهی

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

پدر نامور شهریار سترگ — زبیمان و فرمان او نگذرد — فروزنده بخت و تاج و نگین
گزایشان شد آباد و دینی بدین — ز نخم بزرگان یزدان شناس — نگهبان ما باد پروردگار
نگهبان ما باد پروردگار — که از تاج دارند خرسپاس — بوژه نژاد شما را برنج
بوژه نژاد شما را برنج — شمیران و رومینه و راه کوه — گه ما عتید را نهیب و گزند
گه ما عتید را نهیب و گزند — کلات ازدگرد و دوگرد و — که ما را چه آمد بدین تاختن
که ما را چه آمد بدین تاختن — که بر کارزاری و مرد نژاد — که آید بدین پادشاهی کزند
که آید بدین پادشاهی کزند — دل ما پر آزرم و مهر است و داد — گزین بخت برگشته را کند نگ داد
گزین بخت برگشته را کند نگ داد — شما دل ایمرز و شهر فراخ — شکم گرسنه مرد و بیهیم جوی
شکم گرسنه مرد و بیهیم جوی — به پیچید و ارباغ و میدان کاخ — نماندی برین بوم و بر تاز و بود
نماندی برین بوم و بر تاز و بود — به پیش جهانبان نیایش کنم — فتادی بمیدان او یکسره
فتادی بمیدان او یکسره — بیادش نیکی فراپش کنم — گزندا شکارا و خوبی نهان
گزندا شکارا و خوبی نهان — نه کنج و نه نام و نه بخت و نژاد — همیدون خواهند گیتی بیاد
همیدون خواهند گیتی بیاد — بدین بخت شاهنشاهان دراد — گذر یافتندی مار و مندرد
گذر یافتندی مار و مندرد — ز ایوان شاه جهان کنگره — پراکنده گردد بدی در جهان
پراکنده گردد بدی در جهان — فرومایه از بخت گردد بلند — کنون تا بدستوری رهنمای
کنون تا بدستوری رهنمای — بپیچیم تا گردش روزگار — چه بندد بدین بند ها استوار
چه بندد بدین بند ها استوار — بالتونیه است و کنون رنجوری — بروی سپه اندر آورده روی
بروی سپه اندر آورده روی — شنیدم از ایمرز با هر چه گفت — بلندی و پستی و غار و نعمت
چنین لشکرش ما بکنجت — بدین تنگ در ما نشاید درنگ — کز آماج و اندخت و مهر و نگین
کز آماج و اندخت و مهر و نگین — زر و زینه و کوه هر نا بسود — زچیزی که آرزا بیاید بسود
بخور دار ازا پس ده و دو هزار — کز بخ آور ند آنکه آید بکار — شتر دار ازین بین هم شمار
شتر دار ازین بین هم شمار — همان دنبه و مشک و غوک هزار — ز خرما هزار و ز شکر هزار
ز خرما هزار و ز شکر هزار — جزاین پیشکاران بیارند باد — شتر وار سیصد ز نفت سیاه
شتر وار سیصد ز نفت سیاه — بزرگان کوه ار کنار نگیان — ازین هر چه باید بدژ ها کشند
بدیدار پیران و فرهنگیان — ز نرگ و ز تازی بیاید گزند — شما را بدین روزگار سترگ
همانا بدان باغ کوه بلند — فرستند و را پارسی جامه بنج — یکی خوب سر بند پیکر بزرگ
که هر کس که این را بیارد بنج — بفرماید اکنون بکنجور ما — بیاید بفرجام ازین بنج بهر

بدین روز گار تباه دژم
بیا بدز نکجور ما چل درم
پس انکه کسی کو بود زیردست
یکی زان در مهاکرا ید بصیت

بیکر دی بر نام یزدان پاک
کز و دست امید و هم ترس و باک
وکر پیکر و فیره و چهر ما
زمین ما بور کشته از مهر ما

درود خدا بر کرم آزادمرد
کسی کو زدو بهیم ما یاد کرد
چو نامه بهمر اندرا آورد شاه
فرستادزی مهتران سپاه

خبر یافت ما هوی سوری کی شاه
بسوی دهستان بر آمد زراه

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری اورا

چو پیدا شد آن فرو اورند شاه
درفش بزرگی و چندین سپاه
زمین را ببوسید و بر دش نثای
هی بود پیشش ثنای درا

همیرفت نرم از بر خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده بشرم
زما هوی سوری دلش گشت شاد
براو بر بسی پند ها کرد یاد

فرخزاد چون روی ما هو بدید
سراسر سپاهش رده بر کشید
مرا رفت باید بهی سوی ری
مدانم که کی بینم این تاج کی

نمانی که بادی بر و بر جهد
ویا کس سپاسی برا و بر نهد
چو رستم بگیتی سواری نبود
نه کوش خرومند هرگز نشود

بدو گفت ما هوی کای پهلوان
مرا شاه چشم است و روشن روان
برین نیز نگذشت چندی بسی
جدا شد زمغز مدانندیش مهی

چو ما هوی مر شاه را مانده دید
به بیگام او بخت را رانده دید
یکی پهلوان بود کستره کام
تژاد ش زطرخان و شیرین نام

چو ما هوی بدبخت بدکام شد
ازو زد بشیرن یکی نامه شد
که شاه جهان بی سپاه اندراست
نشستش نکیتی بر و اندراست

چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
جهان پیش ما هوی خود کامه دید
بمن برکند شاه چندین فسوس
مرا بی منش خوانده و چاپلوس

ازا ید ر تو را ننگ باد بشدن
بیا ری ما هوی و باز آمدن
چنین گفت بیژن که امید را ی
مرا خود بخنجر بباید جای

سپاه از بخارا چو ران تذرو
بیکهفته آمد بدشهر مرو
خروشی بر آمد بسپیده دمان
سواری بیامد بسپیده دمان

بر اشفت و جوشن بپوشید شاه
فرا زآمد اندازه و رویه سپاه
همی بود بانیزه در قلبگاه
شد از گرد کیتی سراسر سیاه

چو بر خروشان یکی حمله برد
پس پشت او در نماند یچ کرد
چنین بود ما هوی را ی مرو
که آید بدانسان کرفتار شاه

زترکان بسی در پس پشت او
که ما هوی کو یدکه آمد سپاه
یکی کا بلی تیغ در مشت او
زده بر کشیدند و بر شد خروش

همه زرق از و کشت پر کفتکوی
سپهدار ایران برا مد بجوش
سواران بجستن بها دند روی
چو نیزه دی پر خاش کان بشنید

نهان شاه در خانه آسیا
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
زمین شد بکردار دریای نیل
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل

کنون آسیائی بیا مدش بر
چو بشنید آن بازجوشان شدند
چه بندی دل اندر سرای فسوس
چو بر کشت تا هو می شاه جهان

که هر ان بجوش آید او ا کهی بس
بدانست نیرنگ او در نهان
بپشت اندرش باز لختی کیا
بدانست از رشک فتی کیا

کشاد آسیابان در آسیا
چو بیچاره ترکشت بنمود پشت
نشسته بر آنخاک بر مستمند
زبد خواه در آسیا شد نهان

کوی دید بر سان سرو بلند
ازان سب آن باز جوشان شدند
بپیکر یکی کفش زرین بپای
بکردون کشیدی فلک تخت او

زخوشاب زر آهنین قبای
ولیکن که زهر داد نوش کرم

چه جای نشست تو نبود آسیا / پر از کند و خاک و چنین بی‌نوا
بد آسیابان به تشویر گفت / که جز بینوائی مرا نیست جفت
سه روز شاه جهان یار زرم / بیندایج پرواز ش و خواجه برم
ببرسم ستاید و آمد براه / بجائی که بود اندران بارگاه
ازین آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای بوزبه
دو ابرو کمان و دو نرگس ستم / دهان پر زباد و دروان پر زغم
بد گفت مهتر گزاید بهوی / چنین هم بماهوی بوزنجوی
بپرسید ماهوی زین چاره جوی / که برسم کرا خواستی اشکوی
دو نرگس چو نرگاه مد بهرهوس / دو گیسو چو از شب کده تا پسین
پراز گوهر نابسود افسرش / درفشان ذو یبای و می برش
چو ماهوی دل را برا و رد کرد / بدانست کو نیست جز بزدگرد
وگر نه بهم اکنون بزم سرت / نامانم کسی زنده از کوهرت
همه انجمن گشت زو پر زخشم / زبان پر زگفتار و پر آب چشم
بماهوی گفتا ی بداندیش مرد / چرا دیو چشم تو را خیره کرد
نگر تا چه گوئی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
بر هنه شود زین پس شت تو / پسر بدرود و جان گشت تو
که هر مرز خرّاد بدنام او ی / بدین اندران بود آرام او ی
تنومند بیغزی و جان نژار / همی دود آتش کنی خواستار
نشست او د شهان را پرستیدنست / بماهوی گفت این دلیری چراست
تو گر بندهٔ خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نه رای فرجام داری نه داد
چو بر دست ضحاک جم گشته شد / چه مایه پسر اندران گشته شد
شنیدی که ضحاک بیداد گر / چه آورد ازان نخوتین بی‌بسر
بگنجه بگشت ایرج پاک را / که بخشایش آمد بدو خاک را
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی آزند و بر میان
جهاندار کیخسرو ارنشت او / بیاد جهان کرد پرگفتگوی
چو اسفندیار آمد بخیگ / زکینه نداوش زمانی درنگ
زگرد ارشان نگردیاچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
تو زین هر چه کاری بسر بدروی / زمانه زمانی زکین بغنود
بگیری که بر تو نزید همی / بدانی که دیوت فریدهمی
ازا بدر بهوش بر شاه رود / چو بینی ورا بند کی سازنو
چو کاری که امروز باید کرد / بفرداشود زو برا رند کرد
یکی باد کاری زساسانیان / که چون وی نبندد کمر بر میان

چو مردی ببین بر زد این بر چهر / پر از کند و خاک و چنین بی‌نوا
اگر نان کشکینت آید بکار / که جز بینوائی مرا نیست جفت
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / بیندایج پرواز ش و خواجه برم
بر مهتر برزق شد ذان گناه / بجائی که بود اندران بارگاه
بدو گفت خسرو که در آسیا / که برسم کرا خواهی ای بوزبه
یکی کهنه خوانی نهاد و ش پیش / دهان پر زباد و دروان پر زغم
نبا ید که آن بد نژاد پلید / چنین هم بماهوی بوزنجوی
چنین داد پاسخ بدو تر سکار / که برسم کرا خواستی اشکوی
همی بوی مشک آید از روی او / دو گیسو چو از شب کده تا پسین
چو خورشید کشته بهشت اندر و نیا / درفشان ذو یبای و می برش

فرستادن ماهوی سوری آسیابانرا بانشستن بر تخت زرّین و پند دادن بدو در بارهٔ بازداشتن او از تشنگی

چاندان که شاهی بتو بسپرد / بدو گوهر بود در یکی نگهبری
نخستین ازین بر تو آید گزند / بفرزند مانی یکی شتمند
همی دین یزدان شود زین تباه / همی بر تو نفرین کند تاج و گاه
تو را زین جهان سر زنش بیش آید / چنین اندر یاک یزدان مگرد
بماهوی گفت این دلیری چراست / بپرستش رنج کرم و کدار
که نفرین بود بر تو تا رستخیز / شهنشاه را کاندر آمد ی
بگفت این و بنشست گریان برو / زخاقان و فغفور یاران او
که نه رای فرجام داری نه داد / وگر کشته یابد بدرد و بکنج
چو ضحاک بگرفت بر مین / بپدید آمد اندر جهان آبتین
براو سال یکصد بشد بیش از هزار / بفرجام کارآمدش خواستار
فرستاد نزد فریدون گرد / جهانرا سر سر بماند بسر
بگفتار گرسیوز افراسیاب / بشست از روان و خرد شرم و آب
نیارا نجمید بد و نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد
بیه نجم سخن کین بر مرد شاه / چو پر رو نشد با دل و دو ستگاه
چو شد دست در دست دشمان بلند / در کینه را خوار نتوان شمرد
از اهیر زنی تاج و اینخواستند / پیه نجیر ازین گنج آراستند
با تش تن و جان خود را مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
زدای و زپوشش مسا یاب هیچ / بتر خواهی از ترک بدخواه را
پدر بر پدر راد و دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر

که چون تو بسیند ها نا پسم / ازا یرانیانم بد گفت شاه
وزین نا سزا تره جویا / بیارم خزین ملت چیزی که هست
خورش نیز بارسم آید بکار / بشد مرد بسیا یه بدنژاد
که برسم کند زو یکی خوانها / بهر سو فرستاد ها هوی کس
نشست است کند آوری گریا / بیالا بکردار سرو سهی
بیرسم همی از خواه پدر گفت / سزد گر بانی ازو در شگفت
سبک مهتر او را بر دی سپرد / سزاوار تا پیش ما هوی برد
در آسیا را کشادم بخشم / چنان دان که خورشید آمد بخشم
هر آنکس که او فر یزدان ید / بیا ید گرفت آسیا را کلید
بهار یست کوئی در اندر بهشت / بیالای او سرو در باغ گشت
بد و گفت شتاب ازین انجمن / هم اکنون جد اکن سرش را ز تن
شنید ند از و پاسخ نیکخواه / بزرگان سپه را و کند آوران
یکی مؤبدی بود را دوی نام / بجان از خرد بر نهاده لگام
که بارش کبست آید و برک خوان / روان و خرد را بیا یی فکنی
یکی دین و را بود و یزدان پرست / بزودی سر خویش بینی نگون
همی تیره بینم دل و هوش تو / که هر کز نبودی به بیداد دست
کنون زند کانیت خوش بود / همی کو ر بینم در آغوش تو
ازین تخمه بیکس بسی یا فتند / چو فرخی نشست در آتش بود
چو بنشست کریان بشد مهتر پیش / که هر گز نبشتش نشا فتند
ایا بدنژاد و بمهر و بخوی / پراز درد و نالهٔ و با خروش
نژاد افریدون فرخ نژاد / همی تاج شاه آید آرزوی
دو دیگر چه تو ران سر افراز مرد / جهانرا ز یکی دیگر آمد نهاد
منوچهران تخمه آمد پدید / کجا آزا یران در آنجا گرد
چنان شاهزاده جوانرا بکشت / شد آن بند ها را سر سر کلید
چهارم سخن کین بهاسب بود / ازا یرا جهان کشت با او درشت
بتیری دل ازراه کیهان خدیو / که ریزندهٔ خون بهاسب بود
تو زنیسان که گفتی مکردان سخن / به پیچی ازا ندیشهٔ ناسزا
چو گفتار دانندگان نشنوی / بتیری دل ازراه کیهان خدیو
فرو نان بکردار خورشید و ماه / همی سر بر پیچی بفرجام دیو
جهاندار ساسان بدان تاج بر / سپاه پراکنده را کرد گرد
که در جنگ شیر است و در تخت شاه / کزین بد نشان راه یکتی مپوی
پس ازاردشیرش بهفتم پدر / که در جنگ شیر است و در تخت شاه

که بردانش تاج کئی برنهاد — همه شهر یاران فرستخ نژاد — زنبود بهتر بگیتی بسی — نگرد و اینچنین پای هرکسی
بیک تیر از دشت برگاشتند — بدو دشت پیکار بگذاشتند — چو از تخم شاهان دلش گشت شاد — سر دولت و شاهش برگشت
بدانگونه او کشته شد زار و خوار — گرافه نه بردار و این روزگار — بترس از خدای جهان آفرین — که تخت آفریدو کلاه و نگین
ببرانکس که با تو نکوید درست — تو بیماری اکنون و من چون پرشکست — پرشکی خردشان بخوبین سرشت
همی کینه پاک یزدان شناس — چنان مذان که او دشمن جانست — توانند خوانند بد نام را
یکی را ببرد بچرخ بلند — زراه هنر جوی تخت مهی — وراپند آن موبدان سخت بود — شبان زاده با دل پر از تخت بود
همه پند گفتند با کینه جوی — یکی را کلف خوار و زار و نژند — نه شرم و نه دانش نه آئین و دین
ز لشکر بخوانیم دانندگان — نبود سود یک موی از ان گفتگوی — نه پیوند با آن نه با این یکی — شمارا بباید شدای بخردان
بدان تا مدین بد نیابد درست — چو شب تیره شد گفت موبد بدان — بباید یکی موبد از لشکرش
اگر زنده ماند همی یزدگرد — ز هر سو بدو لشکر آید گرد — برفتند دانندگان از برش — بباید مرا از بدش جان بسر
چنین داد پاسخ خردمند مرد — که این را نخستین بنایت کرد — برهنه شد این راز من در جهان — وکر خون او را بریزی مداد
چپ و راست هر کو نماند درود — نگه کن بدین تاج چه بایدت کرد — اگر شاه ایران شود شیمنت — که کین خواه او در جهان بر مباد
تو این را چنین خوار کاری مدار — چو چیره شدی کام شیران مجوی — ارزه بدسد بیکمان بر تنت — سیاه آید او را ز ما چین و چین
چو بشنید ما هوی بی آب شرم — بران آسیابان سرش گشت گرم — چو شنید از و آسیابان سخن — کراز دین او دور فتی کنند
شبانگه چو بنشست بر تخت شاه — سوی آسیا شد برزد یک شاه — چو بشنید از و آسیابان سخن — توراما سپاه از جهان برکنند
بغرمود کان تاج و آن گوشوار — همان مهره و آن جامهٔ شاهوار — چو دودیده پر از آب دل پر ز خون — نه سر دید پیدا ز ایران نه بن
همی گفت کاما در کردگار — توئی برتر از کردش روزگار — بنا یدکه یکسر پر از خون کنید — پس آسیابان بگردار دوده
بنزدیک ما مذ را مد آمد بهوش — چنان چون کسی را ز کوی یکوئی — بدین نا پسندیده فرمان اوی — بشد آسیابان دو دیده پر آب
اگر راه یابد کسی زین جهان — نباشد مذار و خرد در نهان — هم از لشکر او سواری نمرد — برآشفت با هوی چون شد برون
زپرده سرآید باین هفت گرد — شود یکیه کشته چون یزدگرد — بدینگونه بر تا جداری نمرد — چو بیجان شود جایه بیرون کنید
ز تخت و ز آرامگه آرمید — بشد هر کسی روی او را بدید — کشادند بند قبای بفش — بفرمود کو را بهنگام خواب
فکنده تن شاه ایران بخاک — پر از خون و پهلو بشمشیر چاک — برامد ز تخت و ز خنک و ز ناز — همان افسر و طوق و زرینه کفش
که ما هوی را باد تن همچنین — پر از خون فکنده بروی زمین — از انجا که آنگشت ندانند راز — با هوی گفتند کایسر فراز
باب مذ را فکند مرد دلیر — سرش کو ز بر بود کاهی بزیر — که از مرغ آن گشته نشناختند — همان آسیابان بین ای شگفت
ازان سوگواران پرهیز کار — بیا مد یکی تالب جویبار — تن او بر هنه چو دید اندر آب — دو مرد کرا نما یه آنجا رسید
که شاه جهانبان بفرق اندراست — برهنه بدریای زرق اندراست — برفتند ازان سوگواران سبی — بدان سوگواران بگفت آنچه دید
کسی تا جداری بدینسان ندید — نه پیش از مسیح این سخن کس شنید — که بر شهریاری ز بد بنده — که از تا جداری چنین بنده
در یغ آن سر و تاج و بالا و بر — در یغ آن بر و شاخ و اندام و فر — در یغ آن سر و تخمه اردشیر — که اسی تا جور شاه آزادمرد
که در آسیا ما هوی تورا — جها ندار دود هیم جوی تورا — بدشنه جگر گاه شبگاه فتند — خروشان شود دخمه اردشیر
خروشان شود دخمه اردشیر — که نشنید کس شاه در آب گیر — فکنده بدینسان بآب اندرون — برهنه تن شهریار جهان
برهنه تن شهریار جهان — نبیره جها ندار نوشیروان — بخشکی کشیدند ازان آبگیر — سرش را بیا مذ ز فرق اندر افتند
سر زخم آن شاه گردنکشان — بدبق و بقیر و بکافور و مشک — بیاراستندش بدیبای زرد — سکو با ر ازان سوگواران جهان
چو هفت بالای آن زاده سرو — که بخشش نکوشش نبود در جهان — ببا غ اندرون دخمه ساختند
که او را نما ید فراز و نشیب — وکر گفت کان را تو دانا مخوان — می و دبق و کافور و مشک و گلاب — سکو با ر است و رجای خواب
که از چرخ گردون پذیرد فریب — که تن را پرستند بخون روان — وکر گفت اکر چند خندان بود — چنا ندان که از زور مندان بود
همه خواسته جوید و نام بد — همه خواسته بر سد و دانش ز فرجام بد — تر سد و دانش ز فرجام بد

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چو بهرام چوبین که سیصد هزار — عنان پیچ بر کشتیان در سوار
فرامین که تخت کئی را بجست — نبود ش فراز و دست اندر نشست
تن خویش برخیره رسوا مکن — که بر تو سرآید مذ رو این سخن
تو از بندهٔ بندگان کمتری — باندیشهٔ دل مکن مهتری
چنین بود تا بود این پایه نیست — کزاف زمانه با مذازه نیست
همه مؤبدان تا جهان شد سیاه — برآئین خویش خوشید نشست ما
من امشب بگردانم این بهر را — زبهر گونه دانش آرم بر
چو نشست ما هوی با یاران بهر — چه سپید گفت اندرین داستان
بباید مرا از بدش جان بسر — نه تن ما مذاباد نه بوم و بر
وکر خون او را بریزی مداد — که کین خواه او در جهان بر مباد
سیاه آید او را ز ما چین و چین — بما بر شود تنگ روی زمین
کر از دین او دور فتی کنند — تو را با سپاه از جهان برکنند
چو بشنید از و آسیابان سخن — نه سر دید پیدا ز ایران نه بن
سواران فرستاد ما هوی زود — پس آسیابان بگردار دوده
بشد آسیابان دو دیده پر آب — بزد وی دو رخسار چون آفتاب
برشاه شد دل پر از شرم و باک — رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
بخاک اندر آمد سر و افسرش — همان آن کشکین به پیش اندرش
همان به که گفتی نه بینی بچشم — مذاری ز کردار او مهر و خشم
سواران ما هوی شوریده بخت — بدیدند کان خسروانی درخت
ز پیش شهنشاه برداشتند — در ابر زمین خوار بگذاشتند
همه پای مردان چو پر خواشتند — زنا نها بنفرین بیا راستند
تن شاه ازان آسیا بر گرفت — همان آسیابان بین ای شگفت
چو شب روز شد مردم آمد پدید — دو مرد کرا نما یه آنجا رسید
بدان سوگواران بگفت آنچه دید — که اسی تا جور شاه آزادمرد
خروشی ز رهبان برآمد بدرد — پر ور دتا بر تنش بدرسد
تنومند بودی خرد با روان — همانا که آن خاک کریا نشود
سکو با ز ان سوگواران جهان — سکی بدتر از دی پر کنده
بر هنه بآب اندر انداختند — در یغ آن سوار جوان هژیر
بر هنه تن کسارو تن پر خون — بر هنه شد اندران جویبار
بسی مویه کردند بر نا و پیر — بخشکی کشیدند ازان آبگیر
قصب نیز و ردسی ز بر لاجورد — بیاراستندش بدیبای زرد
که خوشود بیرون شود زین جهان — که بخشش نکوشش نبود در جهان
که تن را پرستند بخون روان — وکر گفت کان را تو دانا مخوان

دگر گفت اگر شاه بر اسب بست — به بینم همی تاج و تخت و نشست
دگر گفت گر خود نگفتار تو — ستایش نه بینم سزاوار تو
روان تو را سود مند این بود — تن بدکنش را گزند این بود
و رودی همان بر گرشتی بباغ — درخشان شد آن خسروانی چراغ
تو نیکاری و جان بکار اندراست — سرید بسگالت بدار اندراست
دگر گفت کای نامبردار گو — تو رفتی و گردار شد پیش رو
سقف گفت تا بندگان تو ایم — نیایش کن پاک جان تو ایم
بدانجا که رفت ناکام شاه — سراسر بدو تاج و تخت و کلاه
و گر خود نماند همی کین و داد — مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
گه کینی همی بر تو بر بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
بخر شاد مانی و جز نام نیک — ازین زندگانی نیابی تو نیک
مرا دخل و خود دار برابر بدی — زمانه مرا چون برادر بدی
کس آمد بما هوی سوری بگفت — گر شاه جهان گشت ناخاک جفت
برفتند با مویه برنا و پیر — تن شاه بردند ناران اگیر
چنین گفت با هوی بدبخت شوم — که ایران نبد بیش نهین خویشوم
از اینس گرد جهان بنگرید — ز تخم بزرگان کسی را ندید
بدستور گفتا ی جهاندیده مرد — فرازآمد[1] از نوز نیک و نبرد
همه شهر ایران و را بنده اند — اگر خویش و را پرا گنده اند
همه شب ازاندیشه بر خون دم — جهاندار داند که من چون بدم
کنون او بدخمه درون خاک شد — روان و را خاک تریاک شد
چو دانست کامد زکان سپاه — چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
مرا نیست جز دختری در جهان — همانا که هست او زنازی نهان
بدین چاره ده کار خود را فروغ — که داند که این راست است از دروغ
بدانست لشکر که این نیست راست — بسوخی در اسر بر مدین سراست
بجنبید روی زمین بر مهان — منم گفت با هوشاه جهان
هر آنکس که بد بد نهتر بر گزید — بدانسان که از کو هر او نیز دید
بمهتر سپرد او دلخ و بهری — فرستاد بر هر سوی لشکری
ابا لشکر و جنگ سازان نو — طلایه بپیش اندران دشت رو
همی گفت مارا سر اسر فتند و چاچ — بباید گر فتن بدین مهر و تاج
چنین تا بپیرتن رسید آگهی — که ما هوی گر فت تخت مهی
کنون سوی جیحون نهاد است روی — بر خاش بر لشکر جنگجوی
که چو نور سیدی بر یک فرسنگ — زمانه ببست از بد و نیک لب
تو را گفت من تاج شاهان شهان — چو لشکر فرستی فرستم نهان

و گر خود نیاید همی این بکار — چرا باید این رنج و این روزگار
و گر گفت پر وان روانت ببرد — تنت را بدین سوگواری چه سود
و گر گفت کای شاه دانش پذیر — خرد مند و از کو هر او شیر
لب خامش و جان پچندین گله — برفت و نفت ماند اندر یله
اگر دست بیکار گشت از عنان — روانت بچنگ اندر آرد دمان
و گر گفت کامرو گو چون تو گشت — به بینند کنون روزگار درشت
نگفتند و تابوت بر دا شتند — زها مون سوی دخمه گه داشتند
چنین داد و خوانیم برزو گرد — و گر کینه خوانیم زین هفت کرد
گرت هیچ گنجیست ای پاکرای — بیارا می دل را بفر دا میای
در خورد نت چیره کن بر نهاد — اگر خود بمانی و هد انگه داد
می آور گزین رود مایس نماند — چنین بود تا بود و برکس نماند
در هیزم و کندم و کوسفند — به بست این برا ورده چرخ بلند
سکو ما دقتیس و مهبان جوم — همه سوگواران آن مرزو بوم
یکی دخمه کرد ند او را بباغ — بزرگ و بلندیش بر تر ز راغ
بگشتند و تا راج کرد ند مرز — چنین بود و ما هوی کامکار و از
همان راز دارانش با پیش خواند — سخن هر چه بودش دل اندر نهاند
بانگشتری یزدگرد است نام — بشمشیر با من نگر دند رام
جز این بود مان چاره اندر نهند — چرا رنجم خون شاه جهان
بمن داد شاه از در مهتری — که گیتی آن بسته زنا رخویش
بود روز گاین هرد و آید بکار — تو این تاج و انگشتری را بدار
بفرمان او بر نشینم بگاه — من این تاج میراث دارم رشاه
و زین پایه چندی سخنها براند — همه مهتر از لشکر نخواند
با فوش آمد خراسان بدست — چو بشنید بر تخت شاهی نشست
ماند ه ستاره بدو در شگفت — جهاندار سر بخشش گرفت
پدید آمد از هر سوی کاستی — بریز اند آمد سر راستی
سر و وده خویش بر باد کرد — سپه را درم داد و آباد کرد
چنان ساخته لشکر جنگجوی — بشهر بخارا نهاد ند روی
گزو تیره شد بخت شاه زمین — ز بیژن بخ ارا هم بشمشیر کین
هی رام کرد و رو بر زمین — بهر سو فرستاد مهر و نگین
هی کرد ازان کار کو شنده یاد — بپرسید بیژن که مهرش کراد
سواران گرد کشی و ناجوی — از اندیر بشد لشکری سوی او
بمر فاندران شاه را یافتند — از اندیر سیاه تو بشتا فتند

گاهی ما فتن ما هوی سوری از گشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

فرستاد تا هر کآن دخمه کرد — همانکس کزان درد تیمار خورد
یکی تاج با او بدو مهر شاه — شبان زاده را آرزو کرد گاه
نه کنج است با من نام و نژاد — مگر داد خواهم همی سر بباد
سخن اندر اراد انشی مرد شاه — نه بر مهر آرام گیرد سیاه
بدو را یزن گفت اکنون گذشت — ازین کار گیستی پر آواز گشت
جهاندیده کار ا بهمه گر کنن — زبان تیز کردان به نیکو سخن
بمن گفت چون خواست با کت نبود — که داند زکیتی که بر گیست کرد
تو زین پس بدشمن مده کام من — نخندد ازین همنشان را من
چو بشنید ما هوی گفتش که زه — تو د ستوری و بر تو بر نیست به
یکی پهلوان گفت کای نامدار — سخن کر د سنت کر ما در ست
هر انکس کزان تخمه بد پیش خاست — وزاید فراوان سخنها براند
خرد مند را سر نکو نه کرد — بدانرا بهر جای سالار کرد
چو لشکر فراوان شد و خوآسته — دل مرد بی بر شد ارآسته
جهاندیده و نام او کرسیوز — یکی نامور پیش واندرون
بفرمان شاه جهان یزدگرد — که سالار بد زین بهتر کرد

گاهی ما فتن بیژن از گشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ما هوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

همان تخت زرین و انگشتری — تو را زیبد اندر جهان مهتری

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000139

کرفتند آن شاهزاد در میان — بزمین کرفتند ایرانیان
خبر یافت ماهوی سوری شاه — فرستاد کس کرد شه را شتاب
چنین کفت برسام کارآیدیا — نه من بردم از چاچ چندان سپاه
همان تاج و کنجش فرستم بچاچ — تورا بایدا ندر جهان تخت عاج
شهنشاه ایران چو تنها بماند — چو شیر ژیان سوی لشکر براند
چو ماهوی کنج خداوند خویش — بیاورد و پیرنج بنهاد پیش
بکشت او خداوند را در نهان — چنان پادشاهی چراغ جهان
ندیدم سواری بمان فرو برز — چنان ترک و چوشن چنان تیغ و کرز
کل خوبپالیز شاهان مباد — چو با شد نیاید ز پالیز باد
ز فاجار باشی بباید دمان — نخست اسپکونه برد برزمان
به پیکار پیش من آرد سپاه — مکر باز خواهم ازو کین شاه
که او را بیاریم و یاری دهیم — با ماهوی برکا سکاری دهیم
چو بشنید بیژن سپه برکرفت — ز کار جهان دست بر سر کرفت
سپهدار بیژن به پیش سپاه — بیامد که سازد بسی رزمکاه
غمی شد ز بار صفی برکشید — هوا نیلکون شد زمین ناپدید
نکه کرد بیژن در فشش بدید — بدانست کو جست خواهد کزید
نیاید که ماهوی سوری بخاک — برستد ز جیحون کشد سیدپاک
چو برسام چینی در فشش بدید — سپه را سراسر بیکسو کشید
چو نزدیک باد و برابر بود — بزد خنجر او ولیری نمود
هم آنکه رسید بدیاران بدوی — همه دشت ازو شد پر از کفتکوی
هم آنکه به بیژن رسید آگهی — که آمد بدست آن بدآئین رهی
سکالیده با یکدکر ساختند — همه چاره کشتن انداختند
کهنکار چون روی بیژن بدید — خرد شد ز مغزش همه ناپدید
چراکشتی آن داد کر شاه را — خداوند پیروزی و کاه را
بدین بدکنون کردن من زدن — بیندار در پیش این انجمن
چو دستش بریدند کفتا دو پای — برند تا نماند مرا جایکای
زهی برکشیدند سر تا بپای — برامد ز درنا له کرنای
چو ماهوی بادا نکه بر جان شاه — بخشید هرکز نمیناد کاه
فرود نده او چو هست پسر — همیساخت از بهر او تاج زر
کرا زاندران تیر کی کشته شد — همه دوده را روز برکشته شد
ازان تخمه کس در زمانه نماند — دکر ماند هرکس که دیدش بخاک
کهنکار بد بیژن ترک نیز — ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
بکیتی چنین است پاداش بد — هرانکس که بد کرد کیفر برد

بترسید کز لشکرش بد رسد — چو تنها بماند آن شهریار جوان
بهر اندر آورد کیتی بشست — چو سوری خداوند خود را بکشت
بشد یزدکرد ازمیان یکتنه — بیاورد از مرو چندان سپاه
چهارم چو بفروخت کیتی فروز — بر و اندرون بدزم کردم سه روز
چو ایران بماند بی نامدار — بسی نامداران ما را بکشت
تو کفتی ترا خود ندید است تیر — پراکنده شد مرد بد تن بخیر
همی بر کذارد سر از چرخ ماه — سواری که کفتی همان سپاه
بدیکونه ناپارسائی کرفت — چنان پادشاهی چراغ جهان
چو آکنده شد پادشاهی کرفت — چنان ترک و چوشن چنان تیغ کزر
چو بشنید بیژن بشد بخت بخت — چو با شد نیاید ز پالیز باد
کزو شاهر ایتره شد روی بخت — نخست اسپکونه برد برزمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید — مکر باز خواهم ازو کین شاه
همه دشت و هامون پر کشتیه — ز کار جهان دست بر سر کرفت
ز انپس بپرسید کز شهریار — با ماهوی برکا سکاری دهیم
نماند اکنون فرزند کاید بکار — بدو کفت برسام کای نامدار
سرامد برین تخمه بر روزکار — بیامد که سازد بسی رزمکاه
به یکدل سازد همی رزمکاه — طلایه بیامد که آمد سپاه
تو کفتی که جانش ز تن بر پرید — چو ماهوی سوری سپه را بدید
یارانیان بر کمین خواستند — چو بیژن همی کینه را راستند

کرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

همیتاختند اندر پیش ریک فراز — چو نزدیک باد و برابر بود
پر از تابک رخ پر ز دشنام لب — کمر بند کرفت و او را زین
برآورد ز ما کاه رود بر زمین — بزد خنجر او را و لیری نمود
ببایدزدن کردنش برکذد — ببرسام کفتند کای راهبر
بنازید زاندیشه از آوکشت — چو بشنید بیژن دلش شاد کشت
بکشتند ناکاه بیمر سپاه — هرانکس که دیدند ازان بارکاه
بسر بر پراکندند ریک روان — شد از بیم همچون تن بیروان
ز نوشیروان در جهان یادکار — پدر بر پدر شاه و هم شهریار
که کین زدل خویش بیرون کنم — بدو داد پاسخ که ایدون کنم
بفرمود تا کوش بینیش پست — ببرند تا نماند مرا جایکای
بیکدکه هرخیمه برکذ کشت — منادی کری کرد لشکر کشت
یکی مهتری بود نامش کزار — بخشید هرکز نمیناد کاه
چو ماهوی را تیره شد روزکار — همیساخت از بهر او تاج زر
بر و اندر آمد ز هر سو سوار — همه دوده را روز برکشته شد
همان هر سه با تخت و فرهر بدند — سه پور کزین لشکر بدند
سر از کشتن شاه بر کین کشند — بر کان بدان دودهٔ کین کشند
ز انپس شنیدم که دیوانه کشت — خرد را چنان مرد بیکانه کشت
سخن کفتن از تخت و منبر بود — کنون زین سپس دور دیکر بود

یکی آسیا بود بر ره بکذر — بد و در شد آن شاه خورشید فر
دو بهره ازین نام و ننک آن تست — سواران جنکی و خنک آن تست
تو را کفته بد بخت زرین اوی — همان یاره کو بر اکین اوی
شدم تا کمل بر زم کردم درشت — جفا پیشه ماهوی نمود پشت
مدانم که چون کردش از جان جدا — خداوند کشش بند بیوفا
ببرو اندرون بود لشکر دوتا — بکوبالی نکرداد با بر نکاه
ز نرکان کسی پیش رزمش نرفت — همی زود لها مداران بکفت
چو بد خواه جنکی بپالین رسید — بباید تو را با سپاه آرمید
بفرمود پس تا سر کرد کرد — ز نرکان سواران روز نبرد
بلشکر چنین کفت کاکنون بتاب — مدارید تا او بدین روی آب
جهاندار خسرو برادر نداشت — پسر کز نبد هیچ دختر نداشت
بران شهرها تا زیان نرسد — که نه شاه ماند نه آذر پرست
سپاهی بکشتی برآمد ز آب — که از کرد پیدا نبد آفتاب
ز بس جوشن و خود و چینی سپر — ز بس نیزه و کرز و چاچی تبر
بدانست ماهوی از قلبکاه — خروشان برفت از میان سپاه
ببیکسو کذارد آنچه داری سپاه — ببرسام فرمود کز قلبکاه
به تیزی برو چشم ازو بر مدار — که با او دکرکونه سازی بکار
مرا و را بریک فرب در بیافت — رکابش کران کرد و بنداد تافت
فرود آمد و دست او را ببست — به پیش اندر افکند و خود بر نشست
چنین داد پاسخ کزین راه نیست — خروشی برآورد بیژن چو شیر
بتاراج بردند بارو بنه — کشیدند ماهوی را بر بنه
بدو کفت بیژن کرای بدنژاد — چنان داد پاسخ که بد کنش
بشمشیر دستش ببرید و کفت — که این دست او بر بدی میشتافت
بفرمود کاین را بدین یک کرم — بباید مرا خوانش آمد ز شرم
که ای بندکان خداوند کش — مشوربد بهر جای بیهوده پیش
چو ماهوی شد کشته بر خاروزار — شد آن مرز یکسر پر از خاک و خار
بتوفید شهر و برآمد خروش — همه کشته بر خاروزار
همانجا بلند آتشی برفروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت
که نفرین بد باد و هر کز مباد — که او را نه نفرین فرستی بباد
همی بود تا خویشتن را بکشت — زهی چرخ کردنده کوژ پشت
چو کذشت سالی ز بر شصت و پنج — فزون کردم اندیشه در دور کنج

تاریخ انجام شاهنامه

بتاریخ شاهان بیاراستم — بپیش اختر دیر ساز آمدم — بگفت اندر آسان شنیدن هوا — برزگانی دانش آراد گان
نشسته نظاره من از دور شان — تو گفتی بدم پیش مرزد ور شان — جز اسست از ایشان بپرسید هوا — سر بدر ها می کمن بسته ست
ازان نامور نامداران شهر — علی دیلمی بود کو راست بهر — که همواره کارم بخوبی روان — حسین قتیبا ست از ازاد گان
ازو یم خورو پوشش و سیم و زر — از دیافتم جنبش و یاد و بر — نیم اگر از اصل و فرع و خراج — چو ست ازین نامه شاهنشهی
سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج — چو بر باد دادند گنج مرا — همی غلطم اندر میان دو راج — چو ست ازین نامه شاهنشهی
سر آمد کنون قصه یزدگرد — بماه سفندارمذ روز ارد — ز هجرت شده پنج هشتاد یاد — بند حاصلی سنی و پنج مرا — چو ست ازین نامه شاهنشهی
چنانش ستودم که اندر جهان — سخن ماند از اشکار و نهان — مرا از بزرگان ستایش بود — که گفتم من این نامه شاهوار — چو ست ازین نامه شاهنشهی
بدو ماند این نامه را یادگار — بشش هزار ابیات آمد هزار — ستایش ورا در فزایش بود — نه نامم سر آورد و گفت و شنید — چو ست ازین نامه شاهنشهی
چو این نامور نامه آمد بدین — زمین روی کشور شود پر سخن — هر آنکس که دارد هش و رای و دین — هر آنکس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین
نمیرم ازین پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراکنده ام — چو روز جوانی به پیری رسید — که جاوید باد اخورد مندرد

تمت

تمام شد کتاب شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی علیه الرحمة حسب الفرمایش عالیشان معلی مکان عزت وسعادت توامان عمدة الاعاظم والاعیان قبلهٔ مکرم سرور محترم اقا محمد باقر صاحبتاجر شیرازی بخط و دقت اقل خلق الله محمد ابراهیم الشهیر باقا خلفهم رحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در بندر معموره بمبئی در کارخانهٔ استاد المطبعین والمترسمین عبد الغفور المشهور بداد و میان ابن محمد عبد الله دهایلی سمت انطباع پذیرفت فی شهر جمادی الثانی من شهور سنه ۱۲۷۲

تاریخ اتمام این کتاب از افکار ابکار رابدار جناب مبادی داب ملح المعاصرین اقامیرزا محسن شیرازی المتخلص بتاب

جنداای کاتب شهنامه کزو نوک قلم — دفتری سرپایه خلد برین آورده — صفحه دفتر زرتبک شد چو من مانع چیست — تا تو از خط در فضایش حور عین آورده
از یکی پارهٔ فی اندر صفحه اوراق او — یکجهان شکر دو عالم الکبین آورده — خرمنی کردی خطر صفحه دفتر خانک — جمله استادان خطرا خوشه چین آورده
زره زره ای بانی آبرو خوش نقشی زدی — کاغذی غیرت دیبای چین آورده — هی هی این اوراق زشهنامه یا از آسمان — پرتو بال حضرت روح الامین آورده
کاغذی چون صفحه رخسار خوبان صفا — باخطی مانند لف عنبرین آورده — کاغذش نیکو تصاویرش نکوتر خطش نکو — از نکویان مجمعی خوش دلنشین آورده
دفتر شهنامه استاین را بمکتب میبرم — یاکه اوراق فلک را بر زمین آورده — شاعرش استاد شعرو کاتبش استاد خط — انچنان شعری چنان خطی چنین آورده
شعر فردوسی که همچون کوه پرمغلوم و وقر — خود تو اندر حیرتی طبعش متین آورده — الحق الحق لایق بزم شهنشاه ست بس — دفتری کاندر وی این کوهر فراوان آورده
بر بزم اندر توانی ریحانی خرامان — مهر خشانرا بچرخ چارمین آورده — بر بزم اندر توانی ریحانی خرامان — پالهنگ کردن ظفر الکبین آورده
ای بزم اندر توانی ریحانی خرامان — این سیر تست یا تخت سلیمان باکس — آسمانی یا رفعت بر زمین آورده — چون تواریخ سلاطین است تا بپایان کتاب
ای بزم اندر توانی ریحانی خرامان — از برای خادمان درگه آن جم خدم — تحفه از هندوستان ایران زمین آورده
ای بزم اندر توانی ریحانی خرامان — گر بپرسد از تو کی استاد را هر دو سخن — خود چه تاریخی برین نقش کرین آورده
در جوابش گوی این تاریخ تاریخ وی است — تا که گوید معجزای سحر آفرین آورده

بارش نگفت شبه لیکن تو از فرط حیا — از شبه پیرایه در تمکین آورده
کلکت تو از بر ستانت نیک از بر نیک — فصلی میان الشین چون فرودین آورده
از تصاویرش کرامت از خطش اعجاز — اندرین اشعار چون سحر مبین آورده
چون قوی خود مجموعه نیکیی از ان سبب — خیل نیکان را بیکجا همنشین آورده
در تصاویرش چو مینیچر حیرت افزایم — خود همانا مانی دیگر زمین آورده
ناصر الدین شاه غازی انکه گیتی را بعدل — گفت خوش نقشی دولت نگین آورده
از سخا آفاق را چون عرصه الوقی سپهری — از دولا ایام را حبل المتین آورده

نام آن شاه دادران نامبردار آورده

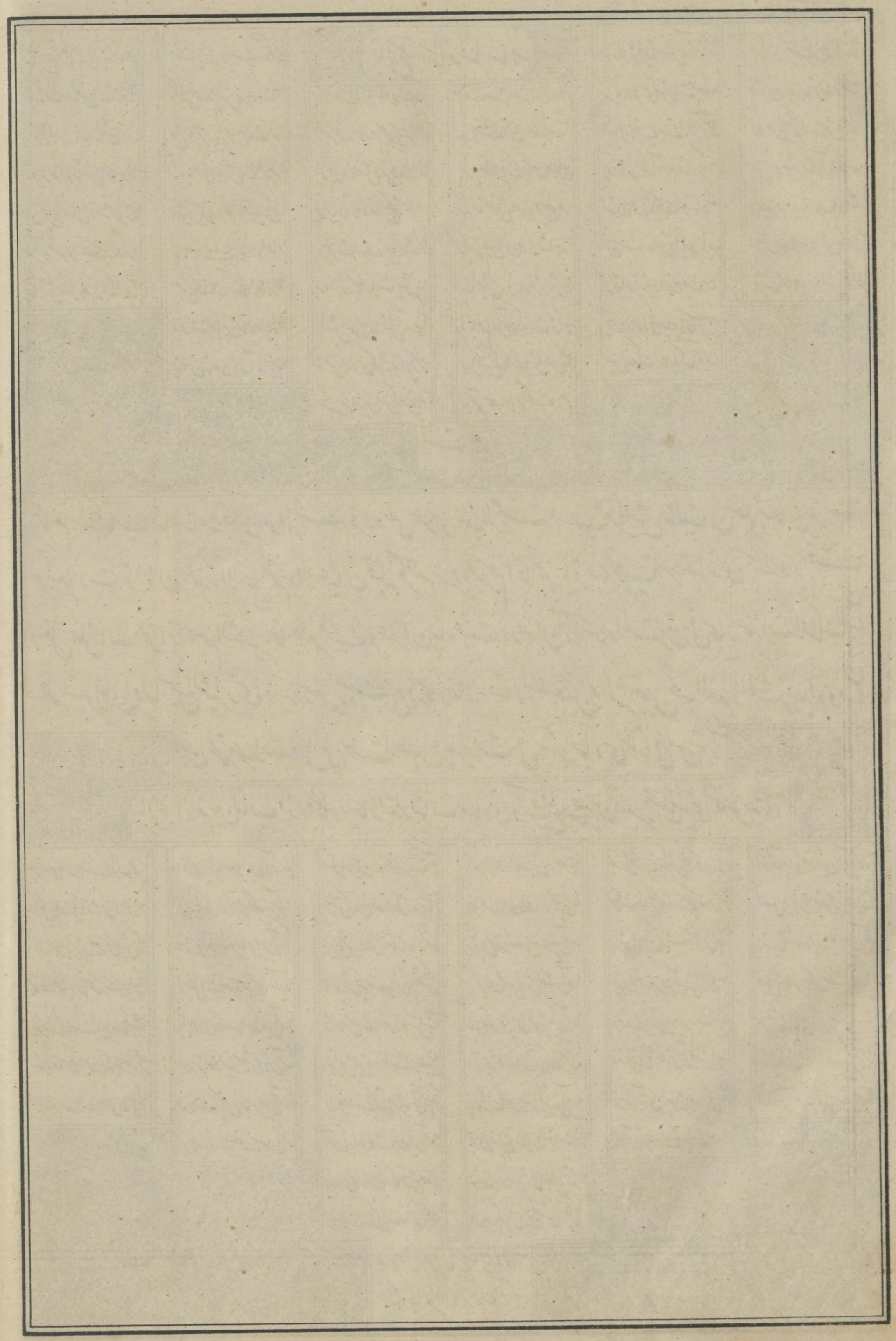

ULB Halle
001 308 149
3/1

D: Ec 1703 2°
(1/4, Mulhagat, Díbaca)

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000144


پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بر تخت نشستن نوشیروان
چو کسری نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
جهان تازه شد از سر گاه اوی
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
ورا نام کردند نوشیروان
که مهرش جوان بود و دولت جوان
چو کسری نشست از بر گاه نو
همی خواندندی ورا شاه نو
زبس خوبی و داد و آئین اوی

47

Bibliothek der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-98672/fragment/page=00000146